

فصل اول

نیویورک، ۴ سپتامبر ۱۹۶۹

شکارچیان حلقه محاصره را تنگ تر می کردند.

دو هزار سال پیش، در «روم» مبارزات گلا دیاتوری در «سیرکوس نروئین» و یا در «گلو سیوم» برگزار می شد.

در این دو محل، در میدان محصور می که کف آن پوشیده از ماسه های خون آلود بود، شیرهای درنده گرسنه به سوی قربانیان خود حرکت می کردند تا آنها را قطعه قطعه کرده و ببلعند.

اما عصری که ما از آن گفتگو می کنیم، قرن متمدن بیستم و مکان، ساختمان دادگاه جنایی شماره ۱۶، واقع در «مانهاتان» نیویورک است.

در این دادگاه، به جای «سوئونیوس»، یک ماشین نویس، برای ثبت مذاکرات دادگاه و به جای تماشاگران رومی، دهها خبرنگار روزنامه و مردم مشتاق که جریان این محاکمه جنایی را از طریق رسانه ها دنبال می کردند، نشسته بودند.

این افراد از ساعت هفت صبح، در پشت در دادگاه به انتظار شروع محاکمه تجمع کرده بودند تا در اولین فرصت وارد سالن شوند و جای مناسبی نصیبشان گردد.

متهم، «مایکل مورتی»، در جایگاه متهمین مستقر شده بود. او، مردی موقر با صورتی خوش قیافه و در عین حال خشن و بی تفاوت بود. موهایی مشکمی و مرتب، چانه ای گود و چشم هایی عمیق و درشت به رنگ زیتون

مایکل مورتی تیر درشت روزنامه‌ها بود. او داماد آنتونیو گرانلی، رئیس یکی از پنج گروه بزرگ مافیای شرق آمریکا بود. آنتونیو گرانلی دیگر پیر شده بود و گفته می‌شد که مایکل مورتی به جای پدر خوانده خود خواهد نشست. مورتی در چندین مورد جنایت، از ضرب و شتم گرفته تا قتل دست داشت. اما هیچ یک از دادستان‌های ایالتی تاکنون نتوانسته بودند چیزی را ثابت کنند. همیشه بین مورتی و افرادی که دستوراتش را انجام می‌دادند، فاصله زیادی وجود داشت. دی سیلوا به تنهایی سه سال در پی جمع‌آوری شاهد و مدرک علیه مورتی بود که ناگهان بخت با او یاری کرده بود. به این معنی که «کامیلو استلا»، یکی از برو بچه‌های مورتی، در حین انجام یک سرقت منجر به قتل دستگیر شده و در ازای جاننش، راضی شده بود حرف بزند. حرف‌های او، زیباترین کلماتی بود که دی سیلوا در تمام مدت زندگی‌اش شنیده بود. حرف‌هایی که یکی از قدرتمندترین خانواده‌های مافیایی را در شرق آمریکا، از پای در می‌آورد، مایکل مورتی را بر صندلی الکتریکی می‌نشانند و رابرت دی سیلوا را تا حد فرماندار ایالتی ارتقاء مقام می‌بخشید.

فرمانداران متعدد دیگری قبل از او، از این پست، به ریاست جمهوری آمریکا رسیده بودند؛ مانند، «مارتین وان بورن»، «گرودر کلیولند»، «تدی روزولت»؛ و «فرانکلین روزولت»؛ و دی سیلوا قصد داشت، نفر بعدی باشد. خوشبختانه، زمان، زمان مناسبی بود و انتخابات فرمانداری نزدیک می‌شد. قدرتمندترین مقام سیاسی ایالتی، با دی سیلوا ملاقات کرده و به او متذکر شده بود که با شهرتی که در جریان رسیدگی به این پرونده کسب خواهد کرد، قدم اصلی را برای نامزدی و پس از آن انتخاب شدن به عنوان فرماندار، برداشته است. او اضافه کرده بود که:

- «نیل مورتی» و تو، کاندیدهای ما خواهید بود.

رابرت دی سیلوا، هیچ فرصتی را از دست نداده و با دقت بسیار این پرونده را علیه مایکل مورتی تدارک دیده بود. او به دستیاران خود دستورات لازم را برای آماده کردن شهود و از بین بردن هر گونه نقطه

تیره داشت. کت و شلواری خاکستری و خوش دوخت پوشیده بود و پیراهنی به رنگ آبی روشن به تن داشت و کراوات آبی تیره ابریشمی به گردن بسته بود. کفش‌هایش دست دوز و کاملاً تمیز و براق بود.

مایکل مورتی، بی حرکت در جای خود نشسته بود و این فقط چشم‌های او بود که کنجکاوانه زوایای سالن دادگاه را زیر نظر داشت.

شیر گرسنه‌ای که قرار بود به او حمله‌ور شود، «رابرت دی سیلوا»، مدعی العموم آتشین مزاج منطقه نیویورک بود. اگر مایکل مورتی تجسمی از عدم تحرک و سکون بود، رابرت دی سیلوا مظهر جنبش و پویایی بود. او برای هر کاری عجله می‌کرد. دائم در حال حرکت بود. گویی با یک حریف نامرئی مسابقه بوکس می‌داد. مایکل، قدی کوتاه با هیكلی تنومند و موهای جوگندمی داشت که در آرایش آنها نشانی از سلیقه دیده نمی‌شد.

دی سیلوا در جوانی قهرمان بوکس بود و جای زخم‌های این ورزش هنوز روی بینی و صورت او قابل تشخیص بود. سال‌ها قبل، او یک نفر را در رینگ بوکس از پای در آورده بود، ولی هیچ وقت از این بابت احساس گناه و شرمندگی نمی‌کرد. از آن زمان تا به امروز، او از این جهت فرقی نکرده بود.

رابرت دی سیلوا، مردی بود بسیار جاه طلب و برای رسیدن به موقعیت اجتماعی فعلی خود، بدون داشتن پول و رابطه، تلاش بسیار کرده بود. در این مدت او موفق شده بود خود را به عنوان خدمتگزار مردم نیویورک وانمود سازد؛ اما در زیر این چهره متمدن، یک جنگجوی کینه‌توز وجود داشت. انسانی که نه فراموش می‌کرد و نه می‌بخشید.

در شرایط عادی، دادستان ایالتی، یعنی رابرت دی سیلوا در چنین روزی، در چنین دادگاهی حضور نمی‌یافت. او افراد زیادی در خدمت داشت و هر یک از دستیاران ارشد او می‌توانستند این پرونده را بررسی کنند، اما دی سیلوا از ابتدا می‌دانست که خود او مورد مورتی را دنبال خواهد کرد.

ابهامی، داده و همه راههای فرار را به روی مورتی بسته بود. کار انتخاب هیئت ژوری، حدود دو هفته به طول انجامید و دادستان بخش بر انتخاب شش عضو علی‌البدل نیز برای هیئت منصفه اصرار داشت. تا در صورت مشاهده هرگونه خلافی از آنها استفاده بشود.

در پرونده‌هایی که علیه افراد سرشناس مافیا به دادگاه‌ها احاله می‌شد، مواردی وجود داشت که در آن اعضای هیئت منصفه یا ناپدید شده و یا در تصادف‌های ساختگی کشته شده بودند.

دی سیلوا، تمام تلاش خود را مبذول داشته بود که از همان آغاز کار، این افراد را از انظار پنهان نگهدارد تا کسی نتواند به آنها دسترسی پیدا کند.

مرکز ثقل پرونده مایکل مورتی، کامیلو استلا بود که با شدت هر چه تمامتر از او مراقبت می‌شد؛ زیرا وی شاهد طلایی دی سیلوا به حساب می‌آمد. دادستان بخش، به خوبی مورد «آبه رله» شاهد، شاهد دولت را که از پنجره طبقه ششم هتل «ملونو» در جزیره کانی، در حالی که توسط شش افسر پلیس حفاظت می‌شد، به پایین پرتاب شده بود، هنوز فراموش نکرده بود.

رابرت دی سیلوا، محافظین کامیلو استلا را شخصاً انتخاب کرده بود و قبل از شروع دادگاه هر شب او را به محل دیگری انتقال می‌دادند تا کسی از محل اختفای او با خبر نشود و اکنون با شروع محاکمه، استلا را در یک سلول انفرادی جداگانه که توسط چهار مأمور مسلح محافظت می‌شد، نگهداری می‌کردند. هیچ کس اجازه نداشت به او نزدیک شود و تمایل استلا برای ادای شهادت در دادگاه هم به این دلیل بود که او اعتقاد داشت، دادستان بخش، دی سیلوا، این قدرت را دارد که جان او را در برابر انتقام مایکل مورتی حفظ کند.

اکنون صبح روز پنجم محاکمه بود.

«جنیفر پارکر»، برای اولین بار بود که در دادگاه حاضر می‌شد. او، به همراه پنج دستیار جوان دیگر دادستان منطقه که همان روز سوگند یاد

کرده بودند، در پشت میز دادگاه بودند. جنیفر پارکر، دختری بود بلند بالا و باریک اندام با موهای مشکی، بیست و چهار ساله، با پوستی روشن، چهره‌ای هوشیار و زیرک و چشم‌هایی متفکر به رنگ سبز، چهره او بیشتر جذاب بود تا زیبا، چهره‌ای که منعکس کننده غرور، شهامت و احساس بود، مشکل می‌شد این چهره را از یاد برد. او خشک و صاف نشسته بود؛ گویی در برابر ارواح ناپیدا، گارد گرفته بود.

جنیفر پارکر، روز بدی را شروع کرده بود. مراسم سوگند در دفتر دادستان بخش برای ساعت هشت صبح برنامه‌ریزی شده بود. او شب قبل لباس‌هایی را که می‌خواست صبح به تن کند، آماده گذاشته و ساعت شماتپه‌دارش را روی شش صبح کوک کرده بود تا برای شستن موهایش وقت کافی داشته باشد؛ ولی ساعت زنگ زد و او ساعت هفت و نیم از خواب بیدار شده بود. بعد هم شکسته شدن پاشنه کفش‌اش که منجر به ایجاد یک خط بلند در جوراب او شد؛ وی را مجبور به تعویض لباس‌هایش کرد. تازه وقتی که در آپارتمان‌اش را بست، به یاد آورد که دسته کلیدش را در داخل اتاق جا گذاشته است.

جنیفر پارکر قرار بود با اتوبوس به دفتر رئیس بخش برود؛ ولی اکنون هیچ تردیدی وجود نداشت که می‌بایست یک تاکسی بگیرد که تأمین کرایه آن برایش واقعاً دشوار بود. علاوه بر همه این‌ها او مجبور شده بود که در تمام طول راه به حرف‌های راننده تاکسی گوش کند. او تمام آن مدت سعی کرده بود برای وی توضیح بدهد که چرا تصور می‌کند دنیا دارد به آخر می‌رسد. با این همه وقتی نفس زنان وارد ساختمان دادگاه جنایی واقع در خیابان «لئونارد»، شماره ۱۵۰ شد، پی برد که پانزده دقیقه دیر رسیده است.

بیست و پنج وکیل جوان در دفتر دادستان بخش گرد آمده بودند که اکثر آنها به تازگی از دانشکده حقوق، فارغ التحصیل شده و همه جوان و مشتاق کار بودند.

دکتر اسبون داخلی این دفتر بسیار جالب و آرامش‌بخش بود. در

گوشه‌ای از اتاق یک میز بزرگ با سه صندلی در مقابل آن و یک میز چرمی بسیار راحت، در پشت آن دیده می‌شد. در قسمت دیگر این اتاق یک میز کنفرانس گذاشته بودند که دوازده نفری چیده شده بود. کتابخانه دیواری پر بود از کتاب‌های حقوق و بر روی دیوارها تصاویر امضاء شده «ادگار هوور»، «جان لیندسی»، «ریچارد نیکسون» و «رمپسی» دیده می‌شد.

وقتی جنیفر با عذرخواهی وارد دفتر شد، دی سیلوا مشغول سخنرانی بود. او به محض دیدن جنیفر، حرفش را قطع کرد و گفت:

- تو فکر می‌کنی که به یک میهمانی جای دعوت شده‌ای؟

- خیلی متأسفم، من ...

- اصلاً برای من مهم نیست که شما متأسف هستید یا نه، دیگر هیچ وقت دیر نکنید!

دیگران به جنیفر خیره شده بودند و سعی می‌کردند احساس همدردی نسبت به او را به دقت از چشم وکیل بخش، پنهان کنند.

دی سیلوا رو به جمع کرد و گفت:

من می‌دانم شما چرا در این جا جمع شده‌اید. آنقدر در این جا خواهید ماند تا از دانش من استفاده کنید و به برخی از رموز کار پی ببرید و وقتی که شروع به کار کردید، وکلای مطرحی در سطح جامعه باشید. اما از میان شما تنها یک نفر - آن هم شاید - ممکن است باشد که بتواند روزی جای من را بگیرد.

دی سیلوا سپس رو به معاون خود کرد و گفت:

- آنها را سوگند بده.

و وکلای جوان، با صدای مقهور، قسم یاد کردند.

وقتی که مراسم ادای سوگند به پایان رسید، دی سیلوا گفت:

- بسیار خوب، شما اکنون مقامات قسم خورده دادگاه هستید. خدا ما را یاری کند. این دفتر جای خوبی برای فعالیت است؛ اما زیاد به خود غرّه نشوید. شما باید عملاً در تحقیقات قضایی و اسناد و شهود غرق شوید و

همه آن چه را که در دانشکده حقوق آموخته‌اید، به کار ببندید. شما تا یکی دو سال دیگر نخواهید توانست به تنهایی مستقلاً، پرونده‌ای را تعقیب کنید.

دی سیلوا، سپس سیگار برگ کوتاهی روشن کرد و گفت:

- من در حال حاضر مشغول کار پرونده‌ای هستم که شاید بعضی از شما در مورد آن مطالبی خوانده و شنیده باشید.

لحن کلامش طعنه آمیز بود. ادامه داد:

- من می‌توانم شش نفر از شما را برای انجام امور جنسی، به عنوان دستیاران خود به کار بگیرم. چه کسی داوطلب است.

جنیفر اولین شخصی بود که دستش را بلند کرد. دی سیلوا لحظه‌ای تأمل کرد و بعد او را به علاوه پنج نفر دیگر انتخاب کرد و گفت:

- به شعبه شماره ۱۶ بروید.

او در حالی که اتاق را ترک می‌کرد، کارت‌های شناسایی مخصوص ورود به دادگاه را نیز بین آنها توزیع کرد.

رفتار وکیل بخش، هیچ تأثیر بدی در جنیفر باقی نگذاشت. چون فکر می‌کرد، دی سیلوا باید خشن باشد؛ کار او این طور اقتضا می‌کرد.

اکنون جنیفر در استخدام دی سیلوا بود و برای او کار می‌کرد. وی جزء پرسنل دفتر دادستان بخش منطقه نیویورک شده بود. سال‌های طولانی و ملال آور دانشکده حقوق به پایان رسیده بود. استادان او، هر یک به نوعی سعی کرده بودند، ایده برقراری عدالت را غیر عملی و اندیشه‌ای قدیمی جلوه بدهند، ولی جنیفر در فراسوی حقوق، مدینه فاضله‌ای را انتظار می‌کشید.

جنیفر شاگرد دوم دانشکده شده بود و اکنون داشت روی پروژه «مروری بر حقوق بشر» کار می‌کرد. او در امتحان وکالت هم قبول شده بود. حال آن که یک سوم از همکلاسی‌های او در این امتحان رد شده بودند. وی احساس می‌کرد که رابرت دی سیلوا را درک می‌کند و اطمینان داشت که می‌تواند از عهده هر پرونده‌ای که سیلوا به او محول کند، برآید.

جنیفر کارش را انجام داده بود. او می دانست که چهار دادگاه مختلف زیر نظر وکیل منطقه فعالیت می کند که عبارتند از دادگاه های بدوی، دادگاه های استیناف، دادگاه های حقوقی و دادگاه های جنحه. ولی او نمی دانست دی سیلوا او را مأمور کدام یک از این واحدها خواهد کرد. در شهر نیویورک، بیش از دویست دستیار دادستان و پنج دادستان منطقه ای یعنی یک وکیل برای هر یک از بخش های نیویورک وجود داشت. ولی مهمترین بخش در هر حال مانهاتان بود که ریاست دادستانی آن را رابرت دی سیلوا برعهده داشت.

اکنون جنیفر در اتاق دادگاه، پشت میز دادستان نشسته و به تماشای رابرت دی سیلوا این مفتش عقاید قدرتمند و ناآرام، مشغول بود.

جنیفر نگاهی به متهم، مایکل مورتی انداخت. حتی با تمام آن چه که درباره او خوانده بود، هنوز نمی توانست خود را قانع کند که این مرد، یک آدمکش است جنیفر فکر می کرد او بیشتر به یک هنرپیشه جوان سینما، در حال اجرای نقشی در یک فیلم، شباهت دارد. این مرد، بدون هیچ حرکت و عکس العملی در آن جا نشسته بود و تنها چشم های مشکی و عمیق او بود که می توانست انقلاب و خروش دورنی اش را به نمایش بگذارد. چشم های او، بی وقفه می چرخید و گوشه و کنار سالن دادگاه را از نظر می گذراند. گویی در پی وسیله ای برای فرار بود. راهی برای گریز وجود نداشت. دی سیلوا فکر همه چیز را کرده بود. کامیلوا استلا به جایگاه شهود فراخوانده شده بود. اگر قرار بود در میان حیوانات برای او تشبیهی بیابیم، راسو، بهترین بود. او صورتی باریک و دراز، لبانی نازک، دندان هایی گرازی شکل و زرد رنگ، و چشم هایی برآمده و تیز داشت. حتی قبل از این که یک کلمه حرف بزند، انسان نمی توانست به او اعتماد کند.

رابرت دی سیلوا از این نقطه ضعف شاهد خود اطلاع داشت. ولی این ها مسأله ای نبود. آن چه مهم بود، حرف های استلا بود که گفته

می شد. او داستان های وحشتناک بسیاری برای گفتن داشت که تا به حال ناگفته مانده بود.

دادستان منطقه ای به طرف میز شهود، یعنی جایی که کامیلوا استلا قسم یاد کرده بود، حرکت کرد.

- آقای استلا، من مایلم هیئت منصفه بدانند که شما تمایلی به ادای شهادت ندارید و این که به منظور تشویق و ترغیب شما به ادای شهادت، دولت موافقت کرده است که به شما اجازه استیناف، به منظور تخفیف جرم شما به عنوان قاتل قتل غیر عمد، بدهد. آیا این نکته صحیح است؟ - بله قربان.

او، به هنگام ادای این حرف، دست راستش را به علامت سوگند بلند کرده بود.

- آقای استلا، آیا شما متهم، مایکل مورتی را می شناسید؟ - بله قربان.

و با این حرف او نگاهش را از میز متهم یعنی جایی که مایکل مورتی نشسته بود برداشت.

- روابط شما با او چگونه بود؟

- من برای «مایک» کار می کردم.

- چند سال است که مایکل مورتی را می شناسید؟

- حدود ده سال.

- صدایش تقریباً شنیده نمی شد.

- ممکن است بلندتر صحبت کنید؟

- در حدود ده سال.

اکنون سر و گردنش نیز بدون اراده حرکت می کرد و تکان می خورد.

- آیا می خواهید بگویید که روابط نزدیکی با متهم داشتید؟

صدای «توماس کول فاکس» بلند شد:

- اعتراض دارم.

وکیل مدافع مایکل مورتی، مردی بود پنجاه ساله، با موهای نقره ای

هیئت منصفه بود.

- خوب، علاوه بر شکار بدهکاران مایک مورتی دیگر چکار می کردید؟

- خدای من! هر چه فکرش را بکنید.

- آقای استلا، مایلم شما این کارها را نام ببرید.

- خوب، در اسکله، مایک با اتحادیه روابطی داشت، در صنایع دوخت لباس هم همین طور. او در کار قمارخانه‌ها، جمع آوری زباله و خدمات هتل هم فعالیت می کرد.

- آقای استلا؛ مایکل مورتی، متهم به قتل «ادی» و «آلبرت راموس» است. شما این دو نفر را می شناختید.

- آه، البته که می شناختم.

- آیا وقتی آنها کشته شدند، در صحنه قتل حضور داشتید؟

- بله.

و با گفتن این حرف، تمام بدن او تکان خورد.

- چه کسی عملاً آنها را به قتل رساند.

- مایک.

و برای یک لحظه، نگاهش با نگاه مایکل مورتی تلاقی کرد. ولی به سرعت روی خود را برگرداند.

- گفتید مایکل مورتی؟

- صحیح است.

- متهم به چه دلیلی این دو برادر را به قتل رساند؟

- خوب، ادی و آل، یک کتاب را به قیمت...

- منظورتان عملیات شرط بندی غیر قانونی است؟

- بله، مایک فهمیده بود که آنها دارند کلک می زنند و می خواست درسی به آنها بدهد. آخر می دانید، آنها از برو بچه‌های خودش بودند، مایک فکر می کرد...

- اعتراض دارم.

رنگ و قامت بلند که یکی از مبرزترین وکلای مدافع کشور به شمار می رفت. او ادامه داد:

دادستان منطقه، سعی در راهنمایی شاهد دارد.

قاضی لارنس والدمن گفت:

- اعتراض وارد است.

دی سیلوا گفت:

- سؤال را تصحیح می کنم؛ به چه عنوانی برای آقای مورتی کار می کردید؟

- خوب، شاید بشود اسمش را یقه گیری و خلاص شدن از دردسرهای گذاشت.

- می توانید روشتتر صحبت کنید؟

- بله، مثلاً مشکلی به وجود می آمد و یک نفر از خط خارج می شد.

مایک به من دستور می داد که بروم و ترتیبش را بدهم.

- شما این کار را چطور انجام می دادید؟

- خوب، از روش پیچاندن استفاده می کردم.

- می توانید یک نمونه آن را برای هیئت منصفه توضیح بدهید؟

توماس کول فاکس دوبار بلند شد و گفت:

- قربان اعتراض دارم. این نوع پرسش‌ها بی ارتباط با موضوع و غیر منطقی است.

- وارد نیست، شاهد می تواند جواب بدهد.

- خوب، کار من در واقع شکار بدهکاران بود. دو سال پیش، «جیمی سوانو» نتوانست بدهی‌هایش را به موقع بپردازد. مایک هم به من دستور داد که به او درس خوبی بدهم.

- این درس به چه شکل بود؟

- من پاهای او را خرد کردم. می دانید. اگر به یکی از این نوع افراد رحم کنید، بقیه هم همان کار را می کنند.

رابرت دی سیلوا، از گوشه چشم شاهد عکس العمل مشهود در چهره

این صدای وکیل مدافع مورتی بود. دادستان گفت:
- اعتراض وارد است. شاهد فقط به بیان حقایق بپردازد.
- حقیقت این بود که مایک از من خواست که برو بچه‌ها را دعوت
کنم.

- منظور شما از برو بچه‌ها، ادی و آلبرت راموس است؟
- بله؛ به یک میهمانی در کلوپ خصوصی «پلیکان»
با این حرف، دست او بار دیگر شروع به لرزش کرد و استلا با دست
دیگرش آن را گرفت که تکان نخورد.
جنیفر پارکر، سرش را به طرف مایکل مورتی چرخاند و به او نگاه
کرد. مورتی، بی حرکت نشسته بود و هیچ گونه حرکتی در چهره و اندام او
دیده نمی شد.

- آقای استلا بعداً چه اتفاقی افتاد؟
- من، ادی و آل را سوار کردم و به محوطه پارکینگ بردم. مایک در
آن جا منتظر ما بود. وقتی بچه‌ها از اتومبیل پیاده شدند، من از آن جا دور
شدم و مایک شروع به تیراندازی کرد.
- آیا شما به چشم خودتان دیدید که برادران راموس به زمین افتادند؟
- بله قربان.
- آیا آنها مرده بودند؟

- راستش مثل مرده‌ها روی زمین افتاده بودند.
همه‌های از میان تماشاچیان برخاست که چند لحظه‌ای ادامه داشت و
دی سیلووا صبر کرد تا دادگاه دوباره آرام شد.
- آقای استلا شما اطلاع دارید که شهادت شما در این دادگاه به عنوان
شریک جرم بودن شما تلقی خواهد شد؟
- بله قربان.

- پس شما شاهد بودید که متهم، یعنی مایکل مورتی، دو نفر را با
بی‌رحمی، به خاطر مسایل مالی به قتل رساند؟
توماس کول فاکس از جای خود پرید.

اعتراض دارم، آقای سیلوا شاهد را راهنمایی می‌کند.
- وارد است.

- دادستان ایالتی منطقه مانهاتان نیویورک به چهره اعضای هیئت
منصفه نگاه کرد و آن چه که مشاهده نمود، حاکی از پیروزی او در این
جلسه بود. او، دوباره روبه شاهد کرد و گفت:

- آقای استلا، من می‌دانم که حضور در این دادگاه و ادای شهادت
علیه یک متهم به قتل، شهادت زیادی می‌خواهد، به همین دلیل از جانب
مردم نیویورک مایلم که مراتب تشکر خود را به شما ابلاغ کنم.
دی سیلوا، سپس رو به سوی توماس کول فاکس وکیل مدافع متهم
کرد و گفت:
- نوبت شماست.

توماس کول فاکس بلند شد و از دی سیلوا تشکر کرد. آن گاه نگاهی به
ساعت دیواری انداخت و به طرف میزش برگشت و گفت:
- عالیجناب، ساعت تقریباً ۱۲ است و چون وقت صرف ناهار است،
مایل نیستم جریان دادگاه نیمه کاره قطع شود، آیا می‌توانم تقاضا کنم که
دادگاه، تا بعد از وقت ناهار تنفس اعلام کند.
قاضی لارنس والدمن در حالی که وسایل روی میز خود را جمع
می‌کرد اعلام کرد:

- دادگاه تا ساعت دو بعد از ظهر تعطیل است.
با برخاستن قاضی، بقیه حضار هم به پا خاستند و قاضی از در پشت
جایگاه خارج شد و سپس هیئت منصفه سالن را ترک کردند و بلافاصله
چهار مرد مسلح به کنار کامیلو استلا آمدند و او را تا اتاق شهود،
اسکورت کردند.

دی سیلوا، ناگهان با گروه خبرنگاران روبه رو شد:

- آیا چیزی برای رسانه‌ها دارید؟
- فکر می‌کنید این پرونده تاکنون چگونه پیش رفته است؟
- بعد از پایان محاکمه چطور از جان استلا محافظت خواهد شد؟

خراب کند و رئیس می‌خواهد اطمینان حاصل کند که استلا می‌داند چه باید بگوید.

آن مرد بسته را به جنیفر داد و جنیفر هم نگاهی به دی‌سیلوا انداخت و پیش خود گفت:

- پس او اسم مرا به یاد دارد، این نشانه خوبی است.

آن مرد گفت:

- بهتر است زودتر راه بیفتد، رئیس معتقد است که استلا آن قدرها باهوش نیست.

- چشم قربان.

جنیفر به طرف دری که استلا از آن داخل شده بود، رفت؛ ولی یک نگیهان مسلح جلوی او را گرفت. و پرسید:

- چه کمکی می‌توانم به شما بکنم خانم؟

جنیفر خیلی محکم جواب داد:

- از دفتر دادستان ایالتی منطقه.

و با این حرف، کارت شناسایی‌اش را به نگیهان نشان داد و اضافه کرد:

- از طرف آقای دی‌سیلوا باید این پاکت را به آقای استلا تحویل بدهم.

نگهبان به دقت کارت را بررسی و سپس در را باز کرد.

اتاق شهود، اتاق کوچکی بود که جز یک میز قدیمی، یک مبل و چند صندلی کوچک، چیز زیادی در آن دیده نمی‌شد. استلا آن جا روی یکی

از صندلی‌ها نشسته بود و دستش به نحو محسوسی تکان می‌خورد. چهار نگیهان مسلح در اتاق، همراه او بودند که با ورود جنیفر یکی از آنها

گفت:

- آهای خانم! هیچ کس اجازه ورود به این اتاق را ندارد.

نگهبان بیرونی با صدای بلند گفت:

- اشکالی ندارد از دفتر دادستانی منطقه است.

در حالت عادی، دی‌سیلوا چنین ازدحامی را در دادگاه تحمل نمی‌کرد. اما اکنون با توجه به جاه‌طلبی‌های سیاسی‌اش به آن نیاز داشت. او می‌بایست مطبوعات و رادیو تلویزیون‌ها را برای خود حفظ کند، به همین دلیل با آنها بسیار مؤدبانه برخورد کرد.

جنیفر پارکر، آن جا نشسته بود و به دادستان ایالتی منطقه نیویورک، دی‌سیلوا نگاه می‌کرد. او اکنون مشغول پاسخ دادن به سؤالات خبرنگاران بود:

- آیا متهم محکوم خواهد شد؟

- من پیشگو نیستم، خانم‌ها و آقایان عضو هیئت منصفه تصمیم خواهند گرفت که آیا متهم گناهکار است یا خیر؟

وقتی مایکل مورتی از جای خودش بلند شد که به اتاق شهود برود. به نظر آرام و خونسرد می‌آمد. برای جنیفر مشکل بود که باور کند این مرد همان کسی است که آن همه قتل‌ها و جنایات را مرتکب شده است. تصویری کودکانه، برای یک لحظه از ذهن او گذشت؛ اگر قرار بود جنیفر کسی را متهم کند حتماً استلا را انتخاب می‌کرد. نه مورتی را.

اکنون دیگر خبرنگاران رفته بودند و دی‌سیلوا مشغول مذاکره با اعضای گروه خود بود. جنیفر حاضر بود هر چه دارد بدهد تا بداند آنها در چه موردی دارند صحبت می‌کنند.

جنیفر مردی را دید که در گوشی چیزی به دی‌سیلوا گفت و ناگهان از او دور شد و به طرف جنیفر آمد. در دست این مرد، پاکت بزرگی دیده می‌شد.

- خانم پارکر؟

جنیفر با تعجب سرش را بلند کرد و گفت:

- بله.

- رئیس مایل است شما این بسته را به استلا بدهید و از او بخواهید که این مدارک را دوباره بخواند و تاریخ‌ها را به خاطر بسپارد. کول فاکس امروز بعد از ظهر، تمام توان خود را به کار خواهد برد تا این پرونده را

جنیفر پاکت را به استلا داد و گفت:
- آقای دی سیلوا مایل است شما این پرونده‌ها و تاریخ‌های قید شده
در آن را مرور کنید. استلا در حالی که دستش همچنان می‌لرزید، سرش را
به علامت قبول تکان داد.

فصل دوم

موقع ناهار جنیفر در حالی که از ساختمان دادگاه‌های جنایی خارج
می‌شد از مقابل در یک سالن متروکه دادگاه گذشت و نتوانست
کنجکاوی خود را مهار کند و چند لحظه‌ای به داخل آن سرکشید.
در این دادگاه پانزده ردیف صندلی در جایگاه بازپرسی قرار داشت و
رو به روی آن دو میز بلند دیده می‌شد که یکی در سمت چپ مخصوص
دادستان و دیگری در سمت راست و مخصوص متهم بود. محل استقرار
هیئت منصفه شامل شانزده صندلی بود که در دو ردیف چیده شده بود.
جنیفر با خود فکر کرد:

این، یک دادگاه معمولی، ساده و حتی زشت است. ولی قلب آزادی
در این جا می‌تپد. این اتاق و همه اتاق‌های مشابه آن، نمایانگر تفاوت
میان تمدن و توحش و عدالت و بیدادگری بود. حق محاکمه شدن در
مقابل یک هیئت منصفه، جلوه مشخصی از نظام آزادی بود.

جنیفر احساس کرد که جزئی از این نظام است. او حاضر بود هر کاری
را برای حفظ این سیستم انجام بدهد. جنیفر چند لحظه آن جا توقف کرد
و بعد راه خود را پیش گرفت. از انتهای راهرو، صدای مهمه‌ای شنیده
می‌شد که هر لحظه بلندتر و بلندتر می‌شد. آژیرهای خطر ناگهان به صدا
در آمدند. صدای پای افراد پلیس که با اسلحه‌های آماده شلیک به طرف
در ورودی دادگاه می‌دویدند، شنیده می‌شد. او، لحظه‌ای فکر کرد که
شاید مایکل مورتی موفق به فرار شده است. با عجله برگشت. بلوایی بود.

- کسی به شما پول نپرداخته؟ شما خودتان به نزد شاهد من رفته و این را تحویل او دادید؟ با این حرف دی سیلوا پاکت را سرازیر کرد و جسد یک فناری زرد رنگ از داخل آن به روی زمین افتاد. گردن این فناری مرده شکسته بود.

جنیفر با وحشت به فناری نگاه کرد:

- من... یکی از افراد شما... آن را به من داد...

- کدام یک از افراد من؟

- من... من... نمی دانم.

- اما می دانید که یکی از افراد من این را به شما داد؟

لحن حرف زدن دی سیلوا حاکی از ناباوری بود.

- بله، من او را دیدم که با شما صحبت کرد و بعد نزد من آمد و بسته را به من داد و گفت شما می خواهید من این بسته را به آقای استلا بدهم. او... او حتی اسم مرا هم می دانست.

- البته که اسم شما را می دانست، چقدر به شما پول دادند؟

جنیفر با خود فکر می کرد که اینها همه یک کابوس است و او تا چند لحظه دیگر از خواب خواهد پرید و لباس خواهد پوشید و در مراسم ادای سوگند حضور خواهد یافت.

- چقدر به شما دادند؟

صدای سیلوا با چنان خشمی همراه بود که جنیفر را در جای خود میخکوب کرد.

- آیا مرا متهم به...

- متهم می کنم؟ این تازه اول کار است خانم. وقتی شما از زندان آزاد بشوید، آن قدر پیر شده اید که دیگر وقتی برای خرج کردن پولها نخواهید داشت.

جنیفر با خشم فریاد زد.

- پولی در این کار نیست.

توماس کول فاکس، که تا این لحظه سکوت کرده و تنها به این مکالمه

مردم سراسیمه و بی هدف، به این سو و آن سو می دویدند. مأمورین پلیس، با سلاح های ضد شورش در مقابل درها سنگر گرفته بودند. خبرنگاران رسانه ها با عجله به داخل راهرو می دویدند تا بفهمند چه اتفاقی افتاده است. در انتهای راهرو، جنیفر رابرت دی سیلوا را دید که با حالتی عصبی به چند مأمور دستوراتی می داد. رنگش کاملاً پریده بود. جنیفر با خود گفت:

- خدای من! این طوری او سگته خواهد کرد.

جنیفر راه خود را از لابه لای جمعیت باز کرد و به سوی دی سیلوا رفت؛ با این تصور که شاید بتواند کمکی برای او باشد. در همین گیر و دار، یکی از محافظین که مأمور مراقبت از کامیلو سیلوا بود متوجه جنیفر شد. اسلحه خود را کشید و به سوی او نشانه رفت.

حدود پنج دقیقه بعد، جنیفر پارکر خود را دست بسته در چنگال پلیس دید.

در اتاق «قاضی لارنس والدمن» چهار نفر حضور داشتند:

قاضی والدمن، دادستان ایالتی منطقه رابرت دی سیلوا، توماس کول فاکس و جنیفر.

قاضی والدمن رو به جنیفر کرد و گفت:

- شما می توانید قبل از ادای هر کلمه ای، یک وکیل تقاضا کنید و اگر هم مایل باشید می توانید حرفی نزنید.

- عالیجناب، من به وکیل نیازی ندارم. من خودم می توانم توضیح بدهم که چه اتفاقی افتاده است. رابرت دی سیلوا آن قدر به جنیفر نزدیک شده بود که او می توانست حرکت نبض او را روی پیشانی اش ببیند.

- چه کسی به شما پول داده بود تا آن بسته را به کامیلو استلا بدهید؟

- یعنی چی چه کسی پول داده بود؟ کسی به من پول نداده بود.

صدای جنیفر خشم آلود بود.

دی سیلوا، پاکت بزرگ آشنا به چشم جنیفر را از روی میز قاضی والدمن برداشت و گفت:

گوش می داد، بلند شد و گفت:

- عالیجناب، فکر می کنم از این طریق ما راه به جایی نخواهیم برد.

- قاضی والدمن گفت:

موافقم.

و سپس رو به دی سیلوا کرد.

- وضع چطور است؟ آیا استلا هنوز مایل است شهادت بدهد؟

- شهادت بدهد؟ او از ترس زیانش بند آمده. دیگر در دادگاه حاضر

نخواهد شد، توماس کول فاکس رو به قاضی کرد و گفت:

عالیجناب، اگر من بتوانم در دادگاه از شاهد سؤال کنم این پرونده دیگر سندی نخواهد داشت.

همه افراد حاضر در اتاق می دانستند معنی این حرف چیست؛ آزادی بدون قید و شرط مایکل مورتی و خروج بدون معطلی او از اتاق دادگاه.

قاضی والدمن خطاب به دی سیلوا گفت:

- آیا به شاهد خودتان اطمینان های لازم را جهت حفاظت از جانش داده اید؟

- بله قربان. ولی او از آن بیشتر می ترسد تا از ما، او فکر می کند ما دیگر نمی توانیم از او حمایت کنیم و با این حرف، نگاهی خشم آلود و پر معنی به جنیفر انداخت.

قاضی والدمن به آرامی گفت:

- پس متأسفم که بگویم این دادگاه چاره ای ندارد جز آن که به تقاضای وکیل مدافع عمل کند.

دی سیلوا در آن جا ایستاده بود و می دید که چگونه پرونده اش در حال نابودی است. بدون استلا هیچ پرونده ای به وجود نمی آمد. اکنون مایکل مورتی دیگر در دسترس او نبود. اما جنیفر پارکر در دستش بود و دی سیلوا قصد داشت با او کاری کند که بهای این خیانت را به تمامی بپردازد.

قاضی والدمن ادامه داد:

- من دستور آزادی متهم را صادر خواهم کرد و هیئت منصفه را هم منحل خواهم کرد.

توماس کول فاکس گفت:

- متشکرم عالیجناب.

ولی هیچ نشانی از خوشحالی ناشی از موفقیت در چهره او دیده نمی شد.

- خوب آقایان، سؤالی ندارید؟

رابرت دی سیلوارو به جنیفر کرد و گفت:

- یک مورد وجود دارد قربان، مایلم این خانم به اتهام جلوگیری از اجرای عدالت، مداخله غیر مجاز در کار شهود یک پرونده بزرگ، خیانت و توطئه علیه قانون... دستگیر شود. خشم سراپای وجود دی سیلوا را گرفته بود. جنیفر دیگر تاب تحمل نیاورد و فریاد زد:

- شما حتی نمی توانید یک مورد از این اتهامات را ثابت کنید، چون واقعیت ندارد. ممکن است که گناه من حماقت باشد، ولی هر چه هست همین است و بس. هیچ کس به من پولی برای انجام دادن کاری نداده است. من فکر می کردم بسته را از جانب شما به من تحویل می دهند.

قاضی والدمن رو به جنیفر کرد و گفت:

انگیزه شما هر چه بوده باشد، نتیجه اش بسیار تأسف آور است. من از واحد بازپرسی خواهم خواست که در این مورد بررسی کنند و اگر حکم به گناهکار بودن شما بدهند، آن وقت شما از حق وکالت محروم خواهید شد.

جنیفر ناگهان احساس کرد که از هوش رفته است.

ولی عالیجناب، من... من...

- بازجویی تمام شد، خانم پارکر،

جنیفر لحظه ای ایستاد و به نگاه های خصمانه آنان نگریست. دیگر چیزی نمی توانست بگوید. فناری زرد رنگ روی میز، همه حرف ها را بازگو کرده بود.

در رستوران «تونی» متعلق به مایکل مورتی جشنی برپا بود. حدود دوازده مرد، در آن جا مشغول میگساری بودند. مایکل مورتی آرام و بی صدا پشت بار نشسته بود و از روی صفحه تلویزیون، جنیفر پارکر را تماشا می کرد.

کلیه حقوقدانان در مورد جنیفر بحث می کردند؛ نیمی از آنها معتقد بودند که او از مافیا پول گرفته است و بقیه بر این اعتقاد بودند که او بی گناه است. اما فراسوی همه این حرف ها و اعتقادات، یک واقعیت وجود داشت و آن این که دوران کوتاه شغل وکالت خانم جنیفر پارکر به پایان رسیده بود. او فقط به مدت چهار ساعت وکیل بود.

جنیفر پارکر در شهر «کلسو» در ایالت واشنگتن، به دنیا آمده بود. شهری کوچک که در سال ۱۸۴۷ توسط یک اسکاتلندی به همین نام بنیانگذاری شده بود. پدر جنیفر ابتدا وکیل کارخانه های چوببری متعدد موجود در شهر بود و سپس وکالت کارگران کارگاه های برش را به عهده گرفت. سال های کودکی جنیفر با خوشحالی همراه بود. برای کودکی مثل او، ایالت واشنگتن دنیایی خیالی و زیبا به شمار می رفت. آن جاسرزمین کوه ها، پارک های ملی، اسکی بازی و قایق سواری روی رودخانه بود. بعدها، وقتی بزرگتر شد می توانست به یخ نوردی روی کوه های یخ و سفر به مناطقی با اسامی زیبا، مثل «اوهانا کوش»، «نیس کوالی»، دریاچه «کله الوم»، آبشارهای «چنویس» و «هورس هون» و دره «یاکیما» برود.

جنیفر، اسکی بازی را به همراه پدرش در «تیمبرلین» و کوه نوردی را در کوه رینپر آموخت. پدرش وقت زیادی را صرف او می کرد، اما مادرش آن قدر مشغول بود که هیچ گاه وقتی برای صرف کردن با او نداشت. او آمیزه ای از نژاد ایرلندی، انگلیسی و اسکاتلندی بود. قدی متوسط، موهای مشکی و چشمان سبز. او، وکیلی بود مهربان که احساس عمیقی نسبت به عدالت داشت و بیش از آن که به پول علاقه مند باشد، به مردم علاقه داشت. او، ساعت ها با جنیفر در مورد پرونده هایش و مشکلات مردمی که به دفتر کوچک او مراجعه می کردند، صحبت

فصل سوم

از آن پس جنیفر تیر اخبار روزنامه ها و رادیو تلویزیون ها بود. قضیه تحویل یک قناری مرده به شاهد شماره یک دادستان ایالتی توسط او، در همه جا نقل می شد. همه کانال های تلویزیونی، اقدام به پخش فیلم هایی در مورد حضور او در مقابل قاضی والدمن و احاطه شدن او توسط رسانه های جمعی می کردند. این شهرت وحشتناک و ناگهانی برای جنیفر باور کردنی نبود. آنها از هر سو به او فشار می آوردند. گزارشگران تلویزیون و خبرنگاران رادیو و روزنامه ها همه جا در پی او بودند. او دلش می خواست که از دست آنها فرار کند، ولی غرورش اجازه نمی داد.

- خانم پارکر، چه کسی قناری زرد را به شما داد؟

- آیا تا به حال مایکل مورتی را ملاقات کرده اید؟

- آیا می دانستید سیلوا از این پرونده به عنوان سکوی پرشی برای

رسیدن به فرمانداری استفاده می کرد؟

- دادستان ایالتی می گوید شما از شغل وکالت خلع خواهید شد. آیا با او

مقابله خواهید کرد.

جواب جنیفر به تمامی این سؤالات یک نه بود. در اخبار شبکه (سی - بی - اس)، از جنیفر به عنوان زنی که به بیراهه رفته بود، یاد کردند. یکی از گویندگان خبر شبکه ای (ای - بی - سی) از او به عنوان قناری زرد نام برد و شبکه تلویزیونی (ان - بی - سی) او را با «روی ریگلز»، فوتبالیستی که به تیم خود گل زده بود، مقایسه کرد.

می‌کرد جنیفر اینها را تا زمانی که سال‌ها بعد، پدر صرفاً به این دلیل با او صحبت می‌کرد که هم صحبت دیگری نداشت؛ لمس نمی‌کرد.

بعد از مدرسه، هر روز جنیفر به دادگاه می‌رفت تا او را در حین کار ببیند و اگر دادگاه تشکیل نمی‌شد، او در همان اطراف می‌لولید و به صدای او و مشاوره‌هایش با مشتریان گوش می‌داد.

آنها هیچ وقت در مورد رفتن جنیفر به مدرسه و کالت یا حقوق حرف نمی‌زدند. زمانی که جنیفر به سن پانزده سالگی رسید، در ایام تعطیل تابستانی به پدرش در کارها کمک می‌کرد. در سنی که دختران دیگر همه فکر و حواسشان به دوست پسرشان بود، جنیفر غرق در پرونده‌های حقوقی بود. او اطمینان داشت که روزی با یک وکیل مثل پدرش ازدواج خواهد کرد.

وقتی جنیفر شانزده ساله شد، مادرش پدر جنیفر را رها کرد و در پی مرد جوانی که در همسایگی آنها زندگی می‌کرد، رفت. بعد از این واقعه پدرش مرد. البته هفت سال طول کشید تا قلبش از کنار بازماند، ولی واقعیت این بود که از وقتی که شنید زنش با او چه کرده است، در واقع یک مرده به حساب می‌آمد. همه اهالی شهر این را می‌دانستند و ابراز همدردی آنها، همه چیز را برای «ابز پارکر» بدتر و تلخ‌تر می‌کرد؛ زیرا او مردی مغرور بود. دقیقاً از همان موقع بود که او شروع به نوشیدن مشروب کرده بود. جنیفر هر آنچه در توان داشت برای آرامش پدر به کار می‌گرفت، اما فایده‌ای نداشت و چیزی تغییر نکرد. سال بعد، وقتی جنیفر می‌خواست وارد دانشکده بشود، تصمیم گرفت که در خانه نزد پدرش بماند و از او مواظبت کند، ولی او مخالفت کرد و گفت:

- ما با هم مشترکاً کار خواهیم کرد، تو سعی کن هر چه سریعتر مدرک وکالت خودت را بگیری. بعد از فارغ التحصیلی، جنیفر برای گرفتن مدرک وکالت در دانشگاه «سیاتل» ایالت واشنگتن ثبت نام نمود. در آن جا، وقتی هم کلاسی‌هایش در مورد پرونده‌های حقوقی بحث می‌کردند، او احساس می‌کرد که به خانه خود برگشته است. او به خوابگاه دانشگاه

نقل مکان کرده و شغلی در کتابخانه حقوق برای خودش دست و پا کرده بود. جنیفر به سیاتل عشق می‌ورزید. روزهای یکشنبه او و یک دانشجوی هندی رشته حقوق به نام «آمینو ولیافر» به همراه یک دختر ایرلندی درشت هیكل به نام «جوزفین کالینز» برای قایق سواری روی دریاچه «گزن» در مرکز شهر، یا به تماشای مسابقات اتومبیل رانی و هواپیماهایی که از روی آب بلند می‌شدند، می‌رفتند. باشگاه‌های جاز جالبی هم در سیاتل وجود داشت و باشگاه محبوب جنیفر «پیتروپوپ دک» نام داشت که میز و صندلی‌های آن از چوب الوار و تنه درختان جنگلی بود. بعد از ظهرها جنیفر، آمینو و جوزفین به «هیستی تیزی» می‌رفتند و بهترین سبب زمینی پخته دنیا را در آن جا می‌خوردند.

دو پسر هم به جنیفر علاقه داشتند، یکی، یک دانشجوی جوان و خوش قیافه پزشکی به نام «نوالارکین» و دیگری یک دانشجوی رشته حقوق به اسم «بن مونرو». جنیفر گاهی آنها را می‌دید، ولی آن قدر مشغله داشت که نمی‌توانست روابط عاشقانه‌ای با آنان برقرار کند.

فصل‌ها، بادآلود و مرطوب بود، به نظر می‌رسید همیشه هوا بارانی است. جنیفر یک کت سبز و آبی به تن می‌کرد که قطرات آب باران روی آن می‌ماند و برق می‌زد.

او، در زیر باران غرق در افکار دور و دراز خود، قدم می‌زد و فکر می‌کرد.

در بهار دخترها لباس‌های روشن نخی به تن می‌کردند و در محوطه چمن دانشگاه جمع می‌شدند پسرهایی که به تماشای دخترها می‌آمدند، جرأت نزدیک شدن به جنیفر را نداشتند. به نظر آنها اینطور می‌رسید که او به مرحله‌ای از درک زندگی رسیده که هنوز آنها، با آن فاصله دارند.

تابستان‌ها، جنیفر برای دیدار با پدرش به خانه می‌رفت. او خیلی تغییر کرده بود. البته هیچ وقت آن قدر مشروب نمی‌خورد که مست کند، ولی عقل و هوش آن چنانی هم برایش نمانده بود. او خود را در پيله‌ای از تنهایی محصور کرده بود که هیچ کس دسترسی به آن نداشت. زمانی که

جنیفر آخرین ترم دانشگاه را می‌گذراند، پدر فوت کرد. تمام شهر خبردار شده بودند و حدود یکصد نفر در مراسم تدفین او شرکت داشتند. آنها اغلب کسانی بودند که وی روزی به آنان کمک و راهنمایی کرده و یا از مخمصه‌ای نجاتشان داده بود. جنیفر در خلوت خود عزاداری کرد، او، چیزی بیش از یک پدر را از دست داده بود.

بعد از مراسم سوگواری، جنیفر برای تکمیل و تمام کردن تحصیلاتش به سیاتل برگشت. پدر، حدود یک هزار دلار برایش به ارث گذاشته بود و او اکنون می‌بایست در مورد زندگی‌اش تصمیم بگیرد. او می‌دانست که نمی‌تواند برای وکالت به کلسو بازگردد، زیرا همه در آن جا او را به عنوان همان دختری که مادرش با مرد همسایه فرار کرد، می‌شناختند. از سوی دیگر، به دلیل معدل بالای نمراتش، جنیفر با چند دفتر وکالت در سراسر کشور ارتباط برقرار کرده و پیشنهادهایی هم دریافت کرده بود.

استاد حقوق جنایی جنیفر به نام «وارن اوکس» به او گفت:

- دختر جوان، این مبارزه دشواری است، خیلی مشکل است که یک زن وارد محکمه جنایی بشود.

جنیفر بر سر دو راهی قرار گرفته بود. دیگر نه خانه‌ای داشت و نه ریشه‌ای. نمی‌دانست کجا باید زندگی کند. کمی قبل از فارغ‌التحصیلی، مشکل جنیفر حل شد. زیرا استادش از او خواست بعد از پایان کلاس با او ملاقاتی داشته باشد.

- نامه‌ای از دفتر دادستانی منطقه مانهاتان نیویورک دریافت کرده‌ام که در آن از من خواسته‌اند بهترین شاگردم را به دفتر آنها معرفی کنم. جالب است، مگر نه؟

- نیویورک؟ بله قربان.

جواب، به سرعت تمام از دهان جنیفر خارج شد.

او، برای شرکت در امتحان گزینش وکلا به نیویورک پرواز کرد و بعد برای بستن دفتر حقوقی پدرش به کلسو بازگشت. وقتی این کار را می‌کرد، همه خاطرات گذشته به یادش آمده بود و به نظرش می‌رسید که در آن

دفتر بزرگ شده است.

برای مشغول کردن خود، در مدت زمان باقی مانده تا اعلام نتیجه انجمن وکلای نیویورک، به عنوان دستیار کتابخانه دانشگاه حقوق مشغول به کار شد.

استادش پروفیسور «اوکز» به او هشدار داد که کار در نیویورک، از مشکل‌ترین کارها در کل کشور است و جنیفر خود این را می‌دانست.

یک روز بالاخره، جواب قبولی او در انجمن وکلا و همزمان با آن نامه‌ای از دفتر دادستان ایالتی منطقه نیویورک، با پیشنهاد کار حقوقی به دستش رسید. یک هفته بعد، جنیفر سفرش را به سوی شرق آمریکا آغاز کرد.

جنیفر یک آپارتمان کوچک در پایین خیابان سوم نیویورک که در طبقه چهارم قرار داشت، اجاره کرد و به خود می‌گفت که بالا رفتن از پله‌ها، ورزش خوبی است؛ چون در محله مانهاتان نیویورک کوهی برای بالا رفتن از آن وجود نداشت.

این آپارتمان، تشکیل شده بود از یک اتاق نشیمن کوچک با یک میل که به تختخواب تبدیل می‌شد، یک حمام کوچک و یک پنجره که از مدت‌ها پیش رنگ مشکی به شیشه‌های آن زده و آن را بسته بودند. وسایل آپارتمان، کهنه و دست دوم بود، ولی جنیفر با خود می‌گفت:

من که مدت زیادی در این جا زندگی نخواهم کرد، این جا جای موقتی است تا زمانی که من موقعیت اجتماعی‌ام را به عنوان یک وکیل تثبیت کنم.

البته، همه این‌ها یک رویا بود. واقعیت این بود که او فقط هفتاد و دو ساعت در نیویورک زندگی کرد و بعد از آن از طرف گروه حقوقی دادستان ایالتی منطقه اخراج شده، با مسأله از دست دادن اجازه اشتغال روبرو شده بود.

جنیفر، دیگر نه روزنامه‌ها را مطالعه می‌کرد و نه تلویزیون تماشا می‌کرد، چون به هر جا رو می‌کرد، خودش را در آن جا می‌دید. در

خانم پارکر؟

- بله؟

- رئیس می خواهد شما این بسته را به استلا بدهید.

او، پاکت را در دست جنیفر گذاشت. جنیفر پاکت را باز کرد، یک

قناری مرده در داخل آن بود.

من شما را بازداشت می کنم!

مردی از گروه دی سیلوا جدا شد و به سوی او آمد. او یک پاکت در

دست داشت.

او، از کنار جنیفر گذشت و پاکت را به یکی از دستیاران دادستان ایالتی

منطقه داد:

- رئیس مایل است...

او، می توانست هر چند بار که دلش بخواهد، این صحنه را در ذهن

خود باز نویسی کند. اما هیچ چیز تغییر نمی کرد. یک اشتباه احمقانه باعث

نابودی او شده بود.

ولی چه کسی گفته بود او نابود شده است؟ روزنامه ها؟ دی سیلوا؟

او رسماً چیزی در مورد خلع ید خود از وکالت نشنیده بود و تازمانی

که این خبر را نمی شنید، هنوز یک وکیل بود.

جنیفر به یادش افتاد که دفاتر وکالت زیادی به او پیشنهاد کار داده

بودند. با این امید لیست دفاتر وکالتی را که با آنها تلفنی صحبت کرده بود،

بیرون کشید و شروع به تلفن زدن کرد. هیچ یک از کسانی که می خواست

با آنها حرف بزند نبودند و بعداً هم هیچ کس جوابی به تلفن های او نداد.

چهار روز طول کشید تا جنیفر دریافت که از جامعه حقوقی آمریکا

طرز شده است. التهاب پرونده، فرونشسته بود. ولی همه آن را به خاطر

داشتند.

جنیفر به تماس های خود با دفاتر حقوقی ادامه می داد. او نمی دانست

خیابان، فروشگاه و در اتوبوس، مردم به او خیره می شدند، او خود را در

اتاقش مخفی کرده بود و نه به تلفن پاسخ می داد و نه به زنگ در.

جنیفر به جمع آوری چمدان هایش و بازگشت به واشنگتن فکر

می کرد، به کار در یک زمینه دیگر و به خودکشی.

او ساعت ها برای دادستان منطقه دی سیلوا نامه می نوشت. نیمی از این

نامه ها درباره عدم درک او از واقعیت ها بود. بقیه نامه ها شامل

عذرخواهی و درخواست دادن یک فرصت محدود به او بود. زلی هیچ

یک از این نامه ها، هرگز فرستاده نشد.

برای اولین بار در زندگی اش به جنیفر احساس تنهایی دست داده بود.

هیچ دوستی در نیویورک نداشت و هیچ کس که بتواند با او صحبت کند.

روزها، خود را در آپارتمانش حبس می کرد و شبها در خیابان های

خلوت قدم می زد. حتی از ولگردها هم نمی ترسید. شاید آنها هم تنهایی و

بی پناهی او را در چشم هایش می دیدند.

جنیفر هر جا که می رفت و به هر جا نگاه می کرد، ساختمان دادگاه در

ذهن او تکرار می شد و به یاد ارزش هایی می افتاد که در آن جا به جا

گذاشته بود. آن صحنه جهنمی همواره جلو چشمش بود.

مردی از گروه سیلوا جدا شد و با سرعت به سوی او آمد. وی پاکتی

بزرگ در دست داشت.

- خانم پارکر؟

- بله؟

- رئیس مایل است شما این بسته را به استلا بدهید.

جنیفر به سردی به او نگاه کرد:

- لطفاً کارت شناسایی اتان را به من نشان بدهید.

مرد وحشت کرد و گریخت.

مردی از گروه دی سیلوا جدا شد و به سوی او آمد. او یک پاکت در

دست داشت:

بقیه عمرش را چه باید بکند. تنها کاری که مایل به انجام دادن آن بود، وکالت بود و بس. او، یک وکیل بود و جداً تصمیم داشت تا زمانی که او را از این کار باز نداشته‌اند به وکالت بپردازد.

او، به تمام دفاتر وکالت منطقه مانهاتان نیویورک سر می‌زد. بدون وقت قبلی و اطلاع به این دفاتر می‌رفت و نام خود را به منشی می‌گفت و تقاضا می‌کرد تا با رئیس دفتر ملاقات کند. به ندرت اتفاق می‌افتاد که به او وقت ملاقات می‌دادند؛ اما جنیفر می‌دانست که این وقت ملاقات شرم صرفاً از روی کنجکاوی به او داده شده است. آنها در واقع می‌خواستند چهره این زن را از نزدیک ببینند و اغلب اوقات به او گفته می‌شد که جای خالی وجود ندارد.

بعد از شش هفته، پول جنیفر در حال ته کشیدن بود و می‌خواست به آپارتمان ارزاتر نقل مکان کند، ولی آپارتمان ارزاتری وجود نداشت. او، رژیم غذایی تازه‌ای گرفت؛ بدین معنی که صبحانه و ناهار نمی‌خورد و در عوض شام را در رستورانی که غذایی با کیفیت بد، ولی ارزان داشت، صرف می‌کرد. او، دو رستوران پیدا کرده بود که می‌توانست در آن جا بامبلغی ناچیز، یک وعده غذای کامل، به اضافه سالاد به هر مقدار که مایل بود، بخورد.

بعد از تماس با تمام دفاتر حقوقی بزرگ، این بار جنیفر به دفاتر حقوقی کوچکتر روی آورد؛ ولی نام و آوازه او حتی به گوش این دفاتر نیز رسیده بود. دیگر تاب و توانش به پایان رسیده بود، با خود گفت: - بسیار خوب، حالا که کسی مایل نیست مرا استخدام کند، پس من خود اقدام به تأسیس یک دفتر حقوقی خواهم کرد.

برای این کار حداقل به ده هزار دلار پول نیاز داشت. این مبلغ برای اجاره، تلفن، منشی، کتاب‌های حقوقی، میز و صندلی و غیره لازم بود. در حالی که او حتی پول پرداخت یک تمبر را هم نداشت. اما جنیفر روی حقوق دفتر دادستانی منطقه خیلی حساب کرده بود. اما بعد از آن ماجرا، از حقوق خبری نبود. البته لازم هم نبود که به خاطر قطع

همکاری پول بپردازد. او اخراج نشده بود. ولی در عوض مثل این بود که سرش را بریده باشند. او، کم کم به این نتیجه رسید که به هیچ وجه راهی برای گشودن دفتر وکالت شخصی وجود ندارد، حتی یک دفتر کوچک؛ تنها راه، یافتن یک شریک بود.

جنیفر یک جلد روزنامه نیویورک تایمز خرید و در ستون آگهی‌های آن به جستجو پرداخت. در انتهای ستون، چشمش به یک پیام کوتاه افتاد:

"یک کارمند مرد فعال، برای کار در یک مؤسسه اطلاعاتی، مورد نیاز است."

دو کلمه آخر، توجه جنیفر را به خودش جلب کرد. او یک مرد حرفه‌ای نبود، ولی به نظر او جنسیت چندان اهمیتی نداشت. بنابراین آگهی را پاره کرد و به طرف نشانی قید شده در آن به راه افتاد. آن جا یک ساختمان قدیمی در پایین محله «برادوی» بود که دفتر مذکور در طبقه دهم آن واقع شده بود و روی در آن تابلویی با این مضمون دیده می‌شد:

کنت بیلی

"مؤسسه جستجو (ای - سی - ای)."

و زیر آن نوشته بودند:

"آژانس، راکفلر کلکشن"

جنیفر نفس عمیقی کشید و در را باز کرد و داخل شد. او خود را در یک اتاق بدون پنجره یافت. سه دست میز و صندلی قدیمی و رنگ و رو رفته در اتاق دیده می‌شد و دو نفر روی آن نشسته بودند. پشت یکی از میزها، مردی میان سال نشسته بود که مقداری روزنامه پیش روی خود داشت و سرگرم مطالعه آنها بود.

در گوشه دیگری از اتاق، مردی نشسته بود سی ساله که موهای زرد آجری، چشمانی آبی و رنگ چهره‌ای صورتی و لک و مک دار داشت. یک شلوار جین تنگ پوشیده بود و با تلفن صحبت می‌کرد:

- نگران نباشید خانم «دسر»، دو نفر از بهترین دستیاران من روی مورد شما کار می‌کنند. همین روزها خبری از شوهر شما بدست خواهیم آورد. متأسفم که باید بگویم مخارج شما کمی افزایش پیدا کرده ... نه شما به خودتان زحمت ندهید، نیازی به پست کردن پول نیست، من امروز بعد از ظهر در حوالی منزل شما خواهم بود و سری هم به شما می‌زنم و پول را از شما می‌گیرم.

او گوشی را گذاشت، سرش را بلند کرد و متوجه جنیفر شد. برخاست و لبخندی زد و دستش را به سوی او دراز کرد:

- من کنت بیلی هستم، چه کاری می‌توانم برایتان انجام بدهم؟

جنیفر به اطراف نگاه کرد و با شک و تردید گفت:

- من برای آگهی شما مراجعه کرده‌ام.

چشم‌های آبی او از تعجب، گرد شد. مرد طاس نیز در این موقع متوجه جنیفر شده بود.

کنت بیلی گفت:

- ایشان آقای اتووترل. مسؤول آژانس را کفلر کلکشن هستند.

جنیفر گفت:

- سلام.

و برگشت و دوباره به بیلی نگاه کرد و گفت:

- و شما هم مدیر (ای - سی - ای) هستید؟

- بله، شغل شما لطفاً؟

- شغل من؟ خوب ... من، من وکیل دعاوی هستم.

کنت بیلی نگاهی به سر تا پای او انداخت و گفت:

پس شما می‌خواهید این جا یک دفتر بزنید؟

جنیفر نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و خود را بین دو میز و دو مرد

غریبه یافت و گفت:

- نمی‌دانم، شاید باید بیشتر مطالعه کنم.

- اجاره این محل برای شما فقط ماهی نود دلار است.

جنیفر گفت:

- من با نود دلار می‌توانم چنین محلی را بخرم.

و برگشت که برود.

- هی، یک لحظه صبر کنید.

جنیفر برگشت. کنت بیلی دستی به چانه‌اش کشید و گفت:

- بیایید معامله‌ای بکنیم. با شصت دلار شروع می‌کنیم و بعد که کار و

بارت گرفت در مورد افزایش اجاره صحبت خواهیم کرد.

پیشنهاد خوبی بود و جنیفر می‌دانست که با این قیمت در جای دیگر،

چیزی نخواهد یافت. از طرف دیگر چطور می‌توانست نظر مشتریانش را

به این محل جلب کند؟ و دست آخر این که او همین شصت دلار را هم

نداشت.

ولی جنیفر گفت:

- قبول است.

کنت بیلی گفت:

- به شما قول می‌دهم که پشیمان نخواهید شد. چه وقت وسایلتان را به

این جا منتقل خواهید کرد؟

وسایلم را منتقل کرده‌ام، همین هاست.

روز بعد، کنت بیلی خودش تابلوی جنیفر را روی در نصب کرد:

"جنیفر پارکر"

وکیل حقوقی

جنیفر احساسی چندگانه داشت. او هیچ وقت به فکرش خطور

نمی‌کرد که روزی اسم خودش را زیر اسم یک کارآگاه خصوصی ببیند،

ولی به هر حال تماشای آن تابلوی ساده و ابتدایی به او احساس غرور

می‌بخشید. او یک وکیل بود و تابلوی روی در این را ثابت می‌کرد.

حالاً که جنیفر صاحب دفتر کار شده بود، تنها چیزی که نیاز داشت،

مشتری بود.

جنیفر دیگر حتی امکان رفتن به آن رستوران ارزان قیمت را هم

نداشت. او، صبحانه‌اش را که چیزی جز قهوه و نان خالی نبود، در داخل حمام آپارتمان کوچکش تهیه می‌کرد و از رادیاتور حمام آن به عنوان تستر نان استفاده می‌کرد. او دیگر حتی ناهار هم نمی‌خورد و شام را در رستوران‌هایی که فقط قطعات بزرگ سوسیس و نان و سالاد سیب زمینی می‌فروختند، صرف می‌کرد.

او هر روز سر ساعت ۹ صبح، پشت میزش حاضر می‌شد، ولی کاری جز گوش کردن به مکالمات تلفنی کنت بیلی و اتووترل نداشت. ظاهراً، اغلب پرونده‌های کنت بیلی شامل یافتن همسران و فرزندان فراری بود. جنیفر در ابتدا فکر می‌کرد کنت بیلی فقط اهل حرف است و به مردم وعده‌های تو خالی می‌دهد؛ اما به زودی دریافت که کنت بیلی سخت کار می‌کند و بسیار باهوش و خوش فکر است.

او تووترل؛ مرد اسرار آمیزی به نظر می‌رسید و تلفنش دائماً زنگ می‌زد. او گوشی را برمی‌داشت، چند کلمه حرف می‌زد، چند خط یادداشت بر می‌داشت و بعد چند ساعتی غیبت می‌زد.

یک روز کنت بیلی به جنیفر گفت:

- که او تو برای شرکت‌های فروشنده اجناس قسطی کار می‌کند. به این ترتیب که اتومبیل، تلویزیون، ماشین لباسشویی و اجناسی از این نوع را که اقساطشان به موقع پرداخت نشده بود، به صاحبانشان بر می‌گرداند.

کنت در حالی که با کنجکاوی به جنیفر نگاه می‌کرد، پرسید:

- هنوز هیچ مشتری پیدا نکرده‌ای؟

- نه، من مشکلاتی دارم.

- عیب ندارد، اجازه نده این مسائل تو را ناامید کند. هر کسی اشتباه می‌کند.

جنیفر با خودش فکر کرد که پس کنت همه چیز را در مورد او می‌داند.

کنت بیلی مشغول باز کردن یک ساندویچ بزرگ و کلفت «روست

بیف» بود و پرسید:

- میل داری؟

به نظر خوشمزه می‌آمد، ولی جنیفر گفت:

- نه، متشکرم، من هیچ وقت ناهار نمی‌خورم.

- هر طور میل توست.

جنیفر به کنت که با ولع مشغول خوردن ساندویچ بود، نگاه می‌کرد.

کنت عکس‌العمل او را دید و گفت:

- مطمئن هستی که...

- بله، متشکرم. من... من یک قرار ملاقات دارم.

کنت بیلی با نگاهش جنیفر را تا نزدیک در بدرقه کرد. او همواره از

این که انسان‌ها را می‌شناخت و می‌توانست به احساسات باطنی آنها پی ببرد، احساس غرور می‌کرد. اما جنیفر و شخصیت او برایش معمای بود. براساس آنچه که در روزنامه‌ها خوانده و در تلویزیون دیده بود، تقریباً اطمینان داشت که یک نفر به جنیفر پول داده است که پرونده مایکل مورتی را خراب کند. ولی حالا با دیدن او، در این عقیده‌اش تجدید نظر کرده بود. او، یک بار قبلاً ازدواج کرده، ولی چون با مشکلات بسیاری روبه رو شده بود، به زن‌ها بدبین بود؛ ولی یک احساس پنهانی به او می‌گفت که این زن با دیگران تفاوت دارد. او، زیبا، باهوش و بسیار مغرور بود.

* * *

ذخیره مالی جنیفر، اکنون به ۱۸ دلار کاهش پیدا کرده بود. زمان پرداخت اجاره خانه‌اش گذشته بود و موعد پرداخت سهم اجاره دفترش هم دور روز دیگر سر می‌رسید. او دیگر آن قدر پول نداشت که بتواند در نیویورک زندگی کند، حتی پول نداشت تا از نیویورک برود.

جنیفر باز هم از طریق دفترچه تلفن با تمام دفاتر وکالت تماس گرفته بود تا شاید کاری بدست بیاورد. او، تلفن‌هایش را از تلفن عمومی می‌زد تا کنت و اتووترل حرف‌های او را نشنوند. نتیجه این تماس‌ها هم، همیشه یکی بود. هیچ کس علاقه‌ای به استخدام کردن او نداشت. اکنون دیگر

مجبور بود به کلسو برگردد و در آن جا به عنوان دستیار حقوقی یا منشی یکی از دوستان پدرش مشغول به کار بشود. چقدر از این کار تنفر داشت. شکست تلخی بود، اما چاره‌ای هم وجود نداشت. اولین مشکل او در این مورد، تهیه بلیط مسافرت بود. در روزنامه بعد از ظهر به یک آگهی برخورد که در آن شخصی اعلام آمادگی کرده بود که مخارج سفر خود تا سیاتل را با یک نفر دیگر تقسیم کند. جنیفر با آن شماره تلفن تماس گرفت؛ ولی کسی جواب نداد. به همین دلیل تصمیم گرفت که صبح روز بعد، دوباره زنگ بزند.

صبح روز بعد، جنیفر برای آخرین بار به دفتر کارش رفت. اتو و ترل بیرون رفته بود؛ ولی کنت بیلی در آن جا حضور داشت و مثل همیشه با تلفن صحبت می‌کرد. او، یک شلوار جین آبی و یک زیر پیراهن نخی به تن داشت:

- یال، من همسرت را پیدا کرده‌ام. تنها مشکل این است که او مایل به بازگشت نیست... می‌دانم... زن‌ها را هیچ وقت نمی‌توان شناخت... باشد، به تو می‌گویم که او در کجا زندگی می‌کند. تو هم سعی کن او را با زبان خوش به خانه برگردانی.

و بعد، کنت، نشانی یک هتل در مرکز شهر را در اختیار او قرار داد و بعدگوشی را گذاشت و به جنیفر نگاه کرد:

- امروز دیر کردی؟

- آقای بیلی، من... من متأسفم که باید بگویم مجبورم این جا را ترک کنم و به محض این که بتوانم، پول اجاره شما را برایتان خواهم فرستاد. کنت بیلی، در داخل صندلی خود فرو رفت و مشغول مطالعه شد. او فکر کرد که نگاهش ممکن است جنیفر را ناراحت کند.

- از نظر شما که اشکالی ندارد، هان؟

- می‌خواهید به واشنگتن برگردید؟

- بله.

- قبل از ترک نیویورک، ممکن است لطف کوچکی در حق من بکنید

یک دوست وکیل من مدتی است از من خواهش کرده چند احضاریه برایش تهیه کنم؛ ولی من وقت آن را نداشته‌ام. برای هر احضاریه دوازده دلار و پنجاه سنت به علاوه مخارج رفت و آمد می‌پردازد. ممکن است کمکم کنید؟

یک ساعت بعد، جنیفر پارکر در دفتر حقوقی «پی‌بوی» حاضر بود. منشی این دفتر در اتاق پشتی یک دسته احضاریه در دست او گذاشت و گفت:

- بیا، سعی کن یادداشت کنی که چند کیلومتر رانندگی کرده‌ای. ماشین که داری، نداری؟

- نه متأسفانه من...

- پس اگر از وسیله نقلیه عمومی استفاده می‌کنی، پول بلیطها را حتماً حساب کن.

- بسیار خوب.

جنیفر، تمام روز را در محله‌های «برانکس»، «بروکلین» و «کوئیز» زیر باران شدید، به توزیع احضاریه‌ها گذراند. حدود ساعت ۸ شب، پنجاه دلار کار کرده بود. با حالتی خسته و بی‌روح به آپارتمانش برگشت. ولی حداقل اندکی پول در آورده بود. این اولین پولی بود که از زمان رسیدن به نیویورک به دستش رسیده بود. در عین حال، منشی دفتر وکالت هم به او گفته بود تعداد دیگری نیز احضاریه وجود دارد که باید توزیع شود.

کار مشکل و توهین آمیزی بود. او می‌بایست پیاده در شهر راه بیفتد و خانه به خانه بگردد. خیلی‌ها در منزلشان را محکم به روی او بسته بودند. برخی به او پرخاش کرده و تهدیدش کردند. دورنمای روزی دیگر و کاری مشابه آن، ناراحت کننده بود. با این وجود، چون از این طریق می‌توانست در نیویورک بماند، جای امید باقی بود.

جنیفر وان حمام را پر از آب کرد و به داخل آن رفت و احساس آرامش کرد. تا آن موقع درست متوجه نشده بود که چقدر خسته است. به نظرش می‌رسید که تمام ماهیچه‌هایش درد می‌کند. فکر کرد که شاید

خواه خود انداخت و فکر کرد که این مرد قطعاً جای بسیار بهتری از این جا در اختیار دارد:

- چه کاری می‌توانم برای شما انجام بدهم، آقای وارنر؟
جنیفر، در حالی که این سؤال را می‌کرد، به یاد آورد که این مرد کیست و برای چه کاری به آن جا آمده است؟
این ملاقات یکی از کارهایی بود که جنیفر قبلاً تقاضا کرده بود و چقدر دلش می‌خواست در این لحظه، لباس مرتبی به تن می‌داشت و موهایش آرایش شده بود...
آدام وارنر گفت:

- خانم پارکر من عضو کمیته انضباطی انجمن وکلای نیویورک هستم. دادستان منطقه رابرت دی سیلوا و قاضی لارنس والدمن از شعبه استیناف خواسته‌اند که مقدمات عزل شما را از کار وکالت فراهم کنم.

یک شام خوب حالش را جابجا آورد. با خودش گفت:
- به یک رستوران خوب، بارومیزی و دستمال سفید خواهم رفت و از خودم پذیرایی خواهم کرد.

در این لحظه، زنگ در به صدا در آمد و افکار جنیفر را به هم ریخت. از دو ماه قبل که به نیویورک آمده بود تا به حال، هیچ کس به سراغ او نیامده بود. تنها ممکن بود زن صاحبخانه برای مطالبه کرایه خانه‌اش آمده باشد.

جنیفر از جایش تکانی نخورد. او امیدوار بود که صاحبخانه ناامید بشود و خودش برود. ولی زنگ در، بار دیگر به صدا در آمد. بابی میلی تمام جنیفر خود را از درون وان بیرون کشید، حوله‌ای به دور خود پیچید و به طرف در رفت.
- کیه؟

صدای مردانه‌ای از آن سوی در پرسید:

- خانم جنیفر پارکر؟

- بله.

- اسم من «آدام وارنر» است. وکیل دعاوی هستم.
جنیفر که گیج شده بود، زنجیر در را انداخت و لای آن را باز کرد. مردی که در راهرو ایستاده بود حدود سی و پنج سال سن داشت. باقدی بلند، موهای بلند، شانه‌های پهن و چشمان آبی که عینک زده و کت و شلواری بسیار گرانبه و خوش دوخت پوشیده بود. مرد پرسید:
- می‌توانم داخل شوم؟

مزاحمین، معمولاً کت و شلوارهای خوش دوخت، کراوات ابریشمین و کفش‌های ایتالیایی نمی‌پوشیدند. دست‌های مزاحمین هم بلند و کشیده و ناخن‌هایشان ظریف و مانیکور شده نبود.
یک دقیقه صبر کنید لطفاً.

جنیفر زنجیر در را برداشت و آن را باز کرد. همزمان با ورود آدام وارنر به داخل اتاق، جنیفر برگشت و نگاهی به سرتاسر آپارتمان یک

طرف دفاتر حقوقی سطح بالا، پیشنهادهای متعددی بدست او رسید؛ ولی او، نیدهام، فینچ و پیرس را انتخاب کرده و هفت سال بعد، جزء یکی از شرکای آنها در آمده بود. او، مرد خوش تیپ و جذابی بود و هوش سرشارش نیز بر جذابیت او می افزود.

آدام اعتماد به نفس چشم‌گیری داشت. اکنون چهارده سال بود که ازدواج کرده بود و زندگی زناشویی موفقی را اداره می‌کرد.

استوارت نیدهام پرسید:

- باز هم جای میل داری، آدام؟

- نه، متشکرم.

او، از چای متفر بود؛ ولی هشت سال بود که هر روز صبح چای می‌نوشید، و این بدلیل آن بود که نمی‌خواست شرکای خود را آزرده خاطر کند.

نیدهام در حالی که برای خودش چای می‌ریخت، دو نکته را برای مطرح کردن، در ذهن خود داشت. اولین مسأله‌ای که مطرح کرد، خبر خوبی بود:

- دیشب با چند نفر از دوستانم ملاقات کردم. بعضی از آنها در کار زد و بندهای سیاسی و دلالتی قدرت هستند؛ آنها مایلند از تو بخواهند که برای تصدی پست سناتوری، اقدام کنی. آدام احساس غرور کرد. او از طبیعت محتاط و محافظه کار استوارت نیدهام اطلاع داشت و می‌دانست که این مکالمه یک تعارف معمولی نیست و اگر مسأله جدی نبود؛ نیدهام هرگز آن را عنوان نمی‌کرد. او ادامه داد:

- سؤال مهم این است که تو اصلاً به این موضوع علاقه‌مند هستی یا خیر؟ این قضیه می‌تواند تغییرات عمیقی در زندگی تو بدهد.

خود آدام وارنر، به این واقعیت آگاه بود. چنانچه او در انتخابات برنده می‌شد، به معنی نقل مکان کردن به «واشنگتن - دی - سی»، ترک کار وکالت، و آغاز یک زندگی کاملاً متفاوت بود. او اطمینان داشت که مری بت هم از شنیدن این خبر خوشحال خواهد شد.

فصل چهارم

دفاتر حقوقی و وکالت «نیدهام»، «فینچ»، «پیرس» و «وارنر»؛ تمام طبقات بالای ساختمان شماره ۳۰ خیابان «وال استریت» را اشغال کرده بود. صد و بیست و پنج وکیل در این دفاتر مشغول به کار بودند. از این دفاتر بوی پول می‌آمد. آنها وکالت برخی از بزرگترین نام‌های صنایع آمریکا را برعهده داشتند.

«آدام وارنر» و «استوارت نیدهام» مشغول صرف چای صبحگاهی‌شان بودند. استوارت نیدهام مردی بود شیک پوش، با بیش از شصت سال سن، یک ریش کوتاه که باکت و شلوار و جلیقه‌ای که به تن می‌کرد، به نظر می‌رسید که متعلق به دوره‌ای قدیم‌تر از قرن حاضر باشد؛ اما تجربه، به مخالفین متعدد او نشان داده بود که طرز تفکر او، کاملاً منطبق با قرن فعلی است. او یک غول حقوقی بود؛ ولی نامش فقط در محافل خاصی مطرح می‌شد. او ترجیح می‌داد که در حاشیه بایستد و از نفوذ عمیق خودش در قوه مقننه، انتصابات بالای دولتی و سیاستگذاری‌های ملی بهره بجوید. او از اهالی «نیوانگلند» بود، و این خصلت‌ها، برای یک نیوانگلندی، طبیعی بود.

آدام وارنر، با خواهرزاده نیدهام یعنی «مری بت» ازدواج کرده و ساخته و پرداخته دست او بود.

پدر آدام یک سناتور سرشناس بود و خود آدام وکیل باهوشی به شمار می‌رفت. وقتی از دانشکده حقوق هاروارد فارغ التحصیل شد، از

آدام هنوز از خودش اطمینان کامل نداشت؛ اما با این حال، مایل به قبول مسئولیت بود. او باید قبول می‌کرد که در قدرت، لذت نهفته است. - من قطعاً به این مسأله علاقه‌مند هستم، استوارت.

استوارت نیدهام، با رضایت سرش را تکان داد:

- بسیار خوب، آنها هم خوشحال خواهند شد.

او، یک فنجان دیگر چای برای خودش ریخت و مطلب دوم را عنوان کرد:

- کار کوچکی هم هست که کمیته‌انظباتی انجمن وکلا، مایل است که تو آن را انجام بدهی، فکر نمی‌کنم بیشتر از یکی دو ساعت وقت تو را بگیرد.

- چه جور کاری است؟

- مسأله مربوط به محاکمه مایکل مورتی است؛ ظاهراً یک نفر، یا یکی از دستیاران جوان «بابی دی سیلوا» رابطه برقرار کرده و او را خریده است.

- بله، در مورد آن در روزنامه‌ها خوانده‌ام.

- درست است. قاضی والدمن و بابی مایلند، اسم او از لیست حرفه

محترم وکالت، خط بخورد؛ من هم مایلم این کار انجام بشود.

- خوب، آنها می‌خواهند من برایشان چکار کنم؟

- تو باید سریعاً با او تماس بگیری و این موضوع را مشخص کنی که

این دخترک، پارکر، غیر قانونی یا غیر اخلاقی عمل کرده است و بعد

تقاضای خلع ید او را از کار وکالت ارائه بدهی. شکل کار به این صورت

است که به این دختر، یک اخطار کتبی داده خواهد شد بقیه کارها را خود

آنها انجام می‌دهند.

آدام، گیج شده بود:

- چرا من؟ ما در این جا چند وکیل جوان داریم که می‌توانند این

پرونده را پی‌گیری کنند، استوارت.

- دادستان منطقه اصرار دارد که تو این کار را انجام بدهی، آنها مایلند

که این کار درست و بدون اشتباه انجام بشود. همان طور که من و تو می‌دانیم، بابی آدم کینه‌توزی است. او می‌خواهد این خانم پارکر را نقره داغ کند.

آدام وارنر روی صندلی نشسته بود و به برنامه‌کاری خود فکر می‌کرد. استوارت گفت:

- آدام، بالاخره یک روز هم ممکن است ما با دفتر دادستانی منطقه نیویورک کاری داشته باشیم:

او، بلند شد و گفت:

- بسیار خوب، استوارت.

- مطمئنی که دیگر جای میل نداری؟

- نه. مثل همیشه خیلی خوب بود.

وقتی آدام وارنر به دفتر کارش برگشت، به یکی از دستیاران خود به اسم «لوسیندا» که یک دختر جوان و باهوش سیاهپوست بود، تلفن زد:

- «سیندی»، می‌خواهم هر قدر اطلاعات که می‌توانی در مورد وکیلی

به اسم جنیفر پارکر جمع آوری کنی. سیندی خنده‌ای کرد و گفت:

- قناری زرد؟

همه پارکر را می‌شناختند.

آن روز بعد از ظهر، آدام وارنر مشغول مطالعه متن جریان دادگاه

مربوط به مایکل مورتی بود. فرستاده ویژه دی سیلوا این متن را برای او

آوردده بود. وقتی آدام مطالعه پرونده را تمام کرد، ساعت از نیمه شب هم

گذشته بود. او آن شب به همسرش سفارش کرده بود که به تنهایی به یک

میهمانی برود و گفته بود که یک ساندویچ از بیرون برایش بیاورند.

با خواندن متن گزارش دادگاه آدام وارنر اطمینان پیدا کرد که اگر

جریان دادگاه توسط جنیفر پارکر به آن شکل به هم نمی‌خورد، هیئت

منصفه حتماً مایکل مورتی را مقصر تشخیص می‌داد.

آدام سپس پرونده کوچک دادگاه کوتاه مدت دفتر قاضی والدمن را

دی سیلوا - چه چیز این طور نیست؟ این که نمی دانستید می خواهید بسته را به شاهد تحویل بدهید؟

پارکر:

- نه، من نمی دانستم که داخل آن بسته چیست.

دی سیلوا - پس حقیقت دارد که برای این کار به شما پول پرداخت شده است؟

پارکر:

- من اجازه نمی دهم که شما حرف های مرا به نفع خودتان تغییر بدهید. هیچ کس، هیچ پولی به من نداده است.

دی سیلوا - پس این کار را صرفاً به خاطر دوستی انجام دادید؟

پارکر:

- خیر، فکر می کنم که بنا به دستور شما آن را انجام دادم.

دی سیلوا - گفتید آن شخص شما را به اسم صدا کرد؟

پارکر:

- بله.

دی سیلوا - از کجا اسم شما را می دانست؟

پارکر:

- نمی دانم.

دی سیلوا - بس است دیگر. حتماً می دانید. شاید هم طرف حدس زده باشد اسم شما چیست؟ شاید هم دور دادگاه چرخیده و شما را پیدا کرده؟

پارکر:

- نمی دانم.

دی سیلوا - شما و مایکل مورتی، چه مدتی است که با هم ارتباط دارید؟

پارکر:

- آقای دی سیلوا، ما همه حرف ها را زده ایم. پنج ساعت است که دارید از من سؤال می کنید و من خسته شده ام. چیز دیگری برای گفتن

مطالعه کرد:

دی سیلوا - شما فارغ التحصیل دانشگاه هستید؟

پارکر:

- بله.

دی سیلوا - و فارغ التحصیل رشته حقوقی؟

پارکر:

- بله قربان.

دی سیلوا - و یک نفر غریبه پاکتی را به شما می دهد و می گوید آن را به شاهد اصلی وقوع قتل بدهید و شما هم عیناً این کار را انجام می دهید؟ آیا اعتراف نمی کنید که این کار، فوق حماقت بوده و اسم دیگری را نمی توان روی آن گذاشت؟

پارکر:

- به این شکل نبود قربان.

دی سیلوا - ولی خودتان گفتی که این طور بود.

پارکر:

- منظورم این است که فکر نمی کردم آن شخص یک غریبه است، فکر می کردم از افراد شماست.

دی سیلوا - چه چیزی باعث شد که این فکر را بکنید؟

پارکر:

- گفتم؛ او را دیدم که ابتدا با شما صحبت کرد و بعد با آن بسته نزد من آمد. او حتی اسم مرا می دانست و گفت شما خواسته اید که آن بسته را به شاهد برسانم. همه این ها آنقدر سریع اتفاق افتاد که...

دی سیلوا - فکر نمی کنم آنقدرها هم سریع بوده باشد. به نظر می رسد که برای انجام این نقشه زمان زیادی صرف شده است؛ به اضافه رشوه دادن به شما برای تحویل بسته به شاهد.

پارکر:

- این طور نیست، من...

ندارم. حالا ممکن است مرخص شوم؟

دی سیلوا - اگر از روی آن صندلی حرکت کنید، شما را بازداشت می‌کنیم، خانم پارکر. شما در دردسر بزرگی افتاده‌اید. تنها یک راه برای شما وجود دارد و آن این است که به دروغ گفتن خاتمه بدهید و اصل قضیه را تعریف کنید.

پارکر:

- من تمام حقیقت را به شما گفته‌ام. هر آنچه را که می‌دانستم. دی سیلوا - جز نام مردی که بسته را به شما داد. می‌خواهم اسم او را بدانم، و این که چقدر پول به شما پرداخت شده است.

هنوز سی صفحه دیگر از گزارش دادگاه باقی مانده بود. (رابرت دی سیلوا) هر کاری که می‌توانست با جنیفر پارکر انجام داده بود، جز این که او را کتک بزند. او روی حدس خود با تمام قدرت پافشاری کرده بود. آدام پرونده را بست و چشم‌هایش را مالید. ساعت دو بعد از نیمه شب بود. فردا صبح باید کار را از سر می‌گرفت.

آدام وارنر در کمال تعجب دریافت که پرونده جنیفر پارکر، آنقدرها هم ساده نیست. از آن جا که وارنر هر کاری را با روش خاصی انجام می‌داد؛ شروع به بررسی در مورد زندگی جنیفر پارکر نمود. هیچ جرمی در پرونده او وجود نداشت. هیچ رابطه‌ای هم میان او و مایکل مورتی تشخیص داده نمی‌شد.

در این پرونده چیزی بود که وارنر را آزار می‌داد. دفاع پارکر بسیار سست بود. اگر او برای مورتی کار می‌کرد، پس باید آن مرد از جنیفر دفاع می‌کرد. داستان جنیفر آنقدر روشن و ساده بود که حلقه‌ای از حقیقت را به نمایش گذاشت.

حدود ظهر، دادستان منطقه به آدام تلفن زد:

- کارها چطور پیش می‌رود، آدام؟

- بد نیست «راب».

- مطمئنم که با مسأله جنیفر پارکر به صورت یک مزدور برخورد می‌کنی. آدام وارنر از این حرف خوش نیامد؛ ولی گفت:

- بله، من موافقت کرده‌ام که در این مورد نظر بدهم.

- سال‌ها از کار و کالت خلعتش خواهیم کرد.

تندر موجود در صدای دی سیلوا، آدام وارنر را تکان داد.

- آرام باش. رابرت، او هنوز یک وکیل است.

دی سیلوا، در دل خندید و گفت:

- به هر حال این کار را به تو واگذار می‌کنم.

لحن صدایش تغییر کرد و افزود:

- شنیده‌ام که بزودی به واشنگتن خواهی رفت. می‌خواهم بدانی که

می‌توانی روی حمایت کامل من حساب کنی.

این البته جمله قابل تأملی بود. آدام وارنر می‌دانست که دادستان منطقه، مدت‌هاست که در مشاغل بالا مطرح است و این جا و آن جا، ارتباط‌هایی دارد و اطلاعاتی بدستش می‌رسد.

- متشکرم رابرت.

- خواهش می‌کنم آدام، منتظر خبر تو هستم.

و آدام منظور او را از خبر می‌فهمید. منظور او جنیفر پارکر بود. دختری که دستاویز شده بود تا دیگران به اهدافشان برسند آدام در مورد جملات رابرت دی سیلوا مدتی فکر کرد. او گفته بود:

- می‌خواهم مدتی او را از زندگی ساقط کنم.

با خواندن متن دادرسی، آدام به این نتیجه رسیده بود که هیچ‌گونه مدرکی علیه جنیفر پارکر وجود ندارد دی سیلوا نمی‌توانست هیچ کاری با دخترک بکند، مگر این که خودش اقرار می‌کرد و یا کسی اطلاعاتی ارائه می‌داد که حاکی از خیانت جنیفر باشد؛ ولی دی سیلوا از آدام انتظار داشت که انتقام او را از جنیفر بگیرد.

جملات و کلمات تند و خشک متن دادرسی به اندازه کافی گویا

بودند؛ با این حال آدام آرزو می‌کرد که ای کاش می‌توانست صدای

جنیفر را به هنگام ادای آن جملات بشنود. مسائل مهمی در ذهن آدم وجود داشت. پرونده‌های مهم مربوط به موکلین قدرتمند و سرشناس برای آدم. بسیار آسان بود که توقع استوارت نیدهام قاضی والدمن و رابرت دی سیلوا را بر آورده سازد و جنیفر را گناهکار قلمداد نماید؛ اما احساسی در درونش او را به شک و تردید وامی داشت.

آدم بار دیگر پرونده جنیفر پارکر را باز کرد و چند یادداشت برداشت و اقدام به گرفتن چند شماره تلفن راه دور کرد. مسؤولیتی به آدم محول شده بود و او قصد داشت که به بهترین وجه آن را به انجام برساند. او می دانست که وکیل شدن چقدر مشکل است. کلاس‌های سنگین دانشگاه، مطالعه زیاد و امتحان انجمن وکلا. سال‌ها به طول می انجامد تا یک دانشجوی به این هدف نائل می شود و او نمی خواست کسی را از این حق محروم کند، مگر این که اطمینان یابد که می تواند آن را توجیه نماید. صبح روز بعد، آدم وارنر، در یک هواپیما، عازم «سیاتل» در واشنگتن بود. او در آن جا با استادان جنیفر پارکر با رئیس دفتر وکالتی که جنیفر دو تابستان را در آن جا کار کرده بود، و با برخی از همکلاسی‌های جنیفر به گفتگو پرداخت.

استوارت نیدهام با آدم در سیاتل تماس گرفت:

آدم تو آن جا چکار می کنی؟ خودت یک پرونده مهم در این جا داری. پرونده آن دخترک، پارکر اینقدرها اهمیت ندارد.

آدم پاسخ داد:

- چند سؤال پیش آمده بود. تا یکی دو روز دیگر برمی گردم.

استوارت.

استوارت برای یک لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- که این طور، خلاصه مواظب باش که وقتت را بیش از حد صرف این دخترک نکنی. وقتی آدم وارنر، سیاتل را ترک می کرد، اطمینان داشت که جنیفر پارکر را بهتر از خود او می شناسد. او اینک از جنیفر در ذهن خود تصویری داشت که برگرفته از ملاقات‌های آدم با صاحبخانه،

همکلاسی‌ها، رئیس دفتر وکالت و نیز استادان جنیفر بود. این تصویر با تصویری که رابرت دی سیلوا برای او ترسیم کرده بود، کاملاً متفاوت بود. امکان نداشت جنیفر در توطئه آزاد کردن مردی مثل مایکل مورتی دست داشته باشد، مگر این که او یک هنرپیشه نابغه باشد و کسی نداند.

اکنون، حدود دو هفته بعد از آن مکالمه با استوارت نیدهام، آدم وارنر خود را چهره به چهره دختری می دید که گذشته او را مورد بررسی قرار داده بود. آدم وارنر، عکس‌ها و تصاویر روزنامه‌ای جنیفر را دیده بود. اما تأثیری که خود او بروی گذاشت، با آن تصاویر اولیه، کاملاً فرق داشت. حتی در یک حوله کهنه، بدون آرایش و با موهای خیس جنیفر قلب بیننده را به تپش در می آورد. آدم گفت:

- خانم پارکر، به من مأموریت داده شده که پرونده شما را در ارتباط با «مایکل مورتی» پی گیری کنم.

- عجب، پس تازه شروع کرده اید؟

جنیفر احساس می کرد که تنفر در وجودش در حال غلیان است. این احساس، مثل یک جرقه شروع و سپس در درونش منفجر شد و سرپایش را آتش زد. آنها هنوز دست از سرش برنداشته بودند. آنها قصد داشتند کاری بکنند که او تا آخر عمر، بهای یک اشتباه را بپردازد. خوب، اما او هم به اندازه کافی تحمل کرده بود؛ دیگر کافی بود.

وقتی جنیفر شروع به حرف زدن کرد، صدایش از خشم می لرزید:

- من چیزی برای گفتن ندارم... بروید و هر چه می خواهید به آنها بگویید. من کار احمقانه‌ای کردم و می دانم که قانونی علیه حماقت وجود ندارد دادستان منطقه‌ای فکر می کند که من پول گرفته‌ام. او سپس دستش را در هوا چرخاند و اتاقش را نشان داد:

- فکر می کنید اگر پول گرفته بودم، در جایی مثل این جا زندگی می کردم؟

اکنون دیگر صدایش گرفته بود، نزدیک بود خفه شود. با این حال

فریاد می‌زد:

- برای من دیگر مهم نیست که شما چه می‌خواهید، فقط می‌خواهم دست از سر من بردارید. حالا لطفاً از این جا بروید.

جنیفر به داخل حمام برگشت و در را محکم بست؛ پشت به وان ایستاد و اشک‌هایش را پاک کرد. او می‌دانست که رفتارش احمقانه بوده است. این دومین کار احمقانه او بود. باید با آدام وارنر طور دیگری رفتار می‌کرد. باید توضیح می‌داد، نه این که پرخاش می‌کرد. شاید در آن صورت از کارش برکنار نمی‌شد. اما نه؛ این خوش خیالی ساده لوحانه‌ای بیش نبود. این که کسی را برای بازجویی از او فرستاده بودند، خیلی حرف داشت. قدم بعدی فرستادن یک اخطاریه برای جنیفر بود و بعد از آن همه چیز خود به خود به انفصال او از کار و کالت منتهی می‌شد. یک هیئت سه نفره از وکلا، نظریه خود را دربارهٔ عدم صلاحیت او، در قالب یک گزارش به هیئت انضباطی می‌دادند و این هیئت نیز براساس آن گزارشی برای فرمانداری تهیه می‌کرد. نتیجه روشن بود. انفصال جنیفر پارکر از کار و کالت.

جنیفر با خود فکر می‌کرد که هنوز یک نقطه روشن در زندگی او وجود دارد. نام جنیفر پارکر می‌توانست در کتاب سوابق تاریخی و کالت، به عنوان وکیلی که کوتاه‌ترین دوران و کالت را داشته است، ثبت شود.

او، دوباره وارد وان شد و به آن تکیه داد. آب گرم روی بدن او لغزید و تشنج عصبی‌اش را آرام کرد. در این لحظه آنقدر خسته بود که اهمیت نمی‌داد آینده‌اش چه خواهد شد. چشم‌هایش را بست و آرام گرفت. نیمه خواب بود که سرما بیدارش کرد. نمی‌دانست چه مدت در وان حمام در خواب بوده است. از وان بیرون آمد و خودش را خشک کرد. دیگر گرسنه هم نبود. آن وضعیت اشتهايش را کور کرده بود. موهایش را شانه زد، به صورتش کرم مالید و تصمیم گرفت که شام نخورد و به رختخواب برود. فردا صبح می‌بایست در مورد رفتن به سیاتل با صاحب اتومبیلی که در روزنامه آگهی داده بود، تماس می‌گرفت. در حمام را باز کرد و بیرون

آمد. آدام وارنر، روی یک صندلی نشسته و مشغول مطالعه یک مجله بود. وقتی جنیفر وارد اتاق شد، آرام سرش را بلند کرد و گفت:

- خیلی متأسفم، من...

جنیفر جیغی کشید و به داخل حمام پرید تا حوله‌ای به دور خودش بپیچید. چند لحظه بعد برگشت و فریاد زد:

- بازپرسی تمام شده، من از شما خواسته بودم که این جا را ترک کنید.

آدام مجله را کنار گذاشت و به آرامی گفت:

- خانم پارکر آیا فکر نمی‌کنید که بتوانیم یک دقیقه به آرامی در این

مورد صحبت کنیم؟

- خیر.

و خشم دوباره سراپایش را فرا گرفت:

- من چیزی برای گفتن به شما و آن کمیته انضباطی لغتی ندارم. من

دیگر از این که به من به عنوان یک مجرم، یک قاتل نگاه کنند، خسته شده‌ام.

آدام با خونسردی پرسید:

- آیا من به شما گفتم که مجرم هستید؟

- مگر شما برای همین کار به این جا نیامده‌اید؟

- فکر می‌کنم به شما گفتم که برای چه کاری به این جا آمده‌ام. به من

مأموریت داده شده است که پرونده شما را مطالعه کنم و نظر خودم را

در موافقت یا مخالفت با انفصال شما بدهم. من مایلیم که از شما جانبداری کنم.

- که این طور؟ مزد این کار شما چقدر خواهد شد؟

آدام لب‌هایش را به هم فشرد و برخاست و گفت:

- متأسفم، خانم پارکر

و سپس به طرف در رفت.

- صبر کنید.

آرام برگشت.

- مرا ببخشید، من... من... می دانید؟ به نظر می رسد که همه با من دشمنند. من عذر می خواهم
- عذر خواهی شما را می پذیرم.
جنیفر متوجه حوله کهنه ای که به دور تنش پیچیده بود شد و گفت:
- اگر مایلید باز هم از من سؤال کنید، باید لباس پیوسم.
- بسیار خوب، شما شام خورده اید؟
جنیفر کمی مکث کرد و بعد گفت:
- من...
- بسیار خوب، من یک رستوران فرانسوی سراغ دارم که برای بازپرسی جای خوبی است.

* * *

رستوران مورد نظر آدام یک جای عالی در خیابان پنجاه و ششم شرقی بود. وقتی که نشستند آدام وارنر گفت:
- خیلی ها این محل را نمی شناسند. این رستوران متعلق به یک زن و شوهر فرانسوی است و غذای خوبی دارد. جنیفر مجبور بود حرف آدام را در مورد کیفیت بالای غذای رستوران بپذیرد، چون خودش قادر به امتحان مزه هیچ غذایی نبود. تمام روز غذا نخورده بود؛ اما آنقدر عصبی بود که اشتهایی به هیچ چیز نداشت. سعی کرد آرام رفتار کند، اما نمی توانست. هر قدر هم که آدام رفتاری منطقی از خودش نشان می داد، به هر حال احساس می کرد این مرد خوش تیپ که روبرویش نشسته دشمن او محسوب می شود. اما او، واقعاً خوش قیافه بود و جنیفر نمی توانست این را کتمان کند. اگر در موقعیت دیگری با این مرد به رستوران آمده بود، حتماً خوش می گذشت، ولی حالا وضع فرق می کرد. همه آینده و زندگی جنیفر اکنون در دست این مرد بود و تا یکی دو ساعت بعد مشخص می شد که مسیر زندگی آینده جنیفر به کدام سو خواهد رفت.
آدام برای آرام ساختن جنیفر از روش دیگری استفاده کرد. او به

تازگی از سفر ژاپن برگشته بود. در آن جا با مقامات دولتی ملاقات و مذاکره کرده و به افتخار او یک میهمانی شام برگزار شده بود.
آدام پرسید:
- آیا تا به حال مورچه سرخ کرده با شکلات خورده اید؟
- آه، نه.
- این مورچه ها، خیلی بهتر از ملخ های سرخ کرده با شکلات هستند. من برای اولین بار در ژاپن امتحان کردم.
او، از برنامه شکار سال گذشته اش در آلاسکا صحبت کرد و این که در آن جا یک خرس به او حمله کرده بود. او از همه چیز حرف زد. به جز این که دلیل شام مشترک آن شب چیست؟
جنیفر خود را برای لحظه ای آماده می کرد که آدام شروع به بازپرسی کند. با این حال، وقتی آدام موضوع را پیش کشید، تمام بدن جنیفر به لرزه افتاد. او، وقتی دسرش را تمام کرد پرسید:
- اجازه می دهید چند سؤال از شما بپرسم؟ ولی نمی خواهم ناراحت بشوید. اشکالی ندارد؟
گلوی جنیفر ناگهان گرفت. نمی دانست که آیا خواهد توانست جواب او را بدهد یا نه؟ سرش را به علامت موافقت تکان داد.
- می خواهم دقیقاً به من بگویید که آن روز، در دادگاه چه اتفاقی افتاد. هر چه که به یاد دارید. هر چه که احساس کرده اید اصلاً هم عجله نکنید.
جنیفر خودش را آماده کرده بود که در مقابل او جنبه بگیرد و به او بگوید که هر کاری دلش می خواهد، می تواند بکند؛ اما نشستن در مقابل آدام وارنر و گوش دادن به صدای آرام او، مقاومت جنیفر را از بین برده بود. موضوع دادگاه آنقدر آزار دهنده بود که در تمام مدت یک ماه گذشته، سعی کرده بود، آن را فراموش کند. و حالا آدام از او می خواست که آن را با همه جزئیاتش به خاطر بیاورد. نفس عمیقی کشید و گفت:
- بسیار خوب.

با مرور ماجراهایی که آن روز در دادگاه اتفاق افتاده بود، سرعت تکلم جنیفر بیشتر شد. آدم آرام نشسته بود و گوش می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. وقتی حرف‌های جنیفر تمام شد، آدم گفت:

- مردی که پاکت را به شما داد... آیا قبلاً، یا همان روز صبح او را در دفتر دادستان منطقه ندیده بودید؟

- من خودم به این موضوع فکر کرده‌ام. به خدا یادم نمی‌آید. آن روز صبح افراد زیادی در دفتر او بودند و همه هم غریبه.

- آیا آن مرد را قبلاً هم در جایی ندیده بودید؟

جنیفر سرش را به علامت نفی تکان داد:

- یادم نمی‌آید، فکر نمی‌کنم.

- شما گفتید که او قبل از این که به نزد شما بیاید و پاکت را به شما بدهد، با دادستان منطقه صحبت کرده؛ آیا دیدید که دادستان منطقه، پاکت را به او بدهد.

- من... نه.

- آیا این مرد اصلاً با دادستان منطقه صحبت کرد یا این که فقط در میان افراد گروه او بود. جنیفر یک لحظه چشم‌هایش را بست و سعی کرد که آن لحظه را در نظرش مجسم کند:

- متأسفم، همه چیز آنقدر در هم و برهم بود که من... من نمی‌دانم.

- فکر می‌کنید او از کجا اسم شما را می‌دانست؟

- نمی‌دانم.

- و یا چرا شما را انتخاب کرد؟

- خیلی ساده است. او حتماً آنقدر زیرک بوده که با دیدن یک آدم

احتمق فوراً توانسته است او را بشناسد... نه آقای وارنر نمی‌دانم.

- حتماً می‌دانید که آقای دی سیلوا پروندهٔ مهمی را علیه مایکل

مورتنی از دست داد و از شما هم خیلی ناراحت و دلگیر است.

- خود من هم از دست خودم ناراحتم.

جنیفر، آدم را به خاطر کاری که می‌خواست انجام بدهد، سرزنش

نمی‌کرد. او تنها کارش را انجام می‌داد. آنها در پی او بودند و بالاخره هم موفق شده بودند. آدم وارنر مقصر نبود. او فقط وسیله‌ای در دست آنها برای رسیدن به اهدافشان بود.

جنیفر احساس کرد که دیگر تحمل آن وضع را ندارد:

- مرا ببخشید... من... من حالم خوب نیست و می‌خواهم به خانه

برگردم. آدم لحظه‌ای به او نگرست و گفت:

اگر به شما بگویم که می‌خواهم در گزارشم تقاضای خلع صلاحیت را

رد کنم. خوشحال خواهید شد؟

لحظاتی طولانی گذشت تا جنیفر توانست حرف آدم را درک کند.

بدون این که حرفی بزند، به او چشم دوخت. جنیفر در جستجوی چهره

واقعی او بود. در جستجوی چشم‌های آبی رنگ مخفی شده در پشت

شیشه‌های عینک.

- شما... شما جدی می‌گویید؟

- شما خیلی دوست دارید که یک وکیل باشید، این طور نیست؟

جنیفر به پدرش و دفتر حقوقی کوچک او، و مکالمات روزمره‌اش با

پدر، و سال‌ها مطالعه و درس خواندن در دانشکده حقوق و آمال و

آرزوهای خود و پدرش فکر کرد: «... یاالله جنیفر» زودباش آن مدرک

وکالت را بگیر... ما با هم شریک خواهیم شد...»

جنیفر جواب داد:

- بله.

- اگر توانایی آن را داشته باشید که این بحران سخت را بگذرانید، حتماً

وکیل خوبی خواهید شد.

جنیفر لبخندی به او زد و گفت:

- متشکرم! من سعی خودم را خواهم کرد.

و بار دیگر جمله‌اش را در ذهن، مرور کرد... سعی خواهم کرد.

مهم نبود که در یک دفتر حقوقی محقر و با دو مرد عجیب و غریب

کار کند. آن جا در هر حال یک دفتر حقوقی بود. او هنوز عضو جامعه

حقوقی آمریکا بود. به او اجازه کار به عنوان یک وکیل داده بودند چه حال خوبی داشت.
دوباره به آدام نگاه کرد. او می دانست که تا ابد به او مدیون خواهد ماند گارسن مشغول تمیز کردن میز بود. جنیفر گفت:
- آقای وارنر...

- فکر می کنم بعد از این همه مدت که با هم حرف زدیم. بهتر است مرا، آدام خطاب کنی.

- آدام!

- بله

- امیدوارم فکر بدی نکنی.... ولی من دارم از گرسنگی می میرم!

فصل ۵

چند هفته ای گذشت. جنیفر از صبح زود تا پاسی از شب مشغول بود. احضاریه ها احکام دادگاه، حضور در بازپرسی ها به عنوان شاهد و ... خودش می دانست که شانسی برای کار کردن در یک دفتر حقوقی معتبر ندارد؛ زیرا بعد از ماجرای که برایش اتفاق افتاده بود، هیچ کس مایل به استخدام او نبود. تنها کاری که می توانست بکند، همانا تلاش برای معروف شدن به عنوان یک وکیل زبردست بود تا به این وسیله بتواند همه چیز را از اول شروع کند. با این حال همیشه میز او پر بود از پرونده احضاریه های رسیده از شرکت «پی بادی». اگر چه این کار وکالت نبود، ولی هر چه بود هزینه های زندگی را تأمین می کرد.

بعضی از شب ها که جنیفر تا دیر وقت کار می کرد، «کنت بیلی» او را برای شام به بیرون دعوت می کرد. او در ظاهر آدم بدبینی بود؛ ولی جنیفر احساس می کرد که این حالت او واقعی نیست. او فارغ التحصیل دانشگاه براون و بسیار با هوش و باسواد بود.

جنیفر نمی توانست بفهمد که این مرد جوان چرا از صرف کردن وقت و انرژی خودش در آن دفتر عجیب و غریب و پرداختن به کار، یافتن زن و شوهرهای فراری و گمشده احساس رضایت می کند. به نظر می رسید که خودش به استقبال این کار بی رونق رفته بود و هیچ علاقه ای به آزمودن موقعیت نداشت.

یک بار وقتی جنیفر با کنت در مورد ازدواج صحبت کرده بود، با

پرخاش وی مواجه شده و کنت به او گفته بود:

- این مسأله اصلاً به تو مربوط نیست. و از آن به بعد هم جنیفر دیگر حرفی در این مورد نزده بود.

اتووترل کاملاً با کنت فرق داشت. این مرد قد کوتاه شکم گنده، ازدواجی موفق و سعادت آمیز داشت. او به جنیفر به چشم دختر خودش نگاه می‌کرد و دائماً برای او از سوپ و کیک‌هایی که همسرش در خانه می‌پخت، می‌آورد. متأسفانه زن اتووترل آشپز خوبی نبود و جنیفر تنها برای این که دل او را نشکند، خودش را مجبور به خوردن آن غذاها می‌کرد.

یک روز تعطیل خانواده وترل، جنیفر را برای شام دعوت کردند. خانم وترل، بهترین غذای خودش، یعنی دلمه کلم را پخته بود؛ اما چه دلمه‌ای برنج‌های آن نیم‌پز و خود کلم هم بی‌مزه بود. جنیفر با از خود گذشتگی به ظرف غذا حمله کرد و با برداشتن لقمه‌های ریز پی‌در پی و چرخاندن آنها به دور بشقابش تظاهر می‌کرد که با اشتیاق مشغول خوردن است. خانم وترل پرسید:

- نظرتان در مورد این غذا چیست؟

- آه، این یکی از غذاهای مورد علاقه من است.

از آن زمان به بعد، جمعه شب‌ها جنیفر شام را با خانواده وترل صرف می‌کرد و خانم وترل هم برای او همان غذای مورد علاقه‌اش را می‌پخت. یک روز صبح زود، منشی مخصوص آقای پی‌بادی به جنیفر تلفن زد:

- آقای پی‌بادی مایلند شما را رأس ساعت یازده امروز ببینند، لطفاً سر موقع بیایید.

- چشم خانم.

تا قبل از آن، جنیفر تنها با منشی‌ها و کارمندان امور حقوقی آقای پی‌بادی سر و کار داشت. دفتر آقای پی‌بادی بزرگ و با ابهت بود. جایی که وکلای جوانی مثل او، آرزوی پیوستن به آن را داشتند. در راه رفتن به آن

جا جنیفر با خود فکر می‌کرد که اگر آقای پی‌بادی خود مایل به دیدن اوست، باید موضوع مهمی باشد. شاید او می‌خواست فرصتی به جنیفر بدهد و او را به استخدام دفتر خودش در بیاورد. جنیفر قصد داشت اگر این اتفاق بیفتد، با کار خود آنها را غافلگیر کند. شاید هم روزی نام آن دفتر حقوقی به پی‌بادی، پی‌بادی، پارکر تبدیل می‌شد.

جنیفر نیم ساعت در راهروی بیرون دفتر منتظر ماند و درست رأس ساعت یازده وارد اتاق منشی شد. دلش می‌خواست تظاهر کند که خیلی مشتاق این ملاقات نبوده است. حدود دو ساعت دیگر انتظار کشید تا بالاخره وارد اتاق پی‌بادی شد.

او مردی لاغر و بلندقد بود که کت و شلوار و کفشی با مدل انگلیسی پوشیده بود و از جنیفر دعوت کرد که بنشیند. صدایش قوی و ناخوشایند بود.

- خانم پاتر؟

- خیر، پارکر.

- بسیار خوب، این احضاریه‌ای است که مایلم شما شخصاً آن را تحویل بدهید.

در همان لحظه جنیفر دریافت که قرار نیست عضو آن دفتر بشود. آقای پی‌بادی احضاریه را به دست جنیفر داد و گفت:

- دستمزد شما پانصد دلار است.

جنیفر اطمینان داشت که عوضی شنیده است.

- گفتید پانصد دلار؟

- بله، البته اگر موفق بشوید.

جنیفر فکر کرد که حتماً مشکلی در این کار وجود دارد.

- مشکل است. بله؟

- البته. بیش از یک سال است که سعی می‌کنیم این مرد را جلب کنیم.

اسم او، «ویلیام کارلایل» است و در لانگ آیلند زندگی می‌کند و هیچ وقت آن جا را ترک نمی‌کند. راستش را بخواهید، تاکنون ده، دوازده نفر

- شما برای پنج دقیقه کار، صد دلار می‌دهیم؟
- بله، درست است.

- ما چکار باید بکنیم

پنج دقیقه بعد، کامیون وارد محوطهٔ منزل «ویلیام کارلایل» شد و جنیفر به همراه سه مرد کارگر از آن خارج شدند. جنیفر به اطراف نگاه کرد و یک درخت بسیار زیبا، در کنار در ورودی ساختمان را انتخاب کرد و به باغبان‌ها گفت آن را از خاک بیرون بیاورند. آنها هم بیل‌ها را برداشته و شروع به کندن پای درخت کردند. هنوز یک دقیقه نگذشته بود که در خانه باز شد و مرد تنومندی از آن، فریاد زنان، بیرون آمد.

- شما چکار دارید می‌کنید؟

از سازمان پرورش گیاهان هستیم و قرار است که همهٔ این درخت‌ها را قطع کنیم.

- قرار است چکار کنید؟

جنیفر یک ورق کاغذ از جیبش بیرون آورد و گفت:

- به من دستور داده شده که این درخت‌ها را از ریشه بیرون بیاورم.

- غیر ممکن است. شما نباید این کار را بکنید.

جنیفر خطاب به سرنگهبان گفت:

- ببین رفیق؛ من دارم کار و وظیفه‌ام را انجام می‌دهم.

- نه، من دارم به شما می‌گویم که اشتباهی رخ داده است؛ آقای

کارلایل دستور قطع هیچ درختی را نداده‌اند.

- ولی رئیس من می‌گوید که ایشان دستور این کار را داده‌اند.

- چطور می‌توانم با رئیس شما صحبت کنم؟

جنیفر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- او برای کاری به بروکلین رفته و حدود ساعت ۶ برمی‌گردد.

سرنگهبان با عصبانیت نگاهی به جنیفر کرد و گفت:

- چند لحظه دست نگهدارید تا من برگردم.

او رفت و جنیفر به کارگرها گفت:

سعی کرده‌اند این احضاریه را به او بدهند. او، یک محافظ شخصی دارد که همه را از آن جا می‌راند.

- نمی‌دانم چطور باید...

- مبلغ هنگفتی پول در خطر است و من اگر نتوانم این احضاریه را بدست او برسانم، نمی‌توانم وی را به دادگاه جلب کنم. فکر می‌کنی شما بتوانید این کار را بکنید؟

جنیفر فکر کرد که با این پانصد دلار چه کارها که نمی‌توان کرد.

- بسیار خوب، من بالاخره راهی پیدا می‌کنم.

ساعت دو بعد از ظهر آن روز، جنیفر بیرون خانه ویلیام کارلایل ایستاده بود. خود خانه به سبک ویلایی و در زمینی حدود ده هکتار بنا شده بود. یک جاده منحنی، به جلوی ساختمان منتهی می‌شد. جنیفر فکر کرده بود که اگر راهی برای ورود به خانه وجود نداشته باشد، باید کاری کرد که خود آقای کارلایل به بیرون بیاید.

یک بلوک پایین‌تر، یک کامیون باغبانی پارک شده بود. جنیفر مدتی به بررسی کامیون پرداخت و بعد نزدیک رفت تا کارگرها را ببیند. سه نفر مشغول کار بودند که هر سه آنها ژاپنی بودند. جنیفر به طرف آنها رفت و گفت:

- سرپرست شما کیست؟

یکی از آنها سرش را بلند کرد و گفت:

- من هستم.

- یک کار کوچک برایت دارم.

- متأسفم خانم، من خیلی کار دارم.

- فقط پنج دقیقه طول می‌کشد.

- نه، اصلاً...

- صد دلار هم به شما می‌دهم.

هر سه نفر دست از کار کشیدند و به جنیفر نگاه کردند. سرپرست آنها

گفت:

شما ادامه بدهید.

سرنگهبان به سرعت وارد خانه شد و در را بشدت پشت سرش به هم کوبید و چند دقیقه بعد همراه یک مرد میانسال لاغر اندام برگشت و آن مرد پرسید:

- ممکن است بفرمایید داستان این درخت‌ها چیست؟

- شما کی هستید؟

- من کی هستم؟ خوب ظاهراً من ویلیام کارلایل صاحب این نلک هستم.

- پس در این صورت آقای کارلایل من چیزی برای تحویل دادن به شما دارم.

جنیفر احضار به راه از جیبش بیرون آورد و بدست آقای کارلایل داد و بعد رو به کارگرها کرد و گفت:

- بسیار خوب، دیگر کافی است.

صبح روز بعد، آدام وارنر تلفن کرد. جنیفر بلافاصله صبدای او را شناخت. آدام گفت:

- فکر کردم شاید مایل باشی بدانی که روند کار اخراج شما از وکالت متوقف شده است. دیگر نگران چیزی نباشید.

جنیفر چشم‌هایش را بست و در دل خدا را شکر کرد و گفت:

- من... من نمی‌دانم چطور از شما تشکر کنم؛ عدالت همیشه کور نیست.

آدام برای جنیفر نگفت که با استوارت نیدهام و رابرت دی‌سیلوا بر سر این موضوع چه مشکلاتی داشته است. نیدهام آزرده خاطر شده، ولی آرام برخورد کرده بود؛ ولی دادستان منطقه مثل یک گاو میش خشمگین عکس‌العمل نشان داده و گفته بود:

- تو اجازه دادی که این هر جایی از چنگت فرار کند؟ خدای من این

زن عضو مافیاست. چطور تو این را نفهمیدی، آدام؟

و آنقدر ادامه داده بود که آدام را خسته کرده بود.

رابرت، همه شواهد علیه او مقطعی بود. او در زمانی غلط، در جایی غلط نشسته و گرفتار شده بود. این برای من به معنی عضو مافیا بودن نیست. و بالاخره رابرت دی‌سیلوا گفته بود:

- بسیار خوب، پس او، هنوز یک وکیل است؛ من دعا می‌کنم که او در ایالت نیویورک به کار مشغول شود و یک روز پایش به دادگاه برسد تا من تکه‌تکه‌اش کنم.

آدام در صحبت با جنیفر، هیچ یک از این حرف‌ها را منعکس نکرد. جنیفر برای خودش دشمنی خونخوار بوجود آورده بود، ولی کار دیگری نمی‌شد کرد. رابرت دی‌سیلوا، مردی کینه‌توز بود و جنیفر پارکر هدفی آسیب‌پذیر. او، در عین حال بسیار ساده دل، آرمان‌گرا، جوان و دوست‌داشتنی بود.

آدام می‌دانست که دیگر هیچگاه نباید جنیفر را ببیند.

بسیار اتفاق می‌افتاد که جنیفر می‌خواست کارش را رها کند. در تابلوی روی در هنوز نام او، به عنوان وکیل دعاوی، دیده می‌شد، ولی توجه هیچ‌کس را جلب نمی‌کرد.

در زندگی شخصی نیز، او تنها بود. چند مرد متأهل سر راه او قرار گرفتند، ولی وی از کنار همه آنها گذشت. مادر جنیفر باعث متلاشی شدن یک خانواده و مرگ پدر او شده بود و جنیفر هرگز نمی‌توانست این موضوع را فراموش کند.

کریسمس و سال نو را نیز، جنیفر به تنهایی گذراند. تمام شهر از برف سفیدی پوشیده شده بود و جنیفر در خیابان‌ها به تنهایی قدم می‌زد و به عابرینی که به سرعت به خانه‌هایشان می‌رفتند نگاه می‌کرد. دلش برای پدرش تنگ شده بود ولی امیدوار بود که سال ۱۹۷۰، برای او سال بهتری باشد.

روزهایی که جنیفر بیش از حد احساس دلتنگی می‌کرد، کنت بیلی او

هر چند وقت یکبار، موکلینی به سراغ او می آمدند. آنها اغلب فقیر و ژنده پوش بودند و پرونده های عجیب و غریبی داشتند. زن های ولگرد برای رفع ضمانت به او مراجعه می کردند و با دیدن چهره جوان و زیبای آنها، جنیفر بکه می خورد. همه اینها منابع درآمد کوچکی برای او بودند و نمی دانست چه کسی آنها را به سراغ او می فرستد. وقتی در این باره با کنت بیلی حرف می زد، او با قیافه ای گرفته و متفکر، مثل این که چیزی نمی داند، از او دور می شد. هر وقت یک مشتری برای جنیفر می آمد، کنت به بهانه ای از اتاق بیرون می رفت. او مثل پدری که به دخترش افتخار می کند با او رفتار می کرد و مایل به موفقیت بیشتر او بود.

چند پرونده طلاق به جنیفر پیشنهاد شد؛ ولی او همه را رد کرد. یادش نمی رفت که یک بار در دانشگاه، یکی از استادانش به او گفته بود، رابطه بین طلاق و حقوق، مثل رابطه میان امور اداری و پزشکی است. یک وکیل طلاق در میان حقوقدانان به عنوان یک بمب افکن شناخته می شد، زیرا برای برنده شدن در چنین پرونده هایی می بایست از مواد منفجره قانونی استفاده کرد. و این کار اغلب به نابود شدن زن و شوهر و یا کودکان منجر می شود.

بعضی از مشتری هایی که به دفتر جنیفر مراجعه می کردند، با بقیه فرق داشتند. و این موضوع او را گیج می کرد. آنها خوش لباس و اغلب دارای تحصیلات بالایی بودند و پرونده هایشان از نوع پرونده های کوچک نبود، بلکه از نوع دعوای مالی با ارقام بالا بود که هر دفتر وکالتی از پذیرش آنها خوشحال می شد و جنیفر در این قبیل موارد همیشه از خودش می پرسید:

- آنها مرا از کجا می شناسند؟

او، این سؤال را از آنها هم می کرد، ولی جواب ها همیشه گنگ و مبهم بود: از یک دوست، از روزنامه... یک روز، یکی از مشتری هایش در ضمن طرح کردن مشککش، نام آدام وارنر را بر زبان آورد، و آن وقت بود که جنیفر واقعیت را دریافت.

را بیرون می برد تا سرگرم شود جنیفر احساس می کرد که کنت از او خوشش می آید؛ اما همواره فاصله بین خودش و او را حفظ می کند. در ماه مارس، اتو ترل تصمیم گرفت با همسرش به فلوریدا برود و می گفت که هوای سرد نیویورک، استخوان های مرا سوزانده است.

جنیفر گفت:

- دلم برایت تنگ می شود.

و این را از ته دل می گفت. اتو گفت:

- مراقب کنت باش.

- چرا؟

- او هیچ وقت به تو نگفته است؟

- چه چیز را؟

- زنش خودکشی کرده و کنت خودش را مسئول می داند.

جنیفر بکه خورده بود.

- چه بد، چطور؟... چطور و چرا خودکشی کرد؟

- او کنت را با یک نفر دید و هم به او تیراندازی کرد و هم خودش را

با تیر زد. ولی کنت زنده ماند و او مرد.

- آه خدای من؛ چه بد... من نمی دانستم... نمی دانستم که ...

می دانم، او خیلی می خندد؛ اما زندگیش یک جهنم واقعی است.

- متشکرم که به من گفتی.

وقتی جنیفر به دفتر برگشت، کنت گفت:

- خوب، پس "اتو"ی پیر ما را ترک کرد؟

- بله، فکر می کنم حالا من و تو باید به تنهایی با دنیا بجنگیم.

- باید همین طور باشد.

حالا، جنیفر با چشم دیگری به کنت نگاه می کرد. آنها بارها با هم شام می خوردند، ولی جنیفر هیچ نشانی از «هموسکسوال» بودن در کنت نمی دید؛ اما می دانست که اتو به او دروغ نگفته است. کنت بیلی همیشه در جهنم خود غرق بود.

- پس آقای وارنر شما را به این جا فرستاده اند؟

مشتری دستپاچه شد و گفت:

- البته ایشان خواسته بودند که نامشان برده نشود.

جنیفر تصمیم گرفت به آدام تلفن بزند. به هر حال یک تشکر به او بدهکار بود. به خودش قول داد که خیلی رسمی و مؤدب با وی برخورد کند. می خواست طوری رفتار کند که دلیل تلفن کردنش صرفاً یک تشکر معمولی باشد و نه چیز دیگر. او چندین بار جملاتی را که قصد داشت بر زبان بیاورد با خودش مرور کرد؛ اما وقتی بالاخره جرأت تلفن کردن را پیدا کرد، منشی آدام به او گفت که وی برای مدت چند هفته به اروپا رفته است و جنیفر بدون این که بداند چرا، احساس دلتنگی کرد.

حالا دیگر بیشتر و بیشتر به آدام فکر می کرد. یادش می آمد که در اولین برخورد، چگونه با او رفتار کرده بود و عکس العمل آدام در مقابل پرخاش های او چه بود. او، حالا برایش موکل می فرستاد.

جنیفر سه هفته صبر کرد و دوباره به آدام تلفن زد. این بار او به آمریکای جنوبی رفته بود. منشی او پرسید:

- آیا پیغامی دارید که به او برسانم؟

- نه، هیچ پیغامی ندارم.

جنیفر سعی می کرد، آدام را از ذهنش بیرون کند. اما امکان نداشت. نمی دانست او ازدواج کرده است یا نه؟ ولی گاهی به این فکر می افتاد که خانم وارنر بودن، چه احساسی دارد؟ و از این فکر خنده اش می گرفت.

هر چند گاه یکبار، جنیفر در روزنامه ها یا مجلات با اسم مایکل مورتی برخورد می کرد. یک بار به مقاله بالا بلندی در مجله نیویورکر مواجه شد که در مورد «آنتونیو گرانی» و خانواده های مافیایی شرق آمریکا چاپ شده بود. گزارش مجله نشان می داد که آنتونیو گرانی بیمار است و دامادش، مایکل مورتی خود را آماده جانشینی او می کند مجله «لایف» هم در مورد شیوه زندگی مایکل مورتی مقاله ای نوشته و در پایان از محاکمه جنجالی او صحبت کرده بود «کامیلواستلا» در زندان «لیون

ورث» به سر می برد؛ اما مایکل مورتی آزاد بود. این مجله نوشته بود که چطور جنیفر پارکر، پرونده ای را که می توانست به حبس یا اعدام او منتهی شود خراب کرده بود. با خواندن مقاله، جنیفر احساس تهوع کرد؛ اعدام؟ خود او حالا به راحتی حاضر بود کلید صدلی الکتریکی را روشن کرده و او را به درک بفرستد.

اغلب مشتری های جنیفر آدم های معمولی و ساده ای بودند. در طول ماه ها، جنیفر با همه اتاق های ساختمان دادگاه جنایی، در خیابان شماره صد آشنا بود و کسانی را که در آن جا کار می کردند، می شناخت هرگاه که یکی از موکلین او، به جرم سرقت، مواد مخدر و یا فحشا دستگیر می شد، جنیفر فوراً خودش را به مرکز شهر می رساند و ترتیب ضمانت او را می داد. چانه زدن بر سر این موضوع یکی از امور جاری زندگی شغلی او شده بود.

- قرار بازداشت، پانصد دلار است.

- عالیجناب، موکل من این مقدار پول ندارد. اگر دادگاه مبلغ ضمانت را دوپست دلار تعیین کند، موکل من خواهد توانست به سرکار خود رفته و خانواده اش را اداره کند.

- بسیار خوب، دوپست دلار.

- متشکرم عالی جناب

جنیفر با مسؤول دفتر اجرائیات جایی که گزارش دستگیری ها را می فرستادند هم آشنا بود.

- باز هم تو؟ پارکر تو را به خدا بس کن، تو اصلاً خواب نداری؟

- سلام گروه بان، یکی از موکلین من به جرم ولگردی دستگیر شد. است. می توانم گزارش پلیس را ببینم؟ اسم او کانتری است. «کلارنس کانتری».

- تو ساعت سه صبح به این جا آمده ای که از یک ولگرد دفاع کنی؟

- خوب، از قدم زدن در خیابان ها که بهتر است.

جنیفر به دادگاه شبانه هم آشنا شد. دادگاهی که در اتاق شماره ۲۱۸

رایان حدود پنجاه و هفت، هشت سال سن داشت. مردی بود با قامت بلند و استوار، موهای جوگندمی که در اطراف گوش هایش به صورت مجعد ریخته شده بود و همیشه به نظر می‌رسید که احتیاج به اصلاح دارد.

جنیفر در همان برخورد اول از او خوشش آمده بود. هر چندگاه یکبار، وقتی یکی از طرفدارانش ناپدید می‌شد، رایان نزد کنت می‌آمد و او، شوهر، زن، دختر یا پسرگمشده را پیدا می‌کرد و هیچ وقت مزدی هم از بابت کاری که برای او انجام می‌داد، مطالبه نمی‌کرد و می‌گفت:

- مزدش را در بهشت از شما خواهم گرفت.

یک روز بعد از ظهر، وقتی جنیفر تنها بود، پدر رایان به دفتر آنها آمد. جنیفر گفت:

- کنت بیرون رفته و امروز هم بر نمی‌گردد.

ولی پدر رایان گفت:

- من امروز به قصد دیدن تو آمده‌ام، جنیفر.

و روی صندلی چوبی قدیمی، روبه روی او نشست و اضافه کرد:

- دوستی دارم که مشکل کوچکی دارد.

پدر رایان همیشه به همین صورت سر صحبت را باز می‌کرد.

- چه مشکلی پدر؟

- این دوست یک خانم سالخورده است که پرداخت مستمری بیمه اجتماعی‌اش با مشکل روبه رو شده، او، تازگی‌ها به محله ما آمده و کامپیوتر مرکزی همه سوابق او را گم کرده است. لعنت خدا بر این کامپیوتر.

- که این طور.

- می‌دانم که از عهده این کار بر می‌آیید، ولی متأسفانه پولی به شما پرداخت نخواهد شد.

- نگران آن نباشید پدر، سعی می‌کنم کارها را سرسامان بدهم.

جنیفر ابتدا تصور می‌کرد کار ساده‌ای است، اما سه روز طول کشید تا آن را به نتیجه رساند. یک ماه بعد، یک روز صبح، پدر رایان دوباره به

ساختمان مرکزی دادگستری برپا می‌شد. آن جا دنیایی متعفن، شلوغ و سرسام آور بود.

- خانم پارکر موکل شما خانم «لوناترن» توسط «سی - دیلو - ا - سی» دستگیر شده است.

- توسط کی؟

- تازه به این جا آمده‌اید هان؟ سی - دیلو - ا - سی مرکز ضد جنایی

شهر است، متوجه شدی؟

- متوجه شدم.

دادگاه شبانه، حال جنیفر را دگرگون می‌کرد. درست مثل یک جذر و مد انسانی بود که در ساحل عدالت، بالا و پایین می‌رفت. در آن جا هر شب بیش از ۱۵۰ پرونده بررسی می‌شد. راهروها پر بود از، زنان هرجایی، دائم الخمرها، معتادین، پورتوریکویی‌ها، مکزیکی‌ها، ایرلندی‌ها، یونانی‌ها، و ایتالیایی‌هایی که به دزدی، تجاوز، حمل غیر قانونی اسلحه مواد مخدر و یا فحشاء متهم بودند. همه آنها در یک چیز مشترک بودند. همه فقیر، شکست خورده و بیگانه بودند. افرادی که جامعه آنها را طرد کرده بود. اغلب آنها از ساکنین محله مرکزی «هارلم» بودند و چون جای کافی در زندان نیویورک برای همه آنها وجود نداشت، جز عده معدودی آزاد و یا حداکثر جریمه می‌شدند. آنها بعد از آزادی به محله «نیکلاس»، «مورنینگ سایه» و خیابان «مانهاتان»؛ یعنی جایی که در سه و نیم مایل مربع، ۲۳۳ هزار سیاهپوست، ۸ هزار پورتوریکویی و حدود یک میلیون موش در آن زندگی می‌کردند؛ بازمی‌گشتند.

اغلب موکلین جنیفر کسانی بودند که بر اثر فقر زیاد، مدت‌ها پیش خود را در دریای حوادث رها کرده بودند. جنیفر هیچ احساس برتری نسبت به آنها نداشت. فقط می‌دانست که یک فرق بین او و آنها وجود دارد. او هیچ‌گاه تسلیم نمی‌شد.

کنت بیلی، جنیفر را به پدر «فرانسیس جوزف رایان» معرفی کرد. پدر

دفتر جنیفر آمد و گفت:

- اصلاً نمی‌خواهم تو را زحمت بدهم؛ ولی دوستی دارم که مشکل کوچکی دارد؛ اما...

- اما پول ندارد، درست است؟

- آه بله عزیزم، دقیقاً همین طور است که گفתי؛ اما این آدم بیچاره خیلی به کمک نیاز دارد...

- خوب، این شخص کیست؟

- اسم او «آبراهام» است. آبراهام ویلسون. او پسر یکی از اعضای کلیسای ماست. این شخص به زندان ابد محکوم شده و متهم به قتل صاحب یک مغازه مشروب فروشی است.

- پدر، اگر او محکوم شده، نمی‌دانم چطور می‌توانم به او کمک کنم؟ - اما مشکل او این نیست.

- این نیست؟

- نه، چند هفته پیش، آبراهام یک نفر دیگر را هم به قتل رساند. یک هم سلولی‌اش را به اسم «ریموند تورپ». حالا می‌خواهند او را محاکمه و به اتهام قتل اعدام کنند.

جنیفر به یاد آورد که مقاله‌ای در روزنامه‌ها، در این مورد خوانده است، این بود که گفت:

- اگر اشتباه نکنم. او هم سلولی‌اش را تا سرحد مرگ کتک زده است.

- آنها این طور می‌گویند.

- آنها شاهدهی هم دارند؟

- آه، بله.

- چند نفر؟

- فکر می‌کنم صد نفر یا بیشتر این اتفاق در حیات زندان افتاده است.

- عجب؛ خوب من چه می‌توانم بکنم؟

- به آبراهام کمک کن.

- ولی پدر، فقط خدا می‌تواند به او کمک کند.

جنیفر با گفتن این حرف به پستی صندلی‌اش تکیه داد و گفت:

- این بنده خدا با سه مشکل روبه روست. اول این که سیاه است. دوم یک قتل انجام داده و سوم در محوطه زندان، قتل دومی را مرتکب شده است؛ آن هم در حضور یکصد نفر شاهد اگر او واقعاً این کار را کرده باشد. هیچ زمینه‌ای برای دفاع از او وجود ندارد. اگر یک زندانی دیگر او را تهدید کرده، می‌توانسته از نگهبان کمک بخواهد؛ ولی او سعی کرده که قانون را به دست خودش اجرا کند. هیچ هیئت منصفه‌ای در دنیا وجود ندارد که او را تبرئه کند.

- به هر حال او هنوز یک انسان است؛ آیا ممکن است با او صحبت کنید؟

- اگر شما بخواهید با او صحبت می‌کنم؛ ولی هیچ تعهدی نمی‌دهم.

- می‌فهمم. احتمالاً این محاکمه سرو صدای زیادی به پا خواهد کرد. آنها هر دو به یک موضوع فکر می‌کردند؛ آبراهام ویلسون تنها انسانی نبود که هدف یک توطئه قرار گرفته باشد.

زندان «سنیگ سنیگ» در شهرک «اوسینینگ»، سی مایل بیرون محله «مانهاتان» در شرق رودخانه «هارسون» واقع شده و در مقابل خلیج «هاوراستر» و «تاپانزی» قرار گرفته است.

جنیفر با اتوبوس به آن جا رفت. او قبلاً به معاون زندان تلفن کرده و قرار این ملاقات را گذاشته بود. آدام در یک سلول انفرادی زندانی بود.

در طول مدت سفر با اتوبوس، جنیفر به احساسی فکر می‌کرد که تا به حال فرصت تفکر به آن مورد به او دست نداده بود. او، داشت برای ملاقات یک متهم به جنایت به زندان «سنیگ سنیگ» می‌رفت. یعنی پرونده‌ای از آن نوع که او برایش درس خوانده و آماده شده بود. بعد از یک سال تازه احساس می‌کرد که یک وکیل است. با این حال می‌دانست که آدم واقع‌گرایی نیست. او تصمیم نداشت وکالت این مرد را قبول کند. بلکه می‌خواست به او بگوید که دفاع از او برایش امکان پذیر نیست جنیفر

دندان‌های جلو خرد شده و چشم‌هایی ریز، روی صورتی که ذاغ زخم چاقو در جای‌جای آن دیده می‌شد. او، قدی بلند، هیكلی تنومند، پاهایی بلند و کشیده داشت. جنیفر فکر می‌کرد این مرد، چه تأثیری روی هیبت منصفه خواهد گذاشت؟

جنیفر و آبراهام ویلسون در یک اتاق کاملاً محافظت شده نشسته بودند و یک نگهبان مسلح جلو در، مراقب آنها بود ویلسون را تازه از سلول انفرادی بیرون آورده بودند و به همین دلیل چشمانش در مقابل نور ناراحت بود و دائماً پلک‌هایش را باز و بسته می‌کرد. اگر جنیفر قبلاً می‌خواست به آبراهام بگوید که نمی‌تواند وکالتش را به عهده بگیرد، اکنون با دیدن او، تصمیمش تغییر کرده بود. او، با دیدن این مرد، عمق تنفیری را که از وجودش می‌تراوید، احساس می‌کرد. جنیفر سر صحبت را باز کرد:

- اسم من جنیفر پارکر است. وکیل هستم. پدر رایان از من خواست که به دیدن شما بیایم.

آبراهام آب دهانش را بیرون انداخت که ذراتی از آن جنیفر را خیس کرد و گفت:

- اون حرامزاده خوش قلب!

جنیفر فکر کرد که این می‌تواند، آغاز مناسبی باشد به همین دلیل از پاک کردن آب دهان او که روی صورتش پاشیده شده بود، خودداری کرد و گفت:

- این جا چیزی لازم ندارید آقای ویلسون؟

ویلسون خنده‌ای کرد که دندان‌های شکسته‌اش نمایان شد و گفت:

- فقط یکی مثل تورو.

جنیفر به این حرف او توجهی نکرد و ادامه داد:

- آیا مایلید به من بگویید چه اتفاقی افتاده؟

- هی، آگه داستان زندگی منو می‌خواهی بدونی باید واسه اون پول

بدی، می‌فهمی؟ من حاضرم داستان زندگی‌ام رو به سینما بفروشم. شاید

نمی‌خواست خود را درگیر پرونده‌ای جنجالی بنماید که هیچ شانس بردی نداشت. آبراهام ویلسون می‌بایست یک نفر دیگر را به عنوان وکیل خود برمی‌گزید.

یک تاکسی کهنه و زهوار در رفته، جنیفر را از ایستگاه اتوبوس به محل زندان که در کنار رودخانه واقع شده بود، برد. جنیفر زنگ در ورودی را به صدا در آورد. یک نگهبان، سرش را از دریچه‌ای بیرون آورد و اسم جنیفر پارکر را با لیستی که داشت مطابقت کرد و او را به اتاق معاون زندان راهنمایی کرد.

معاون زندان مردی بود بلند قامت با موهایی که به سبک قدیم نظامیان اصلاح شده بود. اسم او «هاوارد پیترسون» بود.

- خیلی متشکر خواهم شد اگر اطلاعاتی در مورد آبراهام ویلسون در اختیار من قرار بدهید.

- ویلسون تمام عمرش را در زندان گذرانده، او برای اولین بار در ۱۲ سالگی در حین سرقت اتومبیل دستگیر شد، در ۱۳ سالگی به اتهام ضرب و جرح به زندان افتاده، در ۱۵ سالگی به جرم تجاوز دستگیر شد، در ۱۸ سالگی حرفه واسطگی را انتخاب کرده و مدتی را به خاطر مجروح کردن یک زن ولگرد در زندان گذرانده. هر کاری که فکرش را بکنید کرده، سرقت مسلحانه، مواد مخدر و بالاخره جنایت.

- آیا به نظر شما جایی برای این ادعا که آبراهام ویلسون، ریموند تورپ را نکشته، وجود دارد؟

- اصلاً فکرش را هم نکنید. اولین کسی که اعتراف کند، خود ویلسون است. البته چنانچه اعتراف هم نکند، قضیه فرقی نمی‌کند، ما صدو بیست شاهد در اختیار داریم.

- می‌توانم آقای ویلسون را ببینم؟

- حتماً، اما مطمئن باشید که دارید وقتتان را تلف می‌کنید.

آبراهام ویلسون، زشت‌ترین انسانی بود که جنیفر پارکر تا به حال دیده بود. او، مثل زغال سیاه بود؛ با یک بینی از چند جا شکسته،

حداقل می توانست به پدر رایان بگوید که با آن مرد صحبت کرده و کاری برای او از دستش ساخته نیست.

یک نگهبان جنیفر را به خارج راهنمایی کرد. جنیفر در حالی که در محوطه زندان راه می رفت به عکس العمل خودش در مقابل آن مرد فکر می کرد و در قلب خود او را محکوم کرده بود. کاری که حق آن را نداشت. شاید یک نفر واقعاً به آن مرد حمله کرده بود، البته نه با یک چاقو، بلکه مثلاً با یک تکه سنگ یا آجر.

جنیفر ایستاد و فکر کرد. همه گزینه هایش به او می گفتند به مانهاتان برگردد و آبراهام ویلسون را فراموش کند. ولی جنیفر به دفتر معاون زندان برگشت.

هاوارد پیترسون به او گفت:

- پرونده مشکلی است. ما تا آنجا که بتوانیم بازپروری را به جای تنبیه به کار می بریم، اما ویلسون خیلی از این مرحله دور شده است. تنها چیزی که او را آرام خواهد کرد، صندلی الکتریکی است.

- چه منطقی عجیبی! او به من گفت مردی را که او کشته می خواسته با یک چاقوی قصابی به او حمله کند.

- فکر می کنم همین طور باشد.

- منظورتان چیست؟ آیامی گویند یک مجرم در این زندان می تواند یک چاقوی قصابی در اختیار داشته باشد؟

- خانم پارکر، ما در این جا ۲۴۰ محکوم داریم، بعضی از آنها در شرارت هیچ حد و مرزی نمی شناسند. بیایید، می خواهم چیزی را به شما نشان بدهم.

او جنیفر را به طرف یک در بسته، در انتهای راهرو هدایت کرد. یک کلید را از یک دسته کلید بزرگ جدا کرد و در را باز کرد. جنیفر در پی او وارد یک اتاق کوچک، با قفسه های متعدد شد. معاون زندان گفت:

- مادر این جا کادوهای آقایان زندانی را نگهداری می کنیم.

با این حرف، در یک کشوی بزرگ را باز کرد و از جنیفر دعوت کرد

هم خودم توش بازی کنم.

خشم این مرد، ترسناک بود. جنیفر می خواست از آن جا بیرون بیاید. معاون زندان راست گفته بود. او داشت وقتش را تلف می کرد.

- متأسفم آقای ویلسون، اگر شما کمک نکنید، کاری از دست من بر نمی آید، من به پدر رایان قول داده ام که حداقل به دیدن شما بیایم و این کار را کردم.

- لطف کرده ای عزیزم؛ نظرت در مورد پیشنهاد من چیه؟

جنیفر بلند شد. دیگر کافی بود.

- تو از همه نفرت داری؟

- بذار یک چیزی بهت بگم عزیز، تو بیا سیاه بشو و من سفید می شم.

او نوقت می تو نیم راجع به این موضوع حرف بزنیم.

جنیفر به چهره سیاه او نگاه کرد و سعی کرد معنی حرفش را بفهمد و دوباره نشست و گفت:

- آبراهام، نمی خواهی بگویی چه اتفاقی افتاد؟

آبراهام به جنیفر نگاه کرد و هیچ نگفت. جنیفر هم به صورت او خیره شده بود و فکر می کرد که چند جای زخم در صورت او وجود دارد. بالاخره آبراهام به حرف آمد

- من اون حرامزاده رو کشتم.

- چرا او را کشتی؟

- اون پدر سوخته داشت با یک چاقوی قصابی به طرف من می اومد،

من هم...

- کلک نزن. زندانی ها نمی توانند چاقوی قصابی داشته باشند.

چهره ویلسون در هم رفت و گفت:

- برو گم شو. من دنبال تو نفرستادم.

و بعد بلند شد و اضافه کرد:

- دیگر هم مزاحم من نشو، فهمیدی؟ من کار دارم.

چند دقیقه بعد هر دوی آنها از آن اتاق بیرون رفته بودند. جنیفر

که به داخل آن نگاه کند. باورش نمی‌شد. سرش را بلند کرد و به
هاروارد پیترسون گفت:
- مایلم دوباره موکلم را ببینم!

فصل ۶

جنیفر خود را برای پرونده آبراهام ویلسون آماده می‌کرد. کاری که پیش از آن در تمام مدت زندگی‌اش آن را انجام نداده بود. او ساعت‌های بی‌شماری را در کتابخانه صرف مطالعه محاکمات و مدافعات مختلف می‌کرد و ذره ذره اطلاعات را از دهان موکلش بیرون می‌کشید. اصلاً کار آسانی نبود. ویلسون از همان ابتدا بسیار بد رفتار کرده بود.

جنیفر سعی می‌کرد از تنفر این مرد نسبت به همه کس و همه چیز، چشم‌پوشد؛ زیرا می‌دانست که این تنفر، ناشی از خشمی پنهانی است. جنیفر همچنین مایل بود در مورد کودکی ویلسون پدر و مادرش و نحوه بزرگ شدن او نیز بداند. در عرض چند هفته، نارضایتی ویلسون تبدیل به علاقه شد. او قبلاً هرگز دلیلی نداشت که به خود، به عنوان یک انسان فکر کند.

سؤالات جنیفر، کم‌کم حافظه او را به کار می‌انداخت. برخی از خاطرات او ناراحت‌کننده و اغلب بسیار دردناک بودند. چند بار که جنیفر در مورد پدر و مادرش که او را به صورت وحشیانه‌ای تنبیه می‌کردند؛ سؤال کرده بود. ویلسون از جنیفر خواسته بود که آنجا را ترک کند. البته جنیفر هر بار این کار را می‌کرد، ولی دوباره برمی‌گشت. اگر جنیفر تا آن هنگام فرصتی برای تنها ماندن داشت، اکنون دیگر این فرصت وجود نداشت. وقتی در دفتر کارش نبود، نزد آدام ویلسون می‌رفت. هفت روز در هفته، از صبح تا نیمه‌های شب، آنچه را که در

مورد قتل و جنایت می‌یافت، مطالعه می‌کرد. او صدها پرونده مشابه را خوانده بود. هر چه که بدستش می‌رسید می‌خواند و روش‌های تقلیل جرم از قتل نفس را بررسی می‌کرد.

آبراهام قصد کشتن آن مرد را نداشت؛ اما آیا هیئت منصفه این موضوع را باور می‌کرد؟ آن هم یک هیئت منصفه محلی. مردم آن منطقه از زندانیان متنفر بودند. جنیفر تقاضای تغییر محل دادگاه را داد و این درخواست او مورد قبول قرار گرفت. دادگاه به مانهاتان منتقل شد.

جنیفر باید تصمیم مهمی می‌گرفت. آیا بهتر نبود آبراهام را برای ادای شهادت دعوت کنند؟ گرچه رفتار او مناسب نبود؛ ولی این کار را می‌توانست انجام دهد. در عین حال به او این امکان را بدهد که گذشته خود را به نمایش بگذارد و در مورد قتلی که در گذشته انجام داده بود، توضیح بدهد.

جنیفر مایل بود بداند که دادستان منطقه، دی‌سیلوا کدام یک از دستیاران خودش را مأمور رسیدگی به این پرونده خواهد کرد. حدود شش نفر از آنها در کار محاکمات جنایی بسیار خبره بودند و جنیفر روش‌های آنها را نیز مورد مطالعه قرار داده بود.

او، بارها به زندان سنیک، سنیک رفته، صحنه قتل در حیاط زندان را بررسی کرده، با نگهبانان و آبراهام صحبت نموده و با تعداد زیادی از زندانیان که شاهد قتل بودند، حرف زده بود.

- ریموند تورپ، با یک چاقو به آبراهام ویلسون حمله کرد.

- با یک چاقوی بزرگ سلاخی؟ تو حتماً باید آن را دیده باشی.

- کی؟ من؟ من چاقویی ندیدم.

- چرا، باید دیده باشی. خودت هم آن جا بودی.

- خانم من چیزی ندیدم.

هیچ یک از آنها مایل نبودند در این قضیه وارد شوند.

جنیفر خیلی کم وقت پیدا می‌کرد غذا بخورد فقط ساندویچ می‌خورد. کم‌کم لاغر شد. کنت بیلی نگران او بود. یک روز او را به

رستورانی در مقابل دادگاه برد و یک غذای کامل برایش سفارش داد. تو تصمیم گرفته‌ای خودت را از گرسنگی بکشی؟
- البته که نه.

- آیا این اواخر خود را در آینه دیده‌ای؟

- نه.

- اگر عقل داشته باشی این پرونده را رها می‌کنی.

- چرا؟

- جنیفر تو داری خود را مثل یک کیبوتر در معرض چنگال عقاب قرار می‌دهی. من در گوشه و کنار حرف‌هایی می‌شنوم. روزنامه‌ها خودشان را آماده کرده‌اند که دوباره در اطراف تو الم شنگه‌ای به پاکند.
- خوب. من یک وکیل هستم. آبراهام ویلسون هر که باشد، حق یک محاکمه عادلانه را دارد. نگران نباش کنت. این پرونده آنقدرها هم آتش دهن سوری نخواهد شد.

- نخواهد شد؟ هان؟ می‌دانی دادستان کیست؟

- نه.

- رابرت دی‌سیلوا.

جنیفر از در ورودی واقع در خیابان «لئونارد» وارد ساختمان دادگاه‌های جنایی شد و از میان مردم حاضر در سالن. مأمورین پلیس، کارآگاهان و وکلای دادگستری گذشت و با آسانسور راه طبقه ششم را در پیش گرفت. او می‌خواست دادستان منطقه را ملاقات کند. آخرین دیدارش با او. حدود یک سال قبل بود. این یک مبارزه بود و جنیفر دیگر نمی‌خواست آن مبارزه را تکرار کند.

جنیفر می‌خواست به رابرت دی‌سیلوا اطلاع بدهد که وکالت آبراهام ویلسون را نخواهد پذیرفت.

او سه شب نخوابیده بود تا این تصمیم را بگیرد. برای او در درجه اول منافع موکلش مهم بود. او می‌دانست این پرونده چندان مهم نیست. ولی

دی سیلوا حرف او را قطع کرد:

- خانم وکیل، اجازه بدهید به زبان حقوقی بگویم تا بفهمید؛ این شرایط را بهتر است لوله کنید و در توالی بیندازید، فهمیدید؟
صدایش می لرزید:

- تو آمده‌ای که از من بخواهی تا با تو کنار بیایم، زن؟ تو زندگی مرا نابود کرده‌ای. من موکلت را به آتش خواهم کشید، می فهمی؟ این موضوع برای من دیگر جنبه کاملاً شخصی دارد. می خواهم مطمئن باشی که او را روی صندلی الکتریکی می نشانم.

- من این جا آمده‌ام تا پرونده را رد کنم، شما اگر بخواهید می توانید آن را به قتل غیر عمد تبدیل کنید. این مرد، یکبار به زندان ابد محکوم شده است. شما می توانید حداقل ...

- فکرش را هم نکنید. امکان ندارد. او متهم و محکوم به قتل است. هیچ حرفی هم ندارد. جنینفر سعی کرد خشم خود را کنترل کند
- فکر می‌کردم این هیئت منصفه است که باید حکم کند؛ ولی حالا می‌بینم که شما حکم صادر می‌کنید.

- هاها! چقدر جالب است که یک وکیل با تجربه مثل شما به این دفتر بیاید و قانون را به من یاد بدهد.

- آیانمی خواهید مسایل شخصی را کنار بگذارید و ...
- نه. تا زمانی که من زنده هستم نه. برو و به پدر خوانده‌ات، مایکل مورتی سلام برسان.

نیم ساعت بعد، جنینفر مشغول صرف قهوه با کنت بیلی بود.
- نمی دانم چه کنم. فکر می‌کردم اگر از این پرونده صرف نظر کنم، آبراهام ویلسون وضع بهتری خواهد داشت. ولی رابرت دی سیلوا اصلاً حاضر نیست کوتاه بیاید. او به دنبال ویلسون نیست، بلکه به دنبال من است.

- شاید می‌خواهد از نظر روانی تو را تضعیف کند و بترساند.

دی سیلوا چون می‌دانسته جنینفر در این پرونده درگیر است، خواسته که زهر چشمی از او بگیرد و به همین دلیل شخصاً کار را بر عهده گرفته است. او، مردی کینه‌توز بود. و جنینفر هم سرانجام به این نتیجه رسیده بود که چاره‌ای جز عقب‌نشینی ندارد. او نمی‌توانست به خودش اجازه بدهد که به خاطر اشتباهی که او زمانی مرتکب آن شده بود، آبراهام ویلسون روی صندلی الکتریکی بنشیند. به طور قطع چنان چه او از این پرونده کنار می‌کشید، رابرت دی سیلوا با ویلسون نرم‌تر برخورد می‌کرد. جنینفر در واقع در جهت نجات جان آبراهام ویلسون حرکت می‌کرد.
احساس بد یادآوری خاطره‌های گذشته با ورودش به طبقه ششم و مشاهده تابلوی دادستان منطقه نیویورک، بار دیگر به سوی جنینفر برگشت. در اتاق انتظار، همان منشی سابق نشسته بود.

- من جنینفر پارکر هستم و با...

- داخل شوید، دادستان منطقه منتظر شماست.

رابرت دی سیلوا، پشت میز ایستاده بود، و در حالی که سیگار برگش را می‌جوید، به دو نفر از دستیارانش دستوراتی می‌داد. با ورود جنینفر او حرفش را قطع کرد.

- فکر نمی‌کردم دیگر این طرف‌ها پیدایت بشود؟
- حالا آمده‌ام.

- فکر می‌کردم تا حالا باید از این جا رفته باشی. چه می‌خواهی؟
دو صندلی در کنار میز رابرت دی سیلوا قرار داشت، ولی او از جنینفر برای نشستن دعوت نکرد.

- آمده‌ام در مورد موکلم، آبراهام ویلسون صحبت کنم.

رابرت دی سیلوا نشست و تظاهر کرد که فکر می‌کند و بعد گفت:

- آهان، آن سیاه کثیف که یک نفر را در زندان کشته است. آبراهام ویلسون، فکر نمی‌کنم مشکلی در دفاع از او داشته باشی.

- آقای دی سیلوا، من می‌دانم که این پرونده چه وضعی دارد؛ ولی شرایطی وجود دارد که ...

- نیازی به این کار نیست. من به اندازه کافی ترسیده‌ام. پرونده بدی است. باید آبراهام ویلسون را ببینی؛ کافی است که هیئت منصفه نگاهی به او بیندازد و حکم را صادر کند.
- محاکمه چه زمانی است؟
- چهار هفته دیگر.

- کاری از دست من برمی آید؟
- مگر این که بتوانی با سیلوا یک قرارداد ببندی!
- فکر می‌کنی اصلاً شانس تبرئه ویلسون وجود داشته باشد؟

از دید منفی باید بگویم این اولین پرونده من است که در مقابل زیرک‌ترین دادستانی کشور باید از آن دفاع کنم. دادستانی که به دلایل شخصی می‌خواهد از من انتقال بگیرد و موکل من یک سیاه است که در جلوی چشم صدو بیست نفر، اقدام به قتل کرده است.

- عالی است، دید مثبتی هم وجود دارد؟
- بله، این که امروز یک کامیون مرا زیر بگیرد!

اکنون تنها سه هفته به تاریخ محاکمه مانده بود. جنیفر ترتیبی داد تا آبراهام ویلسون به زندانی در "ریکرز آیلند" منتقل شود. او را در بخش مردان بزرگترین و قدیمی‌ترین زندان نیویورک، زندانی کردند. جایی که نود و پنج درصد ساکنین آن با جرم‌هایی شامل قتل، آتش‌سوزی، تجاوز، و سرقت مسلحانه، در انتظار محاکمه بودند.

هیچ اتومبیلی حق ورود به آن جا را نداشت، بنابر این جنیفر را با یک اتوبوس کوچک سبز رنگ، به ساختمان بازرسی که از آجر خاکستری ساخته شده بود، بردند و او در آن جا کارت شناسایی اش را نشان داد.
در سمت چپ ساختمان، دو نگهبان مسلح، با چکمه‌های سبز رنگ پاس می‌دادند و پشت سر آنها دری دیده می‌شد که هرکس حق عبور از آن را نداشت.

جنیفر پس از عبور از ساختمان بازرسی وارد خیابانی شد که به

ساختمان مرکزی زندان ختم می‌شد. در آن جا، آبراهام ویلسون را برای ملاقات به اتاق مخصوصی آوردند. در راه جنیفر با خود فکر می‌کرد که این جا شبیه اتاق انتظار جهنم است. ساختمان زندان از آجر، فولاد و سنگ و سیمان ساخته شده و درهای آهنی آن مرتباً بازو بسته می‌شد. در هر بلوک صد نفر زندانی نگهداری می‌شدند که پیوسته با یکدیگر حرف می‌زدند و فریاد می‌کشیدند. سیصد نگهبان، کار محافظت از ساختمان را برعهده داشتند. یک نگهبان به جنیفر گفته بود، محیط زندان بسیار مؤدبانه است و اگر یک زندانی کار بدی نسبت به دیگری انجام بدهد، فوراً از وی عذرخواهی می‌کند.

جنیفر در برابر آبراهام ویلسون نشسته بود و فکر می‌کرد، زندگی این مرد در دست من است. اگر بمیرد، به دلیل ناتوانی من خواهد بود. او، به چشم‌های ویلسون نگاه کرد و تنهایی و بی‌پناهی را در نگاه او دید:

- قول می‌دهم که هر آنچه از دستم برآید، انجام بدهم.

سه روز قبل از آغاز محاکمه آبراهام ویلسون، جنیفر شنید که قاضی دادگاه همان عالیجناب «لارنس والدمن» خواهد بود. مردی که ریاست دادگاه مایکل مورتی را برعهده داشت و سعی کرده بود جنیفر را از وکالت خلع کند.

نزدیک شده است.

اطراف میز دادستان شلوغ بود و جنیفر سرش را بلند کرد تا بتواند دادستان منطقه دی سیلوا را که سرجایش می نشست ببیند. تعداد زیادی از دستیارانش در اطراف او بودند. او به جنیفر نگاه کرد و لبخندی زد. جنیفر احساس وحشت کرد.

منشی دادگاه گفت:

- همه بپاخیزید.

قاضی والدمن، از اتاقش وارد دادگاه شد. تنها کسی که از جایش نکان نخورد. آبراهام ویلسون بود. جنیفر از گوشه لبش به او گفت:

- بلند شو.

- بی خیال اینها، عزیز؛ باید بیایند و مرا بلند کنند.

جنیفر دست های بزرگ او را در دست گرفت:

- بلندشو، آبراهام، ما آنها را مغلوب خواهیم کرد.

ویلسون چند لحظه خیره به جنیفر نگاه کرد و بعد به آرامی و با زحمت از جایش بلند شد. قاضی لارنس والدمن در جای خود قرار گرفت و منشی دادگاه پرونده را در اختیار او قرار داد. و گفت:

- مردم ایالت نیویورک علیه آبراهام ویلسون، متهم به قتل ریچموند تورپ، جنیفر دلش می خواست در محل هیئت منصفه شاهد حضور تعدادی افراد سیاهپوست باشد، ولی از این بابت اطمینان نداشت. ویلسون از جامعه سیاه منزوی بود. او سرکش بود، جانی بود و باعث سرشکستگی جامعه سیاهپوست آمریکا شده بود. تمام سعی جنیفر این بود که نکات منفی او را از چشم هیئت منصفه دورنگهدارد. می خواست کاری کند که افراد متعصب و متنفر از سیاهان، در هیئت منصفه وجود نداشته باشند، اما افراد متعصب که حضور خود را جار نمی زنند. آنها سکوت می کنند و منتظر می مانند تا انتقام خود را بگیرند و زهر خود را بریزند.

عصر روز دوم محاکمه، جنیفر احساس می کرد که مکالمه او با هیئت

فصل ۷

در ساعت ۴ صبح یک روز دوشنبه، از روزهای آخر سپتامبر ۱۹۷۰، یعنی روزی که محاکمه آبراهام ویلسون قرار بود آغاز شود؛ جنیفر با احساس خستگی و سردرد، از خواب بیدار شد. او، آن شب بد خوابیده و تمام مدت خواب محاکمه را دیده بود. در یکی از این خواب های کابوسی اش دیده بود که رابرت دی سیلوا او را در جایگاه شهود قرار داده و از وی درباره مایکل مورتی سؤال می کند و هر وقت که جنیفر سعی می کرد به سؤالات او جواب بدهد، هیئت منصفه فریاد می زدند: دروغگو! دروغگو!

هر یک از خواب ها هم با دیگری فرق داشت، اما در عین حال همه به نحوی شبیه به یکدیگر بودند. در یکی از این خواب ها او دیده بود که آبراهام ویلسون را به صندلی الکتریکی بسته اند و همین که جنیفر خواسته بود برای حرف زدن با او جلو برود، ویلسون به روی او آب دهان انداخته بود. جنیفر با ترس و لرز از خواب پریده بود و مشکل می توانست دوباره بخوابد. او، بلند شد و تا صبح روی صندلی نشست و به تماشای طلوع آفتاب پرداخت.

وقت صبحانه، عصبی تر از آن بود که بتواند چیزی بخورد، دلش می خواست شب قبل را خوب می خوابید. دلش می خواست این قدر اضطراب نداشته باشد. دلش می خواست این روز، هر چه زودتر تمام می شد. او، دوش گرفت و لباس پوشید احساس می کرد روز قیامت

منصفه بدو از سر بی تجربگی بوده، حال آن که گفتگوی دی سیلوا با آنها بسیار متین و ماهرانه بود. او، استاد جلب توجه هیئت منصفه بود و در این کار موفق شده بود.

جنیفر با خود می گفت:

- چطور می شود فراموش کرد که دی سیلوا چه هنرپیشه ماهری است؟ او، صبر کرده بود تا جنیفر تمام سؤالاتش را مطرح کند و بعد او با هیئت منصفه وارد گفتگو شده بود. جنیفر اول دلیل این کار را نفهمید. ولی وقتی دریافت که دیگر دیر شده بود.

در میان اعضای هیئت منصفه منتخب، یک کار آگاه، یک مدیر بانک و مادر یک پزشک حضور داشتند که همگی از افراد باند دی سیلوا بودند و اکنون جنیفر هیچ کاری نمی توانست انجام بدهد که آنها در هیئت منصفه حضور نداشته باشند.

رابرت دی سیلوا از جایش بلند شد و گفت:

- با اجازه دادگاه محترم و شما آقایان و خانم های عضو هیئت منصفه، قبل از هر چیز مایلم از شما به خاطر این که وقت گرانبهای خود را در اختیار این دادگاه قرار دادید، تشکر کنم من از مسؤولیت سنگین هیئت منصفه کاملاً اطلاع دارم. همه شما کار دارید، خانواده دارید و وقتتان ارزشمند است.

جنیفر فکر کرد، دی سیلوا طوری عمل می کند که انگار عضو شماره سیزده هیئت منصفه است. او، ادامه داد:

- سعی خواهم کرد وقت شما را زیاد نگیرم. این پرونده بسیار روشن و ساده است. آن شخصی که آن جا نشسته متهم است. آبراهام ویلسون. او، متهم به قتل هم سلولی خودش در زندان سینگ سینگ به نام ریچموند تورپ می باشد. شکی وجود ندارد که او این قتل را انجام داده است. خود او اعتراف کرده، ولی وکیل متهم آن را دفاع از خود نامیده است.

دادستان منطقه، رو به سوی چهره درشت آبراهام ویلسون کرد و چشمان هیئت منصفه به صورت ناخود آگاه، جهت نگاه او را دنبال کرد.

جنیفر می توانست به وضوح عکس العمل این نگاه را در سیمای آنان ببیند. او، خودش را مجبور کرد که به آنچه دادستان منطقه، دی سیلوا می گوید، به دقت گوش کند.

- چند سال قبل، اعضای هیئت منصفه ای مانند شما، رای به حبس ابد آبراهام ویلسون دادند. البته بنا به پاره ای ملاحظات، من اجازه ندارم دلایل این تصمیم آنها را در این جا بازگو کنم، اما هیئت منصفه از روی حسن نیت این طور تصور می کرد که انداختن ویلسون به زندان او را از ارتکاب قتل های دیگر باز خواهد داشت، ولی همان طور که دیدیم، او حتی در زندان هم اقدام به آدمکشی کرد و به نظر می رسد که تنها چاره جلوگیری از قتل افراد دیگری توسط این موجود خون آشام، تنها اعدام او می باشد.

دی سیلوا به طرف اعضای هیئت منصفه رفت و به چهره یکایک آنها نگاه کرد و گفت:

- همان طور که به شما عرض کردم، این پرونده بسیار روشن است و من چندان وقت شما را نخواهم گرفت؛ چون خود متهم اقرار به قتل کرده است؛ البته اگر حتی او این کار را نکرده بود، ما بیش از صد نفر شاهد داریم که او را در حین ارتکاب قتل با شقاوت تمام، دیده اند. اجازه بدهید این موضوع را قدری بررسی کنیم. قتل به هر دلیلی که اتفاق افتاده باشد، برای من ناخوشایند است و می دانم که شما هم از آن متنفرید؛ اما قتل گاهی به دلایلی انجام می شود که ما حداقل آن را درک می کنیم، مثلاً شخصی همسر شما، فرزند شما و یا یکی از افراد مورد علاقه شما را تهدید می کند. در این حال ممکن است اگر شما اسلحه ای در اختیار داشته باشید، ماشه را بکشید. البته من و شما ممکن است چنین اقدامی را تأیید نکنیم. اما حداقل آن را درک می کنیم.

یک مثال دیگر؛ اگر در نیمه شب کسی به شما حمله کرده و جان شما را تهدید نماید و شما این فرصت را داشته باشید که خود را نجات دهید و او را بکشید، تصور می کنم که همه ما آن را درک می کنیم و این کار از ما

یک جنایتکار بالفطره یا مردی شیطان صفت نمی سازد، درست است؟ اما قتل در کمال شقاوت، چیز دیگری است. کشتن یک انسان دیگر صرفاً به خاطر پول، یا موادمخدر و یا تنها برای لذت کشتن، بدون هیچ احساس و در نهایت شقاوت؛ قابل درک نیست.

دی سیلوا با این حرف‌ها می‌خواست احساس تعصب هیئت منصفه را تحریک کند. ولی سعی می‌کرد زیاد از حد جلو نرود تا مشکلی پیش نیاید.

جنیفر به هیئت منصفه نگاه می‌کرد. آنها مجذوب دی سیلوا شده بودند و سرشان را به علامت تحسین و تأیید تکان می‌دادند. در واقع دی سیلوا رهبر ارکستری شده بود که آنها اعضای آن بودند.

با هر جمله دی سیلوا و بر زبان آوردن نام ویلسون، اعضای هیئت منصفه به طرف آبراهام ویلسون برمی‌گشتند و او را نگاه می‌کردند. شکی برای آنها وجود نداشت که دی سیلوا راست می‌گوید.

جنیفر قبلاً به ویلسون گفته بود که تحت هیچ شرایطی به هیئت منصفه نگاه نکند. او تأکید کرده بود که به هر چه بخواهی می‌توانی نگاه کنی، جز اعضای هیئت منصفه. و این حرف را بارها و بارها برای وی تکرار کرده بود؛ اما اکنون با کمال تعجب و وحشت می‌دید که نگاه ویلسون با نگاه اعضای هیئت منصفه گره خورده است. جنیفر با صدای آرامی او را صدا زد:

- آبراهام...

ولی او چشم برنگرداند.

دادستان منطقه در حال اتمام سخنانش بود:

- کتاب مقدس می‌گوید؛ چشم در برابر چشم و دندان در برابر دندان؛ این اصل قصاص و خونخواهی است. ولی ایالت نیویورک انتقام نمی‌خواهد؛ عدالت می‌خواهد عدالت برای مرد بیچاره‌ای که توسط آبراهام ویلسون به قتل رسیده است. متشکرم.

دادستان منطقه برگشت و روی صندلی‌اش قرار گرفت.

وقتی جنیفر برای ادای سخنانش از جای خود بلند شد، احساس می‌کرد که اعضای هیئت منصفه از خشم و کینه لبریز شده‌اند.

او در کتاب‌های حقوقی خوانده بود که وکلا چطور فکر اعضای هیئت منصفه را می‌خوانند و از این بابت به توانایی خود اطمینان نداشت؛ ولی اکنون شک و تردیدش برطرف شده بود. او اینک به راحتی پیام هیئت تحریریه را دریافت کرده بود. آنها تصمیم خود را گرفته بودند. موکل او مجرم شناخته شده بود و هر چه که جنیفر از آن پس می‌گفت، وقت تلف کردن بود. آنها می‌توانستند اکنون با خیال راحت به سرکار و زندگی‌اشان برگردند. همان‌طور که دوست آنها، رابرت سیلوا گفته بود! جنیفر و آبراهام ویلسون هر دو دشمن بودند.

جنیفر در جایگاه مخصوص قرار گرفت، نفس بلندی کشید و گفت:

- با اجازه عالیجناب

و سپس رو به سوی هیئت منصفه کرد و گفت:

- خانم‌ها و آقایان محترم. علت این که همه ما امروز در این جا جمع شده‌ایم، علت این که ما دادگاه داریم، فقط و فقط قانون است. قانون به خوبی می‌داند که در هر پرونده‌ای، همواره دو مدعی وجود دارند شنیدن حرف‌های آقای دادستان منطقه که به موکل من حمله کرد و او را بدون صدور حکم هیئت منصفه، محکوم نمود، منطقی به نظر نمی‌رسد.

جنیفر به چهره‌های اعضای هیئت منصفه نگریست تا شاید نشانی از همدردی یا حماقت بجوید، اما چنین چیزی وجود نداشت. ناچار ادامه داد:

- آقای دادستان منطقه، دی سیلوا، بارها و بارها از عبارت: آبراهام ویلسون گناهکار است، استفاده کردند. این یک دروغ است. قاضی والدمن می‌تواند به اطلاع شما برساند که قبل از صدور رأی هیئت منصفه هیچ موکلی نمی‌تواند مجرم نامیده شود. این همان چیزی است که ما همه به خاطر آن در این جا جمع شده‌ایم. این طور نیست؟

آبراهام ویلسون متهم به قتل یک هم‌سلولی خود در زندان سنینگ

و جنیفر هم در پاسخ می‌گفت:
- سؤالی ندارم.

چون می‌دانست این کار هیچ فایده‌ای ندارد. وقتی تمام شاهدها احضار شدند، این تفکر در اذهان به وجود آمده بود که ریموند تورپ یک فرشته بوده است. نگهبانان که درس خود را از رابرت دی‌سیلوا به خوبی آموخته بودند، می‌گفتند که ریموند تورپ یک زندانی نمونه بوده کاری جز کمک به بقیه زندانیان نمی‌کرده است. این حقیقت که او یک سارق بانک و یک تبهکار بالفطره بوده، در فراسوی این اظهارات گم شده بود.

نکته‌ای که در دفاعیه ضعیف جنیفر بسیار مؤثر واقع شده بود همانا وضع جسمی ریموند تورپ بود. مردی کوچک اندام با ۱۶۰ سانتی‌متر قد. رابرت دی‌سیلوا روی این موضوع تأکید بسیار می‌کرد و اجازه نمی‌داد این نکته به هیچ وجه از ذهن هیئت منصفه خارج بشود. او، تصویری از ریموند تورپ کوچک اندام و آبراهام ویلسون عظیم‌الجثه ارائه می‌داد و صحنه حمله ویلسون به تورپ و کوبیدن سر او به یک بلوک سیمانی و کشتن فجیع او را دائماً تکرار می‌کرد. هر وقت دی‌سیلوا صحبت می‌کرد چشم‌های اعضای هیئت منصفه روی هیکل درشت و زمخت ویلسون متمرکز می‌شد.

وقتی دادستان گفت:

- ما احتمالاً هیچ وقت نخواهیم فهمید که چه عاملی موجب شد که آبراهام ویلسون به این مرد کوچک اندام بی‌دفاع حمله کند.
قلب جنیفر به تپش درآمد. او این جمله را خوب به خاطر سپرد. این جمله رابرت دی‌سیلوا شانس را که جنیفر در پی آن بود، در اختیار وی قرار می‌داد.

دی‌سیلوا ادامه داد:

- ... ولی یک چیز هست که ما می‌دانیم. خانم‌ها و آقایان؛ دلیل این حمله آن نبود که مقتول، تهدیدی برای آبراهام ویلسون توأمند محسوب

سنگ است؛ اما او این کار را برای پول یا مواد مخدر انجام نداده است. او، یک نفر را کشته تا جان خود را نجات بدهد. می‌خواهم نمونه‌های روشنی را که آقای دادستان منطقه، در مورد قتل شقاوت‌مندان و قتل برای دفاع ابراز کردند، به خاطر بیاورید. این نوع قتل وقتی اتفاق می‌افتد که شما کسی را به دلیل حمایت و حفظ جان خود یا یکی از عزیزانتان به قتل می‌رسانید. ویلسون برای دفاع از جان خود مرتکب قتل شده است و من در این جا به شما می‌گویم هر یک از ما در شرایط مشابه او، دقیقاً همان کار را انجام می‌دادیم.

من و دادستان محترم منطقه، روی یک نکته توافق داریم و آن این که هر انسانی حق دارد که از جان خود حفاظت کند. اگر آبراهام ویلسون این گونه عمل نمی‌کرد، اکنون مرده بود.

صدای جنیفر با متانت همراه بود. اکنون او حالت عصبی خود را فراموش کرده بود.

- از یکایک شما می‌خواهم یک نکته را به خاطر داشته باشید؛ بنابه نص صریح قوانین این ایالت محاکمه باید دلایل قاطعی داشته باشد و هرگونه شک و تردید در این مورد که قتل به دلیل دفاع شخصی بوده است، آن را باطل می‌کند. ما، قبل از پایان این محاکمه شواهد مبرهنی دال بر این که قتل ریموند تورپ توسط آبراهام ویلسون به دلیل جلوگیری از کشته شدن موکل من بوده، ارائه خواهیم نمود. متشکرم.

بعد از صحبت‌های جنیفر نمایش احضار شاهدها شروع شد. رابرت دی‌سیلوا از هیچ فرصتی فروگذار نکرده بود. شاهدهای او برای قتل ریموند تورپ شامل رئیس زندان نگهبانان زندان و هم سلول‌های او بودند. یکایک آنها به جایگاه شهود رفتند و در مورد شخصیت آرام مقتول داد سخن دادند.

هر وقت که دادستان منطقه، سؤالاتش از یک شاهد به اتمام می‌رسید، رو به جنیفر می‌کرد و می‌گفت:
- نوبت شماست.

می‌شده، موضوع دفاع از خود مطرح نبوده است.

عالیجناب؛ آیا ممکن است از متهم بخواهید که بر پا بایستد؟

قاضی والدمن به جنیفر نگاه کرد و پرسید:

- آیا اعتراضی ندارید؟

جنیفر می‌توانست حدس بزند که علت این درخواست چیست؛ اما در عین حال می‌دانست که اعتراض او ممکن است کار را خرابتر کند. این بود که گفت:

- خیر، عالیجناب.

قاضی والدمن گفت:

- موکل به پا خیزد.

آبراهام ویلسون چند لحظه مکث کرد و سپس به آرامی برخاست و با قد یک متر و نود سانتی خود، بر پا ایستاد. دی‌سیلوا گفت:

- در این جا یکی از منشی‌های دادگاه را می‌بینم به اسم آقای «گالین» که قد ایشان حدوداً یک متر و شصت سانتی متر است. درست به اندازه قد مقتول. آقای گالین ممکن است به آن طرف رفته و در کنار متهم بایستد؟ منشی کوچک اندام، به طرف ویلسون رفت و در کنار او ایستاد. تضاد عجیب و چشم‌گیری بین آن دو مرد وجود داشت. جنیفر احساس کرد که بار دیگر صحنه را از دست داده است، اما کاری نمی‌توانست بکند. این کار دی‌سیلوا چیزی نبود که بتوان به آن اعتراض کرد و نتیجه مثبت گرفت. دادستان منطقه مدتی به آن دو مرد نگاه کرد و بعد رو به هیئت منصفه کرد و پرسید:

- دفاع از خود؟

جریان محاکمه خیلی بدتر از کابوس‌های جنیفر پیش می‌رفت. او احساس می‌کرد که هیئت منصفه تصمیم خود را گرفته و مایل است که هرچه زودتر حکم اعدام را صادر کند.

کنت بیلی در میان تماشاچیان نشسته بود و در یک تنفس کوتاه بین محاکمه، جنیفر این فرصت را یافت تا چند کلمه‌ای با او صحبت کند.

- هیچ پرونده خوبی نیست. ای‌کاش این کینگ کینگ موکل من نبود. آه خدای من! کافی است به او نگاه کنی تا از ترس به لرزه بیفتی.

- ولی تقصیر خودش نیست.

- خوب حالا فکر می‌کنی چه اتفاقی می‌افتد؟

جنیفر نگاهی طولانی به او انداخت و گفت:

- آقای دی‌سیلوا امروز صبح برای من پیغام فرستاد که می‌خواهد مرا به کلی از کار وکالت اخراج کند.

وقتی دوباره جلسه دادگاه شروع شد و دی‌سیلوا اعلام کرد که دیگر سؤالی از شهود خود ندارد، جنیفر برپاخواست و گفت:

- مایلم از هاوارد پیترسون دعوت کنم که به جایگاه شهود بیاید.

معاون رئیس زندان سینگ سینگ با بی‌میلی برخاست و به طرف جایگاه شهود رفت. همه چشم‌ها به او دوخته شده بود. وقتی پیترسون سوگند یاد می‌کرد، دی‌سیلوا با دقت به او خیره شده بود. ذهن او مشغول محاسبه و مطالعه احتمالات بود. او اطمینان داشت که برنده است و به همین مناسبت سخنرانی پیروزی‌اش را هم آماده کرده بود، معهدا نمی‌خواست بی‌احتیاطی کرده باشد.

جنیفر صحبتش را شروع کرد و گفت:

- آقای پیترسون ممکن است سوابق خدمت خودتان را در زندان برای اعضای محترم هیئت منصفه توضیح بدهید؟

دادستان بلند شد و گفت:

- وکیل مدافع می‌خواهد وقت تلف کند همه ما می‌دانیم که شاهد، معاون زندان سینگ سینگ است.

جنیفر گفت:

- متشکرم، فکر می‌کنم هیئت منصفه می‌داند که آقای پیترسون با یک حکم اداری به این جا آمده است، ایشان از آمدن به دادگاه به عنوان شاهد اکراه داشت.

و بعد روبه پیترسون کرد و پرسید:

- آیا این درست است که وقتی از شما خواستم که به دادگاه آمده و برای وکیل من شهادت بدهید، مخالفت کردید؟
- درست است.

- ممکن است به هیئت منصفه بگویید چرا؟
- حتماً. من در تمام عمرم با افرادی مثل آبراهام ویلسون مواجه بوده‌ام. آنها برای در دسر درست کردن به دنیا می‌آیند.
- آقای پیترسون آبراهام ویلسون به دلیل تولید در دسر محاکمه نمی‌شود، بلکه ممکن است جانش را بر سر این وضع از دست بدهد. آیا مایل نیستید به یک انسان که ناعادلانه متهم به قتل عمد شده است، کمک کنید؟

- اگر ناعادلانه باشد چرا؟
- قبل از این مورد، موارد قتل دیگری هم در زندان اتفاق افتاده است، این طور نیست؟

- خوب، وقتی شما صدها نفر انسان خشن را در یک محیط مصنوعی به دور هم جمع می‌کنید؛ آنها حتماً از خود خشونت‌ناشان می‌دهند و...
- لطفاً فقط با بله و خیر، به سؤالات من جواب بدهید.
- آیا قتل‌هایی که اتفاق افتاده، انگیزه‌ای هم داشته است؟
- خوب، فکر می‌کنم اینطور باشد. بعضی اوقات...
- لطفاً فقط با بله و خیر پاسخ بدهد.
- بله.

- آیا هرگز دفاع شخصی انگیزه این نوع قتل‌ها بوده است؟
- بله.

- بنابر این براساس تجارب و سوابق ذهنی شما، کاملاً امکان دارد که آبراهام ویلسون عملاً از زندگی خود دفاع کرده و ریموند تورپ را به قتل رسانده باشد؟

- فکر می‌کنم که ...

- لطفاً فقط بفرمایید بله یا خیر.

- اصولاً امکانش کم است.
- جنیفر رو به قاضی والدمن کرد و گفت:
- عالیجناب ممکن است از شاهد بخواهید که به سؤال جواب مثبت یا منفی بدهند؟

قاضی والدمن به هاوارد پیترسون نگاه کرد و گفت:
- فقط به سؤال جواب بدهید.

- بله.
- اما جنیفر در چهره هیئت ژوری می‌دید که آنها مایل بودند او بگویند نه.
- جنیفر گفت:

- با اجازه دادگاه من از شاهد خواسته‌ام که اشیائی را به عنوان نمونه در این دادگاه ارائه بدهند. دادستان برخاست و پرسید:
- چه اشیائی؟

- اشیائی که انگیزه دفاع شخصی را اثبات می‌کند.
- اعتراض دارم عالیجناب.

- به چه چیز اعتراض دارید؟ شما که هنوز این اشیاء را ندیده‌اید.
- قاضی والدمن در ادامه حرف جنیفر گفت:

- دادگاه منتظر می‌ماند تا این اشیاء را ببیند. در این جا مسأله جان یک انسان مطرح است. متهم حق دارد از هر وسیله‌ای استفاده کند.
- متشکرم عالیجناب.

جنیفر به طرف هاوارد پیترسون برگشت و گفت:
- آیا آن را همراه آورده‌اید؟

- بله، اما به این کار اعتراض دارم.

- فکر می‌کنم شما قبلاً اعتراضتان را اعلام کرده‌اید آقای پیترسون
- ممکن است آن اشیاء را نشان بدهید.

هاوارد پیترسون به داخل جمعیت، جایی که یک افسرگارد زندان نشسته بود نگاه کرد و سرش را تکان داد. آن مرد در حالی که یک جعبه

فکر می‌کنم...

قاضی والدمن حرف او را قطع کرد:

- خانم پارکر این دادگاه وقت و وظیفه آموختن قانون به شما را ندارد. دادستان منطقه درست می‌گوید. قبل از ورود به دادگاه شما می‌بایست قوانین ارائه مدارک و شهود را مطالعه می‌کردید، اولین اصل قانونی در این مورد این است که شما نمی‌توانید مدرکی را که ارتباطی به موضوع پرونده ندارد، به دادگاه ارائه بدهید. در این پرونده، هیچ چیز دال بر این که مقتول مسلح بوده یا نبوده، وجود ندارد. بنابر این مسأله این سلاح‌ها قابل طرح نیست.

چهره جنیفر سرخ شده بود.

- متأسفم عالیجناب، اما این مدارک بی‌ارتباط با پرونده نیست.

- دیگر کافی است خانم پارکر.

- کافی نیست عالیجناب، شما حقوق موکل مرا نادیده می‌گیرید و

اجازه نمی‌دهید از حق قانونی خود استفاده کند.

- خانم پارکر، اگر ادامه بدهید به شما اخطار قانونی خواهم داد.

- مهم نیست چه کار خواهید کرد. زمینه‌ای فراهم شده که من بتوانم دلایل مناسبی برای دفاع از موکلم ارائه بدهم. زمینه این کار را هم خود دادستان دی‌سیلوا به وجود آوردند. ایشان بودند که برای اولین بار این مسأله را مطرح کردند.

دی‌سیلوا گفت:

- چی؟ من هرگز...

جنیفر رو به منشی دادگاه کرد و گفت:

- ممکن است جملات آقای دی‌سیلوا را که گفتند؛ ما ممکن است که

هرگز نفهمیم آبراهام ویلسون چرا به مقتول حمله کرده است، رایک بار دیگر بخوانید.

دادستان نگاهی به قاضی والدمن کرد و گفت:

- عالیجناب آیا اجازه می‌دهید؟

چوبی را در دست حمل می‌کرد، برخاست و جلو آمد.

جنیفر جعبه را از دست او گرفت:

عالیجناب، بنده مایلم این جعبه را به عنوان مدرک شماره یک به دادگاه ارائه بدهیم.

دی‌سیلوا پرسید:

- این جعبه چیست؟

- جعبه اسباب بازی است!

از میان جمعیت صدای همهمه آرامی بلند شد. قاضی والدمن رو به جنیفر کرد و به آرامی گفت:

- گفتید جعبه اسباب بازی؟ داخل آن چیست؟

- اسلحه، اسلحه‌هایی که در زندان سینگ سینگ، توسط زندانیان

برای...

- اعتراض دارم عالیجناب. عذرخواهی مرا به خاطر بی‌تجربگی و

ناشیگری همکارم بپذیرید. اگر ایشان مایل است به کار وکالت ادامه

بدهد، پیشنهاد می‌کنم که قوانین اساسی شهادت را مطالعه کند. این جعبه

اسباب بازی نمی‌تواند مدرکی به حساب بیاید.

- این جعبه ثابت می‌کند.

- این جعبه هیچ چیز را ثابت نمی‌کند.

صدای دادستان منطقه می‌لرزید. او به طرف قاضی والدمن برگشت و

گفت:

- وجود این جعبه در دادگاه جنبه منطقی ندارد.

- اعتراض وارد است.

جنیفر در جای خود ایستاده بود و به فروپاشی مبانی مدافعاتش نگاه

می‌کرد. همه علیه او بودند. قاضی، هیئت منصفه، دی‌سیلوا، شهود...

موکل او اعدام می‌شد، مگر آن که...

جنیفر نفس عمیقی کشید و گفت:

- عالیجناب، وجود این جعبه برای پرونده ما جنبه حیاتی دارد. من

قاضی والدن دستش را بلند کرد و رو به جنیفر کرد و گفت:
- خانم پارکر، لازم نیست شما قانون را به این دادگاه دیکته کنید. وقتی
این محاکمه به پایان برسد به خاطر این رفتار تان تنبیه انضباطی خواهید شد:
ولی چون این یک پرونده جنایی است، تصمیم دارم که حرف های شما
را بشنوم.

او سپس رو به منشی دادگاه کرد و گفت:
- بخوانید.

- منشی برخاست و از روی یادداشت خود خواند:
- ما احتمالاً هیچ وقت نخواهیم فهمید که چه عاملی موجب شد که
آبراهام ویلسون به این مرد کوچک اندام بی دفاع حمله کند.
جنیفر گفت:

- کافی است. متشکرم.

سپس به آرامی رو به دی سیلوا کرد و گفت:

- اینها عین کلمات شما است، آقای دی سیلوا.

و بعد، به طرف قاضی والدمن برگشت و اضافه کرد:

- کلمه مورد نظر من «بی دفاع» است. از آن جا که دادستان محترم خود
به هیئت منصفه گفته مقتول بی دفاع بوده است، این امکان را برای ما به
وجود آورده که احتمال بدهیم مقتول واقعاً بی دفاع نبوده و شاید واقعاً
اسلحه ای داشته است.

سکوئی سنگین دادگاه را فراگرفت.

- حق با خانم پارکر است. شما با این عبارت راه را برای این احتمال باز
گذاشته اید. رابرت دی سیلوا، ناباورانه به قاضی نگاه کرد.

- ولی من فقط...

- دادگاه اجازه می دهد که مدرک شماره یک به محضر دادگاه ارائه
شود.

- متشکرم عالیجناب.

- جنیفر جعبه را برداشت و رو به هیئت منصفه کرد و گفت:

- خانم ها و آقایان

دادستان، در سخنرانی بعدی خود به شما خواهد گفت که آنچه در این
جعبه خواهید دید، مدارک مستقیم این قتل به حساب نمی آیند. حرف او
درست است. او خواهد گفت که هیچ رابطه ای بین این سلاح ها و مقتول
وجود ندارد. باز هم حرف ایشان درست خواهد بود. من به دلیل دیگری
این جعبه را به شما نشان می دهم. اکنون چند روز متوالی است که به شما
گفته می شود، این دیو خونخوار عظیم الجثه، با شقاوت به آن مرد
کوچک اندام مهربان خوش قلب که تنها یک متر و شصت سانتی متر قد
داشته، حمله کرده است. آن هم بدون دلیل.

آری، این تصویری است که برای شما کشیده شده است. اما از خودتان
پرسید، چطور ممکن است واقعاً هیچ انگیزه ای وجود نداشته باشد؟
حرص، شهوت، تنفر، ... بالاخره باید چیزی وجود داشته باشد. من اعتقاد
دارم که عاملی برای این قتل وجود دارد و آن عامل، همانطور که دادستان
محترم هم گفتند، فقط دفاع شخصی می باشد. مبارزه برای صیانت نفس و
حفظ جان.

هاوارد پیتسون برای شما گفت که بنا به تجربه اش قتل هایی در زندان
اتفاق افتاده که در آنها متهمین از آلات قتاله استفاده کرده اند. معنی این
حرف این است که امکان دارد ریموند تورپ نیز به یک چنین اسلحه ای
مجهز بوده است و دیگر این که او ابتدا به متهم حمله کرده و متهم هم به
قصد دفاع از خود اقدام به کشتن او نموده است. اگر بعد از دیدن این
وسایلی که در این جعبه است، کوچکترین تردیدی نسبت به این موضوع
پیدا کردید وظیفه دارید موکل مرا از اتهام وارده تبرئه کنید.

جعبه سنگین چوبی، جنیفر را خسته کرده بود. او ادامه داد:

- وقتی که من برای اولین بار داخل این جعبه را دیدم، باورم نشد. شما
هم ممکن است همان احساس را داشته باشید. اما به یاد داشته باشید که این
جعبه بدون رضایت و با اعتراض معاون زندان سینگ سینگ به این جا
آورده شده است.

- سؤالی ندارم.

جنیفر گفت:

- پس در این صورت مایلیم از آقای آبراهام ویلسون دعوت کنم که به جایگاه شهود بیاید.

خانم‌ها و آقایان؟

این جعبه، محتوی یک مجموعه پیچیده از سلاح‌هایی است که توسط زندانیان سینگ سینگ ساخته شده است.

وقتی جنیفر به طرف جایگاه هیئت منصفه می‌رفت. ناگهان تعادلش را از دست داد؛ جعبه سنگین چوبی از دستش به زمین افتاد، در آن باز شد و محتویات آن بر روی کف دادگاه ریخت. اعضای هیئت منصفه از جای خودشان بلند شدند تا محتویات آن را بهتر ببینند.

حدود یکصد قطعه سلاح، به اندازه‌ها و اشکال مختلف، چاقوهای قصابی، قیچی‌های وحشتناک، دشنه‌های دست‌ساز، یک سلاح ساخته‌شده از سیم فولادی با دو دسته چوبی برای خفه کردن، یک تیشه تیز، یک کارد سلاخی و ...

تماشاگران و خبرنگاران حالا همه از روی صندلی‌هایشان بلند شده بودند، تا بهتر ببینند. قاضی والدمن با حالتی عصبی، پتک خود را روی میز کوبید و تقاضای آرامش کرد. او با حالتی خصمانه به جنیفر نگاه می‌کرد. یک مأمور برای جمع کردن اشیاء ریخته شده روی زمین به آنها نزدیک شد؛ ولی جنیفر او را کنار زد و گفت:

- متشکرم، خودم آنها را جمع می‌کنم.

بعد روی زمین زانو زد و مشغول جمع‌آوری سلاح‌ها و ریختن آنها به درون جعبه شد. او این کار را با تأنی و وقت‌گذرانی انجام می‌داد و سعی داشت از دیدن آنها بیشترین تأثیر را بر هیئت منصفه باقی بگذارد. آنها اکنون در جای خود نشسته بودند، ولی جزئی‌ترین حرکات جنیفر را زیر نظر داشتند.

دقیقاً پنج دقیقه طول کشید تا جنیفر سلاح‌ها را به داخل جعبه برگرداند. وقتی کارش تمام شد، برخاست، نگاهی به پیترسون انداخت و به دی‌سیلو گفت:

- نوبت شماست.

دیگر خیلی دیر شده بود. دی‌سیلو گفت:

چاقو هست، یا خیر؟
- سؤالم را تصحیح می‌کنم. آیا این چاقو شبیه به همان چاقویی نیست که ریموند تورپ با آن شما را تهدید به قتل کرد؟
- چرا خانم.
- و این میله‌های آهنی؟
- بله خانم.
- و زمانی که با این دو سلاح برای کشتن تو جلو آمد. مجبور شدی برای دفاع از خود او را بکشی؟
- بله خانم.
- متشکرم.
جنیفر رو به سوی دی سیلوا کرد و گفت:
- نوبت شماست.
رابرت دی سیلوا به آرامی بلند شد و به طرف جعبه سلاح‌ها رفت.
- آقای ویلسون، شما قبلاً هم مرتکب قتل شده‌اید. درست است؟
منظورم این است که این اولین بار نبود.
- من یک اشتباه کردم و بنهای آن را هم می‌پردازم ... من ...
- توضیح ندهید، فقط با بله و خیر، جواب بدهید.
- بله.
- بنابراین جان یک انسان برای شما ارزشی ندارد.
- این طور نیست ... من ...
آیا به نظر شما کشتن دو انسان، بجا دادن به جان انسان است؟ اگر به جان انسان‌ها بجا نمی‌دادید، چند نفر را می‌کشتید؟ پنج یا ده، یا بیست نفر؟
او، طعمه را در دهان ویلسون انداخته بود. ویلسون دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و چهره‌اش را خشم فراگرفته بود.
- مراقب حرف زدن باش، من فقط دو نفر را کشتم.
- فقط! شما فقط دو نفر را کشتید؟

فصل ۸

- نام؟
- آبراهام ویلسون.
- ممکن است بلندتر صحبت کنید؟
- آبراهام ویلسون
- آقای ویلسون آیا شما ریموند تورپ را به قتل رساندید؟
- بله خانم.
- ممکن است به دادگاه بگویید چرا؟
- چون او قصد کشتن مرا داشت.
- ریموند تورپ جثه‌ای کوچکتر از شما داشت، آیا واقعاً فکر می‌کنید می‌توانست شما را به قتل برساند؟
- او یک کارد قصابی در دست داشت که باعث شده بود قدش بلندتر به نظر برسد.
جنیفر از داخل جعبه دو قطعه شیئی بیرون آورده بود که یکی از آنها یک کارد سلاحی کاملاً تیز و دیگری که یک جفت اهرم آهنی بود، او چاقو را بلند کرد و گفت:
- آیا این همان چاقویی است که ریموند تورپ با آن شما را تهدید کرد؟
دادستان گفت:
- اعتراض دارم، متهم نمی‌تواند به درستی تشخیص بدهد که این همان

هیئت منصفه به جایگاه خود برگشتند. چهره‌های آنان ظالمانه به نظر می‌رسید. قلب جنیفر شروع به تپیدن کرد. احساس می‌کرد که هیئت منصفه حکم به مرگ ویلسون خواهند داد. او چه حقی داشت که زندگی یک انسان را به بازی بگیرد؟ حتماً دیوانه بوده که فکر می‌کرده می‌تواند او را نجات بدهد. مبارزه با دادستان متبهری مثل دی‌سیلوا احمقانه بود. جنیفر احساس یأس را در چهره ویلسون مشاهده می‌کرد.

قاضی والدمن پرسید:

- آیا هیئت ژوری، حکم را آماده کرده است؟

- بله عالیجناب.

دستیار قاضی به طرف هیئت منصفه رفت تا حکم را از آنها بگیرد. نفس جنیفر بند آمده بود.

قاضی، کاغذ را نگاه کرد و سپس به آرامی به اطراف دادگاه نگاه کرد و گفت:

- لطفاً متهم برخیزد.

ویلسون به آرامی برخاست و ایستاد.

- هیئت منصفه متهم را بی‌گناه می‌داند.

سکوتی کوتاه و سنگین همه جا را گرفت و صدای قاضی دیگر شنیده نمی‌شد. جنیفر هیچ چیز را باور نمی‌کرد. به طرف آبراهام ویلسون رفت. بدون هیچ کلامی و حرفی. لحظه‌ای به او نگاه کرد و آن چهره زشت به لبخندی باز شد و جنیفر بی‌اختیار بغضش ترکید و با صدای بلند گریه را سر داد.

خبرنگاران دور جنیفر جمع شده بودند و می‌خواستند با او مصاحبه کنند. از او در مورد علت شکست دادستان سؤال می‌کردند و این که آیا فکر می‌کرد این طور شود یا خیر؟

جنیفر فقط سرش را تکان می‌داد و نمی‌توانست حرف بزند. کاغذهایش را جمع کرد و داخل کیف گذاشت. نگاهی به سوی او آمد و گفت:

- آنگاه، دی‌سیلوا سرش را تکان داد و به طرف موکل رفت و گفت:
- فکر می‌کنم جسته بزرگ شما، به شما احساس قدرت می‌دهد. احساسی شبیه احساس خدایی. هر وقت تصمیم بگیرید می‌توانید یک نفر را این جا و آن جا به قتل برسانید.

آبراهام ویلسون از جایش پرید

- ای مادر به خطا!

جنیفر با حالت التماس گفت:

- نه این کار را نکن، به خاطر خدا!

- بنشینید آقای ویلسون، آیا زمانی که ریموند تورپ را به قتل

می‌رساندید هم همین طور عصبی شدید؟

- تورپ می‌خواست مرا بکشد.

- با اینها؟

دی‌سیلوا، کارد سلاخی و میله‌های آهنی را بلند کرد و ادامه داد:

- من اطمینان دارم که شما به راحتی می‌توانستید اینها را از دست او بگیرید و این میله‌ها نمی‌توانست باعث ترس شما بشود.

او سپس به سوی هیئت منصفه برگشت و اهرم‌ها را بالا گرفت و گفت:

- اینها وسیله قتاله به نظر نمی‌رسد. اگر مقتول با اینها حتی به سر قاتل می‌زد، فقط کمی سرش ورم می‌کرد.

هیئت منصفه، هشت ساعت از دادگاه خارج نشد. رابرت دی‌سیلوا و مشاورانش برای استراحت به بیرون دادگاه رفتند؛ اما جنیفر در جای خود ماند کنت بیلی نزد او آمد و گفت:

- یک فنجان قهوه میل داری؟

جنیفر هم به او گفت که نمی‌تواند چیزی بخورد. او همینطور داخل دادگاه نشسته بود و تکان نمی‌خورد و هیچ کس را نمی‌دید. فقط فکر می‌کرد که وضعیت او باعث شده است که آبراهام ویلسون به پای صندلی الکتریکی برود.

- خانم پاکر، قاضی مایل است شما را در اتاقش ببیند.
جنیفر فراموش کرده بود که به دادگاه اهانت کرده است؛ ولی خوب دیگر برایش اهمیتی هم نداشت، چون پرونده را به نفع خود تمام کرده بود.

دی سیلووا در حال جمع کردن اسناد و سرزنش کردن دستیارانش بود. چشم‌های آن دو، به یکدیگر افتاد. حرف و کلامی لازم نبود. نگاه‌ها به حد کافی گویا بود:

- قاضی والدمن کوتاه و به اجمال گفت:

- خانم پارکر؛ من نه به شما و نه به هیچ کس دیگر، اجازه نمی‌دهم که دادگاه را صحنه نمایش خودتان قرار بدهید.

- اشتباه مرا ببخشید عالیجناب، این مسأله دست خودم...

- اجازه بدهید حرف من تمام بشود. مسأله دیگری که در دادگاه من نباید اتفاق بیفتد، گستاخی و توهین است؛ البته این بار چون می‌دانم تندی شما به خاطر نجات جان یک انسان بود، شما را می‌بخشم.

- متشکرم عالیجناب.

- بفرمایید، خانم پارکر.

بار دیگر، نام جنیفر پارکر در صدراخبار و روزنامه‌ها و تلویزیون‌ها قرار گرفت. او قهرمان اخبار روز شده بود. تصاویر دادستان دی سیلووا و جنیفر و آبراهام ویلسون در صفحات اول چاپ شده بود.
جنیفر کلمه به کلمه همه اخبار را با حرص و ولع می‌خواند. این پیروزی آنقدر بزرگ و شیرین بود که همه رسواییهای گذشته را می‌پوشاند.

کنت بیلی جنیفر را برای شام به رستوران لوچر برد. در آن جا همه، حتی کارگران رستوران و مشتری‌ها، جنیفر را به اسم شناختند و به او تبریک گفتند.

آن شب در رستوران، جنیفر با کنت بیلی فقط در مورد دادستان دی

سیلووا پیروزی‌اش صحبت کرد و برای او اعتراف کرد که چطور هیچ امیدی به این موفقیت نداشته است

روز بعد، جنیفر دیروقت، با صدای بلند و بی‌وقفه زنگ تلفن از خواب بیدار شد. سراپای وجودش درد می‌کرد.

- الو، جنیفر، من هستم «کن»؛ صدایت خیلی گرفته. حالت خوب است؟

- آره، خوبم؛ ساعت چند است؟

- نزدیک ظهر است. بهتر است دیگر به سرکارت بیایی.

- کن، من دارم می‌میرم.

- گوش کن، از تخت بیرون بیا... دو قرص آسپرین با یک فنجان قهوه بخور احتمالاً زنده می‌مانی.

یک ساعت بعد، وقتی جنیفر به دفتر رسید، احساس می‌کرد که حالش بهتر شده است. هر دو دستگاه تلفن با هم زنگ می‌زد. کن با لبخندی گفت:

- همه این تلفن‌ها برای توست. یک لحظه قطع نمی‌شود. یک سکرتر لازم داری.

تلفن‌ها، همه از رادیو، تلویزیون، روزنامه‌ها و مجلات بود که می‌خواستند با جنیفر مصاحبه کنند؛ او یک شبه در صدر خبرها قرار گرفته بود.

او، آن روز تلفن‌های دیگری هم داشت. از دفاتر وکالت. از جاهایی که تا دیروز جواب او را نمی‌دادند. حالا از او وقت ملاقات می‌خواستند. در گوشه دیگری از شهر، در همان لحظه، رابرت دی سیلووا بر سر دستیار خود فریاد می‌کشید:

- می‌خواهم یک پرونده سری در مورد جنیفر پارکر بازکنی.
می‌خواهم بدانم چه نوع افرادی به سراغ او می‌روند، فهمیدی؟
- بله قربان

- پس زود باش؛ برو شروع کن.

را به کلیسا می برد.

مرد سوم، یعنی «سالواتوره فیوره»؛ تقریباً یک کوتوله بود که پنج فوت و سه اینچ قد و صد و پانزده پوند وزن داشت. او دارای قیافه معصوم یک پسر بچه بود و در به کار بردن اسلحه و کارد مهارت داشت. او یک زن و یک دوجین دوست داشت. فیوره قبلاً یک سوارکار بود که در جاده «پیلیکو» به «تی جوانا»، کار می کرد. زمانی یک داور مسابقات اسبدوانی در پارک «هالی وود» بر اثر تقلب در مسابقه او را از شرکت در مسابقات محروم کرده بود. یک هفته بعد، جسد او و دو مذکور را روی دریاچه «تاهو» پیدا کردند.

این سه مرد، در خانواده مافیایی «آنتونیوگرانی» جزو افراد قسم خورده به حساب می آمدند. ولی در واقع این مایکل مورتی بود که آنها را وارد خانواده کرده و آن سه نفر جسماً و روحاً به او تعلق داشتند.

در اتاق غذاخوری، یک جمع خانوادگی در حال شکل گرفتن بود. بالای میز، آنتونیوگرانی؛ که قدرتمندترین عضو خانواده مافیایی ساحل شرقی به حساب می آمد، نشسته بود. او با این که هفتاد و دو سال سن داشت، هنوز بسیار قوی به نظر می رسید و سینه‌ای ستبر، مثل سینه یک کارگر و موهایی یکدست سفید داشت.

گرانی که در پالمو در سیسیل به دنیا آمده بود، وقتی که پانزده سال داشت به آمریکا آمد و در بخش غربی مانهاتان به کار مشغول شد. تا قبل از بیست سالگی به عنوان دستیار مسؤول تعمیرگاه یک کشتی کار می کرد. مشاجره‌ای بین او و رئیسش پیش آمد و از آن پس رئیس او به طرز مشکوکی ناپدید شد و آنتونیو جای او را گرفت. بعد از آن هرکس که می خواست در تعمیرگاه کار کند می بایست به او باج بدهد، او، از این پول برای رسیدن به قدرت استفاده کرد و به سرعت جلو رفت و وارد کار ربا خواری، اخاذی، قمار، مواد مخدر و قتل شد. در طی این سال‌ها او، سی و دوبار تحت تعقیب قرار گرفته و فقط یک بار، آن هم به جرمی کم اهمیت محکوم شده بود.

فصل ۹

آنها، در اتاق غذاخوری یک خانه ویلایی سیصدساله در بخش شمالی ایالت نیوجرسی، که به سبک هلندی ساخته شده بود، نشسته و صحبت می کردند.

سه نفر در آن جا حضور داشتند؛ «نیک ویتو»، «ژوزف کوله‌لا» و «سالواتوره فیوره»؛ که به «گل کوچیکه» معروف بود.

نیک ویتو مردی لاغر اندام و رنگ پریده بود که لب‌های باریکی داشت که در چهره‌اش قابل تشخیص نبود و کفش‌های براق دوپست دلاری و جوراب سفیدی به پا کرده بود.

ژوزف کوله‌لا که به «جوگنده» معروف بود، مردی بود غول‌آسا، شبیه به یک ستون سنگی که وقتی راه می رفت به نظر می رسید که یک ساختمان سنگی در حال حرکت است. قبلاً یک نفر به او گفته بود که شبیه یک مزرعه صیفی کاری است؛ چون دماغش مثل یک سیب زمینی و گوش‌هایش شکل گل کلم و مغزش به اندازه یک نخود بود. او، صدایی آرام و رفتاری داشت که به شکل غلط اندازی، مؤدبانه بود.

کوله‌لا، یک اسب شرط بندی داشت و در مسابقات اسبدوانی در شرط بندی روی برنده‌ها مهارت داشت و در عین حال بسیار بی باکانه در این مورد رفتار می کرد. او دارای زن و شش فرزند بود و تخصصش در اسلحه، اسید، و باز کردن زنجیر بود. «کارملینا»، زن «ژوزف» یک کاتولیک متعصب بود و روزهای یکشنبه که کوله‌لا سرکار نمی رفت، خانواده‌اش

گرانلی مردی بی رحم، حيله گر و بسیار فاسد الاخلاق بود.

در سمت چپ میز «توماس کولفاکس» مشاور خانواده نشسته بود. بیست و پنج سال قبل آینده روشنی به عنوان یک وکیل در انتظار کولفاکس می توانست باشد؛ ولی او در آن موقع از یک شرکت کوچک تهیه روغن زیتون دفاع کرده بود که این شرکت متعلق به «مافیا» از آب در آمده و به تدریج او در مواردی دیگر نیز درگیر کارهای مافیایی شده بود؛ تا آن که نهایتاً پس از گذشت چند سال؛ خانواده گرانلی به صورت تنها مشتری او در آمده بود.

این خانواده مشتری سخاوتمندی برای کولفاکس بود و به همین جهت او، خیلی زود، به مرد ثروتمندی تبدیل شده بود که املاک و دارائی های فراوان و حساب های بانکی متعدد در سراسر دنیا داشت.

در سمت راست آنتونیو گرانلی، دامادش مایکل مورتی نشسته بود. مایکل آرزوهای بسیاری در سر داشت و از نظر گرانلی، خائنی بود که او را عصبی می کرد او، وصله ناجوری برای خانواده گرانلی محسوب می شد. پدر او، جیووانی، نسبت دوری با آنتونیو گرانلی داشت و در فلورانس متولد شده بود، نه در سیسیل و همین موضوع، خانواده مورتی رامپنون جلوه می داد؛ زیرا همه می دانستند که فلورانسی هانمی توان اعتماد کرد.

جیووانی مورتی، به عنوان یک کفاش به آمریکا آمده، مغازه ای دایر کرده و صادقانه آن را اداره می کرد و در این مغازه هیچ جایی برای کارهای خلاف، نظیر قماربازی، رباخواری، و عیاشی نداشت و همین موضوع او را یک احمق جلوه می داد. ولی مایکل پسر جیووانی، کاملاً با او فرق داشت. او، دست خود را در کار تحصیل در دانشگاه «یل» و در مدرسه بازرگانی «وارتن» بند کرده بود و وقتی تحصیلاتش تمام شده بود، نزد پدرش رفته و فقط یک خواسته را مطرح کرده بود و آن این بود که می خواست آنتونیو گرانلی؛ یعنی همان فامیل دورشان را ملاقات کند.

کفاش پیر برای دیدن پسر خاله اش به نزد او رفته و ترتیب ملاقات

پسرش را با وی داده بود. گرانلی مطمئن بود که مایکل برای قرض کردن پول به نزد او می رود تا با آن پول کار و کاسبی راه بیندازد و شاید بخواهد یک مغازه کفاشی، مثل مغازه پدر احمقش دایر کند. ولی ملاقات با وی، باعث شکستگی استعدادهای پنهان وی شده بود.

مایکل مورتی به وی گفته بود.

- من می دانم چطور تو را ثروتمند کنم.

آنتونیو گرانلی به این مرد جوان کم تجربه نگاه کرده و با حوصله لبخندی زده و جواب داده بود:

- من ثروتمندم.

- نه، تو فکر می کنی که ثروتمندی.

لبخند آنتونیو محو شده و پرسیده بود:

- چه مزخرفی می گویی بچه؟

و مایکل مورتی نظرش را به وی گفته بود.

آنتونیو گرانلی در ابتدا با احتیاط حرکت کرده و جنبه های مختلف نصیحت مایکل را بررسی کرده بود. همه چیز به موفقیت درخشانی پیوسته بود. با آن که قبل از ورود مایکل، خانواده گرانلی دست اندرکار فعالیت های سودآور غیر قانونی بودند؛ تحت نظارت مایکل مورتی وضع به کلی عوض شده بود.

بعد از گذشت پنج سال، خانواده گرانلی در ده ها نوع کار و کاسبی قانونی درگیر شده بودند که شامل بسته بندی گوشت، مواد نساجی، رستوران ها، شرکت های حمل و نقل جاده ای و شرکت های داروسازی می شد. مایکل شرکت هایی را که از نظر مالی در مضیقه بودند، شناسایی می کرد و خانواده گرانلی به عنوان شریک مالی جزء در آنها وارد می شد و نهایتاً با بیرون راندن دیگر شرکاء شرکت را تصاحب می کرد و شرکت های قدیمی معتبر خدشه ناپذیر، به ناگاه خود را ورشکسته می یافتند. هر کار و کسبی که به نظر اندکی سودآور می آمد، مایکل در آن وارد می شد و به این ترتیب او درآمد و ثروتی عظیم به هم زد.

کارگرانی که در این کارخانه‌ها مشغول به کار بودند، توسط اتحادیه‌هایی که از طرف او رهبری می‌شدند، در اختیار او قرار می‌گرفتند. شرکت آنها را از طریق شرکت‌های بیمه وابسته به خانواده گرانلی بیمه می‌کرد و آنان انومبیل خود را از یکی از نمایشگاه‌های متعلق به خانواده گرانلی به اقساط می‌خریدند.

مایکل از طریق ایجاد یک سری کار و کسب به هم پیوسته، اختاپوس اقتصادی خون‌آشامی را به وجود آورده بود که توسط آن، شیرۀ جان خریداران بی‌وقفه مکیده و به حلقوم خانواده گرانلی ریخته می‌شد.

اما علی‌رغم همه این موفقیت‌ها، مایکل مورتی می‌دانست که با خانواده گرانلی مسأله دارد. او طعم پول و ثروت را به گرانلی چشاندۀ بود؛ آن هم از طریق کارهای به ظاهر قانونی و مجاز و حالا که کار به این جا رسیده بود، گرانلی دیگر نیازی به وجود وی احساس نمی‌کرد. او مایۀ دردسر شده بود؛ زیرا در ابتدا گرانلی را ترغیب کرده بود که درصد کمی از سود حاصله را به او اختصاص بدهد. ولی وقتی که نظرات مایکل به ثمر نشسته و سود به کیسه خانواده گرانلی سرازیر شده بود، گرانلی تغییر عقیده داده بود. او به طور اتفاقی فهمیده بود که گرانلی جلسه‌ای ترتیب داده بود تا طی آن خانواده تصمیم بگیرد که با او چه کنند. در آن جلسه گرانلی گفته بود دوست ندارم این همه پول گیر این بچه بیاید. ما باید خودمان را از شر او خلاص کنیم.

مایکل با ازدواج با روزا تنها دختر آنتونینو گرانلی که فقط نوزده سال داشت، از این کار جلوگیری کرده بود. مادر روزا وقتی او را بدنیا آورد، مرد و روزا در یک صومعه بزرگ شد. او فقط روزهای تعطیل اجازه داشت به خانه برود. پدرش او را بسیار دوست می‌داشت و مراقب بود که او به خوبی تربیت شود. در یک روز که مدرسه تعطیل بود، یعنی روز عید پاک، روزا مایکل مورتی را دیده و وقتی به صومعه برگشته بود، احساس کرده بود که او را دیوانه وار دوست دارد. آنتونینو گرانلی در این توهم بود که دخترش فکر می‌کند که او یک کاسب موفق است؛ ولی در خلال

این سال‌ها همکلاسی‌های روزا، مقالاتی از روزنامه‌ها و مجلاتی که درباره پدرش مطلبی نوشته بودند را به او نشان داده بودند و او می‌دانست که دولت سعی دارد خانواده گرانلی را تحت تعقیب قرار داده و آنها را محکوم کند. روزا هیچ وقت در این باره با پدرش صحبت نمی‌کرد؛ بنابر این آنتونینو از این امر که دختر بی‌گناهِش از واقعیت امر بی‌اطلاع است، خوشحال بود.

در حقیقت اگر گرانلی می‌دانست که از نظر دخترش، شغل او بسیار هیجان‌انگیز است، شگفت زده می‌شد.

روزا از نظم و انضباط حاکم بر صومعه بیزار بود. همین امر، باعث روی گرداندن وی از مذهب شده بود. او در رؤیاهای خود، پدرش را نوعی رابین‌هود می‌دید که علیه دولت قد علم کرده است و این نکته که مایکل مورتی فردی مهم در تشکیلات پدر او به شمار می‌رفت مایکل را برای او جالبتر کرده بود.

در ابتدا مایکل برای جلب نظر روزا بسیار با احتیاط عمل می‌کرد و وقتی موفق به این کار شد، زمانی بود که گرانلی می‌خواست خود را از شر او خلاص کند.

مایکل و روزا نزد او رفتند و گفتند که عاشق یکدیگرند و قصد دارند با هم ازدواج کنند. پیرمرد برآشفته شد و فریاد زد و زمین و زمان را به هم دوخت تا مانع از این کار بشود؛ ولی نهایتاً آنها پیروز شدند و مایکل و روزا طی جشنی با شکوه، با یکدیگر ازدواج کردند. بعد از مراسم، پیرمرد، مایکل را به کناری کشیده و گفته بود:

- روزا همه چیز من است، مایکل تو که از او خوب مراقبت می‌کنی، ها؟

- بله.

- من مراقب شما خواهم بود. بهتر است که او را خوشبخت کنی می‌دانی که منظورم چیست؟

- بله، منظورتان را می‌فهمم.

- روزا دوست دارد که آشپزی کند. سعی کن هر شب برای شام در خانه باشی. باید دامادی باشی که به وجودت افتخار کنم.
- نهایت سعی خودم را می‌کنم.
سپس آنتونینو گرانلی گفته بود:

- آد، راستی حالا که یک عضو خانواده شده‌ای، مواظب باش قدر این افتخاری را که نصیب شده است بدانی. در غیر این صورت ممکن است که ما مجبور بشویم رفتارمان را تغییر بدهیم. و مایکل او را در آغوش گرفته و گفته بود:

- متشکرم پاپا، لطف شما برای ما کافی است. من هر چه را که روزا بخواهد برایش فراهم می‌کنم. و سپس، در حالی که پیرمرد به او می‌نگریست، از نزد وی رفته بود.

این قضیه مربوط به هفت سال پیش بود و سال‌هایی که پس از آن آمد. برای مایکل بسیار جالب بودند. روزا زنی دوست داشتنی و راحت بود و او را به حد پرستش دوست می‌داشت؛ ولی مایکل می‌دانست که اگر روزا می‌مرد و یا او را ترک می‌گفت؛ زندگی بدون او هم می‌گذشت و او می‌توانست به جای روزا فرد دیگری را بیابد که کارهایی را که روزا برایش انجام می‌دهد، به عهده بگیرد. او، عاشق روزا نبود. مایکل فکر نمی‌کرد که هرگز بتواند به کسی عشق بورزد و این همان چیزی بود که همیشه در زندگی کمبود آن را احساس می‌کرد.

او، هیچ احساس و علاقه‌ای به مردم نداشت. تنها از حیوانات خوشش می‌آمد. در جشن ده سالگی اش یک سگ به او هدیه داده شده بود. آن دو، از هم جدا نمی‌شدند تا این که شش هفته بعد، سگ در یک تصادف اتومبیل کشته شد و وقتی که پدر مایکل می‌خواست یک سگ دیگر برای او بخرد، مایکل امتناع کرد و دیگر هیچ وقت سگ نگه نداشت.

مایکل پدرش را دیده بود که عمر خودش را برای کسب درآمدی جزئی تلف می‌کرد و تصمیم گرفته بود که نگذارد چنین سرنوشتی دامنگیر او هم بشود. او از همان آغاز می‌دانست که وقتی با آن فامیل

دورو معروفش، یعنی آنتونینو گرانلی رو به رو بشود. از او چه تقاضایی خواهد کرد.

در ایالت متحده بیست و شش خانواده مافیایی وجود داشت که پنج مای آنها در نیویورک ساکن بودند و در بین آنها خانواده گرانلی از همه بیرومندتر بود.

مایکل از دوران کودکی با شنیدن داستان‌هایی که در مورد مافیا نقل می‌شد، دچار هیجان می‌گردید. پدرش چیزهایی در مورد واقعه‌ای که در شب دهم سپتامبر ۱۹۳۱ اتفاق افتاد و طی آن یک جابجایی قدرت در بین خانواده‌های مافیایی صورت گرفت به او گفته بود.

در آن شب، گروه مافیایی موسوم به ترک‌های جوان دست به کودتایی خونین زد که در آن چهل تن از گاردهای قدیمی که از ایتالیا و سیسیل آمده بودند، کشته شدند.

مایکل به نسل جدیدی تعلق داشت او، خود را از شر افکار کهنه رها ساخته و آرمان‌های تازه‌ای را در سر می‌پروراند. او، اینک گروهی متشکل از نه نفر اعضای خانواده‌های مافیایی را هدایت می‌کرد و می‌دانست که روزی رئیس این گروه خواهد شد.

مایکل اکنون توجه خود را به دو مردی معطوف کرده بود که پشت میز غذاخوری آن خانه ویلایی واقع در نیوجرسی نشسته بودند. آنتونینو گرانلی هنوز چند سالی از عمرش باقی بود؛ ولی خوشبختانه این سال‌ها، ندک به نظر می‌رسید.

توماس کولفاکس دشمن او بود. این وکیل از همان آغاز علیه او اقدام می‌کرد، زیرا همچنان که نفوذ مایکل بر پیرمرد بیشتر می‌شد، از نفوذ کولفاکس کاهش می‌یافت.

مایکل به تدریج افراد خودش را وارد تشکیلات می‌کرد. مردانی نظیر بیتو، سالواتوره فیوره و جوزف کوله‌لا که به شدت به وی وفادار بودند و ماس کولفاکس از این موضوع خوشش نمی‌آمد.

هنگامی که مایکل به اتهام قتل برادران راموس تحت تعقیب قرار

گرفت و کامیلو استلا موافقت کرد که علیه وی در دادگاه شهادت بدهد. کولفاکس باورش شده بود که دیگر برای همیشه از شر مایکل خلاص خواهد شد. زیرا قاضی دادگاه ایالتی بسیار سخت گیر بود.

مایکل به دنبال یافتن راهی برای رهایی، تا نیمه‌های شب فکر کرده و در ساعت چهار صبح با جوزف کوله‌لا تلفنی تماس گرفته بود:

- هفته آینده چند حقوقدان جدید در دفتر دادستان دادگاه ایالتی مراسم تحلیف به جا خواهند آورد، می‌توانی اسامی‌شان را برای من پیدا کنی؟

- بله مایکل خیلی راحت.

- یک چیز دیگر، با دیترویت تماس بگیر و بگو یکی از بچه‌هایی که تاکنون به هیچ وجه اتهامی بر او وارد نشده، بیاید.

و بعد از این حرف، گوشی را گذاشته بود.

دو هفته بعد، مایکل مورتی در دادگاه نشسته بود و معاون جدید دادستان ایالتی منطقه را زیر نظر داشت. او به دقت به آنها نگاه می‌کرد و چشم‌هایش از روی چهره یکی، بروی دیگری می‌رفت. کاری که او می‌خواست بکند بسیار خطرناک بود، ولی جرأتی که او داشت آن را امکان پذیر می‌ساخت.

او، در نظر داشت با جوانان تازه واردی که زیاد سؤال نمی‌کردند، معامله کند و بالاخره کسی را که می‌خواست، پیدا کرد.

حقوقدانی که مایکل انتخاب کرده بود، جنیفر پارکر نام داشت. او، از این حقیقت که آن دختر، تازه وارد و کم تجربه بود، و همچنین از این موضوع که او یک زن بود و احساسات رقیق‌تری نسبت به مردان داشت، به خوبی آگاه بود. وقتی مایکل، تصمیم نهایی‌اش را در مورد او گرفت، به طرف مردی که لباس خاکستری پوشیده و در بین حضار نشسته بود، برگشت و به جنیفر اشاره کرد. فقط همین.

دادستان دادگاه ایالتی بازپرسی از کامیلو استلا را به اتمام رسانده بود

و مایکل ناظر این بازپرسی بود. او سپس رو به توماس کولفاکس کرده و گفته بود:

- شاهد شما به جایگاه شهود بیاید.

توماس کولفاکس برخاسته و گفته بود:

- عالیجناب، الان تقریباً نزدیک ظهر است. تقاضا دارم اگر ممکن است، اعلام تنفس بفرمایید تا در بازپرسی وقفه‌ای حاصله نشود و بعد از ناهار ادامه بازپرسی انجام بشود.

و به این ترتیب اعلام تنفس شده و فرصت انجام کار فراهم شده بود. مایکل مشاهده نمود که نوجه‌اش از ازدحام اطراف دادستان استفاده کرد و خود را به میان آن جمع رساند و طوری ایستاد که وانمود کند یکی از آنهاست و چند لحظه بعد، به طرف جنیفر رفت و یک پاکت بزرگ را بدست او داد.

مایکل آن جا نشسته و نفس را در سینه حبس کرده و امیدوار بود که جنیفر پاکت را گرفته و به طرف اتاق شهود برود.

او، این کار را کرده بود و مایکل بعد از دیدن او که از آن جا برمی‌گشت نفس راحتی کشیده بود.

این جریان مربوط به یک سال قبل بود. روزنامه‌ها، دخترک را دیوانه کرده بودند؛ ولی از نظر مایکل این مشکل او بود مایکل دیگر به جنیفر فکر نکرده بود، تا این که اخیراً روزنامه‌ها در مورد محاکمه آبراهام ویلسون نوشته بودند. آنها به محاکمه مایکل مورتی و نقش جنیفر پارکر در آن اشاره کرده و عکسی از جنیفر را چاپ کرده بودند. در وجود آن دختر نوعی اعتماد به نفس وجود داشت که احساسی عجیب در مایکل ایجاد می‌کرد. مایکل مدتی طولانی به عکس او خیره شد.

او با علاقه‌ای فزاینده، جریان محاکمه آبراهام ویلسون را دنبال کرد و وقتی او تیرته شد، سالواتوره فیوره گفته بود: "دنیا از شر یک حقوقدان پدر سوخته دیگر خلاص شد."

ولی مایکل با خود فکر می‌کرد که دنیا از شر او خلاص نشده است.

فصل ۱۰

روز بعد از اعلام نظر دادگاه در مورد آبراهام ویلسون؛ آدام وارنر به جنیفر تلفن زد و گفت:

- من می‌خواهم به شما تبریک بگویم.

جنیفر صدای او را شناخت و یکه خورد. او خواست خودش را معرفی کند و گفت:

- من ...

- می‌دانم شما کی هستید.

و سپس جنیفر با خود گفت:

- آه، خدای من، چرا این حرف را زدم؟

دلیلی نداشت که جنیفر بگذارد آدام بفهمد که او طی ماه‌های اخیر چقدر به او فکر کرده است.

می‌خواستم به شما بگویم که شما از پس محاکمه آبراهام ویلسون به نحو احسن برآمدید و استحقاق برنده شدن را داشتید.
- متشکرم.

جنیفر با خودش فکر می‌کرد که الان او گوشی را خواهد گذاشت. ولی آدام وارنر گفت:

- من در این فکرم که آیا دعوت مرا برای یک شام قبول می‌کنید؟ امشب چطور است؟

جنیفر متوجه خنده‌ای که در صدای او بود شد.

جنیفر پارکر هنوز حضور داشت و مبارزه می‌کرد و این چیزی بود که مایکل از آن خوشش می‌آمد

او، جنیفر را شب قبل در تلویزیون دیده بود که در مورد پیرویش در محاکمه رابرت دی‌سیلوا صحبت می‌کرد و مایکل از این بابت لذتی وافر برده بود.

آنتونینوگرانلی از او پرسیده بود:

- مایکل، این همان کسی نیست که تو علمش کردی؟

- چرا، مخش خوب کار می‌کند، شاید لازم باشد که همین روزها از او استفاده کنیم.

جنیفر می‌خواست اسم آدام را به زبان بیاورد؛ ولی احساس حماقت کرد و با خود گفت:
زندگی خصوصی وارنر چه ربطی به او دارد؟ او فقط از تو خواست که با او شام بخوری.

- هیچ چیز، فراموش کن.

کن قلم را به زمین گذاشت و گفت:

- هر طور میل توست.

- کن؟

- بله؟

- آدام وارنر... در وجه آدام وارنر.

کن، با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- لعنتی!... لازم نیست از من بخواهی که در وجه او چک بکشم؛ فقط برو روزنامه‌ها را بخوان

- تو درر مورد او چه می‌دانی؟

کن بیلی انگشت‌هایش را به هم گره زد و به صدلی تکیه داد و گفت:

- بگذار ببینم، او دارای سهامی در شرکت‌های نیدهام، فینچ، پیرز

وارنر و مدرسه حقوق هاروارد است. او از خانواده‌ای است که در زمان

سی سالگی‌اش خانواده‌ای ثروتمند به حساب می‌آمده‌اند.

جنیفر، با کنجکاوی به او نگاه می‌کرد.

- تو از کجا این همه اطلاعات در مورد او داری؟

کن، پلک‌هایش را به هم زد و گفت:

- من در بین مقامات بالا دوستانی دارم. شایع است که می‌خواهند

آقای وارنر را نامزد احراز کرسی مجلس سنای ایالات متحده بکنند.

احتمال کمی هم برای احراز سمت ریاست جمهوری برای او وجود دارد.

به نظر می‌رسد که او همه شرایط لازم را دارد.

جنیفر با خود فکر کرد:

حتماً دارد.

- متأسفم، اولین شبی که آزادم، جمعه است، برای شما آن موقع مناسب نیست؟

- اشکالی ندارد.

جنیفر با خود گفت:

- البته که اشکالی ندارد. آدام پرسید:

- می‌توانم دنبالتان بیایم؟

جنیفر به یاد آپارتمان در هم ریخته و مبلمان کهنه‌اش افتاد و گفت:

- بهتر است همدیگر را در جایی ببینیم.

- غذای رستوران لوتوس را دوست داری؟

- ممکن است بعد از شام شما را در آن جا ملاقات کنم؟

او، خندید و گفت:

ساعت هشت چطور است؟

- عالی است.

جنیفر، گوشی را گذاشت و به فکر فرو رفت و بعد با خود گفت:

- مزخرف است! او حتماً ازدواج کرده و یک دوجین بچه دارد.

اولین چیزی که جنیفر موقع صرف شام باید متوجه آن می‌شد این بود

که آدام وارنر حلقه ازدواج در انگشتش را دارد یا نه و فکر می‌کرد که

باید قانونی وجود داشته باشد که شوهران را ملزم به استفاده از حلقه

ازدواج بکنند.

کن بیلی در حالی که در دفتر حقوقی‌شان قدم می‌زد گفت:

- حقوقدان بزرگ ما در چه حال است؟

و سپس نزدیکتر آمد و نگاهی بر او انداخت و ادامه داد:

- به نظر می‌رسد یک مشتری به تور زده‌ای!

جنیفر در جواب دادن طفره رفت و بعد گفت:

- کن، ممکن است چکی برای من در وجه کسی بنویسی؟

کن به پشت میزش رفت و دسته چک و قلم را برداشت و پرسید:

- در وجه چه کسی؟

و سپس در حالی که سعی می‌کرد سؤال خود را اتفاقی جلوه بدهد پرسید:

- در مورد زندگی خصوصی‌اش چه می‌دانی؟

کن بیلی در حالی که به طرز عجیبی به او نگاه می‌کرد گفت:

- او با دختر معاون فرمانده نیروی دریایی ازدواج کرده که نوۀ استوارت نیدهام، شریک حقوقی وارنر هم هست.

قلب جنیفر از جا کنده شد:

- که این طور؟

کن با تعجب به او نگاه کرد:

- چطور یکباره به آدام وارنر علاقه‌مند شدی؟

- فقط از روی کنجکاوی.

مدتی طولانی، بعد از این که کن بیلی آن جا را ترک کرد. جنیفر همچنان نشسته بود و به آدام فکر می‌کرد و با خود می‌گفت:

او مؤدبانه از من تقاضای وقتی برای شام کرده است. حتماً می‌خواهد به من تبریک بگوید؛ ولی قبلاً یک بار این کار را کرده است. خوب چه عیب دارد؟ یک بار دیگر او را خواهم دید. امیدوارم یادش نرود که زن دارد. البته که یادش نمی‌رود. من جمعه شب با او شام می‌خورم و همه چیز تمام می‌شود.

همان شب از مؤسسه «پی‌بادی و پی‌بادی» به جنیفر تلفن شد. شخصی که تلفن می‌کرد خود از سهامداران شرکت بود. او گفت:

- مدت‌ها در این فکر بودم که آیا شما یک روز وقت دارید که ناهاری با هم بخوریم؟

لحن او طوری نبود که بتواند جنیفر را فریب بدهد. او مطمئن بود که فکر دقایقی رادرنکار او بودن و با او صرف کردن و از مصاحبت او بهره گرفتن و شاید هم اندیشه زمانی را برای صرف ناهار با او گذراندن. از وقتی به سرش زده است که در مورد نتیجه محاکمه آبراهام ویلسون در روزنامه‌ها مطالبی خوانده است. او مطمئناً این بار نمی‌خواست درباره یک برگ احضاریه با

او مشورت کند.

- فردا در باشگاه خودمان چطور است؟

آنها، روز بعد برای صرف ناهار با هم ملاقات کردند آقای پی‌بادی مردی سفید چهره و نمونه پیرتر پسرش بود. جنیفر به او نیز مانند پدرش، علاقه چندانی نداشت. او گفت:

- خانم پارکر، ما در خصوص مسائل جدید حقوقی مؤسسه، به یک وکیل احتیاج داریم؛ اگر شما قبول کنید می‌توانیم برای شروع سالی پانزده هزار دلار بپردازیم.

جنیفر در حالی که روبه روی او نشسته بود و گوش می‌داد؛ در این فکر بود که این مبلغ پول، یک سال قبل که او نومیدانه به دنبال کار می‌گشت، چقدر برایش ارزشمند بود. آقای پی‌بادی، ادامه داد:

- من مطمئنم که بعد از گذشت چند سالی شما جای خوبی در شرکت ما خواهید داشت. فعلاً با پانزده هزار دلار در سال و یک حق شراکت در سهام شروع می‌کنیم.

جنیفر درباره دفتر کوچکی که با کن دایر کرده بود و آپارتمان محقرش فکر می‌کرد و آقای پی‌بادی، سکوت او را علامت رضایت دانست و ادامه داد:

- بسیار خوب، بهتر است هر چه زودتر کارتان را شروع کنید. می‌توانید از روز دوشنبه مشغول شوید. من ...

- نه.

- بسیار خوب، اگر دوشنبه مناسب نیست، می‌توانید...

- منظورم این است که نه! نمی‌توانم پیشنهاد شما را قبول کنم.

جنیفر این را گفت و خودش را بی‌توجه نشان داد.

- بسیار خوب.

سکوت کوتاهی حکمفرما شد و سپس آقای پی‌بادی گفت:

- شاید بیست هزار دلار در سال، برای شروع به نظرتان بهتر باشد.

او، به چهره جنیفر نگاه کرد و ادامه داد:

- من در این دفتر بزرگ احساس تنهایی می‌کنم؛ چطور است امشب شام را بیرون بخوریم و بعد به تئاتر برویم؟
جنیفر خسته بود و چیزهایی داشت که باید آنها را مطالعه می‌کرد؛ ولی کن بهترین دوست او بود و نمی‌توانست پیشنهادش را رد کند:
- من هم دوست دارم که بیایم.

* * *

آنها به دیدن نمایشی به اسم آپولوس رفتند که جنیفر از دیدن آن لذت برد و بعد در رستوران ساردی شام خوردند. وقتی که دستور غذا می‌دادند، کن گفت:

- من دو بلیط برای نمایش باله جمعه شب دارم. فکر کردم که ما...

جنیفر حرفش را قطع کرد و گفت:

- متأسفم کن. جمعه شب گرفتارم.

کن با صدایی آرام و کنجکاو گفت:

- اوه؟!

گنگاه کن در وضعیت‌هایی که تصور می‌کرد تشخیص داده نمی‌شود. به جنیفر خیره می‌شد و حالتی در چهره‌اش بود که جنیفر نمی‌توانست از آن سر در بیاورد. او، می‌دانست که کن تنهاست؛ هر چند که کن هیچ‌گاه در مورد دوستان و زندگی خصوصی‌اش با او حرف نزده بود. جنیفر نمی‌توانست موضوعی را که او تو به او گفته بود، فراموش کند و در این فکر بود که آیا کن می‌داند از زندگی‌اش چه می‌خواهد؟ و آرزو داشت راهی پیدا کند که بتواند به کن کمک کند.

به نظر جنیفر چنین می‌آمد که جمعه هرگز نخواهد رسید. هر چه زمان ملاقات با آدام وارنر نزدیکتر می‌شد، برای جنیفر تمرکز روی کارش دشوار و دشوارتر می‌شد. او، در تمام مدت به آدام فکر می‌کرد و می‌دانست که کار بیهوده‌ای انجام می‌دهد. او، آن مرد را فقط یک بار دیده بود. با این وجود نمی‌توانست او را از ذهنش بیرون کند. او سعی کرد این حالت را با این فکر که وارنر برای او مشتری فرستاده بود، توجیه

- یا بیست و پنج هزار دلار، چرا شما در این مورد فکر نمی‌کنید؟

* * *

موکلین بسیاری برای جنیفر می‌رسید. دفتر او دیگر گنجایش آن همه فعالیت را نداشت و برای کارهای آنها کوچک شده بود.
یک روز صبح، بعد از این که جنیفر دو موکل را در بیرون در نگاه داشته بود و با موکل سوم صحبت می‌کرد، کن گفت:
- این طور نمی‌شود کار کرد. تو باید بروی و دفتر جدیدی در بالای شهر برای خودت دست و پا کنی. جنیفر سرش را تکان داد و گفت:
- می‌دانم، من در این مورد فکر کرده‌ام.
کن خودش را با کاغذهای روی میزش سرگرم کرد تا به صورت جنیفر نگاه نکند و گفت:

- دلم برایت تنگ می‌شود.

- درباره چی صحبت می‌کنی؟ تو هم باید با من بیایی.

او، به اتاق درهم و برهم وی پنجره نگاه کرد و گفت:

- با تو بیایم؟ یعنی همه این چیزها را از دست بدهم؟

هفته بعد، جنیفر و کن بیلی به دفتر بزرگتری، واقع در خیابان پنجم، نقل مکان کردند. دفتر کار جدید دارای مبلمان کامل و شامل سه اتاق مجزا بود. یکی برای جنیفر یکی برای کن و یکی برای منشی.

منشی آنها، یک دختر جوان بود به اسم «سیتیا المن» که بتازگی از دانشگاه نیویورک فارغ التحصیل شده بود. جنیفر به او گفت:
- تا مدتی کار زیادی نخواهید داشت، ولی بعداً کارهایی پیش خواهد آمد.

- اوه، حتماً کارهایی به ما رجوع خواهد شد خانم پارکر

در صدای او، تحسین و شیفتگی نسبت به جنیفر موج می‌زد.

جنیفر با خودش فکر کرد:

- او می‌خواهد مثل من بشود، خدا نکند!

کن بیلی وارد شد و گفت:

کند. واقعیت هم همین بود؛ ولی جنیفر می دانست که تمام ماجرا به همین جا ختم نمی شود چیزی در این میان وجود داشت که او قادر نبود آن را برای خودش توضیح بدهد. احساسی بود که پیش از آن هرگز شبیه به آن را نداشت. در این فکر بود که زن آدام وارنر چه شکلی است؟ او مطمئناً از نوع آن زنان برازنده و متشخص بود که هر چهارشنبه برای حفظ زیبایی اندامشان به الیزابت اردن می رفتند. او، قاعدتاً می بایست زنی ظریف، پرزرق و برق و متعلق به یک خانواده ثروتمند و سرشناس باشد.

* * *

در ساعت دو صبح آن روز جمعه جادویی، جنیفر از یکی از آرایشگاه های جدید ایتالیایی نوبت گرفت. سینتا او را در جریان آخرین مدهای آرایش قرار داده بود. در ساعت ده و نیم تلفن کرد تا نوبت خود را لغو کند و در ساعت یازده مجدداً زنگ زد تا نوبت بگیرد.

کن بیلی او را به ناهار دعوت کرد؛ ولی او بیش از آن عصبی بود که بتواند چیزی بخورد. به جای آن برای خرید به فروشگاه بندل رفت و در آن جا دامن کوتاهی به رنگ سبز سیر که به رنگ چشمهایش می آمد و یک جفت کفش باریک قهوه ای و یک کیف مناسب آن خرید. او می دانست که دارد خیلی بیشتر از توانش خرید می کند؛ ولی نمی توانست جلوی خودش را بگیرد.

وقتی که از فروشگاه خارج می شد از مقابل غرفه عطر فروشی گذشت و یک عطر جوی خرید؛ در حالی که با خود می گفت:

- همه این ها کارهای بیخودی است؛ آن مرد زن دارد.

جنیفر کارش را در ساعت پنج تعطیل کرد و به خانه رفت تا لباس عوض کند. دو ساعت را به استحمام و پوشیدن لباس و آرایش گذراند و وقتی کارش تمام شد، خود را به دقت در آینه برانداز کرد. بعد موهایش را به آرامی شانه زد و آنها را به پشت سرش برد و با یک روبان سبز رنگ بست و با خودش گفت:

- اینطور بهتر است. من یک حقوقدان هستم که برای صرف شام با

یک حقوقدان دیگر می روم. ولی وقتی در را بست؛ پشت سرش رایحه گل یاس و رز به مشام می رسید.

* * *

رستوران لوتوس، هیچ شباهتی به آنچه جنیفر تصورش را می کرد، نداشت. یک پرچم سه رنگ فرانسه در بالای عمارتی کوچک در اهتزاز بود. در داخل خانه، یک سرسرای تاریک، به یک بار کوچک منتهی می شد و در پشت آن، اتاقی روشن قرار داشت. وقتی که جنیفر به در رستوران رسید، «آندره سولتیر» به استقبال او آمد.

- ممکن است به شما کمک کنم؟

- من با آقای آدام وارنر قرار ملاقات دارم. فکر می کنم کمی زود آمده ام.

او، جنیفر را به طرف باربرد و گفت:

- خانم پارکر، آیا مایلید تا آمدن آقای وارنر یک نوشیدنی برایتان بیاورم؟

جنیفر گفت:

- متشکرم.

- پس من یک مستخدم را می فرستم که برای شما نوشیدنی بیاورد.

جنیفر روی یک صندلی نشست و خود را با تماشای زن هایی که جواهر از سرو رویشان می ریخت، و همراه محافظانشان می آمدند، مشغول کرد. جنیفر قبلاً در مورد لوتوس چیزهایی شنیده بود. مشهور بود که این رستوران مورد علاقه ژاکلین کندی بوده و غذاهای عالیش زباززد همه بود.

یک مرد موخاکستری خوش لباس به طرف جنیفر آمد و گفت:

- اشکالی ندارد که چند لحظه ای در این جا بنشینم؟

جنیفر مخالفت کرد:

- من منتظر کسی هستم که هر لحظه ممکن است بیاید.

مرد، لبخندی زد و نشست و گفت:

دفتر کار جدیدم رفته‌ام و امیدوارم که در آن جا به اندازه کافی کار داشته باشم.

او، چند لحظه طولانی به جنیفر نگاه کرد و گفت:

- قطعاً همین طور است.

و سپس نگاه خود را به طرف کسی که به طرف آنها می آمد، برگرداند و برخاست و دستش را دراز کرد و گفت:

- آدام حالت چطور است؟

- جنیفر سرش را بلند کرد و آدام وارنر را دید که ایستاده بود و با لی براونینگ دست می داد. قلب او شروع به تپیدن کرد و احساس کرد که صورتش برافروخته شده است. به خودش نهیب زد و گفت:

- آرام باش بچه مدرسه‌ای!

آدام وارنر به جنیفر و براونینگ نگاه کرد و گفت:

- شما همدیگر را می شناسید؟

لی براونینگ گفت:

- ما تازه داشتیم با هم آشنا می شدیم. شما کمی زود رسیدید.

- یا شاید هم درست به موقع رسیدم. امیدوارم دفعه بعد موفق تر باشی

لی..

سر پیشخدمت جلو آمد و پرسید:

- آقای وارنر مایلید همین حالا سر میز شام بروید یا بعداً

- همین حالا می رویم، هنری.

وقتی که نشستند، جنیفر به دورو بر خود نگاه کرد و نیم دوجین از آدم‌های معروفی را که در آن جا بودند، شناخت. او، بار دیگر احساس کرد که چهره‌اش برافروخته شده است. با خود گفت:

- بس کن احمق!

و به این فکر کرد که آدام وارنر در حالی که زنش در خانه به انتظار او نشسته است، هر چند گاه یکبار با یک نفر به این رستوران می آید و فکر کرد که چند تا از آنها می دانسته‌اند که او زن و بچه دارد؟ شاید هم او

- قصد مزاحمت ندارم خانم پارکر.

جنیفر با تعجب به او نگاه کرد. اصلاً او را به جانمی آورم.

- اسم من لی براونینگ و از مؤسسه «هلند و براونینگ» هستم. این مؤسسه، یکی از معتبرترین شرکت‌های حقوقی نیویورک بود. من فقط می خواستم به خاطر رویه‌ای که در محاکمه ویلسون اتخاذ کردید، به شما تبریک بگویم.

- متشکرم آقای براونینگ

- شما خیلی شانس آوردید. این محاکمه، چیزی نبود که آدم در آن برنده بشود.

او، جنیفر را به دقت نگریست و ادامه داد:

- قاعده کلی این است که وقتی آدم درگیر چنین محاکمه‌ایست؛ مطمئن شود که محاکمه از نظر افکار عمومی مورد توجه قرار نگیرد و بعد از این حقه استفاده کند و ضربه نهایی را بزند. شما خیلی‌ها را در این ماجرا بهت زده کردید. آیا نوشیدنی سفارش داده‌اید؟

- نه...

- اجازه می دهید؟

و بعد به گارسون اشاره کرد و سفارش داد. جنیفر لبخندی زد و گفت:

- شما دارید سعی می کنید که مرا تحت تأثیر قرار بدهید.

براونینگ با صدای بلند خندید:

- من دارم سعی می کنم که شما را استخدام کنم. فکر می کنم در این

مورد پیشنهادهای زیادی داشته‌اید؟

- چندتایی بود.

- خانم پارکر، کار مؤسسه ما، عمدتاً مربوط به شرکت‌هاست؛ ولی بعضی از مشتری‌های متمول ما، گاهی به یک وکیل مدافع جنایی نیاز پیدا می کنند. فکر می کنم پیشنهاد ما برای شما جالب باشد. ممکن است از شما دعوت کنم که به دفتر من بیایید که در این مورد با هم بیشتر صحبت کنیم. - متشکرم آقای براونینگ. شما به من لطف دارید؛ ولی من تازه به

توانسته بود این موضوع را از آنها پنهان کند. ولی وی نسبت به آنها این مزیت را داشت که از این موضوع مطلع بود.

آنها سفارش شام دادند و خود را با صحبت‌های پراکنده‌ای سرگرم کردند. جنیفر اجازه داد که آدام بیشتر حرف بزند. او مردی خوش صحبت و آراسته بود؛ ولی جنیفر سعی می‌کرد که مقهور این خصوصیات او نشود و این کار آسانی نبود. او فریفته صحبت‌های شیرین آدام شده بود و به داستان‌هایی که نقل می‌کرد، می‌خندید.

آنها در حال خوردن دسر بودند و آدام هنوز هیچ حرف مهمی نزده بود. جنیفر بی‌جهت حالت تدافعی گرفته بود. او می‌خواست در مقابل حمله‌ای از خود دفاع کند که صورت نگرفته بود. به همین جهت احساس حماقت می‌کرد. با خودش فکر می‌کرد که اگر آدام می‌دانست او تمام شب را به چه موضوعاتی فکر می‌کرده، چقدر می‌خندید.

جنیفر گفت:

- من هیچ وقت موفق نشدم از شما به خاطر موکلینی که برای من فرستادید تشکر کنم. چند بار به شما تلفن کردم؛ ولی...

- می‌دانم. ولی نمی‌خواستم به تلفن‌های شما جواب بدهم.

جنیفر با تعجب به او نگاه کرد و او با سادگی گفت:

- می‌ترسیدم این کار را بکنم.

پس این طور؟ حرف او، موجب شگفتی جنیفر شده بود. مفهوم حرفش کاملاً واضح بود. جنیفر می‌دانست بعد از این حرف چه چیزهای دیگری گفته خواهد شد؛ ولی نمی‌خواست او دنباله صحبتش را بگیرد. او از مردانی که ازدواج کرده بودند، اما در ارتباط با زن‌های دیگر آن را پنهان می‌کردند، بیزار بود.

آدام به آرامی گفت:

- جنیفر، می‌خواهم بدانی که من ازدواج کرده‌ام.

جنیفر با دهان باز به او خیره شده بود.

- متأسفم. شاید لازم بود این موضوع را زودتر به تو می‌گفتم؛ ولی

زودتر از این فرصتی نبود قبول داری؟ جنیفر گیج و مبهوت مانده بود.

- چرا، پس چرا مرا به شام دعوت کردی؟

- چون می‌خواستم دوباره تو را ببینم.

همه چیز به نظر جنیفر غیر واقعی می‌رسید. مثل این بود که موجی سنگین او را به زیر آب می‌کشید. او آن جا نشسته بود و به حرف‌های آدام گوش می‌داد و می‌دانست که هرچه می‌گوید، درست است. آدام گفت:

- امیدوارم که شما را نرنجانده باشم؟

ناگهان احساس خجالت نسبت به آدام، وجود جنیفر را فراگرفت و گفت:

- آدام، من، من...

و سپس با صدای لرزانی گفت:

- در مورد همسران صحبت کنید.

مری بت و من، پانزده سال قبل با هم ازدواج کردیم؛ ولی هنوز بچه دار نشده‌ایم. او، یعنی ما، تصمیم گرفته‌ایم که بچه نداشته باشیم. هر دو نفر ما وقتی که ازدواج کردیم، بسیار جوان بودیم. من او را از مدت‌ها پیش می‌شناختم و خانواده‌هایمان در ویلای تابستانی مان در ایالت «مین» همسایه بودند. وقتی که او هیجده سال داشت، پدر و مادرش در سانحه سقوط هواپیما کشته شدند و مری بر اثر این واقعه نزدیک بود از غصه دیوانه بشود. او در این دنیا هیچ کس را نداشت، و ما با هم ازدواج کردیم. جنیفر با خودش فکر کرد که او با مری از روی ترحم ازدواج کرده است و این نشان دهنده جوانمردی اوست. آدام ادامه داد:

- او، زن خوبی است و ما روابط بسیار خوبی با هم داریم.

او، به جنیفر چیزهایی بیشتر از آن چه می‌خواست بداند، گفته بود.

دلش می‌خواست بال در بیاورد و از آن جا پرواز کند و بیرون برود. اگر به خودش اجازه می‌داد که عاشق او بشود، دیگر راه برگشت وجود نداشت.

او، می‌بایست احمق باشد که چنین کاری بکند.

جنیفر با دقت حرف می‌زد:

- آدام من به تو علاقه‌مند هستم؛ ولی من با مردان زن‌دار معاشرت نمی‌کنم.

آدام لب‌خند زد. چشم‌هایش از پشت شیشه‌های عینکش، گرم و صمیمی به نظر می‌رسید.

- من به دنبال دوست شدن با تو نیستم، فقط از آشنایی با تو خوشوقتم. من به وجود دوستی مثل تو افتخار می‌کنم و دلم می‌خواهد، هر چند وقت یک‌بار همدیگر را ببینیم.

جنیفر می‌خواست بگوید: این، چه فایده‌ای دارد؟

ولی این کلمات برزبان‌ش آمد:

- این بسیار خوب است.

و با خودش فکر کرد:

- ماهی یک بار با هم ناهار می‌خوریم و این به هیچ کجای دنیا بر نمی‌خورد.

فصل ۱۱

یکی از اولین کسانی که جنیفر را در دفتر جدیدش ملاقات کرد، پدر مقدس رایان بود. او به سه اتاقی که دفتر کار او را تشکیل می داد، نگاهی انداخت و گفت:

- واقعاً عالی است، جنیفر مثل این که اقبال ما بلند است.

جنیفر خندید و گفت:

- البته آنطور هم که شما می گوئید نیست، پدر. من هنوز راه زیادی در پیش دارم. پدر رایان نگاه نافذی به او انداخت و گفت:

- تو از پس آن برمی آیی. راستی، هفته قبل من به دیدن آبراهام ویلسون رفته بودم.

- در چه حالی است؟

- خوب. مقامات زندان از وجود او در کارگاه زندان استفاده می کنند. او از من خواست که به شما سلام برسانم.

- باید خودم یکی از همین روزها، به ملاقاتش بروم.

پدر رایان روی صندلی نشست و به جنیفر خیره شد تا آن که جنیفر گفت:

- پدر، آیا کاری از دست من برمی آید که برای شما انجام بدهم؟

چهره پدر رایان شکفته شد:

- خوب، من می دانم که تو خیلی گرفتاری؛ ولی حالا که خودت

موضوع را پیش کشیدی باید بگویم که یکی از دوستان من درگیر یک

آیا دل‌تان می‌خواهد در مورد آن واقعه برایم بگویید؟
- متأسفم. تقصیر من بود. می‌خواستم از یک چهار راه عبور کنم.
وقتی از پیاده‌رو خارج شدم لیز خوردم و جلوی یک کامیون به زمین
افتادم.

- این تصادف مربوط به چند سال پیش است؟
- دسامبر سه سال قبل. داشتم برای خرید عیدکریسمس می‌رفتم.

- بعد از این که کامیون شما را زد، چه اتفاقی افتاد؟

- من هیچ چیز را به یاد نمی‌آورم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم در
بیمارستان بودم. به من گفتند که آمبولانسی مرا به آنجا آورده است. از
ناحیه نخاع صدمه دیده بودم. بعد یک سری ناراحتی‌های استخوانی پیش
آمد و آنقدر پیشرفته شد که ... آنها سعی کردند که دست و پای مصنوعی
برای من تهیه کنند؛ ولی روی بدن من کارساز نشد.

- آیا هیچ ادعانه‌ای در این مورد به دادگاه تسلیم شد؟

کنی نگاهی به جنیفر انداخت و گفت:

- پدر رایان چیزی در این مورد به شما نگفته‌اند؟

- مثلاً چه چیزی؟

- وکیل من علیه شرکتی که کامیون متعلق به آن بود اعلام جرم کرد.
ولی ما پرونده را باختیم. البته در خواست فرجام‌خواهی کردیم. ولی در
دادگاه دوم هم موفق نشدیم.

جنیفر گفت:

- پدر رایان باید این موضوع را به من می‌گفت. اگر در دادگاه فرجام
هم شما محکوم شده‌اید، متأسفانه دیگر کاری نمی‌شود کرد.

کنی گارت سرش را تکان داد و گفت:

- خوب. پدر رایان به من گفته است که شما معجزه می‌کنید.

- این نظر لطف اوست. من فقط یک وکیل هستم.

جنیفر از این که پدر رایان به این دختر امید واهی داده بود، از دست او
عصبانی بود و تصمیم گرفت وقتی او را دید در این باره با وی حرف بزند.

مشکل کوچک شده است:

- فکر می‌کنم تو تنها کسی هستی که می‌توانی به او کمک کنی. برای او
یک تصادف پیش آمده است.

جنیفر بلافاصله گفت:

- پدر، او را بفراستید این جا تا بینمش.

- فکر می‌کنم تو باید برای دیدن او بروی؛ چون دست‌ها و پاهایش را

از دست داده است.

کنی گارت، در آپارتمان کوچک و تمیزی در خیابان هوستون زندگی
می‌کرد. وقتی که جنیفر به دیدن او رفت، یک خانم مسن مو سفید که
روپوش به تن داشت، در را برای او باز کرد.

- من «مارتا استیل» عمه کنی هستم. من با او زندگی می‌کنم. بفرمایید.
او منتظر شماست. جنیفر وارد اتاق پذیرایی مبله‌ای شد. کنی گارت در یک
صندلی راحتی بزرگ نشسته و دورو برش بالش‌هایی قرار داشت. جنیفر با
دیدن آن دخترک که بسیار جوان به نظر می‌رسید جا خورد فکر می‌کرد
که او می‌بایست پیرتر از اینها باشد. کنی گارت، بیست و چهار سال داشت
و با جنیفر هم‌سن بود. برق شگفت‌انگیزی در چهره‌اش نمایان بود؛ ولی
جنیفر از دیدن بدنی که دست و پای نداشت به او احساس ناخوشایندی
دست داده بود. تمام بدنش می‌لرزید. کنی گارت لبخند گرمی به او زد و
گفت:

- لطفاً بنشینید. می‌توانم شما را جنیفر صدا بزنم؟ پدر رایان خیلی از
شما تعریف کرده دست. البته شما را در تلویزیون هم دیده‌ام و خوشحالم
که نزد من آمده‌اید.

جنیفر می‌خواست بگوید: از دیدن شما خوشحالم؛ ولی بعد فهمید که
چقدر این حرف بی‌معنی خواهد بود. به همین دلیل، روی صندلی راحتی
رو به روی او نشست و گفت:

- پدر رایان برایم من گفت که شما چند سال پیش تصادف کرده‌اید؛

جنیفر بلند شد که برود. این موقعی بود که می‌بایست با او دست بدهد؛ ولی دستی در کار نبود. گفت:

- از ملاقات خوشحال شدم. بعداً خبرت می‌کنم.
جنیفر، وقتی که به دفتر کارش برمی‌گشت؛ به پدر رایان فکر کرد و تصمیم گرفت که دیگر چشم و گوش بسته به دنبال سفارش‌ها و درخواست‌هایش نرود. از دست هیچ کس کاری برای آن دختر بیچاره ساخته نبود. امید واهی دادن به او کار را بدتر می‌کرد؛ ولی او احساس می‌کرد که باید به قولی که به آن دخترک داده عمل نماید و با وکیل او صحبت کند.

وقتی جنیفر به دفتر کارش رسید، پیغام‌های زیادی برای او گذاشته شده بود. به سرعت آنها را نگاه کرد و در پی پیغامی از آدام وارنر گشت. ولی خبری نبود.

عمه کنی در آن سوی اتاق مشغول انجام کاری بود. او به جنیفر گفت:

- خانم پارکر، اجازه می‌دهید برایتان چیزی بیاورم؟ کمی کیک و یک فنجان چای چطور است؟ جنیفر ناگهان احساس گرسنگی کرد. چون فرصت نکرده بود ناهار بخورد؛ ولی این که در مقابل کنی بنشیند و با دست‌هایش غذا بخورد، در حالی که آن دختر دست نداشت. برایش غیر قابل تحمل بود. این بود که گفت:

- نه، متشکرم، همین حالا ناهار خورده‌ام.
تنها چیزی که جنیفر می‌خواست این بود که هر چه زودتر از آن جا خلاص بشود و به دنبال بهانه‌ای می‌گشت. ولی هیچ بهانه‌ای به نظرش نرسید.

- من، من واقعاً متأسفم... امیدوارم...
کنی گارت خندید و گفت:
- خواهش می‌کنم در این مورد ناراحت نباشید.
خنده کنی به مشکل او پایان داد. جنیفر اطمینان داشت که چنان‌چه جای کنی گارت بود، هیچ وقت نمی‌توانست بخندد. بی‌اختیار پرسید:
- وکیل شما کی بود؟

- ملوین هاچرسون، او را می‌شناسید؟
نه؛ ولی او را پیدا می‌کنم. باید با او صحبت کنم.
ولی از گفتن این حرف هیچ منظوری نداشت.
کنی گارت با صدایی لبریز از تحسین گفت:
- شما لطف می‌کنید.

جنیفر در این فکر بود که این چه نوع زندگی است که کنی دارد؟ نشستن در یک جا، بدون این که کاری از دستش بر آید. روزها، ماه‌ها و سال‌ها.

- متأسفم، ولی نمی‌توانم هیچ قولی بدهم.
- البته، ولی می‌دانی جنیفر؟ با دیدن شما من احساس آرامش کردم.

- بفرمایید، اینها جز و اموال عمومی شده‌اند.

* * *

جنیفر آن شب را به مطالعه صورت جلسات دادگاه کنی گارت گذراند و با تعجب دریافت که حق با ملوین هاچرسون است. او، کار بزرگی انجام داده بود. هاچرسون از شرکت حمل و نقل «نیشن واید» و شهرداری شکایت کرده و علیه آنها دادخواست داده بود، ولی هیئت ژوری، هر دو طرف اتهام را تبرئه کرده بود. پرونده نشان می داد که شهرداری در آن روز خیابان‌های شهر را برف رویی و اثرات توفان را محو کرده و برای این کار از همه وسایل و تجهیزاتی که در اختیار داشت استفاده کرده بود. مقامات شهرداری گفته بودند که توفان، یک حادثه طبیعی بوده و اگر قصوری صورت گرفته، از سوی خود کنی گارت بوده است.

جنیفر سپس اتهاماتی را که علیه شرکت حمل و نقل وارد شده بود را مطالعه کرد. سه شاهد عینی تصدیق کرده بودند که دیده‌اند راننده کامیون سعی کرده کامیون را متوقف کند تا از برخورد با آن دختر جلوگیری کند، ولی به دلیل لیز بودن سطح جاده موفق نشده و در نتیجه تصادف صورت گرفته است. در دادگاه فرجام نیز رای به نفع طرف‌های اتهام صادر شده و پرونده مسدود اعلام شده بود.

جنیفر مطالعه صورت جلسات دادگاه را در ساعت ۳ صبح به پایان رساند و چراغ را خاموش کرد؛ ولی قادر به خوابیدن نبود. ظاهراً عدالت روی کاغذ اجرا شده بود اما جنیفر از فکر کنی گارت خارج نمی شد. تصور دختری در سن بیست و چند سالگی، که دست و پا نداشته باشد، جنیفر را آزار می داد.

او، در ذهن خود منظره تصادف کامیون با دختر را مجسم کرد. چقدر وحشتناک بود. بعد از آن یک سری اعمال جراحی که هر کدام منجر به قطع یکی از اعضای بدن دختر شده بود، جنیفر چراغ را روشن کرد و روی تخت خواب خود نشست و شماره تلفن خانه ملوین هاچرسون را گرفت.

فصل ۱۲

ملوین هاچرسون، مردی کوتاه قد، طاس با بینی کوچک و چشم‌هایی به رنگ آبی روشن بود و لباسی مندرس به تن داشت. پشت میز پذیرش کسی نبود. یادداشتی روی میز دیده می شد که روی آن نوشته شده بود: برای ناهار بیرون رفته‌ام.

جنیفر در این فکر بود که آیا هاچرسون منشی هم دارد یا نه؟ وارد دفتر شد. آن جا هم چندان بزرگتر از اتاق پذیرایی نبود. شما در تلفن به من گفتید که می خواهید راجع به کنی گارت با من صحبت کنید.

- بله، همین طور است.

- خوب؟

- چیز زیادی برای گفتن وجود ندارد. ما در آن محاکمه با زنده شدیم. باور کنید من کار زیادی روی پرونده آن دختر انجام دادم. - تقاضای فرجام هم دادید؟

- بله، ولی آن جا هم موفق نشدیم. متأسفم، شما دارید وقت خودتان ترا تلف می کنید. چرا به این موضوع بی حاصل علاقه مند شده اید؟ شما در موقعیتی هستید که می توانید روی کارهایی که پول زیادی برایتان داشته باشد، فعالیت کنید.

- من می خواهم برای یک دوست کاری انجام بدهم. اجازه می دهید که نگاهی به صورت جلسات و متن مذاکرات دادگاه بیندازم؟

سی دقیقه بود. گوشی را برداشت و دوباره شماره ملوین هاچرسون را گرفت.

- آیا مدرک راننده کامیون را بازرسی کردی؟

صدایی خواب آلود گفت:

- خدای من! تو دیگر کی هستی؟ نمی خواهی بخوابی؟

جنیفر تکرار کرد:

- راننده کامیون؛ آیا مدارکش را بازدید کردی؟

- خانم عزیز، شما دارید به من توهین می کنید.

- متأسفم، ولی باید این موضوع را بدانم.

- جواب شما مثبت است. مدارکش کامل بود و این اولین تصادف او

بود.

- خوب.

- جنیفر سخت متفکر بود. پس راهی وجود نداشت. ملوین هاچرسون

گفت:

- خانم پارکر؛ خواهش می کنم لطف بزرگی در حق من انجام بدهید و

چنانچه سوال دیگری برایتان پیش آمد، در ساعت اداری زنگ بزنید.

- متأسفم، می توانید بخوابید.

- از لطف شما ممنونم!

- جنیفر گوشی را گذاشت. دیگر وقت لباس پوشیدن و به سر کار رفتن

بود.

- در این نوشته ها، چیزی راجع به پزشکان گفته نشده است. آیا شما

احتمال سهل انگاری در معالجه را هم مورد توجه قرار داده بودید؟

صدای خواب آلودی گفت:

- شما کدام احمقی هستید؟

- جنیفر پارکر، شما...

- برای رضای خدا ولم کن! ساعت چهار صبح وقت تلفن زدن است؟

مگر تو در خانه ات ساعت نداری؟

ولی این موضوع بسیار مهم است. چرا در دادخواست اسمی از

بیمارستان به میان نیامده است؟

در مورد پزشکانی هم که کنی گارت را معالجه کرده اند. همین طور.

آیا تو نحوه کار آنها را بررسی کرده ای؟ مدتی طول کشید تا ملوین

هاچرسون توانست افکارش را جمع و جور کند و بگوید:

- من با مسئولین بخش نورولوژی و اورتوپدی بیمارستان صحبت

کردم. اعمال جراحی انجام شده برای نجات وی ضروری بوده و توسط

بهترین جراحان صورت گرفته است. به همین دلیلی اسمی از بیمارستان در

دادخواست عنوان نشده است.

احساس عجزی عمیق به جنیفر دست داد:

- می فهمم.

- ببین، قبلاً به تو گفتم که داری وقت را تلف می کنی. پس بگذار

کمی بخوابیم. و گوشی را گذاشت.

جنیفر چراغ را خاموش کرد و دراز کشید؛ ولی خواب به سراغش

نمی آمد. کمی بعد بلند شد و یک فنجان قهوه برای خودش درست کرد و

در حالی که روی کاناپه نشسته بود و قهوه اش را جرعه جرعه می نوشید؛

به خورشید که آسمان خراش های «مانهاتن» را به رنگ صورتی روشن و

قرمز در آورده بود، می نگریست.

جنیفر آزرده خاطر بود. آیا واقعاً عدالت در مورد کنی گارت اجرا

شده بود؟ او به ساعتی که روی دیوار بود نگاهی انداخت. ساعت شش و

در باره حقوق، سیاست و تئاتر صحبت کردند و مسائل پیچیده دنیا را تجزیه و تحلیل کردند.

آدام بسیار جالب و جذاب بود. او کلاً نسبت به کارهایی که جنیفر می کرد علاقه مند بود و موفقیت های او را تحسین می کرد و به جنیفر حق می داد و با خود می گفت:

اگر به خاطر او نبود، من به «کله سو» در واشنگتن بر می گشتم.

وقتی که جنیفر به دفتر کارش برگشت، کن بیلی در انتظار او بود.
- ناهار خوش گذشت؟

- بله، متشکرم

- آیا آدام وارنر می خواهد کاری برایش انجام بدهی؟ لحنش که این طور نشان می داد.

- نه کن ما فقط با هم دوست هستیم.

و این حقیقت ماجرا بود.

هفته بعد آدام از جنیفر دعوت کرد تا با هم در اتاق غذاخوری شرکت حقوقی اش ناهار صرف کنند. جنیفر از دیدن دفتر های مدرن و بزرگ آن مجموعه حقوقی سخت تحت تأثیر قرار گرفت. آدام او را به برخی از اعضای شرکت معرفی کرد و جنیفر کمی احساس سرشناس بودن نمود، چون به نظر می رسید که همه او را می شناختند. او با استوارت نیدهام سهامدار عمده شرکت که آدام با نوه اش ازدواج کرده بود نیز ملاقات کرد. رفتار او نسبت به جنیفر بسیار مؤدبانه بود.

آدام و جنیفر در اتاق غذاخوری که با پوشش تخته ای چوب گردو ترین شده بود، و یک سرآشپز و دو گارسون در آن جا خدمت می کردند، ناهار خوردند. آدام گفت:

- این جا، جایی است که معمولاً شرکا جمع می شوند و مشکلاتشان را با هم مطرح می کنند. ولی برای جنیفر مشکل بود که حواسش را متوجه حرف های او بکند. او، تمام بعد از ظهر آن روز را هم به فکر آدام بود و

فصل ۱۳

سه هفته از وقتی که جنیفر با آدام وارنر در رستوران لوتوس شام خورده بود، می گذشت. جنیفر سعی می کرد آدام را از فکر خود خارج کند. ولی همه چیز او را به یاد وی می انداخت. کلمه شانس غریبه ها، کراواتی شبیه به آنچه او آن شب به گردنش بسته بود، خلاصه همه چیز. مردان بسیاری بودند که سعی می کردند با جنیفر قرار ملاقات بگذارند؛ حقوقدانان موکلین و وکلایی که در دادگاه او در جبهه مخالف وی بودند؛ ولی جنیفر هیچ کدام از آنها را نمی خواست و نسبت به همه بی توجه بود.

کن بیلی همیشه در دسترس او بود، اما این باعث نمی شد که جنیفر احساس تنهایی نکند. در این مورد فقط از دست یک نفر کاری بر می آمد. همان لعنتی!

و او دوشنبه صبح تلفن زد:

- فکر کردم اگر شانس با ما یار باشد و تو امروز فرصت داشته باشی،

می توانیم با هم ناهار بخوریم.

جنیفر فرصت نداشت؛ ولی گفت:

- البته که فرصت دارم.

پیش از آن قسم خورده بود که چنانچه یک بار دیگر آدام زنگ زد، او دوستانه، ولی با حفظ فاصله با وی صحبت کند. ولی نتوانست در لحظه ای که صدای آدام را شنید، تمام قول و قرارهایش را با خودش از یاد برد و گفت:

- البته که فرصت دارم.

آنها در یک رستوران کوچک، در محله چینی ها ناهار خوردند و دو ساعت بی وقفه با هم حرف زدند که به نظرشان دو دقیقه آمد. آنها،

- بسیار خوب، سفر خوشی را برایت ارزو می‌کنم.
از رفتن آدام چنان احساسی به جنیفر دست داد که گویی یکی از کسان
او مرده باشد. هزارها فکر و خیال جور واجور از مغزش می‌گذشت.
عاقبت به خود گفت:

- بس کن! باید از او می‌پرسیدی که به کجا می‌رود؟ این سفر احتمالاً
یک سفر کاری است.

کن وارد دفتر شد و به او خیره ماند:

- تو داری با خودت حرف می‌زنی حالت خوب است؟

جنیفر می‌خواست فریاد بزند و بگوید:

- نه! من به یک پزشک احتیاج دارم؛ به یک دوش آب سرد احتیاج

دارم. به آدام وارنر احتیاج دارم.

ولی گفت:

- خوبم، فقط کمی خسته‌ام.

- چرا امشب زود نمی‌روی که بخوابی؟

کمی کار دارم.

- پدر رایان تلفن زد و گفت که چند بار تو به ملاقات او رفته‌ای.

- بله.

جنیفر چند بار او را دیده بود تا احساس گناه خود را به خاطر این که

کاری از دستش بر نمی‌آید، تسکین بدهد.

جنیفر خودش را با کار مشغول کرد. هفته‌ها، یکی پس از دیگری
گذشت. او تقریباً هر روز دادگاه داشت و شب‌ها را تا دیروقت به مطالعه
پرونده‌ها می‌گذراند.

کن او را نصیحت کرد:

- اینقدر کار نکن، تو داری خودت را می‌کشی.

ولی جنیفر احتیاج داشت که خود را از نظر جسمی و فکری مشغول

نگه دارد. او نمی‌خواست وقتی برای فکر کردن داشته باشد. زیرا هر بار به

خود می‌گفت:

- من بک احتمم، بک احتمم واقعی.

می‌دانست که باید هر طور شده او را فراموش کند.

آن شب، جنیفر با کن بیلی به دیدن تئاتر رفت. همین که وارد سالن
شدند، در بین جمعیت پیچ پیچ در گرفت. جنیفر برگشت تا ببیند چه شده،
یک لیموزین کشیده مشکی جلوی در پارک کرده بود و از درون آن
یک زن و مرد آراسته، بیرون می‌آمدند. یک نفر گفت:

- خودش است.

و مردم دور اتومبیل حلقه زدند. راننده اتومبیل در کناری ایستاد و

جنیفر، مایکل مورتی و همسرش را دید.

جمعیت متوجه مایکل شده بودند. او، مثل یک قهرمان ملی رفتار
می‌کرد. آنقدر خوش تیپ بود که به یک هنر پیشه سینما شبیه بود و توجه
همه را به خود جلب می‌کرد.

جنیفر از همان جا که ایستاده بود، مایکل مورتی و همسرش را دید که
از میان جمعیت راه خود را باز می‌کردند و جلو می‌آمدند. مایکل از سه
قدمی جنیفر گذشت و برای یک لحظه نگاه‌هایشان با یکدیگر تلاقی کرد.
جنیفر متوجه شد که چشم‌های مورتی بسیار سیاه بود؛ ولی نتوانست
مردمک‌های او را ببیند. لحظه‌ای بعد او به درون سالن تئاتر رفت و از دید
او پنهان شد.

آن شب، جنیفر نتوانست از دیدن نمایش لذت ببرد. دیدن مایکل
مورتی برای او انبوهی از خاطرات بد را زنده کرده بود. از کن خواست
که بعد از تمام شدن پرده اول نمایش او را به خانه برساند.
روز بعد دوباره آدام به وی تلفن کرد و جنیفر خودش را کشت تا
توانست بگوید:

- متشکرم آدام؛ ولی این روزها واقعاً سرم شلوغ است.

ولی تنها چیزی که آدام گفته بود این بود:

- من باید برای مدتی به خارج از کشور بروم.

مثل این بود که دنیا را روی سر جنیفر خراب کردند.

- چطور؟ برای چه مدت؟

- فقط چند هفته؛ وقتی برگشتم به تو تلفن می‌زنم.

و این، مربوط به چهار هفته قبل از تماس مجدد آدام بود.
وقتی آدام برگشت، تلفن زد:
- من برگشته‌ام. می‌توانیم جایی قرار ملاقات بگذاریم و ناهاری با هم بخوریم؟

صدایش جنیفر را به هیجان می‌آورد:
- بله، باعث خوشحالی من خواهد شد، آدام.
- رستوران «پلازا» چطور است؟
- عالی است.

سالن رستوران یک جای غیر رومانتیک و رسمی به نظر می‌رسید که پر از بانکداران و بازرگانان بود. این مکان قبلاً کاملاً مردانه بود. فقط اخیراً در آن بروی زن‌ها هم باز شده بود.
جنیفر که زودتر آمده بود، جایی پیدا کرد و نشست. چند دقیقه بعد سروکله آدام پیدا شد. او، مثل همیشه خوش لباس و برازنده بود. دهان جنیفر ناگهان خشک شد. آدام به او لبخند زد و بلافاصله گفت:
- از میلان برایت چیزی آورده‌ام.
آنچه او سوقات آورده بود، یک شال گردن زیبای ابریشمی به رنگ سبز و طلایی بود.
- متشکرم آدام، خیلی زیباست.

- تا به حالا به میلان رفته‌ای؟
- نه، ولی عکس‌هایی از کلیساهای آن‌جا را دیده‌ام. خیلی زیباست.
- ولی من علاقه چندانی به دیدن بناهای قدیمی ندارم. به نظر من، اگر کسی یکی از کلیساهای آن‌جا را دیده باشد، مثل این است که همه را دیده باشد.

آنها، آن‌جا نشستند و درباره همه چیز، یا در واقع هیچ چیز، صحبت کردند؛ زیرا حواسشان متوجه حرف‌هایی که می‌زدند نبود. هیچ یک از آنها نمی‌فهمید که چه می‌خورد و یا چه می‌گوید.

فصل ۱۴

در گفتگوهای آن شب، جنیفر به آدام گفته بود که دارد به دنبال آپارتمان جدیدی می‌گردد. بعد از ظهر روز بعد جنیفر قرار داد اجاره آپارتمانی واقع در یک ساختمان بلند، در محله «ساتون» را که به برج «بلمونت» موسوم بود، امضاء کرد. جلوی عمارت تابلویی به چشم می‌خورد که روی آن نوشته شده بود: فروخته شد.
آدام پرسیده بود:

- از این‌جا خوشت می‌آید؟

- بله، ولی دو مسأله وجود دارد، اول این که من احتمالاً از عهده اجاره این‌جا بر نمی‌آیم و اگر هم از عهده برآیم، ظاهراً این‌جا متعلق به کس دیگری است.

- این‌جا متعلق به مؤسسه ماست. ما این‌جا را برای مواقع بازدید شخصیت‌ها مهم اجاره کرده‌ایم و من می‌گویم که جای دیگری برای این کار پیدا کنند.

- راجع به اجاره چی؟

- آن‌با من، من...

- نه

- ولی من به راحتی از عهده اجاره این‌جا بر می‌آیم.

ولی جنیفر سرش را تکان داد و قبول نکرد.

روز شنبه با هم به خرید رفتند. آدام برای جنیفر یک لباس شب و

جنیفر نیز برای آدم یک پیراهن خرید. آنها همچنین یک دست بازی شطرنج خریدند و از مغازه‌های بالای شهر دیدن کردند و شام خوردند. ولی از آن به بعد با هم در انظار عمومی ظاهر نمی‌شدند و به جاهایی می‌رفتند که امکان دیده شدنشان به وسیله دوستانشان کمتر باشد.

آدم به ورزش علاقه داشت و جنیفر را به تماشای مسابقات ورزشی می‌برد و جنیفر نیز از دیدن لذت می‌برد.

با این همه جنیفر می‌دانست کاری که می‌کند اشتباه است و نمی‌تواند برای مدتی طولانی ادامه داشته باشد. اما در عین حال احساس خوشبختی می‌کرد. مورد توجه آدم بودن برای او آنقدر اهمیت داشت که حاضر بود بعداً هر بهایی را برای آن پردازد و او می‌دانست که این تاوان را بزودی خواهد پرداخت.

اکنون. زمان برای جنیفر به گونه‌ای متفاوت با گذشته می‌گذشت. تا آن هنگام زندگی او. به ملاقات با موکلینش و بررسی پرونده‌های آنها و حضور در محاکمات می‌گذشت. ولی اینک، تنها لحظاتی را که می‌توانست با آدم باشد، مهم می‌شمرد.

وقتی با آدم بود، به او فکر می‌کرد. و وقتی هم که از آدم دور بود، به او فکر می‌کرد.

آپارتمان جدید جنیفر بسیار زیبا، پنج اتاقه و دوبلکس بود و مبلمان بسیار جالبی داشت. این، لوکس‌ترین آپارتمانی بود که جنیفر در تمام زندگی‌اش دیده بود. اتاق خواب اصلی و یک حمام در طبقه بالا بود و در طبقه پایین اتاق خواب میهمان و یک حمام و اتاق نشیمن قرار داشت و ساختمان مشرف به رودخانه و چشم‌انداز شهر بود. علاوه بر آن، یک هال بزرگ، آشپزخانه و اتاق غذا خوری دیگری هم در طبقه پایین وجود داشت.

فصل ۱۵

تنها راه‌گریزی که برای فکر نکردن به آدم وجود داشت، کار کردن بود. جنیفر آنچنان خود را در کار غرق کرد که فرصت فکر کردن نداشته باشد. او برای مطبوعات سوژه خوبی شده بود و موفقیت‌هایی که در محاکم بدست می‌آورد به طرز وسیعی در مطبوعات انعکاس می‌یافت.

موکلینی که به جنیفر مراجعه می‌کردند، بیش از حد توان وی بودند و در حالی که علاقه شخصی او به حقوق جنایی بود، بر اثر ترغیب کن محاکم دیگری را نیز قبول می‌کرد. کن بیلی، اکنون بیش از گذشته برای جنیفر ارزش داشت. او، وظیفه تحقیق را بر عهده گرفته بود و بخوبی از پس کارها برمی‌آمد. جنیفر در مورد مسائل مختلف با او مشورت می‌کرد و برای توصیه‌هایش ارزش زیادی قایل بود.

بار دیگر جنیفر و کن نقل مکان کردند و این بار به ساختمانی در خیابان پارک که از چند دفتر بزرگ تشکیل شده بود، رفتند.

جنیفر دو وکیل جوان و خوش فکر را به همکاری گرفته بود؛ یکی به اسم «دان مارتین» و دیگر به نام «تدهریس»؛ که هر دوی آنها قبلاً در مؤسسه حقوقی رابرت دی سیلووا کار می‌کردند. او، همچنین دو منشی جدید دیگر نیز استخدام کرده بود.

دان مارتین قبلاً در دانشگاه «نورت وسترن»، فوتبال بازی می‌کرد و قیافه یک ورزشکار و هوش یک دانشمند را داشت.

تدهریس، جوان و اندکی کم رو بود و عینکی با شیشه‌های ته استکانی

به چشم می‌زد. او یک نابغه بود. اکنون کار عمده را تد و دان انجام می‌دادند و جنیفر در محاکمات فقط ظاهراً قضا یا را عهده‌دار بود. روی در دفتر جدید تابلویی به چشم می‌خورد که بر آن نوشته شده بود:

- جنیفر پارکر و شرکاء.

پرونده‌هایی که به دفتر جنیفر ارجاع می‌شد، طیف گسترده‌ای داشت و از دفاع از یک شرکت صنعتی بزرگ که متهم به آلوده کردن محیط زیست شده بود، تا رسیدگی به یک کتک‌کاری در میخانه راه، شامل می‌شد. البته برخی از این موارد هم هدیه پدر رایان بود.

- او مشکل کوچکی دارد....

او همیشه حرفش را با این عبارت شروع می‌کرد و جنیفر جز لبخند، پاسخی برای آن نداشت. تا جایی که به پدر رایان مربوط می‌شد، هیچ یک از افرادی که به او مراجعه می‌کردند، گناهکار نبودند. و او می‌خواست به آنها کمک کند تا از گرفتاری‌هایی که سهواً گرفتار آن شده بودند، رهایی یابند.

یک دلیل دیگری که جنیفر پدر رایان را درک می‌کرد این بود که خود او نیز چنین احساسی داشت. آنها هر دو با مردمی سروکار داشتند که درگیر مشکلاتی شده بودند که برای حل آنها هیچ کس قدم جلو نمی‌گذاشت و آنها نه پولی داشتند و نه قدرتی که علیه سیستمی که در آن قرار گرفته بودند، بجنگند و نهایتاً نیز مغلوب می‌شدند.

کلمه عدالت چیزی بود که غالباً به آن خیانت می‌شد. در دادگاه، معمولاً نه دادستان و نه وکیل مدافع، هیچ یک در پی عدالت نبودند. آنها به فکر بازی و مبارزه‌ای بودند که می‌خواستند در آن برنده شوند.

گاه، پدر رایان و جنیفر در مورد کنی‌گارت با هم صحبت می‌کردند؛ ولی این موضوع همیشه باعث افسردگی خاطر جنیفر می‌شد. در این ماجرابی عدالتی به وضوح دیده می‌شد و این همان احساسی بود که جنیفر را آزار می‌داد.

* * *

مایکل مورتی در اتاق پشتی خود به دقت بر کار نیک ویتو که اتاق را در پی میکروفن مخفی یا چیزی شبیه به آن زیرورو می‌نمود، نظارت می‌کرد. مایکل با تجربه‌ای که از برخورد با پلیس کسب کرده بود، می‌دانست که روش پلیس و مقامات مسؤول استفاده از این قبیل وسائل نیست؛ ولی ممکن بود یک کارآگاه جوان و پرحرارت برای دسترسی پیدا کردن به اطلاعات، دست به چنین کاری بزند.

مایکل مرد محتاطی بود و جانب احتیاط را هرگز از دست نمی‌داد. دفتر و خانه او هر روز صبح و هر شب، به دقت جارو و بازرسی می‌شد. او می‌دانست که برای نیم دوجین از مؤسسات حقوقی هدف شماره یک محسوب می‌شود؛ ولی از این بابت نگرانی به دل راه نمی‌داد. او می‌دانست آنها چه می‌کنند، در حالی که آنها نمی‌دانستند که او چه می‌کند و اگر هم می‌دانستند، نمی‌توانستند چیزی را ثابت کنند.

بعضی از شب‌ها، دیر وقت از روزنه در پشتی رستوران بیرون را نگاه می‌کرد و می‌دید که مأموران اف.بی. آی آشغال‌های او را جستجو می‌کنند و آشغال‌های دیگری را به جای آن می‌گذارند.

یک شب نیک ویتو گفت:

- خدای من! اگر یک وقت این مسخره‌ها چیزی پیدا کنند چی؟

مایکل خندید و گفت:

- فکر نمی‌کنم چیزی پیدا کنند. چون قبل از این که آنها برسند، ما معمولاً آشغال‌هایمان را با آشغال‌های همسایه رستوران عوض می‌کنیم! نه، مأمورین پلیس فدرال خطری برای او محسوب نمی‌شدند.

فعالیت خانواده رو به گسترش بود و مایکل نقشه‌هایی در ذهن داشت که هنوز آنها را رو نکرده بود. تنها مانع موجود، توماس کولفاکس بود و مایکل می‌دانست که باید خود را از شر این حقوقدان پیر خلاص کند. او یک فکر ترو تازه و جوان احتیاج داشت و مثل همیشه افکارش متوجه جنیفر پارکر شد.

* * *

آدام و جنیفر هفته‌ای یک بار با هم ناهار می‌خوردند و تقریباً هر روز با هم تلفنی حرف می‌زدند و معمولاً از اسامی مستعاری برای ارتباط با یکدیگر استفاده می‌کردند. آدام، آقای آدافر بود و جنیفر، خانم جی.

دادگاه، تنها جایی بود که جنیفر با پناه بردن به آن هیجان‌های روحی خود را تسکین می‌داد او در آن جا می‌توانست همه هوش و ذکاوت خود را علیه طرف مخالف به کار بگیرد. آن جا برای او یک مدرسه بود و خود او نیز این را می‌دانست. محاکمه، یک نوع بازی و مسابقه بود که در آن قوانین و مقررات خاصی به کار گرفته می‌شد و همیشه کسی که بهتر بازی می‌کرد، برنده بود و جنیفر همیشه بهتر بازی می‌کرد.

بازپرسی‌های جنیفر، به شکل صحنه‌های نمایشی هیجان‌انگیزی در آمده بود. او با سرعت و ریتم مشخصی این کار را انجام می‌داد و فهمیده بود که می‌باید رهبر هیئت منصفه را بشناسد و توجه خود را به او معطوف کند، زیرا اوست که می‌تواند به دیگران در تصمیم‌گیری خط بدهد. جنیفر استراتژی یعنی قصدنهایی از یک محاکمه و تاکتیک، یعنی مانورهای جریان کار را فرا گرفته بود و آنها را از یکدیگر تفکیک می‌کرد و هر یک را به جای خود به کار می‌برد. او، در گرفتن آراء دوستانه از دادگاه نیز به اندازه کافی خیره شده بود.

جنیفر ساعت بی‌شماری را به بررسی هر یک از موارد می‌گذراند و عقیده داشت که برنده یا بازنده شدن در هر محاکمه‌ای از آغاز کار معلوم است. او، طوری در به کارگیری حافظه‌اش مهارت پیدا کرده بود که می‌توانست اسامی اعضای هیئت منصفه را به یاد بیاورد.

اسمیت، مردی با عضلات درشت که می‌تواند یک سندان را بلند کند. «هلم» مردی که ظاهر حرکاتش مثل کسی است که همیشه در حال قایقرانی است. «نیومن» که به یک بچه تازه متولد شده شبیه است.

دادگاه همیشه رأس ساعت چهار تعطیل می‌شد. جنیفر وقتی که می‌خواست یک شاهد را مورد بازپرسی قرار دهد، معمولاً تا چند دقیقه به ساعت چهار کار را معطل می‌کرد و آن وقت چنان او را زیر سؤال

می‌گرفت که تأثیر آن در تمام طول شب بر هیئت منصفه باقی بماند. او، یاد گرفته بود که هر یک از اعضای بدن برای خود زبانی دارد بسیار گویا و مؤثر. وقتی یک شاهد دروغ می‌گفت، جنیفر از حرکاتش می‌فهمید. چانه‌اش می‌لرزید، لب‌هایش را به هم فشار می‌داد. جلو دهانش را می‌گرفت و یا با موهایش بازی می‌کرد. جنیفر در فهمیدن این نشانه‌ها استاد شده بود. او همچنین دریافته بود که زن بودن در جریان محاکمات جنایی یک نقطه ضعف به شمار می‌رود. زنانی که به عنوان وکلای جنایی کار می‌کردند تعدادشان بسیار اندک بود.

بعضی از وکلای مرد، دل‌خوشی از جنیفر نداشتند. یک روز روی کیف دستی‌اش یادداشتی چسبانده بودند که روی آن نوشته شده بود: جای زن‌ها در خانه است. «سیتیا» به تلافی این کار یادداشتی روی میز جنیفر گذاشت که این طور نوشته شده بود: جای زن در خانه است... و در مجلس سنا.

جنیفر مراقب بود که در دادگاه طوری لباس بپوشد که حس حسادت اعضای زن هیئت منصفه برانگیخته نشود و در عین حال سعی می‌کرد که حالت زنانه خود را نزد اعضای مرد هیئت ژوری، حفظ کند. زمانی، جنیفر به این چیزها می‌خندید. ولی به تدریج دریافت که در جریان یک محاکمه این چیزها همه ارزش دارد. چون او وارد قلمرو مردان شده بود، مجبور بود، دو برابر آنها کار کند تا در عرصه این رقابت از آنها دو برابر بهتر به نظر برسد. جنیفر می‌دانست که باید همواره هوشیار و آماده باشد. چه برای کاری که خودش می‌خواست بکند، و چه برای کاری که طرف مقابلش قصد آن را داشت. او، استراتژی طرف مقابل را چه وقتی که در دفتر کارش بود و چه وقتی در تخت دراز می‌کشید و برای خوابیدن آماده می‌شد. در نظر خود مجسم می‌کرد و از خود می‌پرسید: اگر او به جای طرف مقابل بود چه می‌کرد؟ چه کار غافلگیرکننده‌ای انجام می‌داد؟ او شبیه فرماندهی عمل می‌کرد که می‌بایست جریان‌های هر دو طرف جنگ را در نظر بگیرد.

سیتیا تلفن روی میز جنیفر را به صدا در آورد:
- کسی پشت خط سه است که می‌خواهد با شما صحبت کند. ولی
اسمش را نمی‌گویند و در مورد کارش هم حرفی نمی‌زند.
- وصل کن.

لحظه‌ای بعد، جنیفر صدای مردی را شنید که با لحن محن‌ناطانه‌ای
پرسید:

- جنیفر پارکر شما هستید؟

- بله.

- کسی روی خط ما نیست؟

- نه. چه کاری می‌توانم برای شما انجام بدهم؟

- برای من نه، برای یکی از دوستان من.

- بسیار خوب، مشکل این دوست شما چیست؟

- این موضوع باید محرمانه بماند، متوجه هستید؟

- بله.

سیتیا وارد شد و یک نامه به دست جنیفر داد. جنیفر بی صدا گفت:

- صبر کن.

مردی که در آن سر سیم بود، گفت:

- خانواده دوستم او را در یک دیوانه‌خانه محبوس کرده‌اند. او،

دیوانه نیست. این یک توطئه است که مقامات در آن دست دارند.

جنیفر حالا دیگر چندان توجهی به حرف‌هایی که آن مرد می‌زد،

نداشت. گوشی را روی شانه‌اش گرفته و به صورتش چسبانده بود و

نامه‌های روی میز را بررسی می‌کرد. مرد ادامه داد:

- او ثروتمند است و خانواده‌اش می‌خواهد ثروت او را تصاحب کند.

- خوب، ادامه بدهید.

و خودش به خواندن نامه‌های روی میز ادامه داد.

- آنها اگر بفهمند که من می‌خواهم به او کمک کنم. شاید با من هم

چنین کاری بکنند. من از این بابت در خطر هستم. خانم پارکر.

- متأسفم، نمی‌توانم به شما کمک کنم. پیشنهاد می‌کنم برای کمک به
دوستان از یک روانپزشک کمک بگیرید.

- شما متوجه نیستید. همه آنها در این ماجرا دست دارند.

- متوجه هستم، من...

- پس شما به او کمک می‌کنید؟

- گفتم که کاری نمی‌توانم بکنم. چرا شما اسم و آدرس دوستان را به

من نمی‌دهید. شاید اگر فرصتی پیش بیاید بتوانم کاری برای او انجام
بدهم.

سکوئی طولانی حکمفرما شد و بالاخره مرد مذکور گفت:

- یادتان باشد که این جریان محرمانه است.

جنیفر دلش می‌خواست که هر چه زودتر این مکالمه تمام بشود. یک

نفر که وقت ملاقات قبلی با او داشت در اتاق انتظار نشسته بود.

- بسیار خوب، یادم می‌ماند.

- کوپر... هلن کوپر. او دارای زیادی در لانگ آیلند داشت که همه را

از چنگ او بیرون آوردند.

جنیفر روی دفترچه‌ای که در مقابلش بود یادداشت کرد و پرسید:

- گفتید او در کدام تیمارستان است؟

صدایی روی خط شنیده شد و تلفن قطع گردید. جنیفر یادداشت را

مچاله کرد و در سبد کاغذ باطله‌ها انداخت. جنیفر و سیتیا نگاهی رد و

بدل کردند و سیتیا گفت:

- عجب دنیایی شده، خانم مارشال منتظرند که شما را ببینند.

جنیفر با لورتا مارشال یک هفته پیش صحبت کرده بود. خانم

لورتا مارشال می‌خواست او در دادگاه ثابت کند که «کورتیس راندال

سوم» که مرد ثروتمندی بود، پدر بچه اوست. جنیفر در این ارتباط به کن

بیلی گفته بود:

- ما به اطلاعاتی در مورد کورتیس راندال احتیاج داریم. او در

نیویورک زندگی می‌کند. ولی می‌دانم که اغلب اوقات خود را در

دامنی پشمی و پیراهنی با یقه‌های دکمه‌دار و ژاکتی به رنگ آبی سیر و کفش‌هایی ساده پوشیده بود. در بدو امر جنیفر فکر کرد که می‌خواهد از او برای وادار کردن کرتیس راندال به پرداخت هزینه بزرگ کردن بچه‌ای که متعلق به او نیست استفاده کند؛ ولی بعد از یک ساعت گفتگو با او، نظرش تغییر کرد. لورتا مارشال زنی صادق به نظر می‌رسید. او گفت:

- البته من هیچ مدرکی ندارم که ثابت کند پدر ملانی، آقای کرتیس راندال است.

- پس چرا فکر می‌کنی که او پدر بچه توست؟

- فکر نمی‌کنم. از این بابت مطمئنم. توضیح این مطلب مشکل است ولی من اطمینان کامل دارم.

جنیفر در او دقیق شد و سعی کرد که نشانه‌ای از دروغ‌گویی و فریبکاری در او بیابد، ولی چنین نشانه‌ای در وی دیده نمی‌شد. او، به هیچ وجه تظاهر نمی‌کرد.

جنیفر پرسید:

- آیا شما کرتیس راندال را دوست دارید؟

- بله، و او هم قبلاً گفته بود که عاشق من است؛ ولی حالا دیگر فکر نمی‌کنم که این طور باشد.

و بعد با چهره غمگینی پرسید:

- می‌توانید به من کمک کنید خانم پارکر؟

جنیفر محتاطانه جواب داد:

- این نوع موارد معمولاً خیلی دشوارند. من فهرست بلند بالایی از کسان دیگری که می‌توانند پدر احتمالی این بچه باشند در اختیار دارم. شما می‌توانید مطمئن باشید که وکیل کرتیس هم مثل من می‌تواند چنین لیستی تهیه کند.

لورتا مارشال غمگین شد:

- راجع به آزمایش خون چه نظری دارید؟

- آزمایش خون وقتی مجاز است که بخواهند ثابت کنند که مدعی

«پالم بیچ» می‌گذراند. من می‌خواهم سوابق او را از این نظر که آیا با زنی به اسم «لورتا مارشال» آشنایی داشته است یا خیر، بدانم.

جنیفر اسم هتل‌هایی را که در پالم بیچ وجود داشته و خانم مارشال به او داده بود، به کن گفته بود. دو روز بعد، کن بیلی نتیجه کار خود را در اختیار جنیفر گذاشت:

- از قرار معلوم آنها دو هفته را با هم در پالم بیچ میامی و (آتلانتیک سیتی) گذرانده‌اند و لورتا مارشال، هشت ماه پیش دختری به دنیا آورده است.

جنیفر به صدلی‌اش تکیه داد و با نگاه متفکرانه‌ای به کن نگاه کرد و گفت:

- به نظر می‌رسد که این موضوع می‌تواند به یک ادعای منجر شود.

- فکر نمی‌کنم.

- چرا؟ مشکل چیست؟

- مشکل خود موکل ماست. او غیر از آن شخص با افراد دیگری هم دوست بوده است.

- منظورت این است که پدر این بچه هر کسی می‌تواند باشد؟

- بله.

- آیا بقیه اینقدر پولدار هستند که زندگی این بچه را از نظر مالی تأمین کنند؟

- خوب، بعضی از آنها به اندازه کافی ثروتمند هستند، ولی ثروتمندترین آنها همین «کرتیس راندال» است. و کن بیلی فهرست بلند بالایی از اسامی مختلف را به دست جنیفر داده بود.

«لورتا مارشال»، وارد دفتر شد. جنیفر نمی‌دانست با چه نوع زنی مواجه خواهد شد؛ ولی حدس می‌زد که این خانم یک هر جایی زیبایی کله پوک باید باشد. ولی لورتا طوری بود که جنیفر از دیدنش تعجب کرد. او، نه تنها زیبا نبود؛ بلکه حتی زشت بود. لورتا مارشال از هر جهت یک زن معمولی بود. او بیشتر به یک معلم مدرسه ابتدایی شباهت داشت.

نمی‌تواند پدر یک بچه باشد. ولی در مورد این پرونده از نظر قانونی کار آبی ندارد.

- من به فکر خودم نیستم. می‌خواهم از ملانی حمایت شود و حق این است که کرتیس هم از دخترش حمایت کند.

جنیفر به لورتا حقیقت را گفته بود. اثبات این نوع موارد بسیار دشوار بود. او نمی‌خواست چیز دیگری بگوید که موجب ناراحتی بیشتر لورتا بشود. وکلای طرف مقابل او را به جایگاه شهود احضار می‌کردند و با صحبت کردن از افراد مختلفی که او می‌شناخته، وی را در دادگاه یک زن هر جایی جلوه می‌دادند و این کاری نبود که جنیفر علاقه‌ای به دخالت در آن داشته باشد. در طرف دیگر او به درستی حرف لورتا اطمینان پیدا کرده بود و خانم مارشال نیز عمیقاً معتقد بود که کرتیس پدر ملانی است. جنیفر تصمیمش را گرفت:

- بسیار خوب. یک کاری برایم می‌کنم.

جنیفر قرار ملاقاتی با راجر دیویس، وکیل کرتیس راندال گذاشت. دیویس در یک مؤسسه حقوقی بزرگ، واقع در وال استریت سه‌م داشت و به نوبه خود مرد مهمی محسوب می‌شد و جنیفر از دیدنش اکراه داشت.

راجر دیویس پرسید:

- چه کاری می‌توانم برای شما انجام بدهم؟

- همان‌طور که در تلفن گفتم، من از طرف خانم لورتا مارشال به این جا آمده‌ام. دیویس با بی‌صبری به جنیفر نگاه کرد و گفت:

- خوب، که چی؟

- او، از من خواسته که ادعای علیه موکل شما کرتیس راندال، مبنی بر این که او پدر بچه وی است به دادگاه تسلیم کنم؛ ولی من ترجیح می‌دهم که این کار را نکنم.

- اگر این کار را می‌کردید، مرتکب حماقت بزرگی می‌شدید.

جنیفر جلوی عصبانیت خودش را گرفت و گفت:

- ما نمی‌خواهیم که اسمی از موکل شما در دادگاه‌ها برده شود و مطمئنم که شما می‌دانید این نوع دعاوی کارشان به نحسی می‌کشد؛ پس آماده‌ایم که خارج از دادگاه یک طوری با هم کنار بیایم.

راجر دیویس لبخند تلخی زد و گفت:

- باید هم آماده باشید، چون کار دیگری از دست شما ساخته نیست، به هیچ وجه.

- ولی فکر می‌کنم اگر بخواهیم بتوانیم.

- خانم پارکر، من وقت چانه زدن ندارم. موکل شما یک زن هر جایی است. من لیست بلند بالایی از کسانی که می‌توانند پدر بالقوه این بچه باشند دارم. شما فکر می‌کنید اگر این ماجرا به دادگاه کشیده بشود، موکل من صدمه خواهد دید؟ اشتباه می‌کنید. این موکل شماست که مفتضح خواهد شد. چیز دیگری به شما بگویم. راندال می‌داند که او پدر آن بچه است؛ ولی یک میلیون سال دیگر هم شما نمی‌توانید این موضوع را ثابت کنید.

جنیفر به صدلی‌اش تکیه داد. حالت صورتش هیچ چیز را نشان نمی‌داد. یک لحظه ساکت ماند و بعد از جایش بلند شد و گفت:

- این سخنرانی شما برای موکلان به قیمت نیم میلیون دلار تمام خواهد شد.

و از در بیرون رفت.

کن بیلی و سه دستیار او نتوانستند چیز زیادی علیه کرتیس راندال پیدا کنند. او، زنش را طلاق داده و از نظر اجتماعی مردی مهم محسوب می‌شد. کن بیلی با ناراحتی گفت:

- این پدر سگ آنقدر آب زیرکاه است که انگار دوبار در این دنیا زندگی کرده است.

آنها نیمه شب روزی که فردای آن جلسه دادگاه خانم مارشال شروع می‌شد، در اتاق کنفرانس نشسته بودند و صحبت می‌کردند. کن گفت:

- جنیفر من با یکی از وکلایی که در دفتر دیویس کار می‌کند صحبت کرده‌ام. آنها آماده‌اند تا موکل ما را متقاعد کنند. بلوف هم نمی‌زنند.

دان مارتین گفت:

- چرا شما خودتان را فدای این زن می‌کنید؟
جنیفر گفت:

- من راجع به روابط فردی او هیچ قضاوتی نمی‌کنم. او، معتقد است که کرتیس راندال پدر بچه اوست، منظورم این است که او واقعاً به این موضوع اعتقاد دارد. تنها چیزی که او می‌خواهد پولی است که بتواند با آن بچه‌اش را بزرگ کند. او برای خودش چیزی نمی‌خواهد و فکر می‌کنم این استحقاق را داشته باشد که دادگاه به نفع او رای بدهد.
کن جواب داد:

- ما به فکر او نیستیم ما نگران تو هستیم. نقش تو در این میان خیلی ناجور است. چشم همه به تو دوخته شده. فکر نمی‌کنم در این دعوا ما برنده بشویم و این نقطه‌ضعفی برای تو خواهد شد.
جنیفر گفت:

- فعلاً بهتر است همه برویم و بخوابیم. تا فردا خدا بزرگ است.

محاكمه حتى بدتر از آن چه کن پیش بینی می‌کرد، جلو رفت. جنیفر از لورتا مارشال خواسته بود که بچه را با خود به دادگاه بیاورد؛ ولی حالا دچار تردید شده بود که مبادا با این کارش مرتکب یک اشتباه تاکتیکی شده باشد. همان‌جا نشسته بود و به راجر دیویس که شهودش را یکی بعد از دیگری به جایگاه می‌آورد نگاه می‌کرد. جنیفر جرأت نکرد آنها را مورد بازپرسی قرار بدهد. جنیفر به چهره‌های اعضای هیئت منصفه نگاه کرد و توانست خصومت رو به افزایشی را در قیافه‌های آنان بخواند.

راجر دیویس زیرکی زیادی به خرج داده بود او توانسته بود خانم لورتا مارشال را یک زن بلهوس معرفی کند. البته لزومی نداشت که او این کار را بکند. شهودی که به جایگاه آورده بود، این کار را برایش انجام

می‌دادند.

جنیفر نیز شهود خودش را به دادگاه آورده بود و آنها به اخلاق اجتماعی خوب لورتا به عنوان یک معلم و به این حقیقت که او به طور منظم به کلیسا می‌رود و این که مادر خوبی است، شهادت دادند؛ ولی همه اینها نتوانست از تأثیری که شهود دیویس بر هیئت منصفه گذاشته بودند، بکاهد.

جنیفر امیدوار بود که برای هیئت منصفه تصویر زنی را که توسط یک مرد عیاش ثروتمند اغفال شده ترسیم نماید، ولی جریان محاکمه در این جهت پیش نرفت.

کرتیس راندال پشت میز مدعی علیه نشسته بود و بخوبی نقش خودش را ایفا می‌کرد. او در سن پنجاه و چند سالگی مردی خوش قیافه به نظر می‌رسید که دارای موهای جوگندمی و اندامی متناسب بود. او از نظر اجتماعی و جهت خوبی داشت و در کارهای مشروع فعالیت کرده و ثروتی اندوخته بود و جنیفر خیلی خوب می‌توانست احساس کند که اعضای هیئت منصفه نسبت به وی نظر مساعدی دارند.

از بخت بد لورتا مارشال بچه هیچ شباهتی به پدرش نداشت. او حتی به مادرش هم شبیه نبود و از نظر ظاهر می‌توانست متعلق به هر کسی باشد. راجر دیویس مثل این که افکار جنیفر را خوانده باشد، رو به هیئت منصفه کرد و گفت:

- خانم‌ها و آقایان؛ آن جا مادر و بچه‌ای نشسته‌اند. ولی بچه کی؟ شما مدعی علیه را دیده‌اید. من از همه افراد حاضر در این دادگاه می‌خواهم که اگر می‌توانند یک وجه تشابه بین مدعی علیه و این بچه نشان بدهند. مطمئناً اگر موکل من پدر این بچه بود، مشابهتی بین آن دو وجود می‌داشت. وجه تشابهی در چشم‌ها، بینی، لبها و یا گونه‌ها. این وجه تشابه در کجاست؟ هیچ جا، زیرا شباهتی وجود ندارد و نباید هم وجود داشته باشد. به یک دلیل ساده زیرا، موکل من پدر این بچه نیست.

او صدایش را آرامتر کرد و ادامه داد:

- این که لورتا می خواهد با زندگی اش چه کند، مربوط به خود اوست. به این حقیقت هم که او یک معلم است و می تواند روی اذهان ساده کودکان ما تأثیر بگذارد، کاری نداریم؛ من فقط می خواهم در این جا از یک مرد بیگناه که مورد اتهام واقع شده دفاع کنم.

جنیفر هیئت منصفه را برانداز کرد و متوجه شد که همه آنها طرف کرتیس لاندال هستند با این وجود هنوز حرف های لورتا مارشال را باور داشت و با خود می گفت:

- ای کاش این بچه به پدرش شباهت داشت! ولی حق با راجر دیویس بود. هیچ شباهتی میان آنها به چشم نمی خورد و او، هیئت منصفه را بخوبی از این موضوع آگاه کرده بود.

جنیفر، کرتیس راندال را به جایگاه دعوت کرد. او می دانست این آخرین شانس است که او برای جبران آن چه که از دست رفته است، دارد. یک لحظه این مرد را در جایگاه شهود زیر نظر گرفت و در او دقیق شد و بعد گفت:

- آقای راندال، آیا شما تاکنون ازدواج کرده اید؟

- بله، همسر من در یک واقعه آتش سوزی، جان خودش را از دست داد.

عکس العمل ناشی از همدردی اعضای هیئت منصفه با شنیدن این حرف مشهود بود.

با خودش گفت:

- لعنتی!

و ادامه داد:

- دیگر ازدواج نکردید؟

- نه من همسر را خیلی دوست داشتم.

- شما از همسران بچه ای هم داشتید؟

- نه، متأسفانه او نمی توانست بچه دار بشود.

جنیفر به ملانی اشاره کرد و گفت:

- پس او تنها بچه شما...

وکیل او گفت:

- اعتراض دارم.

و رئیس دادگاه تأیید کرد:

- اعتراض وارد است.

جنیفر گفت:

- متأسفم عالیجناب، این حرف را بی اختیار زدم.

سپس رو به کرتیس کرد و پرسید:

- شما بچه ها را دوست دارید؟

- بله، خیلی زیاد.

- آقای راندال شما، رئیس مؤسسه ای هستید که در آن کار می کنید؛

این طور نیست؟

- بله، همین طور است.

- شما آرزو نداشته اید پسری داشته باشید که نامتان را زنده نگه

دارد؟

- فکر می کنم هر مردی خواهان این باشد.

- اگر ملانی به جای این که یک دختر باشد، یک پسر بود...

- اعتراض دارم!

- وارد است.

قاضی رو به جنیفر کرد و گفت:

- خانم پارکر، از شما می خواهم که از این کار دست بردارید.

- متأسفم عالیجناب.

جنیفر به طرف راندال برگشت و پرسید:

- آقای راندال آیا شما عادت دارید که با زن های مختلفی دوست

باشید؟

کرتیس راندال با عصبانیت زبانش را دور دهانش چرخاند و گفت:

- نه، من چنین عادتی ندارم.

- پس این حقیقت ندارد که در بدو امر شما با لورتا مارشال در یک رستوران ملاقات کردید و بعد با او دوست شدید

- چرا، ولی این فرق می‌کرد.

جنیفر به او می‌نگریست. از پیشرفت کار راضی بود. فهمیده بود که باید به سؤال پیچ کردن او ادامه بدهد کرتیس همچنان با عصبانیت لب‌هایش را می‌لیسید.

- شما تاکنون با چند نفر در رستوران دیدار کرده‌اید؟

راجر دیویس بلند شد:

- بی ربط است عالی جناب. من با این رویه بازپرسی مخالفم. تنها کسی که در این ماجرا درگیر است. خانم لورتا مارشال است. ما قبول داریم که مدعی علیه با او در ارتباط بوده، ولی غیر از این موضوع زندگی خصوصی او به این دادگاه ربطی ندارد.

- مخالفم عالیجناب، اگر ایشان از آن قبیل مردانی باشد که...

- خانم پارکر، لطفاً به پرسیدن این نوع سؤال‌ها ادامه ندهید.

- بسیار خوب، عالی جناب.

و دوباره رو به کرتیس کرد و گفت:

- اجازه بدهید به شبی که شما لورتا مارشال را در آن رستوران ملاقات کردید برگردیم. آن جا چه جور جایی بود؟

- من... من واقعاً نمی‌دانم. قبلاً هیچ وقت به آن جا نرفته بودم.

- معمولاً زن‌ها و مردهای مجرد به آن جا می‌آمدند، این طور نیست؟ نمی‌دانم.

- بسیار خوب، محض اطلاع جنابعالی باید بگویم که آن جا یک رستوران مخصوص زن و مردهای مجرد است. آیا به همین دلیل نبود که شما به آن جا رفتید؟

- شاید این طور باشد. من بیاد ندارم.

- بیاد ندارید؟

صدای جنیفر بلندتر شد.

- آیا این تصادفی است که به یاد نمی‌آورید در چه تاریخی با لورتا مارشال در آن رستوران ملاقات کردید؟

- نه

- بسیار خوب، پس اجازه بدهید من به یادتان بیاورم.

جنیفر به طرف میز مدعی علیه رفت و چند ورق کاغذ برداشت و یادداشتی نوشت به طوری که وانمود شود که دارد یک تاریخ را یادداشت می‌کند، سپس آن یادداشت را به کن بیلی داد. کن آن را خواند و آثار تعجب در چهره‌اش نمودار شد.

جنیفر به سوی جایگاه شهود برگشت.

- آقای راندال، آن شب، هیجدهم ژانویه بود.

جنیفر از گوشه چشم کن بیلی را دید که جلسه دادگاه را ترک می‌کند.

- ممکن است، همان طور که گفتم، من آن تاریخ را به یاد ندارم.

در پانزده دقیقه پس از آن نیز، جنیفر به بازپرسی کرتیس راندال ادامه داد. سؤالات او دقیق و همه جانبه بود و راجر دیویس آن را قطع نکرد، زیرا می‌دید که جنیفر به هیئت منصفه که خسته به نظر می‌رسیدند، اشاره‌ای ندارد.

جنیفر همچنان به صحبت ادامه می‌داد و مواظب بود که ببند کن بیلی چه وقت وارد می‌شود. در وسط یکی از سؤال‌هایش، کن بیلی را دید که به سرعت وارد دادگاه می‌شود و پاکت کوچکی در دست دارد. رو به طرف قاضی کرد و گفت:

- عالیجناب، ممکن است در خواست پانزده دقیقه تنفس بکنم؟

قاضی، نگاهی به ساعت روی دیوار کرد و گفت:

- چون تقریباً وقت ناهار است، دادگاه تا ساعت یک و نیم تعطیل می‌شود.

در ساعت یک و نیم، بار دیگر جلسه دادگاه رسمیت پیدا کرد. جنیفر، لورتا مارشال را به جایی نزدیک‌تر به هیئت منصفه برده و او بچه‌اش را بغل کرده و روی صندلی نشسته بود.

جنیفر با لحنی غم انگیز گفت:

- این مردی است که دارای مقام و منصب است. مردی است که خیلی ها او را می شناسند. من می خواهم از شما فقط یک سؤال بپرسم؛ این چه نوع مردی است که منکر پدری بچه خود می شود؟
هیئت منصفه کمتر از یک ساعت را به شور گذراند و بارای خود در مورد مدعی علیه به دادگاه برگشت. طبق این رای، دوست هزار دلار نقد، و ماهانه دو هزار دلار می بایست از سوی متهم به لورتامار شال پرداخت شود.

وقتی که دادگاه در مورد دعوا اعلام نظر کرد، راجر دیویس در حالی که عصبانیت در چهره اش موج می زد نزد جنیفر آمد و گفت:

- تو با بچه چکار کردی؟

- منظورت چیست؟

راجر دیویس تردید کرد. از چیزی که می خواست بگوید مطمئن نبود.
- لب های بچه، این چیزی بود که نظر هیئت منصفه را عوض کرد.
می توانی به من بگویی که چرا بچه این طور لب هایش را می لیسید؟
جنیفر مغرورانه گفت:

- بله، می توانم بگویم. اسم این توارث است.

و به راه خود ادامه داد.

جنیفر و کن بیلی در راه برگشت به دفتر، چون دیگر کارشان با شربت ذرت تمام شده بود، بطری آن را بیرون انداختند.

قاضی گفت:

- آقای راندال، قسم شما هنوز به قوت خود باقی است و لازم نیست که دوباره ادای سوگند کنید، لطفاً به جایگاه بیایید.
جنیفر، آقای راندال را دید که در جایگاه شهود قرار گرفت. برخاست و به طرف او رفت و گفت:

- آقای راندال شما تا به حال چند بچه نامشروع داشته اید؟

راجر دیویس بلند شد و ایستاد:

- اعتراض دارم. این کار وقیحانه است، من اجازه نمی دهم موکلم این طور تحقیر بشود.

قاضی گفت:

- اعتراض وارد است.

سپس رو به جنیفر کرد و گفت:

- خانم پارکر، قبلاً به شما اخطار کرده بودم که...

جنیفر گفت:

- متأسفم عالیجناب.

بعد به کرتیس راندال نگاه کرد و دید نتیجه ای را که می خواست گرفته است. کرتیس با عصبانیت لب هایش را می لیسید. جنیفر رو به لورتا و بچه اش کرد. بچه در حال لیسیدن لب هایش بود. جنیفر آرام به طرف بچه رفت و لحظاتی طولانی در مقابل او ایستاد تا توجه هیئت منصفه را جلب کند و سپس به آرامی گفت:

- به بچه نگاه کنید.

هیئت منصفه به کودک خیره شدند. او مشغول لیسیدن لب پایینی اش بود. سپس به طرف جایگاه شهود رفت و گفت:

- وبه این مرد نگاه کنید.

دوازده جفت چشم به کرتیس راندال خیره شد. او آن جا نشسته بود و به طرزی عصبی لب پایینی اش را می لیسید. وجه تشابه بین پدر و بچه پیدا شده بود.

آنها، دو ساعت را به بحث دربارهٔ مبارزهٔ انتخاباتی گذراندند و وقتی که صحبتشان در این باره تمام شد؛ آدام گفت:

- استوارت، چند مطلب خصوصی هست که می‌خواستم راجع به آنها هم با تو صحبت کنم.

- متأسفم آدام، من با یکی از موکلینم قرار دارم و دیر کرده‌ام. بماند برای بعد.

آدام ناگهان احساس کرد استوارت می‌دانسته که او می‌خواهد راجع به چه موضوعی با او صحبت کند.

آدام با جنیفر قرار داشت که او را در یک رستوران سطح پایین در محله وست ساید ملاقات کنند. جنیفر زیر سایبان پشت رستوران منتظر او بود. جنیفر با دیدن او، دریافت که چیزی اتفاق افتاده است؛

- خبرهایی برای تو دارم. از من خواسته شده است که خود را برای سنای ایالات متحده نامزد کنم. سراسر وجود جنیفر را هیجان فراگرفت.

- آدام، این خیلی عالی است. تو سناتور بزرگی خواهی شد.

- مبارزه انتخاباتی سختی خواهد بود. نیویورک ایالت مهمی است.

- اهمیتی ندارد. هیچ کس نمی‌تواند از تو جلو بزند.

جنیفر می‌دانست حرفی که می‌زند صحت دارد. آدام مردی شجاع و دانا بود و تمایل داشت در مبارزاتی که به آنها اعتقاد داشت وارد شود و مبارزه کند.

جنیفر گفت:

- من به تو افتخار می‌کنم.

- موضوع را زیاد جدی نگیر، فعلاً فقط در مرحلهٔ حرف است.

- با این وجود، من به تو افتخار می‌کنم.

- من هم همین طور.

آدام در این فکر بود که راجع به بحثی که می‌خواست با استوارت نیدهام در مورد جنیفر داشته باشد، با او صحبت کند؛ ولی پشیمان شد.

تصمیم گرفت صبر کند تا کمی اوضاع را سرو سامان بدهد جنیفر پرسید:

فصل ۱۶

آدام وارنر، از همان آغاز می‌دانست که ازدواج با ماری بت کار اشتباهی بوده است. او، در آن زمان چون می‌خواست از دختر جوانی که همه چیز زندگی اش را از دست داده بود، حمایت کرده باشد، با افکاری ایده‌یستی و با یک تصمیم‌گیری ناگهانی اقدام به ازدواج با مری بت کرد. او، حاضر بود هر بهایی بپردازد تا احساسات مری بت جریحه‌دار نشود.

از سوی دیگر آدام عمیقاً عاشق جنیفر شده بود. او به کسی احتیاج داشت که در این باره با وی صحبت کند و تصمیم گرفت که با استوارت نیدهام درد دل نماید.

استوارت همیشه با دیگران احساس همدردی می‌کرد. او می‌توانست موقعیت آدام را درک کند.

ملاقات با استوارت کاملاً با آن چه که آدام انتظار داشت متفاوت بود. به محض این که آدام قدم به دفتر او گذاشت نیدهام گفت:

- درست به موقع آمدی، من همین حالا با کمیته انتخاباتی تلفنی صحبت کردم. آنها رسماً از تو دعوت کرده‌اند که نامزد انتخابات مجلس سنای ایالات متحده بشوی، تو از پشتیبانی همه حزب برخوردار خواهی بود.

من... این خیلی عالی است.

- هی! پسر، خیلی کار هست که باید انجام بدهی. من یک کمیته مالی تشکیل خواهم داد. فکر می‌کنم که اولین قدم همین باید باشد.

- جنیفر پارکر هستم.
همان صدا گفت:
- آیا اطلاعاتی راکه به شما دادم، بررسی کردید؟
- فرصت آن را پیدا نکردم.
و به یادش آمد که یادداشتش را دور انداخته بود.
- می‌خواهم به شما کمک کنم، می‌توانید اسمتان را به من بگویید؟
صدا به نجوا گفت:
- نمی‌توانم، آنها برایم دردسر درست می‌کنند. شما فقط در مورد هلن کوپر در لانگ آیلند تحقیق کنید.
- من می‌توانم پزشکی را به شما معرفی کنم که ...
ولی ارتباط قطع شده بود.
جنیفر لحظه‌ای نشست و به فکر کردن پرداخت و سپس به منشی‌اش گفت که از کن بیلی بخواهد که به دفتر او بیاید.
- چه شده رئیس؟
- فکر نمی‌کنم موضوع مهمی باشد، ولی توسط شخصی که حاضر نیست خودش را معرفی کند، دو بار به من تلفن شده است. ممکن است بیبی در مورد زنی به اسم هلن کوپر در لانگ آیلند چه اطلاعاتی می‌توان بدست آورد؟ از قرار معلوم این زن یک وقت در آن جا مال و ملک زیادی داشته است.
- حالا کجاست؟
- یادر یک تیمارستان است، یا در کره مریخ.
* * *

دو ساعت بعد کن بیلی برگشت و با خبری که آورده بود، جنیفر را متعجب کرد:
- حق با "مارتین" شما بود؛ شخصی به اسم هلن کوپر در تیمارستان هیترز در وست چیستر بستری است.
مطمئنی؟

- مبارزه انتخاباتی را چه موقع شروع می‌کنی؟
- آنها می‌خواهند که من از همین حالا خود را نامزد کنم و حزب نیز از من پشتیبانی خواهد کرد.
- این خیلی عالی است.
ولی چیزی در ذهن جنیفر وجود داشت که عالی نبود. چیزی که او اکنون نمی‌خواست آن را بر زبان بیاورد، ولی می‌دانست که دیر یا زود باید با آن مواجه شود. او می‌خواست که آدام در انتخابات پیروز شود ولی مبارزه انتخاباتی برای او مثل شمشیر رموکلس بود. اگر آدام پیروز می‌شد جنیفر او را از دست می‌داد، زیرا در این صورت زندگی خصوصی او را نمی‌توانست زیر سؤال ببرد او یک مرد ازدواج کرده بود و همه می‌دانستند که زن دارد. یک رسوایی عشقی برای او به منزله خودکشی سیاسی بود.
آن شب برای اولین بار، از وقتی با آدام آشنا شده بود، دچار بی‌خوابی شد و تا نزدیکی صبح که او هام شبانه او را ترک کردند، نتوانست بخوابد.

* * *

سینتیا گفت:
- تلفن با شما کار دارد، باز همان آقای مارتین است.
و توضیح داد:
- همان کسی که آن روز، داستان تیمارستان را برایتان گفت:
- جنیفر این موضوع را کاملاً فراموش کرده بود؛ زیرا به نظرش می‌آمد که آن مرد بیشتر به یک روانپزشک نیاز داشت تا یک وکیل دعاوی.
آهی کشید و گفت:
- به او بگو که ...
سپس ادامه داد:
- اشکالی ندارد، خودم به او می‌گویم.
گوشی تلفن را برداشت و گفت:

کن بیلی نگاهی از روی ناراحتی به او انداخت. او در کار تحقیقی، بهترین کسی بود که جنیفر می شناخت و تا راجع به چیزی مطمئن نمی شد، آن را مطرح نمی کرد و هیچ گاه اطلاعات غلط نمی داد.
کن پرسید:

- با این خانم چکار داریم؟

- شخصی فکر می کند که او علی رغم میل خودش، در این تیمارستان زندانی شده است. می خواهم سابقه این زن را بررسی کنی و اطلاعاتی در مورد خانواده اش به من بدهی.

روز بعد، اطلاعاتی که جنیفر می خواست، روی میز کارش بود. هلن کوپر بیوه زنی بود که شوهرش به هنگام مرگ، ثروتی بالغ بر چهار میلیون دلار برای او به جا گذاشته بود. دخترش با مدیر ساختمانی که در آن زندگی می کردند ازدواج کرده بود و شش ماه بعد از ازدواج، عروس و داماد به دادگاه رفته و درخواست کرده بودند که دادگاه مادر را بی کفایت اعلام کرده و دارایی اش را در کنترل آنها قرار بدهد. آنها سه روانپزشک پیدا کرده بودند که عدم سلامت روانی هلن کوپر را تأیید کرده و در نتیجه دادگاه وی را روانه تیمارستان کرده بود.

جنیفر خواندن گزارش را تمام کرد و به کن بیلی نگاه کرد و گفت:

- ماجرا کمی مشکوک به نظر می رسد، این طور نیست؟

- مشکوک؟ به نظر من بیشتر یک موضوع به درد نخور است.

می خواهی با آن چکار کنی؟

پاسخ این سؤال برای جنیفر مشکل بود، چون در این قضیه او هیچ موکلی نداشت. خانواده خانم کوپر که او را به تیمارستان فرستاده بودند، قطعاً دلشان نمی خواست که او در این کار دخالتی بکند و چون خانم کوپر فاقد سلامت عقلانی اعلام شده بود از نظر قانونی نیز نمی توانست جنیفر را به عنوان وکیل مدافع خودش استخدام کند.

قضیه جالبی بود. جنیفر از یک چیز مطمئن بود و آن این که چه

موکلی در کار باشد و چه نباشد؛ او نمی توانست ببیند کسی را بی گناه در یک تیمارستان زندانی کرده اند و نسبت به این موضوع بی تفاوت بماند.
تصمیم خودش را گرفت:
- می روم تا خانم کوپر را ببینم.

تیمارستان هیتز در یک ناحیه پردرخت و وسیع، در وست چستر واقع شده بود. دورتا دور تیمارستان حفاظ داشت و تنها راه ورود به آن از طریق دروازه ای بود که از آن مراقبت می شد.

جنیفر نمی خواست که خانواده خانم کوپر از این موضوع اطلاعی پیدا کنند. او به این طرف و آن طرف زنگ زده بود تا این که نهایتاً آشنایی را در تیمارستان یافته و توسط او ترتیب دیدار خانم کوپر را داده بود.

رئیس تیمارستان زنی بود سخت گیر به نام خانم فرانکلین که شخصیت خانم دانروز در داستان ربه کارا به یاد جنیفر می آورد.

خانم فرانکلین در حالی که بسیار جدی حرف می زد گفت:

- من قاعدتاً نباید به شما اجازه بدهم با خانم کوپر صحبت کنید، به هر حال این یک دیدار غیر رسمی خواهد بود و در جایی ثبت نخواهد شد.
- متشکرم.

- من دستور خواهم داد که خانم کوپر را بیاورند.

خانم کوپر، در سن شصت و چند سالگی زنی لاغر اندام بود که هنوز زیبا به نظر می رسید. او چشم هایی به رنگ آبی روشن داشت که برق هوشیاری در آنها می درخشید و طوری با جنیفر مواجه شد. که انگار وارد خانه او شده است.

- شما خیلی لطف دارید که به ملاقات من آمدید، ولی متأسفانه نمی دانم که چرا به دیدن من آمده اید؟

- خانم کوپر، من یک وکیل هستم. دوبار از سوی شخصی به من تلفن و گفته شد که شما علی رغم میل خودتان در این جا نگهداری می شوید.

خانم کوپر لبخندی زد و گفت:

خانم کوپر سلامت عقلانی داشته باشد، برخورد نکرده است.
- حتماً اطلاع دارید که سه پزشک گواهی داده‌اند که شما از سلامت

عقل برخوردار نیستید؟

- خانم پارکر، دارایی کوپر فقید، حدود چهار میلیون دلار ارزش دارد. با این پول می‌توان انبوهی از پزشکان را تطمیع کرد. متأسفم، شما دارید وقتتان را تلف می‌کنید. این ثروت اکنون در دست دامادم قرار دارد. او هرگز نخواهد گذاشت من از این جا بیرون بروم.

خانه هلن کوپر، در یکی از زیباترین مناطق مسکونی نیویورک، در خیابان بیست و هفتم شرقی، در ساختمان‌های موسوم به برج‌های «پلازا» واقع بود؛ ولی حالا روی پلاک در نوشته شده بود: آقا و خانم هربرت نارتون.

جنیفر، قبلاً به دورتی دختر خانم کوپر تلفن زده بود و وقتی به آن جا رسید، دورتی و شوهرش منتظر او بودند.

در مورد دورتی، حق با خانم هلن کوپر بود. او، زن زیبایی محسوب می‌شد.

دورتی، لاغر اندام و شبیه یک موش بود. چانه نداشت و در چشم راستش لکه‌ای دیده می‌شد. هربرت، شوهرش، حداقل بیست و پنج سال از او بزرگتر بود. او، خرخر کنان گفت:

- بفرمایید تو.

و جنیفر را از حال، به اتفاق نشیمن بزرگی هدایت کرد که روی دیوارهایش با تابلوهایی از آثار نقاشان فرانسوی و هلندی پوشیده شده بود.

هربرت با لحنی بی‌پرده به جنیفر گفت:

- خوب، فکر می‌کنم حالا دیگر باید بگویند این قضیه لعنتی از چه رار است؟

جنیفر رو به دورتی کرد و گفت:

این شخص باید آلبرت بوده باشد.

- آلبرت؟

- او بیست و پنج سال خدمتکار من بود. وقتی که دخترم دورتی ازدواج کرد، او را از کار برکنار نمود.

او سپس آهی کشید و ادامه داد:

- آلبرت بیچاره، او واقعاً به گذشته تعلق دارد، به یک دنیای دیگر. فکر می‌کنم من هم همین طورم. شما خیلی جوان هستید عزیزم و شاید ندانید که چقدر روزگار عوض شده است. می‌دانی امروز چه چیزی دیگر وجود ندارد؟ متأسفم که این را می‌گویم. عطف و مهربانی که جای آن را حرص و آز گرفته است.

جنیفر به آرامی پرسید:

- دخترتان؟

اندوه در چشم‌های خانم کوپر موج زد.

- من دورتی را مقصر نمی‌دانم. کار، کار شوهر اوست. او، مرد زیاد جالبی نیست. حداقل از نظر اخلاقی. متأسفانه دختر من خیلی زیبا نیست. او، به خاطر پولش با دورتی ازدواج کرد؛ ولی بعداً که فهمید آن دارایی تماماً در اختیار من است از این موضوع خوشش نیامد.

- آیا خودش این را به شما گفت؟

- در واقع بله. دامادم در این مورد خیلی رک و بی‌پرده حرف زد. او به جای این که منتظر بماند تا مرگ من فرا برسد، فکر می‌کرد که باید دارایی‌ام را قبل از فوت در اختیار دخترم قرار بدهم. البته من این کار را نمی‌کردم، چون به او اطمینان نداشتم و می‌دانستم که اگر دست او به این پول برسد، با آن چکار خواهد کرد.

- خانم کوپر، آیا شما تاکنون سابقه بیماری روانی داشته‌اید؟

هلن کوپر به جنیفر نگاه کرد و با ناراحتی گفت:

- بر طبق نظر اطباء، من مبتلا به شیذوفرنی و هذیان گویی هستم.

جنیفر احساس می‌کرد که در طول زندگی‌اش با کسی که به اندازه

- صبرکن ببینم؛ آنها دارند چه غلطی می‌کنند؟
 - من هم می‌خواهم همین را بدانم.
 و سپس رو به دورتی کرد و ادامه داد:
 - من سابقه پزشکی مادر شما را مطالعه کرده‌ام. او، چه از نظر فکری و
 چه از نظر احساسی در گذشته هیچ مشکلی نداشته است و ...
 هربرت حرف او را قطع کرد:
 - این موضوع هیچ ربطی به قضیه ندارد. این جور بیماری‌ها می‌توانند
 یکباره ظاهر شوند، او... جنیفر حرفش را با دورتی ادامه داد:
 - به علاوه، من فعالیت‌های اجتماعی مادرتان را، قبل از این که شما او
 را به تیمارستان بفرستید، بررسی کرده‌ام او، یک زندگی کاملاً معمولی
 داشته است.
 هربرت هارتون فریاد زد:
 - برای من مهم نیست، که شما یا هرکس دیگری چه می‌گویید. آن زن
 یک دیوانه است. جنیفر به طرف او برگشت و لحظه‌ای وی را برانداز کرد
 و پرسید:
 - شما از خانم کوپر خواستید که دارایی‌اش را در اختیار شما قرار
 بدهد؟
 - این، هیچ ارتباطی به شما ندارد.
 - ولی من آن را مربوط می‌کنم، فعلاً همین قدر کافی است.
 و به طرف در رفت.
 هربرت هارتون جلوی او را گرفت:
 - یک دقیقه صبرکن، شما دارید در کاری دخالت می‌کنی که هیچ
 ارتباطی به شما ندارد. شاید می‌خواهید برای خودتان پولی دست و پا کنید
 هان؟ من این را درک می‌کنم عزیزم، چطور است همین حالا یک چک
 هزار دلاری برای شما بفرستم و شما هم این ماجرا را فراموش کنید؟
 جنیفر گفت:
 - متأسفم، من اهل معامله نیستم.

- در مورد مادر شماست.
 - خوب، چی؟
 - از چه وقت شما متوجه علائم نقص قوای عقلانی در او شدید؟
 - مادرم...
 هربرت هارتون حرف او را قطع کرد و گفت:
 - درست از وقتی که من و دورتی با هم ازدواج کردیم. آن پسر زن
 نمی‌توانست مرا تحمل کند. جنیفر با خود فکر کرد؛ این مطمئناً یکی از
 دلایل سلامت عقل اوست، و گفت:
 - من گزارش پزشکان را مطالعه کرده‌ام؛ به نظرم قضاوت آنها
 بی‌طرفانه نبوده است.
 - منظورتان چیست؟
 صدای هربرت می‌لرزید.
 - منظورم این است که گزارش پزشکان براساس کار روی ناحیه
 خاکستری مغز تهیه شده است و این نیز از نظر کلی، معیار قابل قبولی برای
 اثبات عدم سلامت عقلی نیست. آنها تشخیص خود را عمدتاً براساس
 چیزهایی که شما و خانمتان راجع به رفتار خانم کوپر به آنها گفته‌اید،
 داده‌اند.
 - شما می‌خواهید چه بگویید؟
 - می‌خواهم بگویم که در مورد ناراحتی روحی خانم کوپر هیچ دلیل
 قطعی وجود ندارد. پزشکان دیگری ممکن است در این مورد به نتایج
 کاملاً متفاوتی برسند.
 هربرت گفت:
 - هی! ببین؛ من نمی‌دانم شما چه غلطی می‌خواهید بکنید؛ ولی آن
 پیرزن دیوانه است. پزشکان این را گفته‌اند؛ دادگاه نیز این را گفته است.
 جنیفر گفت:
 - بله، آنها در حال انجام چنین کاری هستند، و من بر این کار نظارت
 خواهم کرد.

- عزیزم، من خیلی از تو متشکرم. نمی دانم حق الوکاله شما چقدر است؛ ولی هر چه باشد، من بیشتر از آن خواهم پرداخت.
- حق الوکاله من چندان هم کم نیست.
خانم کوپر سرش را تکان داد و گفت:
- مهم نیست.
بعد به میز تکیه داد و دست جنیفر را در دست هایش گرفت و با صدای آرامی گفت:
- من آنقدر پول به تو می دهم که بی نیاز شوی.

- شما فکر می کنید که پول بیشتری از آن پیرزن گیرتان خواهد آمد؟
جنیفر در چشم های او نگاه کرد و گفت:
نه! فقط یکی از ما در این میان به پولش خواهد رسید.

* * *

انجام مکاتبات و مشاورات پزشکی و برگزاری جلسات با چهار سازمان دولتی، شش هفته به طول انجامید. جنیفر روانپزشکان خودش را برای معاینه خانم کوپر آورد و وقتی که معاینات و آزمایش ها تمام شد و جنیفر نتایج را به قاضی دادگاه تسلیم کرد، قاضی رای سابق خود را عوض کرد، خانم کوپر از تیمارستان مرخص شد و دارایی اش به وی باز گردانده شد.

همان روز صبح که خانم کوپر از تیمارستان بیرون آمد، به جنیفر تلفن کرد:

- می خواهم از شما دعوت کنم که در رستوران بیست و یک، با من ناهار بخورید.

جنیفر به دفتر یادداشت روی میزش نگاه کرد. آن روز سرش خیلی شلوغ بود. یک قرار ناهار و یک بعد از ظهر پرکار در دادگاه؛ ولی می دانست که این موضوع چقدر برای آن پیرزن ارزش دارد. گفت:
- می آیم.

هلن کوپر با صدای شادی گفت:

- یک جشن کوچک می گیریم.

* * *

دعوت ناهار به خوبی انجام شد. خانم کوپر میزبان سرشناس و با اتیکنی بود و در رستوران بیست و یک همه او را خوب می شناختند. «جری برنز» او را به میزی در طبقه بالا هدایت کرد که در آن جا اشیاء عتیقه و زیبا و وسایل نقره ای بسیاری به چشم می خورد. غذا و سرویس رستوران عالی بود.

هلن کوپر صبر کرد تا وقت صرف ناهار رسید، بعد به جنیفر گفت:

- تونی، او باز هم گل کاشته است.
آنتونیو گرانی در حالی که قطعه‌ای از تخم مرغ آب‌پز را در دهان
می‌گذاشت پرسید:
- کی گل کاشته است؟
- همان وکیل را می‌گویم، جنیفر پارکر، او واقعاً آدم با استعدادی
است.

آنتونیو گرانی گفت:
- من دوست ندارم که وکلای زن برای ما کار کنند. زن‌ها ضعیفند و
آدم نمی‌فهمند که دارند چه غلطی می‌کنند.
مایکل با احتیاط گفت:

- حق با توست، خیلی از آنها همین طورند.
نمی‌خواست پدرزنش را برنجاند. این کار هیچ فایده‌ای برایش
نداشت. تا وقتی که گرانی زنده بود برایش خطرناک محسوب می‌شد؛
ولی حالا که مایکل در قیافه او نگاه می‌کرد، می‌فهمید که انتظارش به
زودی به سر خواهد رسید.

پیرمرد در گذشته یک سری صدمات جسمی دیده بود و دست‌هایش
رعشه داشت، حرف زدن برایش دشوار بود و با عصا راه می‌رفت.
پوستش مثل یک پارچه زرد و خشک به نظر می‌رسید و رمقش
کشیده شده بود. این مرد که اسمش در لیست سیاه اف. بی. آی، بود، به
یک شیر بی‌یال و دم تبدیل شده بود؛ ولی هنوز اسم او در قلب تعداد
بی‌شماری از اعضای قسم خورده تشکیلات وحشت ایجاد می‌کرد و در
قلب رقابش نفرت تولید می‌نمود.

اکنون، تعداد افراد کمتری می‌توانستند آنتونیو را ببینند، او در پشت
مایکل، توماس کولفاکس و چند نفر دیگر که به آنها اعتماد داشت، پنهان
شده بود.

مایکل برای این تربیت نشده بود که خانواده را رهبری کند؛ با این حال
زمان چنین کاری برای او رسیده بود. لوچز سه انگشتی، در بین خانواده

فصل ۱۷

صفحه اول روزنامه نیویورک تایمز حاوی دو مطلب مورد علاقه
جنیفر بود که در کنار یکدیگر چاپ شده بود.

یکی در این مورد که خانم پارکر، حکم تبرئه زنی را که متهم به قتل
شوهرش بود، گرفته است و دیگری مقاله‌ای بود در مورد آدام وارنر و
نامزدی او برای مجلس سنای آمریکا.

جنیفر چند بار مقاله مربوط به آدام را خواند. در این مقاله، به سوابق
تحصیلی و اجتماعی و اداری آدام و خدمت او به عنوان خلبان در نیروی
هوایی آمریکا در جنگ ویتنام و این که او، به خاطر شجاعتش نشان
افتخار گرفته بود، اشاره شده بود. آن مقاله، سراسر تعریف و تمجید بود و
نظر تعدادی از شخصیت‌های برجسته نقل شده بود مبتنی بر این که حضور
آدام وارنر در مجلس سنا، برای مجلس و ملت آمریکا، اعتبار و ارزش
خاصی خواهد داشت. در پایان مقاله با تأکید به این نکته اشاره شده بود
که چنان چه آدام در مبارزه انتخاباتی‌اش پیروز شود، این برایش یک
سکوی پرش برای انتخابات ریاست جمهوری آمریکا خواهد بود.

در نیوجرسی در خانه ویلایی خارج شهر، آنتونیو گرانی و مایکل
مورتنی مشغول خوردن صبحانه بودند و مایکل در همان حال مقاله
مربوط به جنیفر را در روزنامه می‌خواند. او، سرش را بلند کرد و نگاهی به
پدرزنش انداخت و گفت:

مافیایی شرق آمریکا، قوی‌ترین رئیس به حساب می‌آمد و بعد از او، آتونوگرانی و بقیه قرار داشتند. مایکل می‌توانست صبر و تحمل بیشتری داشته باشد. از زمانی که او به صورت یک بچه از خود راضی و تازه از راه رسیده، در مقابل بزرگان تشکیلات، در نیویورک ایستاده و در حالی که یک تکه کاغذ مشتعل در دستش داشت، قسم خورده بود که چنان چه به اسرار کاسانوسترا خیانت کند؛ به آن صورت ساخته خواهد شد؛ مدت زیادی گذشته بود.

او، اکنون در حالی که با پیرمرد پشت میز صبحانه نشسته بود گفت:
- شاید بتوانیم از پارکر برای کارهای کوچک استفاده کنیم، فقط برای این که ببینیم کارش چطور است. گرانی شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
- فقط مواظب باش؛ من نمی‌خواهم بیگانگان به اسرار خانواده شرق دست پیدا کنند.

- اجازه بده با او تماس بگیریم.

مایکل همان روز بعد از ظهر با جنیفر تلفنی تماس گرفت:
وقتی که سیتیا به جنیفر اطلاع داد که مایکل مورتی پشت تلفن است، انبوهی از خاطرات ناخوشایند در ذهن او زنده شدند. نمی‌دانست به چه علتی مایکل مورتی با او تماس گرفته است. بدون کنجکاوی بیشتری گوشی را برداشت:

- با من چکار دارید؟

تندی لحن جنیفر موجب شد که مایکل مورتی جا بخورد.

- من می‌خواهم شما را ببینم، فکر می‌کنم من و شما باید کمی با هم صحبت کنیم.

- در چه موردی، آقای مورتی؟

- چیزی نیست که بتوانم پشت تلفن بگویم؛ فقط می‌توانم بگویم که در مورد مسأله‌ای است که کاملاً به نفع شماست.

جنیفر بلافاصله گفت:

- و چیزی که من می‌توانم بگویم این است که هر چه بخواهید بگویید

یا بکنید، برای من کوچکترین اهمیتی ندارد.
و گوشی را سرجایش گذاشت.

مایکل مورتی پشت میز نشسته و به گوشی تلفن که بی‌صدا در دستش مانده بود، خیره نگاه می‌کرد. احساس عجیبی داشت؛ ولی عصبانی نبود. نمی‌دانست از این احساس خوشش می‌آید یا نه. او، تمام مدت عمرش از زن‌ها سوء استفاده کرده بود؛ ولی کلاً نظر خوبی نسبت به آنها نداشت. به نظر او، آنها بیش از حد لطافت طبع داشتند، ولی بی‌روح بودند او فکر می‌کرد؛ مثلاً «روز» مثل یک سگ کوچولو است که هر چه به او می‌گویند می‌کند. او برای من خانه‌داری و آشپزی می‌کند؛ و هر وقت به او بگویم خفه شو؛ دیگر حرف نمی‌زند.

مایکل، قبل از آشنایی با جنیفر هیچ زنی را نمی‌شناخت که چنین روحیه‌ای داشته و جرأت داشته باشد که با او مبارزه کند و یا نسبت به وی بی‌اعتناء باشد. او، مایکل را پشت تلفن گذاشته و تلفن را قطع کرده بود. او به مایکل گفته بود:

- ... هر چه بخواهید بگویید یا بکنید، برای من کوچکترین اهمیتی ندارد.

مایکل مورتی درباره این جمله او فکر کرد و لبخند زد. جنیفر اشتباه می‌کرد. مایکل مورتی تصمیم گرفته بود به او نشان بدهد که چقدر در اشتباه است.

پس از صرف ناهار، در حال برگشتن به دفتر کارش، وقتی که جنیفر داشت از خیابان سوم عبور می‌کرد، چیزی نمانده بود که زیر یک کامیون برود. راننده، روی ترمز زد و پشت کامیون به یک طرف کشیده شد؛ به طوری که با جنیفر برخورد نکرد. راننده فریاد زد:

- خانم، چرا چشمهایت را باز نمی‌کنی ببینی به کدام جهنم دره‌ای می‌روی؟

جنیفر به او گوش نمی‌داد. وی به اسمی که در عقب کامیون به چشم می‌خورد، خیره شده بود. پشت کامیون نوشته شده بود؛ شرکت حمل و

- نقص در سیستم ترمز که باعث می‌شده وقتی کامیون به شدت ترمز می‌کرده، عقب کامیون به این طرف و آن طرف کشیده شود.
کنی گارت هم زیر چرخ‌های عقب کامیون رفته بود.
جنیفر جلسه‌ای با دان مارتین، تد هریس و کن بیلی تشکیل داد و در این جلسه اعلام کرد:

- ما برای طرح مجدد دعوی کنی گارت به دادگاه می‌رویم.
تد هریس از پشت شیشه‌های ته استکانی عینکش به جنیفر خیره شد:
- یک دقیقه صبر کن جنیفر. من این پرونده را بررسی کرده‌ام، او در دادگاه فرجام هم محکوم شده است. بالاخره هر نوع دادخواهی باید نقطه پایانی داشته باشد.
- ولی ما این کار را می‌کنیم.

تد اضافه کرد:

وقتی قضاوت نهایی درباره یک پرونده صورت گرفته باشد، فقط تحت شرایط بسیار استثنایی و خاصی، می‌توان به طرح مجدد آن پرداخت، ما هیچ زمینه‌ای برای این کار نداریم.
جنیفر گفت:

- چرا، داریم. ما باید با استفاده از اصل اکتشاف، زمینه تازه‌ای ایجاد کنیم. این اصل می‌گوید:
دست یافتن هر یک از دوسوی دعوا، به حقایق تازه‌ای درباره هر یک از طرفین، می‌تواند موضوع مناسبی برای تجدید دادخواهی باشد.
جنیفر اضافه کرد:

- مدعی علیه متمول ما شرکت نیشن واید است. آنها حقایقی را از وکیل کنی گارت مخفی کرده بودند. در سیستم ترمز کامیون‌های آنها نقصی وجود دارد که آنها آن را پنهان کرده‌اند او، سپس نگاهی به آن دو وکیل کرد و گفت:

- به نظرم باید کارمان را از این جا شروع کنیم که...

نقل «نیشن واید».

جنیفر لحظاتی طولانی پس از این که کامیون از آن جا رفت، ایستاده بود و تماشا می‌کرد تا این که کامیون از نظرش ناپدید شد. سپس برگشت و با عجله به طرف دفترش رفت و از سیتیا پرسید:

- کن این جاست؟

- بله، او در دفترش است.

- جنیفر به دفتر کن رفت تا او را ببیند.

- کن می‌توانی در مورد شرکت حمل و نقل نیشن واید برایم تحقیق کنی؟ من لیست تمام تصادفاتی را که کامیون‌های این شرکت طی پنج سال گذشته داشته‌اند می‌خواهم.

- این کار کمی طول می‌کشد.

- از لکسی استفاده کن.

لکسی یک برنامه کامپیوتری حقوقی بود.

- نمی‌خواهی به من بگویی چه شده است؟

- هنوز مطمئن نیستم کن. این فقط یک حدس است که اگر به نتیجه‌ای رسید، تو را در جریان خواهم گذاشت.

جنیفر بار دیگر به سراغ پرونده کنی گارت دختری که دست و پا نداشت و مجبور بود بقیه زندگی‌اش را به عنوان یک معلول سپری کند، رفت و با خود گفت؛ راننده ممکن است دارای سوابق و مدارک خوبی بوده باشد، ولی کامیون‌ها چی؟ هیچ بعید نیست که در این قضیه، حقیقت به نوعی لاپوشانی شده باشد.

صبح روز بعد کن بیلی گزارش خودش را در مقابل جنیفر گذاشت و گفت:

- شرکت حمل و نقل نیشن واید طی پنج سال گذشته، پانزده تصادف داشته است که بعضی از آنها مربوط به نقص فنی کامیون‌ها تشخیص داده شده. جنیفر احساس کرد که هیجان بر او غلبه کرده است. پرسید:

- علت چه بوده است؟

- نوشیدنی چی میل دارید؟
- قهوه، لطفاً
پاتریک ماگویر زنگ را به صدا در آورد و یک منشی دو فنجان قهوه آورد. فنجان‌ها از نقره خالص بود. پاتریک گفت:
- خوب، چه کاری از دست من بر می آید؟
- در مورد پرونده کنی گارت می خواستم با شما صحبت کنم.
پاتریک با لحنی که کاملاً اتفاقی به نظر می رسید گفت:
- آه، بله. اگر اشتباه نکنم او در دادگاه استیناف هم نتوانست برنده شود.
جنیفر با خودش گفت:
- طوری حرف می زند که انگار از هیچ چیز دقیقاً خبر ندارد. حاضرم سر تمام زندگی ام شرط ببندم که او در جریان همه وقایع بوده است. و گفت:
- من در این مورد مشغول تنظیم پرونده ای برای تشکیل دادگاه مجددی هستم.
پاتریک مؤدبانه پرسید:
- راستی؟ براساس چه زمینه ای؟
جنیفر کیف خود را باز کرد و خلاصه تحقیقاتی را که تهیه کرده بود بیرون آورد و آن را بدست او داد و گفت:
- من براساس عدم دسترسی به حقایق، در خواست تجدید محاکمه را می کنم.
ماگویر نوشته ها را چند بار ورق زد و بدون این که نگران به نظر برسد گفت:
- او، مسأله ترمزها را مطرح کرده اید.
- شما در این مورد اطلاع داشتید؟
- البته.
و با انگشتش پرونده را بست و اضافه کرد:

دو ساعت بعد، جنیفر در اتاق نشیمن کنی گارت نشسته بود.
- من می خواهم دوباره تقاضای تشکیل دادگاه بکنم، فکر می کنم می شود این کار را کرد.
- نه، من دیگر نمی توانم دادگاه تازه ای را تحمل کنم.
- کنی...
- ببین. جنیفر، من یک معلول هستم. هر وقت خودم را در آینه می بینم دلم می خواهد خودکشی کنم، ولی این کار را نمی کنم. می دانی چرا؟
صدایش آرام شد و به یک نجوا تبدیل گردید:
- چون نمی توانم، نمی توانم.
جنیفر در حالی که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت:
- فرض کن که من برای ایجاد یک توافق خارج از دادگاه، تلاش کنم. آن وقت چه؟ فکر می کنم اگر آنها شواهدی را که من در اختیار دارم ببینند، تمایل پیدا کنند که بدون رفتن به دادگاه با ما به توافق برسند.
* * *
دفتر «ماگویر» و «گوتری»؛ وکلای شرکت نیشن واید، در بخش علیای خیابان پنجم در یک ساختمان با نمای شیشه ای مدرن که جلوی آن یک فواره به چشم می خورد، واقع شده بود. جنیفر خود را به شخصی که پشت میز پذیرش نشسته بود معرفی کرد و از وی خواست که بنشیند و دقایقی منتظر بماند. پانزده دقیقه بعد، جنیفر به دفتر «پاتریک ماگویر» راهنمایی شد.
پاتریک سهامدار اصلی مؤسسه بود. یک مرد خشن ایرلندی که چشم های تیزی داشت و هیچ چیز از دید او پنهان نمی ماند، او به جنیفر یک صندلی تعارف کرد و گفت:
- از دیدن شما خوشحالم خانم پارکر، شما در این شهر برای خودتان اعتبار زیادی به هم زده اید. می گویند شما خشن هستید. ولی این طور به نظر نمی رسد.
- من هم امیدوارم که این طور نباشد.

جنیفر بلند شد:

- نه، متشکرم.

- لطفاً یک دقیقه صبر کنید، من هنوز نه، نگفتم.

- بله هم نگفته‌اید.

- اجازه بدهید یک قهوه دیگر هم برایتان بیاورند، ما می‌توانیم خودمان این مسأله را به نحوی حل و فصل کنیم؛ ولی دو میلیون دلار پول خیلی زیادی است خانم پارکر. جنیفر حرفی نزد و ادامه داد:

- خوب، اگر بتوانیم در مورد مبلغی کمتر از این توافق کنیم من می‌توانم...

و دستش را به حالتی تکان داد که مفهوم مصالحه از آن استنباط بشود و منتظر عکس‌العمل جنیفر ماند.

جنیفر همچنان ساکت بود. بالاخره ماگویر گفت:

- شما در واقع دو میلیون می‌خواهید، این طور نیست؟

- من در واقع پنج میلیون می‌خواهم، آقای ماگویر.

- بسیار خوب، فکر می‌کنم بتوانیم یک کاری برایش بکنیم.

جنیفر با خودش فکر کرد؛ چه راحت.

ماگویر گفت:

- من باید فردا صبح برای کاری به لندن بروم؛ ولی هفته آینده بر می‌گردم.

جنیفر گفت:

- من مایلیم که این ماجرا هر چه زودتر خاتمه پیدا کند، متشکر می‌شوم اگر در اولین فرصت با موکلستان صحبت کنید، می‌خواهم تا هفته آینده چکی به موکلم داده بشود.

ماگویر سرش را به علامت توافق تکان داد:

- بسیار خوب، در این مورد سعی خودم را خواهم کرد.

جنیفر در تمام مدت برگشتن به دفترش، دچار احساسی ناخوشایند بود. این کار به طور نگران‌کننده‌ای راحت به انجام رسیده بود.

- خانم پارکر این پرونده شما را به جایی نخواهد رساند. شما باید ثابت کنید آن کامیونی که کنی گارت را زیر گرفت دچار نقص فنی در سیستم ترمزهایش بوده است. بعد از این تصادف، آن کامیون بیش از ده بار دیگر به همان شدت ترمز کرده و اتفاقی نیفتاده است. بنابر این هیچ راهی برای اثبات این که وضع ترمزهای آن در موقع تصادف بد بوده، وجود ندارد. جنیفر جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید و گفت:

- ولی کافی است که ثابت شود این کامیون‌ها چه سابقه بدی داشته‌اند. موکلین شما قطعاً می‌بایست از نقص سیستم این کامیون‌ها اطلاع داشته باشند.

ماگویر گفت:

- پیشنهاد شما چیست؟

- موکل من در سن بیست و چند سالگی، دست‌ها و پاهایش را بر اثر این واقعه از دست داده است و باید بقیه عمرش را با فلاکت و بدبختی بگذراند. من می‌خواهم وضعی پیش بیاید که از این همه رنج و عذاب او اندکی کاسته شود.

پاتریک ماگویر جرعه‌ای از قهوه‌اش را فرو داد و گفت:

- شما روی چه مبلغی فکر کرده‌اید؟

- دو میلیون دلار.

پاتریک لبخندی زد و گفت:

- این مبلغ برای کسی که هیچ برگ برنده‌ای در دست ندارد، کمی زیاد است.

- آقای ماگویر، اگر به دادگاه برویم، به شما قول می‌دهم که برگ‌هایی برای رو کردن وجود خواهد داشت. شاید، نتیجه کار از این مبلغ هم بیشتر بشود. اگر مرا مجبور کنید که ادعای خسارت کنم، مبلغی در حدود پنج میلیون دلار درخواست خواهم کرد.

ماگویر دوباره لبخندی زد و گفت:

- یک قهوه دیگر میل دارید؟

وارد دفتر جنیفر شد.

- حدس تو در این مورد درست بوده ما از این مسأله غافل بودیم.
ضرب الاجل امروز تمام می‌شود!

جنیفر ناگهان احساس کرد که حالش بد شد؛ پرسید:
- اشتباه نمی‌کنی؟

- نه متأسفانه، یکی از ما می‌بایست قبلاً این موضوع را بررسی می‌کرد
ولی این موضوع هرگز به ذهن من نرسیده بود.
جنیفر گفت:

- به ذهن من هم نرسید.

به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت.

- لطفاً پاتریک ماگویر را برایم بگیرید.

او مدتی طولانی پشت خط ماند و بعد با کلماتی شمرده گفت:

- سلام آقای ماگویر، لندن خوش گذشت؟

گوش کرد، ولی هیچ جوابی نشنید؛ سپس گفت:

- نه، من هرگز آن جا نبوده‌ام... اوه، یکی از همین روزها... دلیل این
که با شما تماس گرفتم این بود که من الان با کنی گارت صحبت کردم،
همان طور که قبلاً به شما گفته بودم، او واقعاً نمی‌خواهد دوباره به دادگاه
برود. بنابراین اگر ما بتوانیم همین امروز به توافق برسیم...

صدای انفجار خنده پاتریک ماگویر از پشت خط شنیده شد.

- خسته نباشید خانم پارکر، ضرب الاجل دادگاه کنی گارت امروز
تمام می‌شود و هیچ کس به هیچ کس خسارتی نخواهد پرداخت. اگر مایل
باشید که در مورد یک ناهار با هم توافق کنیم شاید بتوانیم درباره دست
سرنوشت با هم گپی بزنیم.

جنیفر سعی کرد که آثار عصبانیت در صدایش مشخص نشود:

- حقه بسیار کثیفی بود، دوست من.

- دنیای بسیار کثیفی است، دوست من.

- برای شما هیچ مهم نیست که چطور بازی کنید، مهم این است که

روزی که قرار بود جنیفر با ماگویر دوباره ملاقات کند، منشی ماگویر
با جنیفر تلفنی تماس گرفت و گفت:

- آقای ماگویر از من خواستند که از طرف ایشان از شما معذرت
خواهی کنم. امروز تمام مدت را گرفتار جلساتشان هستند و تقاضا کردند
که فردا، هر موقع برای شما مناسب است، شما را ببینند.
جنیفر گفت:

- بسیار خوب، متشکرم.

این تلفن زنگ خطری را در ذهن جنیفر به صدا در آورد. او اشتباه
نمی‌کرد؛ ماگویر دست در کار انجام یک ترفند بود، به سیتیا سفارش
کرد:

- هر کس با من کار داشت، بگو نیستم.

جنیفر خودش را در دفتر کارش زندانی کرد و در حالی که قدم می‌زد،
درباره تمام جنبه‌های این ماجرا فکر کرد. پاتریک ماگویر، اول به جنیفر
گفته بود که نمی‌تواند کاری برای او انجام بدهد، ولی بلافاصله به راحتی
پذیرفته بود که دو میلیون دلار به کنی گارت پرداخت شود.

جنیفر به خاطر آورد که در همان لحظه چه احساس ناخوشایندی به او
دست داده بود. از آن موقع به بعد، او به پاتریک ماگویر دسترسی نداشت.
وی اول به لندن رفته بود - البته اگر واقعاً درست گفته باشد. و بعد هم
جلسات فشرده‌ای که حتی نتوانسته بود به وی تلفن بزند و حالا هم یک
تاخیر دیگر. ولی چرا؟

تنها دلیل این کار می‌توانست این باشد که...

جنیفر ایستاد. تلفن داخلی را برداشت و از دان مارتین خواست که به
دفتر او بیاید.

- دان می‌توانی لطف کنی و تاریخ تصادف کنی گارت را به من بدهی؟

بعد هم بین در چه تاریخی ضرب الاجل آن تمام می‌شود.

بیست دقیقه بعد دان مارتین در حالی که رنگ از رویش پریده بود،

را قبول کند:

- در هاوایی ساعت چند است؟

- یازده صبح.

مثل این بود که سر درد جنیفر در اثر یک سحر و افسون خوب شده

باشد، با خوشحالی از روی صندلی اش پرید:

- پس این طور؟ بین شرکت نیشن واید در آنجا فعالیت دارد؟

کارگاهی، گاراژی، فروشگاهی ... هر چیزی که باشد خوب است. اگر

داشته باشد، از آنجا اقدام می‌کنیم.

دان مارتین لحظه‌ای به او خیره شد و بعد در حالی که برق شادی در

چهره اش می‌درخشید گفت:

- بسیار خوب.

و به طرف در دوید.

صدای ریشخند آمیز ماگویر، هنوز در گوش جنیفر بود که می‌گفت:

- ... از قول من به موکلت بگو که امیدوارم دفعه بعد، موفقیت بیشتری

نصیبش بشود... ولی برای کنی گارت دفعه بعدی وجود نداشت. او، همین

حالا باید موفق می‌شد.

سی دقیقه بعد، تلفن داخلی دفتر جنیفر به صدا درآمد و دان مارتین با

هیجان گفت:

- شرکت نیشن واید، شافت کامیون هایش را در جزیره «او آهو» تولید

می‌کند.

- میچسان را گرفتیم! با یک مؤسسه حقوقی در آنجا تماس بگیر و از

آنها بخواه که فوراً به نیابت ما، در خواست تشکیل پرونده‌ای را به دادگاه

محلی ارائه بدهند.

- مؤسسه خاصی را در نظر داری؟

- نه، یکی را از دفترچه اطلاعات مربوط به دفاتر حقوقی آمریکا انتخاب

کن. فقط مطمئن شو که آنها حتماً این کار را می‌کنند. بگو که فوراً ما را در

جریان نتیجه کار قرار بدهند. من همین جا منتظر می‌مانم.

برنده شوید درست است؟

- حق مطلب را ادا کردی عزیزم. من خیلی بیشتر از تو درگیر این ماجرا

بوده‌ام. از قول من به موکلت بگو امیدوارم دفعه بعد موفقیت بیشتری

نصیبش بشود.

و گوشی را گذاشت.

جنیفر در حالی که همچنان گوشی تلفن در دستش مانده بود، چند

دقیقه‌ای سرجای خود بی حرکت ماند. او به کنی گارت فکر می‌کرد که هم

اکنون در خانه اش نشسته و منتظر خبرهای او بود. سرش در حال ترکیدن

بود. کشوی میزش را باز کرد تا قرصی بخورد و به ساعتی که روی دیوار

بود نگاهی انداخت. ساعت چهار بود. آنها تا ساعت پنج وقت داشتند که

پرونده درخواست تشکیل دادگاه مجدد را به قاضی دادگاه عالی تسلیم

کنند. از دان مارتین پرسید:

- چقدر طول می‌کشد که درخواست را تنظیم کنی؟

دان مارتین ایستاده بود و مثل او حرص می‌خورد:

- حداقل سه یا چهار ساعت، هیچ راه دیگری وجود ندارد.

جنیفر با خود فکر کرد؛ ولی باید راهی وجود داشته باشد. گفت:

- آیا شرکت نیشن واید در جاهای دیگر ایالات متحده، شعبه ندارد؟

- چرا.

- الان در سانفرانسیسکو تازه ساعت یک است ما علیه این شرکت به

دادگاه آنجا، درخواست می‌دهیم و بعد می‌توانیم تقاضا کنیم که محل

رسیدگی به پرونده تغییر کند.

دان مارتین سرش را تکان داد و گفت:

- تمام مدارک علیه شعبه این جاست. اگر ما در سانفرانسیسکو گریبان

شعبه‌ای را بگیریم و بعد آنها در جریان قرار بگیرند و علیه ما اعلام جرم

کنند چی؟ هیچ راهی ندارد که ضرب الاجل ساعت پنج امروز را از دست

ندهیم.

ولی چیزی در وجود جنیفر وجود داشت که مانع می‌شد این حرف‌ها

- کار دیگری هم هست که باید انجام بدهم؟
- دعا کن.

* * *

در ساعت ده همان شب از "هاوایی" با دفتر جنیفر تماس تلفنی گرفته شد. جنیفر گوشی را برداشت. صدای آرامی گفت:
- خانم پارکر لطفاً.
- خودم هستم.
- من خانم سونگ هستم از مؤسسه حقوقی «گرگ و هومی» در اوآهو. می‌خواستم به شما اطلاع بدهم که ما پانزده دقیقه پیش، مدارکی را که خواسته بودید علیه شرکت حمل و نقل نیشن واید به دادستان تحویل دادیم.

جنیفر به آرامی گفت:

- متشکرم. خیلی متشکرم.

* * *

سیتیا، آقای «جوی لاگاردیا» را به داخل دفتر جنیفر فرستاد. جنیفر یادش نمی‌آمد که قبلاً او را دیده باشد. او تلفن کرده و از جنیفر خواسته بود که وکالتش را بپذیرد. مورد او، مربوط به ضرب و شتم می‌شد. او، مردی کوتاه قد و ریزه اندام بود که لباسی گران قیمت به تن داشت که انگار برای شخص دیگری دوخته شده بود و انگشتر الماس درشتی در انگشت کوچک او بود.

لاگاردیا، لبخندی زد که دندان‌های زردش نمودار شد و گفت:

- من پیش شما آمده‌ام، چون به کمکتان احتیاج دارم. بشر جایز الخطاست. درست است خانم پارکر؟ می‌دانید، دو نفر سر راه من کمین کرده بودند که به من حمله کنند؛ کوجه تاریک بود. وقتی که آنها را دیدم فهمیدم که آدم‌های لاتی هستند که در همسایگی ما زندگی می‌کنند. قبل از این که آنها بتوانند کاری بکنند، من حمله کردم.
در رفتار او چیزی بود که باعث می‌شد جنیفر به حرفش اعتماد نکند.

او بیش از حد لازم سعی می‌کرد که جلب توجه کند.
چند دقیقه بعد، او یک بسته بزرگ پول از جیبش بیرون آورد و گفت:
- این بابت مقداری از حق الزحمه شماست. بقیه‌اش هم در دادگاه، خوب؟

- تا چند ماه آینده من هیچ وقت خالی ندارم، خوشحال خواهم شد که وکلای دیگر را به شما معرفی کنم. با اصرار جواب داد:
- نه، من هیچ وکیل دیگری را نمی‌خواهم. شما بهترین هستید.
- برای جرم کوچکی مثل یک ضرب و شتم، تو به بهترین احتیاج نداری؟

- هی، ببین، من پول بیشتری می‌توانم بدهم.
در حالی که ناامیدی در صدایش موج می‌زد گفت:

- دو برابر، حالا ...

جنیفر زنگی را که پشت میزش بود، به صدا در آورد و سیتیا وارد شد:

- سیتیا آقای لاگاردیا مایلند که این جا را ترک کنند، لطفاً ایشان را راهنمایی کنید. جوی لاگارد، مدتی به جنیفر خیره شد و بعد پولش را برداشت و در جیبش گذاشت و بدون این که حرفی بزند، دفتر جنیفر را ترک کرد. جنیفر دکمه تلفن داخلی را فشار داد:

- کن، می‌توانی لطفاً یک دقیقه بیایی این جا؟

کمتر از سی دقیقه طول کشید تا کن گزارش کاملی از سوابق جوی لاگاردیا را روی میز او گذاشت.

- لیست جرایم این مرد، یک مایل طول دارد. از سن شانزده سالگی مدام به زندان افتاده است.

کن به کاغذی که در دستش بود نگاهی انداخت و ادامه داد:

- او حالا به قید ضمانت از زندان آزاد شده است، چون هفته قبل به اتهام ضرب و شتم دستگیر شده بود. او، دو پیرمرد که پول سازمان را در اختیار داشته‌اند، کتک زده است.

- لطفاً آقای ماگویر را بفرستید تو.

این بار از آن طبع ملایم آقای ماگویر در وجود او خبری نبود. او، رودست خورده و از این بابت عصبانی بود و به خودش زحمت پنهان کردن این عصبانیت را نمی داد.

او، یک راست به طرف میزکار جنیفر رفت و گفت:

- دوست من، شما مشکلات زیادی برای من به وجود آورده اید.

- من دوست شما هستم؟

روی یکی از صندلی ها نشست و ادامه داد:

- بگذار به این بازی خاتمه بدهیم. هیئت مدیره شرکت نیشن واید به من تلفن کرده و مرا در جریان گذاشتند. تو را دست کم گرفته بودم. موکل من مایل است یک جوری با هم کنار بیایم. و سپس دست در جیبش کرد و پاکتی بیرون آورد و بدست جنیفر داد. جنیفر در آن را باز کرد در داخل پاکت چکی به مبلغ یکصد هزار دلار در وجه کنی گارت بود. جنیفر چک را دوباره داخل پاکت گذاشت و به دست پاتریک ماگویر داد:

- این کافی نیست. ما می خواهیم پنج میلیون دلار ادعای خسارت کنیم.

ماگویر پوزخندی زد و گفت:

- نه، این طور نیست. چون موکل شما راضی به رفتن به دادگاه نمی شود. من چند ساعت قبل به دیدن او رفته بودم هیچ راهی برای کشاندن او به دادگاه ندارم. او از این کار وحشت دارد و بدون او، تو هیچ شانسی نخواهی داشت.

جنیفر با عصبانیت گفت:

- تو حق نداشتی بدون حضور من با کنی گارت حرف بزنی.

- من فقط می خواستم لطفی بکنم. پول را بگیر و پشت سرت را هم

نگاه نکن، دوست من.

جنیفر بلند شد:

جنیفر ناگهان همه ماجرا را دریافت:

- پس جوی لاگارد برای مافیا کار می کند؟

- او یکی از نوجه های مایکل مورتی است.

خشم سراسر وجود جنیفر را فرا گرفت:

- می توانی شماره تلفن، مایکل مورتی را برایم پیدا کنی؟

پنج دقیقه بعد، جنیفر با مایکل مورتی صحبت می کرد:

- خانم پارکر از صحبت غیر منتظره با شما خوشحالم من...

- آقای مورتی، دوست ندارم دیگران مرا دست بیندازند.

- در چه موردی صحبت می کنید؟

- گوش کن ببین چه می گویم. خوب گوش کن... من خریدنی نیستم؛ نه

حالا و نه هیچ وقت دیگر من وکیل تو. یا هرکس دیگری که برای تو کار

کند. نخواهم شد. تمام چیزی که از تو می خواهم این است که دست از سر

من برداری. فقط همین روشن شد؟

- می توانم از تو سؤالی بکنم؟

- بپرس.

- آیا دعوت مرا برای ناهار قبول می کنی؟

جنیفر گوشی را گذاشت.

سینتیا از پشت تلفن داخلی گفت:

- آقای بی به اسم پاتریک ماگویر آمده است که شما را ببیند، خانم

پارکر. او، وقت قبلی ندارد، ولی می گوید که...

جنیفر در دلش خندید و گفت:

- بگو منتظر بماند.

و یاد حرفی که به او زده بود افتاد... مهم نیست که چطور بازی کنید.

مهم این است که برنده شوید...

جنیفر، پاتریک ماگویر را چهل و پنج دقیقه معطل کرد و بعد زنگ

تلفن داخلی را به صدا در آورد و به سینتیا گفت:

می‌زنم.

- بسیار خوب.

چیز دیگری نمی‌توانست بگوید. کاری هم از دستش بر نمی‌آمد.

در ساعت چهار صبح، جنیفر در اثر کابوس بدی که دیده بود از خواب پرید و فهمید که چطور باید پنج میلیون دلار را برای کنی گارت زنده کند.

- از این جا برو بیرون، دیدن تو حالم را به هم می‌زند.

پاتریک ماگویر بلند شد و گفت:

- نمی‌دانستم که حال تو هم به هم می‌خورد.

و چک را برداشت و از دفتر خارج شد.

جنیفر در حالی که به او که از در بیرون می‌رفت، نگاه می‌کرد، با خود فکر کرد که آیا دچار اشتباه بدی نشده است؟ او، به این موضوع که این پول چقدر به درد کنی می‌خورد، فکر کرد. ولی صد هزار دلار برای کسی که می‌بایست بقیه عمرش را با آن همه مصائب بگذراند؛ واقعا کافی نبود. جنیفر می‌دانست که پاتریک ماگویر در یک مورد حق داشت؛ بدون حضور کنی گارت در دادگاه هیچ شانس برای او وجود نداشت که هیئت منصفه رأی قبلی اش را کان لم یکن اعلام کرده و بر له پنج میلیون دلار خسارت رای صادر نماید. کلمات، هرگز نمی‌توانست آن همه رنج و محنتی را که آن دختر تحمل می‌کرد، توصیف کند. جنیفر به حضور کنی گارت در دادگاه نیاز داشت، ولی هیچ راهی برای آمدن او به دادگاه به نظرش نمی‌رسید. او می‌بایست چاره دیگری بیندیشد.

آدام به او تلفن زد و با معذرت خواهی گفت:

متأسفم نمی‌توانستم زودتر از این با تو تماس بگیرم. جلساتی برای

مبارزات انتخاباتی داشتیم...

- بسیار خوب عزیزم. درک می‌کنم.

و با خودش فکر کرد:

- باید درک کنم.

- خیلی دلم برایت تنگ شده است.

- من هم همین‌طور آدم

- دلم می‌خواهد ببینمت.

جنیفر می‌خواست بگوید: چه وقت؟ ولی صبر کرد و آدام ادامه داد:
- باید امروز بعدازظهر به آلبانی بروم؛ وقتی برگشتم دوباره زنگ

جنیفر و من، هزار چیز مشترک داریم، مری بت و من، در هیچ چیز مشترک نیستیم مگر در ازدواجمان.

مری بت همه چیز را جدی می‌گیرد... جنیفر، باعث می‌شود که احساس جوانی کنم. مری بت پیرتر از سن خودش به نظر می‌رسد...

جنیفر اعتماد به نفس دارد... مری بت، در همه چیز به من متکی است. من باید به او بگویم چه بکن و چه نکن...

اینها اختلاف‌های عمده میان زنی است که همسر من است و زنی که عاشقش شده‌ام... و به همین علت‌هاست که هیچ وقت نمی‌توانم جنیفر را ترک کنم.

فصل ۱۸

ما یک سری ضیافت‌های شام را برای جمع‌آوری کمک‌های نقدی در سراسر آمریکا، تدارک دیده‌ایم و فقط در شهرهای بزرگ فعالیت می‌کنیم. از طریق چند برنامه تلویزیونی مثل: روبرویا مردم، امروز و دیدار با مطبوعات تبلیغ خواهیم کرد. ما می‌توانیم... آدام به من گوش می‌کنی؟ آدام به طرف استوارت نیدهام و سه مرد دیگری که در اتاق کنفرانس حضور داشتند و در کار تبلیغات متخصص بودند، رو کرد و گفت:

- بله، البته استوارت

ولی آدام به چیزی کاملاً متفاوت فکر می‌کرد. به جنیفر. دلش می‌خواست که در آن لحظه جنیفر آن جا بود و در هیجان مبارزات انتخاباتی او شرکت می‌کرد. دلش می‌خواست با او و در کنار او و با زندگی او سهیم بود.

آدام چندین بار سعی کرده بود که درباره موقعیتش با استوارت نیدهام صحبت کند؛ ولی هر بار او توانسته بود موضوع بحث را عوض کند.

آدام آن جا نشسته بود و درباره جنیفر و مری بت فکر می‌کرد. می‌دانست که درست نیست آنها را با یکدیگر مقایسه کند؛ ولی برایش مقدور نبود که این کار را نکند.

جنیفر طوری است که آدام دوست دارد با او باشد. به همه چیز علاقه دارد و باعث می‌شود که او احساس زندگی کند. مری بت در دنیای کوچک خودش زندانی است. او فکر کرد:

مدافع خواهان دعوا، تقاضای پنج میلیون دلار خسارت را دارد.
 ماگویر در حالی که سرش را با ناباوری تکان می داد اضافه کرد:
 - خانم‌ها و آقایان؛ پنج میلیون دلار! آیا تا به حال این مقدار پول
 دیده اید؟ من که ندیده‌ام. من یک میلیون، حتی نیم میلیون دلار هم به
 چشم ندیده‌ام. ماگویر از نگاه‌های هیبت منصفه دریافت که آنها هم آن
 مقدار پول ندیده‌اند. او، ادامه داد:

- وکیل مدافع قصد دارد شهادتی را در این جا حاضر کند تا چگونگی
 تصادف را برای شما توضیح بدهند. البته یک تصادف واقعی بود. قبل از
 پایان دادگاه شما در خواهید یافت که شرکت حمل و نقل نیشن واید در
 این میان واقعاً بی تقصیر است. خواهید دید که شخصی که شکایت کرده
 یعنی کنی گارت امروز در این دادگاه حاضر نیست. وکیل او این موضوع را
 به قاضی سلورمن گفته است. کنی گارت امروز در دادگاهی که مربوط به
 خود اوست حضور ندارد؛ اما من می توانم به شما بگویم که او اکنون
 کجاست درست در این لحظه که من در مقابل شما ایستاده‌ام. کنی گارت
 در منزل نشسته و در خیال خود مشغول شمردن میلیون‌ها دلاری است که
 تصور می کند شما به او خواهید پرداخت. او، در انتظار تلفن وکیلش
 می باشد که به او اطلاع بدهد که چند میلیون دلار از شما برای او گرفته
 است.

من و شما خیلی خوب می دانیم که هر زمان که تصادفی رخ می دهد که
 در آن پای شرکت بزرگی در میان باشد، هر چند غیر مستقیم، افرادی
 یافت می شوند که می گویند؛ خوب، شرکت پولدار است و از عهده
 مخارج سنگین بر می آید. پس بیاید هر مقدار که می توانیم شیره‌اش را
 بمیکیم. پاتریک ماگویر لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:

- کنی گارت امروز در این دادگاه حضور ندارد، چون او نمی توانست با
 شما روبرو شود. او می داند کاری را که می خواهد بکند، یک کار غیر
 اخلاقی است. خوب، ما هم تصمیم می گیریم او را دست خالی برگردانیم
 که برای تمام زندگی او درس عبرتی باشد. هر کسی مسؤول اعمال خود

فصل ۱۹

محاكمه شرکت نیشن واید موتورز در صبح یک روز چهارشنبه، از
 روزهای اوایل ماه اوت آغاز شد. طبق معمول درج مطلب در مورد این
 گونه محاکمات در روزنامه‌ها و مجلات از یک یا دو پاراگراف تجاوز
 نمی کرد، اما از آن جا که جنیفر پارکر وکیل مدافع این محاکمات بود،
 همه رسانه‌ها خواهان چاپ گزارش‌های مربوط به آن بودند.

پاتریک ماگویر پشت میز مدعی علیه نشسته و گروهی از دستیارانش
 که همه لباس‌های خاکستری بر تن داشتند، او را حلقه کرده بودند.
 مرحله انتخاب هیبت منصفه شروع شد. ماگویر کاملاً نسبت به
 جریان‌های دادگاه بی تفاوت بود؛ چون اطمینان داشت که کنی گارت قرار
 نیست در دادگاه حاضر شود. دیدن یک دختر جوان که چهار عضو بدنش
 قطع شده بود، می توانست اهرم احساسی قدرتمندی در دست جنیفر باشد
 و براساس آن پول هنگفتی به عنوان خسارت مطالبه نماید. اما دختری در
 کار نبود؛ بنابراین این اهرمی هم وجود نداشت.

اعضای هیبت منصفه برگزیده شدند و محاکمه ادامه یافت. ماگویر
 پیشدستی کرد و به تشریح کامل وضعیت زندگی فلاکت بار کنی گارت
 پرداخت و همه نکاتی را که جنیفر قصد ذکر آن را داشت بر زبان آورد و
 به این ترتیب او را خلع سلاح کرد. او، از جریان تصادف یاد کرد و تأکید
 نمود که کنی گارت روی زمین لیز، سرخورده و به زیر چرخ‌های عقب
 کامیون رفته بود و راننده واقعاً مقصر نبوده است، در حالی که وکیل

است. اگر کسی در خیابان روی یخ لیز بخورد، نمی‌شود کس دیگری را مقصر دانست. متشکرم.

ماگویر سرش را به طرف جنیفر برگرداند و کرنش کوتاهی کرد و رفت و سرجایش نشست: جنیفر برخاست و به طرف هیئت منصفه رفت. او سعی کرد با نگاه کردن به صورت آنها تأثیر سخنان پاتریک را در آنها ارزیابی کند و سپس گفت:

- همکار عزیز من به شما گفت که کنی گارت قرار نیست امروز در دادگاه حاضر بشود. این، کاملاً صحیح است.

جنیفر به صندلی خالی جای او در دادگاه اشاره کرد و گفت:

- آن‌جا جایی است که چنان چه کنی گارت این‌جا بود می‌بایست می‌نشست. البته نه روی آن صندلی، بلکه روی صندلی چرخدار مخصوصی که وی تمام عمرش را روی آن می‌گذراند.

کنی گارت، در این دادگاه حضور نخواهد یافت، اما قبل از پایان این محاکمه شما امکان ملاقات او را خواهید یافت و همان‌طور که من او را می‌شناسم، خواهیم شناخت.

اخم مبهمی روی چهره پاتریک ظاهر شد. او خم شد و نجواکنان به یکی از دستیارانش چیزی گفت. جنیفر ادامه داد:

- من سخنرانی شیوای آقای ماگویر را شنیدم و باید بگویم که خودم واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتم. قلب من از این که یک شرکت چند میلیارد دلاری می‌خواهد حق دختری را که دست و پا ندارد از چنگش بیرون بیاورد، واقعاً به درد آمد. گفته شد که او در خانه نشسته و بی‌صبرانه منتظر است که بشنوند ثروت مند شده است.

صدای جنیفر آرام‌تر شد:

- با این ثروت او چکار می‌تواند بکند؟ بیرون برود و برای دست‌های بریده‌اش دستبند الماس بخرد؟ برای پاهایی که ندارد، کفش رقص بخرد؟ لباس‌هایی را بخرد که هرگز نخواهد توانست آنها را بپوشد؟ یا «رولزروسی» که او را به میهمانی که هرگز به آن دعوت نشده است ببرد؟

فقط فکر کنید که او با این پول چکار می‌تواند بکند و چگونه می‌تواند از آن لذت ببرد.

جنیفر با صداقت و به آرامی حرف می‌زد و چشم‌هایش را روی صورت اعضای هیئت منصفه می‌گرداند.

- آقای ماگویر هرگز پنج میلیون دلار را یکجا ندیده است؛ من هم همین‌طور. اما بگذارید بگویم که اگر قرار بود من به هر یک از شما همین حالا پنج میلیون دلار بدهم و در مقابل آن بخواهم که هر دو دست و پایتان را ببرید، فکر نمی‌کنم آن وقت پنج میلیون دلار، پول قابل توجهی به نظر می‌آید...

جنیفر در ادامه صحبت‌هایش توضیح داد:

- قانون در این مورد بسیار واضح و صریح است. در محاکمه قبلی، متهمین از نقص سیستم ترمز کامیون‌هایشان مطلع بودند و آن را از دادگاه مخفی کردند. البته از نظر قانونی خطا کار هستند. این موضوع باید مبنای دادرسی جدید باشد. طبق بررسی‌های اخیر مسئولین، بیشترین عامل تصادفات کامیون‌ها مربوط به سیستم چرخ‌ها و لاستیک‌ها و ترمزها می‌شود...

در تمام مدتی که جنیفر صحبت می‌کرد، پاتریک ماگویر مشغول بررسی عکس‌العمل اعضای هیئت منصفه بود. او در این کار مهارت داشت. وقتی جنیفر شروع کرد به ذکر آمار مربوط به تصادفات کامیون‌ها، ماگویر فهمید که هیئت منصفه کم‌کم دارند خسته و بی‌حوصله می‌شوند. چون قضیه داشت جنبه فنی پیدا می‌کرد. بحث دیگر در مورد دختر زمین‌گیر نبود. بلکه درباره کامیون‌ها و سیستم ترمزها و نقص‌های احتمالی آنها بود.

ماگویر، نگاه کوتاهی به جنیفر انداخت و فکر کرد که آندرها هم که می‌گویند اوزرنگ و باهوش نیست. ماگویر می‌دانست که اگر خود او آن طرف قضیه قرار داشت و می‌خواست از کنی گارت دفاع کند، مطمئناً از ذکر آمار و ارقام خسته‌کننده خودداری می‌کرد و در عوض سعی می‌کرد

- متشکرم.

جنیفر رو به دان مارتین کرد و سری تکان داد.

- این هم عکس‌هایی که شما اجازه دادید در دادگاه نمایش داده شود. پاتریک ماگویر سعی می‌کرد عصبانیتش را مخفی نگاهدارد. جنیفر چیزی در مورد عکس متحرک نگفته بود. ولی دیگر برای اعتراض دیر شده بود. او به نشانه احترام سری تکان داد و سر جایش نشست. جنیفر پرده را طوری تنظیم کرده بود که هیئت منصفه و قاضی سیلورمن به راحتی تصاویر را ببینند.

- آیا امکان دارد اتاق را تاریک کنیم، عالیجناب؟

قاضی به یکی از نگهبانان اشاره‌ای کرد و دقایقی بعد پرده‌ها پایین انداخته شد. جنیفر به سمت پروژکتور ۱۶ میلی‌متری که در کنار دان مارتین بود رفت و آن را روشن کرد. فیلم روی صفحه نمایان شد. مدت سی دقیقه، هیچ صدایی در سالن دادگاه شنیده نمی‌شد. این فیلم را جنیفر توسط یک فیلمبردار حرفه‌ای با همکاری یک کارگردان جوان فیلم‌های تبلیغاتی تلویزیونی تهیه کرده بود. آنها یک روز از زندگی کنی گارت را فیلمبرداری کرده بودند که برآستی تراژدی تکان دهنده و وحشتناکی بود. فیلم نشان می‌داد دختر جوانی که دست و پایش را از دست داده هر روز صبح از تخت پایین آورده و به طرف دستشویی و حمام برده می‌شود و مثل یک کودک بی‌دست و پا، او را استحمام می‌کنند، غذا می‌دهند، لباس می‌پوشانند و...

جنیفر خود چندین بار این فیلم را دیده بود و اکنون که دوباره آن را می‌دید باز هم بغض گلوش را گرفته و چشم‌هایش پر از اشک شده بود و اطمینان داشت که فیلم تأثیر مشابهی روی قاضی و هیئت منصفه و حضار دادگاه گذاشته است.

دادگاه به مدت دو ساعت تعطیل بود. با گذشت هر ساعت، نگرانی جنیفر شدیدتر می‌شد. او توقع داشت که هیئت منصفه فوراً رأی صادر کند. اگر آنها هم واقعاً مثل او تحت تأثیر قرار گرفته بودند، صدور رأی به

که احساسات هیئت منصفه را برانگیزد؛ در حالی که جنیفر پارکر خلاف این کار را انجام می‌داد.

پاتریک ماگویر با خیال آسوده به صندلی‌اش تکیه داده بود. جنیفر داشت به صندلی رئیس دادگاه نزدیک می‌شد:

- عالیجناب، با اجازه دادگاه مدرکی دارم که مایلم آن را ارائه بدهم قاضی سیلورمن پرسید:
- چه جور مدرکی است؟

- وقتی محاکمه شروع شد، من به اعضای محترم هیئت منصفه قول دادم که حتماً کنی گارت را خواهند شناخت، ولی چون او نمی‌تواند شخصاً در این جا حاضر بشود، اجازه می‌خواهم چند عکس از او را به شما نشان بدهم.

قاضی سیلورمن گفت:

- اشکالی ندارد.

بعد، به سوی پاتریک ماگویر برگشت و گفت:

- آیا وکیل مدافع مخالفتی ندارد؟

پاتریک ماگویر برخاست و به آرامی به راه افتاد به سرعت فکر کرد و گفت:

چه جور عکس‌هایی؟

جنیفر گفت:

- چند عکس که از کنی گارت در خانه گرفته شده است.

پاتریک ماگویر ترجیح می‌داد که عکسی نشان داده نشود؛ اما از طرفی عکس‌های یک دختر معلول که روی صندلی چرخدار نشسته بود، به اندازه حضور خود وی نمی‌توانست احساسات را برانگیزد علاوه بر آن نکته‌ای که باید در نظر می‌داشت این بود که اگر او اعتراضی می‌کرد، ممکن بود از نظر هیئت منصفه آدمی بی‌احساس و بی‌عاطفه قلمداد شود. بنابراین با سعه صدر گفت:

- با کمال میل. عکس‌ها را نشان بدهید.

متحدہ امریکا بود.

بیش از یکی دو ساعت وقت نیاز نداشت. وقتی هیئت منصفه دادگاه را ترک کرد، پاتریک مطمئن بود که بازی را باخته است. او از این که جنیفر پارکر را دوباره دست کم گرفته بود، ناراحت بود، ولی وقتی چند ساعت گذشت و از هیئت منصفه خبری نشد، بار دیگر کمی امیدوار شد، چون برای تصمیم گیری تحت تأثیر احساسات، آن همه وقت لازم نبود او به خود می گفت؛ مثل این که اوضاع بر وفق مراد است. هر قدر بیشتر با یکدیگر بحث کنند، احساساتشان ضعیف تر می شود.

چند دقیقه قبل از نیمه شب، سخنگوی هیئت منصفه پیامی برای قاضی سیلورمن فرستاد و خواست که دادگاه را برای اعلام نظر هیئت منصفه تشکیل بدهد.

قاضی پس از اعلام رسمیت دادگاه سرش را بلند کرد و گفت:

ممکن است از هر دو وکیل مدافع خواهش کنم که نزدیکتر بیایند.

و وقتی جنیفر و پاتریک در مقابل او قرار گرفتند گفت:

- مایل هستم که شما را در جریان پیامی که از سخنگوی هیئت منصفه دریافت کرده ام قرار بدهم.

هیئت منصفه می خواهد بداند که آیا قانوناً اجازه دارد که به کنی گارت بیشتر از پنج میلیون دلاری که وکیلش درخواست کرده است پرداخت نماید یا خیر؟

جنیفر ناگهان احساس سرگیجه کرد و قلبش درد گرفت. از گوشه چشم به پاتریک نگاه کرد. صورت او رنگ پریده بود. قاضی سیلورمن ادامه داد:

- من به آنها اطلاع می دهم که آنان می توانند هر مبلغی را که لازم می دانند پیشنهاد کنند. سی دقیقه بعد، هیئت منصفه به دادگاه برگشتند و رای خود را همراه آوردند. مبلغ خسارتی که آنها کنی گارت را مستحق دریافت آن تشخیص داده بودند. شش میلیون دلار بود. و این بالاترین مبلغ خسارت صدمات انسانی ثبت شده در تاریخ محاکمات ایالات

و آن این که او دیگر نمی تواند جنیفر را ملاقات کند.
- حتماً.

- پس می رویم ماریو؛ ساعت شش چطور است؟
- خوب است.

جنیفر، گل های رز را به سیتیا داد.

آدام در رستوران ماریو منتظر او بود و پشت میزی در انتهای سالن نشسته بود. با نگاهی به صورت درهم و گرفته آدام می شد فهمید که او در چه وضعیتی است و جنیفر تصمیم داشت تا آن جا که امکان دارد، کار را برای او آسان کند.

جنیفر نشست و آدام بلافاصله گفت:

- مری بت دارد از من جدا می شود.

جنیفر بدون این که چیزی بگوید به او خیره شد.

سر صحبت را مری بت باز کرده بود. آنها از مراسم شامی که برای جمع آوری کمک های نقدی برگزار شده، و آدام سخنگوی اصلی آن بود، برمی گشتند. آن روز، موفقیت بزرگی برای آدام محسوب می شد. مری بت در راه برگشت به خانه حرفی نزده بود که غیر عادی به نظر برسد. آدام گفت:

- فکر می کنم همه چیز به خیر گذشت، مگر نه؟

- بله، آدام.

جز این، هیچ حرف دیگری بین آنها رد و بدل نشده بود تا این که به خانه رسیدند. آدام پرسید:

- می خواهی قبل از خوابیدن چیزی بخوری؟

- نه، متشکرم. فکر می کنم بهتر است کمی صحبت کنیم.

- درباره چی؟

مری بت نگاهی به آدام کرد و گفت:

درباره تو و جنیفر پارکر.

فصل ۲۰

صبح روز بعد، وقتی جنیفر پا به دفتر کارش گذاشت، با کوهی از روزنامه هایی که روی میزش انباشته شده بود، مواجه گردید. عکس او، روی صفحه همه روزنامه ها دیده می شد. تعداد زیادی گل رز قرمز هم در گلدانی روی میز بود. جنیفر لبخندی زد. بالاخره آدام وقت کرده بود، برایش گل بفرستد. او، کارتی را که پای گلدان بود باز کرد و خواند:

- تبریک، مایکل مورتی.

آیفون به صدا در آمد و سیتیا گفت:

- آقای آدام روی خط است. جنیفر به سرعت گوشی را برداشت و سعی کرد صدایش را آرام نگاه دارد.

- سلام، عزیزم.

- دوباره موفق شدی؟

- شانس آوردم.

- موکلت شانس داشت که تو و کیلش بودی، حتماً احساس خیلی

خوبی داری؟ موارد پیروزی در دادگاه همیشه احساس خوبی به او

می داد، ولی بودن با آدام احساس بهتری بود.

- بله.

- مطلب مهمی را باید به تو بگویم، می توانی بعد از ظهر امروز بیایی با

هم برویم بیرون و چیزی بخوریم؟

قلب جنیفر ایستاد. فقط بک چیز باقی مانده بود که آدام به او بگوید

او، به آرامی انگشت‌هایش را روی گونه‌ او کشید و لبخندی زد و گفت:

- آدام عزیزم من همیشه بهترین دوست تو خواهم بود، همیشه. بعد، نزدیکتر رفت و سرش را روی شانه او گذاشت. آدام به سختی می‌توانست صدای نرم و آرام او را بشنود:
- مدت زیادی است که سرم را روی شانه‌ات نگرفته‌ای، آدام مجبور نیستی به من بگویی عاشقم هستی...
* * *

آدام در حالی که به جنیفر می‌گفت که طلاق نظر مری بت بوده، به این مسأله فکر می‌کرد او، دوباره شروع به حرف زدن کرد. ولی جنیفر دیگر گوش نمی‌داد. او فقط به موسیقی گوش می‌کرد. جنیفر احساس می‌کرد روی آب شناور و یا در هوا معلق است. او خود را آماده کرده بود که به آدام بگوید که دیگر نمی‌تواند او را ببیند و حالا همه چیز عوض شده بود. هضم آنچه که در این چند دقیقه شنیده بود، برایش مشکل بود. جنیفر می‌دانست که صحنه ترک کردن مری بت برای آدام چقدر دشوار بوده است. تا آن لحظه هرگز نسبت به آدام آن طور احساس دلسوزی نکرده بود. آدام هنوز حرف می‌زد:

- مری بت درباره این موضوع احساس خوبی دارد. او، یک زن باور نکردنی است. از صمیم قلب برای هر دوی ما خوشحال است.
- قبول کردن این موضوع خیلی مشکل است.
- تو نمی‌توانی این زن را درک کنی.
- که این طور.
- او می‌خواهد تو را ببیند.
فکر این موضوع برای جنیفر آزار دهند بود.
- تصور نمی‌کنم بتوانم این کار را بکنم، آدام من... ناراحت می‌شوم.
- به من اطمینان داشته باشید.
- اگر تو واقعاً این طور می‌خواهی، باشد.

این حرف مثل ضربه‌ای بود که بر سر آدام فرود آمد. یک لحظه تردید کرد. نمی‌دانست بهتر است موضوع را تکذیب کند یا نه؟ مری بت ادامه داد:

- این موضوع را خیلی وقت است که می‌دانم، ولی چیزی در این باره نگفتم چون می‌خواستم تصمیم بگیرم که بالاخره چکار باید بکنم؟
- مری بت من...
- لطفاً بگذار حرفم را تمام کنم. می‌دانم رابطه ما، خوب... آن طور که می‌خواستیم نبود. شاید در بعضی موارد من چندان زن خوبی نبودم.
- تو هیچ تقصیری نداری، من...

- من آنقدر دوست دارم که نمی‌توانم هیچ آسیبی به تو برسانم. تو آینده سیاسی روشنی در پیش‌رو داری و من نمی‌خواهم که چیزی آن را خراب کند. از قرار معلوم من نمی‌توانم تو را کاملاً خوشبخت کنم. اگر جنیفر پارکر می‌تواند تو را خوشبخت کند من ترجیح می‌دهم که با او باشی.

آدام احساسی داشت مثل این که همه این مکالمات در زیر آب انجام شده باشد.

- تو چکار می‌کنی؟
مری بت لبخندی زد و گفت:
- برای من اتفاقی نمی‌افتد آدام من هم نقشه‌هایی برای خودم دارم.
- من... من نمی‌دانم چه بگویم؟
- لازم نیست چیزی بگویی. من این را به جای هر دو نفرمان گفتم. اگر من همچنان با تو ادامه بدهم و زندگی سخت‌تری برایت درست کنم، به نفع هیچ کدام از ما نخواهد بود.

مری بت به طرف آدام رفت و بازوی او را گرفت و ادامه داد:
- چرا جاخورده‌ای آدام؟ کاری که من دارم می‌کنم به نفع همه ماست.
- تو خیلی لطف داری.
- متشکرم

- بسیار خوب عزیزم. برای چای می‌رویم بیرون. با هم می‌رویم
جنیفر لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:
- بهتر نیست که من تنها بروم؟

صبح روز بعد، جنیفر از بزرگراه ساموئل ریور به سمت شمال می‌راند
صبح زیبا و شفاف بود. رادیوی اتومبیل را روشن کرده بود سعی می‌کرد
که هیجان دیدار مری بت را از یاد ببرد.
خانه وارنر عمارتی به سبک قدیم هلندی بود که از آن به نحو بسیار
خوبی نگهداری می‌شد و روی یک زمین چند هکتاری در ساحل
رودخانه بنا شده بود.

جنیفر از سر بالایی جاده فرعی به طرف در خانه جلو راند. ایستاد.
پیاده شد و زنگ در را به صدا در آورد. لحظه‌ای بعد، زنی جوان که سی و
چند ساله به نظر می‌رسید، در را باز کرد. و ناگهان جنیفر دید که آن زن
خجالتی جنوبی، دستش را گرفت و لبخند گرمی به او زد و گفت:
- من مری بت هستم. آدم همه چیز را درباره تو نگفته بود. لطفاً بیا
نو.

همسر آدم دامن پشمی سبز رنگ و بلوز ابریشمی یقه بازی به تن
داشت. موی بلوندش که کمی بلند بود، در قسمت جلو صورتش
فرخورده و روی چشم‌های آبی‌اش ریخته بود. یک رشته مروارید به
دور گردنش بود که هرگز با مرواریدهای مصنوعی اشتباه نمی‌شد. نوعی
ابهت و زیبایی قدیمی داشت.

خانه، راحت و دوست داشتنی به نظر می‌رسید. داخل خانه، اتاق‌های
وسیع و بزرگی وجود داشت که آکنده از لوازم آنتیک و تابلوهای زیبا
بود. خدمتکار مرد، چای را در سرویس نقره‌ای سرو کرد.

وقتی پیشخدمت بیرون رفت، مری بت گفت:

- مطمئن هستم که تو آدم را خیلی دوست داری.

جنیفر گفت:

- من می‌خواستم به شما بگویم خانم وارنر که هیچ کدام از ما قصد...
مری بت دستش را روی بازوی جنیفر گذاشت و گفت:
- تو مجبور نیستی این را به من بگویی. نمی‌دانم آدم به تو گفته است
که زندگی زناشویی ما به چه شکل به وجود آمد یا نه؟ من و آدم همدیگر
را از بچگی می‌شناختیم من فکر می‌کنم که همان اولین بار که آدم را
دیدم، عاشقش شدم. با هم به میهمانی می‌رفتیم و دوستان مشترکی داشتیم
و همیشه فکر می‌کردیم که بالاخره یک روز با هم ازدواج خواهیم کرد.
البته من هنوز هم عاشق آدم هستم و مطمئنم که او هم مرا دوست دارد،
اما آدم‌ها عوض می‌شوند مگر نه؟

- بله

جنیفر سرشار از احساس قدردانی نگاه به مری بت انداخت. حق با
آدم بود. مری بت یک زن استثنایی بود. هیچ کس قطعاً نمی‌توانست آن
صحنه زشت و ناپسند را مثل او به یک برخورد دوستانه تبدیل کند. جنیفر
گفت:

من از شما خیلی ممنونم.

مری بت گفت:

- من هم همین‌طور.

بعد با خجالت لبخندی زد و ادامه داد:

- من می‌خواستم خیلی زودتر از اینجا طلاق بگیرم. ولی فکر کردم
شاید بهتر باشد که به خاطر انتخابات کمی صبر کنم.
جنیفر چنان درگیر احساسات خودش بود که موضوع انتخابات را به
کلی از یاد برده بود. مری بت گفت:

- ظاهراً همه مطمئنند که آدم سناتور آینده ایالت ما خواهد بود و
طلاق تا حد زیادی در این شرایط می‌تواند این شانس او را خدشه‌دار کند.
فقط شش ماه تا انتخابات باقی مانده است و من فکر کردم که شاید بهتر
باشد کمی دست نگه داریم.

بعد نگاهی به جنیفر کرد و گفت:

جنیفر حرف او را قطع کرد:
- که قرار است بشود زندگی عمومی تو، ما نباید کاری بکنیم که
شانست را از دست بدهی. می توانیم شش ماه صبر کنیم.
- من نمی خواهم صبر کنم.
جنیفر خندید:
- من هم همین طور، ولی هر دو منتظر می مانیم. این طور نیست؟

- مرا ببخش... تو این را قبول می کنی؟
- حتماً قبول می کنم.
جنیفر مجبور بود دوباره در روند زندگی اش تجدید نظر کند. چون
زندگی او وابسته به آدام می شد. اگر آدام سناتور می شد و به واشینگتن
می رفت، این به معنی از دست دادن شغل و کالتش در این ایالت بود. اما
اهمیتی نداشت. هیچ چیز به اندازه با او بودن اهمیت نداشت.
جنیفر گفت:
- آدام سناتور فوق العاده ای خواهد شد.
مری بت سرش را بلند کرد و لبخندی زد و گفت:
- عزیزم، آدام وارنر، یک روز رئیس جمهور فوق العاده ای خواهد
شد!

وقتی جنیفر به آپارتمانش برگشت تلفن داشت زنگ می زد. آدام بود.
گفت:

- با مری بت چطور برخورد کردی؟
جنیفر جواب داد:
- او خارق العاده است، آدام.
- او هم همین را درباره تو گفت.
- می دانم آدام درباره جذابیت جنوبی ها چیزهایی خوانده بودم، ولی
تاکنون با موردی از آن برخورد نکرده بودم؛ مری بت یک خانم به تمام
معنی است.
- تو هم همین طور عزیزم. خوب، دوست داری در کجا ازدواج کنیم؟
- میدان تایمز. ولی فکر می کنم بهتر است مدتی صبر کنیم آدام.
- چرا صبر کنیم؟
- تا بعد از انتخابات. طلاق در این شرایط ممکن است به موقعیت تو
لطمه بزند.
- زندگی خصوصی من...

- تو باید خدا را شکر کنی که شخصیتش را داری، پسر خوب. میزان محبوبیت تو روز بروز دارد بیشتر می شود.
او. مکث کرد تا کمی چای برای خودش بریزد و بعد ادامه داد:
- مگر این که در این میان کار احمقانه ای از تو سر بزند.
آدام سرش را بلند کرد و نگاهی به او انداخت و گفت:
- منظورت چیست؟
استوارت نیدهام لب هایش را به آرامی با دستمال روی میز پاک کرد و گفت:

- رقیب تو، یک مبارز سرسخت است. شرط می بندم که او الان تمام زندگی تو را زیر ذره بین گذاشته است. مطمئناً چیزی پیدا نمی کند. این طور نیست.
آدام بی اختیار جواب داد.
- نه.
استوارت نیدهام گفت:
- خوب حال مریبت چطور است؟

جنیفر و آدام آخر هفته آرامی را در یک خانه بیلاقی که یکی از دوستان آدام به او قرض داده بود، سپری کردند. هوا، تازه و تمیز و نشان دهنده فرارسیدن زمستان بود.
تعطیلات آخر هفته، فوق العاده ای بود. راحت و بی دغدغه، با پیاده روی های طولانی و مکالمات صمیمی.
آنها روزنامه های روز شنبه را با هم بررسی کردند. در همه نظر سنجی ها، آدام محبوبیت بیشتری پیدا کرده بود. به استثنای چند مورد. همه رسانه ها از او حمایت کرده بودند. آنها روش مبارزاتی او را دوست داشتند و از صداقت و تیزهوشی و رک گویی اش تمجید می کردند بعضی از روزنامه ها او را با «جان - اف. کندی» مقایسه کرده بودند.
آدام نگاهی به صورت جنیفر انداخت و گفت:

فصل ۲۱

تقریباً هر روز جنیفر و آدام با هم ناهار می خوردند و هفته ای یکی دوبار هم با هم بیرون می رفتند. آنها مراقب بودند که نسبت به گذشته با احتیاط بیشتری عمل کنند، چون مبارزات انتخاباتی آدام به طور جدی شروع شده بود و کم کم داشت به یک شخصیت مملکتی تبدیل می شد. او، در راهپیمایی ها و اجتماعات سیاسی شرکت می کرد و ضیافت های گردآوری کمک های نقدی ترتیب می داد و بیش از گذشته، نظراتش را در مورد مسائل کشوری و خارجی در جراید منعکس می کرد.
آن روز، آدام و استوارت نیدهام مشغول صرف چای معمول خود بودند. نیدهام گفت:
- تصویرت را در برنامه امروز صبح تلویزیون دیدم. خوب داری جلو می روی، همه جوانب را در نظر گرفته ای مثل این که دوباره باید در این برنامه شرکت کنی.
- من از برگزاری این جور برنامه ها بیزارم استوارت احساس می کنم که دارم فیلم بازی می کنم.
استوارت به علامت موافقت با او سرش را تکان داد:
- سیاستمدارها همه این طورند آدام، همه هنرپیشه اند. آنها همیشه سعی می کنند که همان چیزی باشند که مردم می خواهند.
- دوست ندارم مبارزه انتخاباتی به یک مبارزه شخصیتی تبدیل بشود.
استوارت نیدهام لبخندی زد و گفت:

دفترش پادشاهای کلان می داد و هدایای گران قیمت می خرید. شرکت‌هایی که در طرف مقابل جنیفر قرار می‌گرفتند، دیگر وکلای درجه دو خود را به مبارزه با او نمی‌فرستادند، بنابراین جنیفر خود را در میدان رقابت با وکلای تراز اول جهان می‌دید. او اخیراً به عضویت کالج وکلای دادگاه‌های آمریکا پذیرفته شده بود. حتی کن بیلی هم وقتی این خبر را شنیده، تحت تأثیر آن قرار گرفته و گفته بود:

- آه، خدای من! می‌دانی فقط یک درصد از وکلای این کشور می‌توانند وارد این کالج بشوند.

وقتی جنیفر به عنوان وکیل مدافع در مانهاتان کار می‌کرد، تقریباً مطمئن بود که رابرت دی‌سیلوا یا خود در محاکمه شرکت می‌کرد و یا آن را رهبری می‌کرد. تنفر او از جنیفر پس از هر موفقیت بیشتر می‌شد. در جریان یک پرونده که او در مقابل دادستان ایالتی قرار گرفته بود، دی‌سیلوا تعداد زیادی از کارشناسان را به عنوان شاهد به دادگاه آورده بود؛ در حالی که جنیفر از هیچ کارشناسی استفاده نکرد، بلکه به هیئت منصفه گفت:

- وقتی ما بخواهیم فضایی بسازیم، یا فاصله دو سیاره را اندازه بگیریم معمولاً از متخصصین استفاده می‌کنیم، اما وقتی کار بسیار مهمی را می‌خواهیم انجام بدهیم با تعدادی از دوست و آشنای عادی مشورت می‌کنیم. آن‌طور که من به یاد دارم، پیامبر مسیحیت هم چنین کاری می‌کرد.

و جنیفر این محاکمه را برد. یکی از روش‌هایی که او در برابر هیئت منصفه به آن عمل می‌کرد این بود که بگوید:

- می‌دانم که واژه‌های قانون و دادگاه، کمی وحشتناک به نظر می‌آیند و از زندگی عادی ما دورند؛ اما وقتی درباره آنها فکر می‌کنیم، می‌بینیم که آنچه ما در این جا انجام می‌دهیم قضاوت درباره خوبی‌ها و بدی‌های انسان‌هایی مانند خود ماست. مجسم کنید که در اتاق نشیمن نشسته‌ایم و

- نظرت درباره همسر رئیس جمهور شدن چیست؟
جنیفر گفت:

- ببخشید، من قبلاً عاشق یک سناتور شده‌ام و قرار است با او ازدواج کنم.

- اگر من برنده نشوم، تو ناراحت خواهی شد؟
- نه، تنها دلیل این که می‌خواهم تو برنده شوی، این است که تو این طور می‌خواهی عزیزم.

- برنده شدن من به معنی زندگی در واشنگتن است.

- اگر با هم باشیم، هیچ چیز مهم نیست.

وکالت تو چه خواهد شد؟

جنیفر لبخندی زد و گفت:

- شنیده‌ام که در واشنگتن هم مردم به وکیل احتیاج دارند.

- اگر از تو بخواهم دیگه کار نکنی چی؟

- خوب، کار نمی‌کنم.

- من چنین تمایلی ندارم؛ ولی تو در کار قضاوت خیلی خوبی.

- تنها چیزی که برای من مهم است، با تو بودن است.

آنها، یکشنبه شب به نیویورک برگشتند. اتومبیل جنیفر را از گاراژ برداشتند و آدام به خانه‌اش برگشت و جنیفر به آپارتمان‌ش در نیویورک رفت.

روزهای جنیفر کاملاً پر شده بود. اگر او قبلاً فکر می‌کرد که گرفتار شده، حالا احساس می‌کرد که به وسیله کار محاصره شده است. او، برای چند شرکت بین‌المللی کار می‌کرد که به علت مواردی از قانون شکنی گیر افتاده بودند و همین طور برای سناتورهایی که اختلاس کرده و یا ستاره‌های فیلمی که به دردسر افتاده بودند و نیز رؤسای بانک‌ها، دزدها، سیاستمداران و رؤسای اتحادیه‌ها، پول، از همه طرف به سوی جنیفر سرازیر شده بود، ولی این موضوع برای او اهمیتی نداشت. او به کارکنان

در باره اتفاقاتی که برای یک متهم بدبخت روی داده است صحبت می‌کنیم. درباره یک هم‌نوع خودمان...

و هیئت منصفه هم در خیال خود، در اتاق نشیمن مورد نظر جنیفر می‌نشستند و تحت تأثیر افسون‌های او قرار می‌گرفتند.

این روش بسیار مؤثر و کارساز بود، تا این که یک روز کار جنیفر از متهمی در برابر رابرت دی‌سیلوا به عنوان دادستان دفاع می‌کرد، او برخاست و گفت:

- خانم‌ها و آقایان، از شما می‌خواهم فراموش کنید که در دادگاه هستید؛ می‌خواهم تصور کنید که در خانه هستید و در اتاق نشیمن نشسته‌اید و همه ما دوستانه درباره کارهای وحشتناکی که متهم انجام داده است، صحبت می‌کنیم.

کن بیلی سرش را نزدیک گوش جنیفر برد و گفت:

- می‌شنوی حرامزاده چه می‌گوید؟ او دارد تو را خراب می‌کند.

جنیفر با خونسردی جواب داد:

- نگران نباش

وقتی جنیفر برای صحبت در مقابل هیئت منصفه بلند شد، گفت:

- خانم‌ها و آقایان، من هرگز بیاناتی بی‌پروا تر از آن چه آقای دادستان بیان کردند، نشنیده بودم.

لحن صدای او با عصبانیت حق به جانبی همراه بود:

- برای یک دقیقه نمی‌توانستم باور کنم که این حرف‌ها را از زبان ایشان می‌شنوم. او، به چه جرأتی از شما می‌خواهد فراموش کنید که در دادگاه هستید؟! این دادگاه یکی از با ارزش‌ترین متعلقات ملت ماست! دادگاه، اساس و بنیان و مبنای آزادی ماست!

آزادی من و شما و متهم. من این حرف آقای دادستان را که به شما پیشنهاد می‌کند که فراموش کنید در کجا هستید و سوگندی را که خورده‌اید از یاد ببرید، حرفی گستاخانه می‌دانم من از شما خانم‌ها و آقایان می‌خواهم که به یاد بیاورید کجا هستید و به خاطر بیاورید که همه

ما در این جاگرد آمده‌ایم تا شاهد اجرای عدالت باشیم و از متهم حمایت کنیم.

و هیئت منصفه به علامت تأیید، مرتباً سرشان را تکان می‌دادند.

جنیفر نگاهی به دی‌سیلوا انداخت و او را دید که مستقیماً به او چشم دوخته است و از نگاهش شراره می‌بارد. در آن محاکمه نیز، موکل جنیفر تیره شد.

پس از هر پیروزی بزرگ در دادگاه روی میز جنیفر تعداد زیادی گل سرخ باکارتی از مایکل مورتی ظاهر می‌شد و هر بار که جنیفر کارت را باز می‌کرد از سیتیا می‌خواست که گل‌ها را بیرون ببرد. این کار زشت به نظر می‌رسید. سرانجام جنیفر پیامی برای مایکل مورتی فرستاد و از او خواست که از فرستادن گل خودداری کند.

آن روز وقتی جنیفر پس از یک پیروزی تازه از دادگاه به خانه برگشت، پنج سبد گل سرخ در دفتر کارش انتظار او را می‌کشید.

جنیفر توضیح داد:

- برای من مهم نیست که تو گناهکار هستی یا نه. من یک اصل اساسی برای کارم دارم و آن این است که برای موکلی که به من دروغ بگوید، کار نمی‌کنم.

- به جان مادرم قسم، من این کار را نکرده‌ام.

مدت‌ها بود که دیگر هیچ قسمی در جنیفر اثر نداشت. تقریباً همه موکلان او جان مادر و بقیه کس و کارشان را قسم می‌خوردند که اگر خداوند آن قسم‌ها را جدی می‌گرفت، کاهش قابل ملاحظه‌ای در جمعیت جهان می‌بایست روی بدهد. جنیفر پرسید:

- پس فکر می‌کنی چرا، (اف - بی - آی)، تو را دستگیر کرده است.

پاول ریچاردز بلافاصله گفت:

- چون، ده سال پیش یک بانک را زدم و آن قدر احمق بودم که گیر افتادم.

- تو، یک اسلحه زیر بارانی‌ات مخفی کرده بودی؟

- بله، و منتظر ماندم تا باران گرفت و بعد وارد آن بانک شدم.

- اما، این دفعه کار تو نبود؟

- نه، یک حرامزاده زرنک کار مرا تقلید کرده است.

دور اول دادرسی در حضور قاضی «فرد استیونس» که مرد بسیار سرسخت و منظمی بود، انجام شد. شایع شده بود که او همه تبهکاران را به جزایر غیر قابل دسترس می‌فرستد.

جنیفر به سراغ کن بیلی فرستاد:

- کن، از تو می‌خواهم که هر قدر می‌توانی در مورد قاضی «استیونس» اطلاعات جمع کنی.

- قاضی استیونس؟ او پاک پاک است و...

- می‌دانم، ولی لطفاً این کار را نکن.

دادستان فدرال در این پرونده، مردی مسن و حرفه‌ای به نام «کارتر

گیفورد» بود. «گیفورد» پرسید:

فصل ۲۲

پرونده «دزدان مشابه» موجب چاپ تیرهای بیشتری درباره جنیفر در روزنامه‌ها شد. موکل را پدر مقدس کشیش رایان به جنیفر معرفی کرده بود. او گفته بود:

- برای یکی از دوستانم، مشکلی پیش آمده که...

بعد، هر دو زده بودند زیر خنده. آن دوست مورد نظر پدر رایان، یک کارگر موقتی به اسم «پاول ریچاردز» بود که متهم به سرقت یکصد و پنجاه هزار دلار پول از بانک شده بود. او، وقتی وارد بانک شده بود، یقه بارانی‌اش را بالا زده بود که شناخته نشود. پاول زیر بارانی‌اش اسلحه‌ای پنهان کرده و وقتی وارد بانک شده بود، کارمند بانک را تهدید کرده و از او خواسته بود که همه موجودی‌اش را به او بدهد. بعد، با اتومبیلی که جلوی بانک منتظرش بود، فرار کرده بود. اتومبیل، یک «سیران» سبز رنگ بود که پلاک آن را با گل پوشانده بودند. از آن‌جا که سرقت مسلحانه بانک، جز و جرایم فدرال محسوب می‌شد، (اف. بی. آی) هم وارد قضیه شده بود. آنها مشخصات موجود و طرز کار را به کامپیوتر داده و کامپیوتر هم «پاول ریچاردز» را معرفی کرده بود.

جنیفر برای ملاقات با او به جزیره «ریکر» رفت. پاول ریچاردز گفت:

- به خدا قسم من این کار را نکرده‌ام.

او، مردی پنجاه ساله بود که صورت درشتی داشت با چشم‌هایی مظلوم و ظاهری پیرتر از آن چه بتواند سارق یک بانک باشد.

به سرعت شروع و خاتمه پیدا کند. می‌خواهم تاریخ محاکمه بعدی در اسرع وقت مشخص بشود. فکر می‌کنم شما خواهان انجام محاکمه در حضور هیئت منصفه باشید و...

- نه، عالیجناب.

قاضی استیونس با تعجب به جنیفر نگاه کرد و پرسید:
- یعنی شما درخواست تشکیل دادگاه اصلی را هم در حضور هیئت منصفه ندارید؟

- نه قربان، چون فکر نمی‌کنم محاکمه‌ای ضرورت داشته باشد.
کارتر گیفورد که به او خیره شده بود پرسید:
- چی؟

- به نظر من، دلایل کافی برای احضار متهم به دادگاه وجود ندارد.
کارتر گیفورد فوراً جواب داد:
- تو به نظر دیگری احتیاج داری!
و بعد رو به قاضی استیونس گفت:

- عالیجناب، دولت با یک دعوی خیلی جدی مواجه است. متهم قبلاً نیز به اتهام ارتکاب به تبهکاری مشابهی در زندان بوده است. کامپیوترها او را از میان بیش از دو هزار مظنون احتمالی انتخاب کرده‌اند. به نظر ما او گناهکار است و این دادگاه به هیچ وجه قصد تحمیل جرم به وی ندارد.
قاضی استیونس خطاب به جنیفر گفت:

- به نظر دادگاه، شواهد علی‌الظاهر برای تشکیل دادگاه کفایت می‌کند.
آیا چیز دیگری هم هست که بخواهید در این جا عنوان کنید؟
- بله، عالیجناب. حتی یک نفر شاهد هم که بتواند پاول ریچاردز را شناسایی کند وجود ندارد. (اف - بی - آی) هم نتوانسته است پول مسروقه را پیدا کند. در واقع، تنها چیزی که متهم را به این جنایت مربوط می‌کند، خیالات دادستان است.

قاضی، مستقیماً در چشم‌های جنیفر نگاه کرد و گفت:
- در مورد کامپیوترها چه می‌گویید؟

- نظر شما در مورد متهم چیست؟
جنیفر، نگاهی متعجبانه و مظلوم به او انداخت و گفت:
- مسلماً گناهکار نیست.

گیفورد با تمسخر خندید و گفت:
- باید دید قاضی استیونس چه خواهد گفت. فکر می‌کنم، می‌خواهید محاکمه در حضور هیئت منصفه انجام بشود.
- نه

گیفورد با شک و تردید به جنیفر چشم دوخت و پرسید:
- منظورت این است که موکلت را می‌سپاری به دست قاضی اعدام؟
- بله، درست است.

گیفورد پوزخندی زد و گفت:
- می‌دانستم که یک روز دیوانه خواهی شد، جنیفر ولی فکر نمی‌کردم آن را به چشم بینم.

* * *

- ایالات متحده آمریکا در مقابل پاول ریچاردز، آیا متهم حاضر است؟

منشی دادگاه جواب داد:
- بله، عالیجناب.

- ممکن است وکلا به میز قضاوت نزدیک شوند و خود را معرفی کنند؟

جنیفر و کارتر گیفورد به طرف قاضی استیونس حرکت کردند.

- من جنیفر پارکر وکیل متهم هستم.

- من کارتر گیفورد وکیل دولت ایالات متحده هستم.

قاضی استیونس رو به جنیفر کرد و با لحن خشکی گفت:

- من از شهرت شما مطلع هستم، خانم پارکر، بنابر این می‌خواهم همین الان به شما بگویم که قصد ندارم وقت این دادگاه را تلف کنم. من هیچ تعللی را در کار محاکمه تحمل نمی‌کنم. قصد دارم این دادرسی اولیه

جنیفر آهی کشید و گفت:

- آنها برای ما مشکل آفرین شده‌اند، عالیجناب.

قاضی استیونس با ناراحتی گفت:

- فکر می‌کنم همین‌طور باشد. این که یک شاهد زنده اشتباه کند، کار ساده‌ای است، اما اشتباه کردن یک کامپیوتر، زیاد ساده به نظر نمی‌رسد.

کارتر گیفورد به علامت تصدیق، سرش را تکان داد و گفت:

- دقیقاً همین‌طور است، عالیجناب.

جنیفر رو به گیفورد کرد و گفت:

- (اف - بی - آی)، از کامپیوتر (آی - بی - ام، مدل ۱۶۸ / ۳۷۰)

استفاده کرده، درست است؟

- بله، درست است.

- این پیچیده‌ترین کامپیوتر در دنیاست.

قاضی استیونس از جنیفر پرسید:

- آیا قرار است در دفاعیه خودتان به بررسی شایستگی کامپیوتر

پیردازید؟

- برعکس عالیجناب. من امروز از یک کارشناس کامپیوتر دعوت

کرده‌ام که در این دادگاه حضور داشته باشد. او در شرکتی کار می‌کند که

این نوع کامپیوتر را تولید می‌کند و همان کسی است که کامپیوتر را برای

یافتن اسم موکل من برنامه ریزی کرده است.

- این شخص کجاست؟

جنیفر برگشت و به طرف مرد بلند قد و لاغری که روی یکی از

نیمکت‌های دادگاه نشسته بود، حرکت کرد و گفت:

- ایشان هستند، آقای «ادوارد مونرو».

دادستان با خشم گفت:

اگر بفهمم که شاهد مرا تطمیع یا تهدید کرده‌ای ...

- من تنها کاری که کردم این بود که از آقای مونرو خواهش کنم از

کامپیوتر پرسد که آیا مظنون مشابه دیگری نیز وجود دارد یا نه؟ من یک

لیست ده نفره از کسانی که مشخصات عمومی آنها درست شبیه به موکل من است، تهیه کرده‌ام. البته لازم به توضیح نیست که در این شناسایی، آقای «مونرو» اطلاعات مربوط به سن، قد، وزن، رنگ چشم، محل و غیره را به کامپیوتر داد و در نهایت لیست مذکور را استخراج کرد. این همان اطلاعاتی است که در مورد موکل من هم صدق می‌کند.

قاضی استیونس با بی‌صبری پرسید:

- منظور شما از این حرف‌ها چیست، خانم پارکر؟

- نکته اینجاست که فقط یک نفر از ده نفر مظنون در این بررسی

کامپیوتری به عنوان متهم به دادگاه معرفی شده است.

قاضی استیونس رو به ادوارد مونرو کرد و پرسید:

- این موضوع حقیقت دارد؟

- بله، عالیجناب.

«ادوارد مونرو» کیفش را باز کرد و اطلاعات کامپیوتری را از آن

بیرون آورد و به منشی داد. منشی دادگاه آن را به قاضی استیونس رد کرد.

او، نگاهی به آن انداخت و بعد چهره‌اش قرمز شد و رو به ادوارد مونرو

گفت:

- آیا این موضوع یک شوخی است؟

- نه قربان.

- ولی کامپیوتر شما من را هم به عنوان مظنون انتخاب کرده است!

- بله قربان، همین‌طور است.

جنیفر توضیح داد:

- عالیجناب، کامپیوتر هیچ نوع قدرت استدلالی ندارد و تنها روی

اطلاعاتی که به آن داده شده است عمل می‌کند. شما و موکل من، اتفاقاً

هم قد و هم وزن و هم سن هستید. هر دو شما اتومبیل (سیران) سبزرنگ

سوار می‌شوید و هر دو از یک ایالت هستید. این همان مدارکی است که

دادستان در دست دارد. تنها عامل دیگر نحوه ارتکاب سرقت است. وقتی

پاول ریچاردز ده سال قبل بانکی را سرقت کرد، میلیون‌ها نفر خبر آن را

و بعد از آنجا بیرون رفت.

جنیفر نگاهی به جعبه شیرینی روی میز انداخت و خندید. در ازای رسیدگی به امور دوستان پدر مقدس کشیش رایان معمولاً چیز زیادی عایدش نمی شد. اگر چاق می شد گنااهش به گردن کشیش رایان بود. جنیفر رویان جعبه را باز کرد و در آن را برداشت. داخل جعبه، ده هزار دلار اسکناس نو بود.

یک روز بعد از ظهر، وقتی جنیفر از دادگاه خارج می شد، متوجه یک لیموزین مشکی بزرگ با راننده که در کنار خیابان پارک کرده بود، شد و وقتی از مقابل آن عبور می کرد، مایکل مورتی از آن بیرون آمد و گفت:

- منتظرت بودم.

جنیفر در اطراف آن مرد، یک نوع انرژی الکتریکی قوی احساس می کرد. او که صورتش قرمز شده بود با لحن تندی گفت:

- از سر راهم برو کنار.

جنیفر از آنچه مایکل مورتی به خاطر می آورد، زیباتر بود. او خنده ای کرد و گفت:

- هی، عصبانی نشو، فقط می خواستم با تو حرف بزنم. تو هم فقط باید گوش کنی. برای وقتی که از تو تلف می شود، پول می دهم.
- تو هرگز پول کافی برای این کار نداری.

و براه افتاده که برود. مورتی به علامت آشتی بازوی او را لمس کرد و با تمام خوشرویی که می توانست از خود بروز بدهد گفت:

- منطقی باش؛ تا وقتی حرفم را نشنیده ای، نمی توانی مخالفت کنی. جلوی دفتر تو را پیاده می کنم. در راه می توانیم حرف بزنیم.

جنیفر نگاهی به او انداخت و گفت:

- فقط به یک شرط، یک جواب برای یک سؤال می خواهم.

مایکل مورتی سرش را تکان داد:

در روزنامه ها خواندند. هر کسی می توانست روش کار او را تقلید کند. در حقیقت هم یک نفر این کار کرده است

جنیفر به لیستی که در دست قاضی بود اشاره کرد و گفت:

- این به شما نشان می دهد که دعوی دادستان تا چه اندازه سست و بی اساس است کارتر گیفورد گفت:

- عالیجناب...

و بعد ساکت شد. او نمی دانست چه بگوید. قاضی استیونس مجدداً به اطلاعات کامپیوتری نگاهی انداخت و بعد از جنیفر پرسید:

- اگر مرد لاغرتر و جوانتری که اتومبیل آبی داشت، مورد نظر دادگاه بود، چی؟

- کامپیوتر ده جواب دیگر به میان می داد.

- لابد در این صورت متهم، دادستان نیویورک، یعنی آقای رابرت دی سیلوا خواهد بود.

جنیفر در دفتر کارش نشسته بود و عناوین روزنامه ها را می خواند که سینتیا وارد شد و اطلاع داد که پاول ریچاردز آنجاست.
- بفرستش تو سینتیا.

ریچاردز که بارانی مشکی بر تن داشت و یک جعبه شیرینی را که نوار قرمزی به دور آن بسته شده بود، حمل می کرد، وارد اتاق شد.

- من فقط می خواستم بگویم، متشکرم.

- می بینی؟ گاهی واقعاً عدالت پیروز می شود.

- من دارم از شهر می روم، فکر کردم مدتی استراحت کنم.

بعد، جعبه شیرینی را به جنیفر داد و گفت:

- این نشانه کوچکی از تشکر من است.

- متشکرم.

ریچاردز با حالتی تحسین آمیز به او نگاه کرد و گفت:

- به نظر من تو فوق العادی!

- من نمی خواهم برای تو و دوستانت کار کنم.
 - چرا نه؟
 - چون اگر برای یک نفر از شما کار کنم، شما همه صاحب من می شوید.
 مایکل اعتراض کنان گفت:
 - تو همه چیز را اشتباه فهمیده ای. دوستان من کارهای شرافتمندانه دارند. منظور من بانک ها و شرکت های بیمه و...
 - زحمت نکش، خدمات من برای ارائه به مافیا نیست.
 - کی گفته برای مافیا کار کنی؟
 - تو هر چی که می خواهی اسمش را بگذار. هیچ کس نمی تواند مرا بخرد. من می خواهم همین طور که هستم بمانم.
 لیموزین، پشت چراغ قرمز توقف کرد. جنیفر گفت:
 - دیگر راهی به دفترم باقی نمانده، از این که مرا تا این جا رساندی متشکرم. و بعد در را باز کرد و پیاده شد. مایکل گفت:
 - دفعه بعد کجا می توانم ببینمت؟
 - دیگر هیچ وقت آقای مورتی.
 مایکل در حالی که دور شدن او را تماشا می کرد در دل گفت:
 - خدای من! عجب زنی است. و لبخندی زد. چون می دانست خواه، ناخواه او را شکار خواهد کرد.

- خوب، پرس.
 - قاب کردن عکس من با فناری مرده، نظر کی بود؟
 مایکل مورتی بدون تردید جواب داد:
 - نظر من!
 حالا دیگر او می دانست و می توانست او را بکشد.
 جنیفر با ناراحتی سوار لیموزین شد و مایکل مورتی هم در کنار او نشست و جنیفر از او خواست که آدرس دفتر کارش را به راننده بدهد.
 وقتی لیموزین به راه افتاد، مایکل مورتی گفت:
 - به خاطر این همه موفقیت که نصیب تو می شود، خوشحالم.
 جنیفر زحمت جواب دادن را به خودش نداد.
 - جدی می گویم.
 - نگفتی از من چه می خواهی؟
 - می خواهم ثروتمندت کنم.
 - متشکرم، خودم به اندازه کافی ثروتمند هستم.
 صدای جنیفر آکنده از نفرت بود. صورت مایکل مورتی قرمز شده و گفت:
 - من دارم سعی می کنم که به تو لطفی بکنم و تو در عوض داری با من می جنگی.
 جنیفر رو به مورتی کرد و گفت:
 - من از تو توقعی ندارم.
 مایکل صدایش را نرمتر کرد و گفت:
 - بسیار خوب، شاید دارم سعی می کنم که مقداری از گذشته را جبران کنم. بین، من می توانم کلی موکل برایت بفرستم؛ موکل های مهم با پول های کلان. هیچ می دانی...
 جنیفر حرف او را قطع کرد:
 - آقای مورتی در حق هر دوی ما لطف کنید و دیگر حرفی نزنید.
 - اما من می توانم...

- شماره‌اش را بگیرم.
 پنج دقیقه بعد، ریک پشت خط بود.
 - هی! تو کجایی؟ چند ساعت است که دارم سعی می‌کنم با تو تماس بگیرم.

- معذرت می‌خواهم، یک جلسه داشتم.
 - مشکلی پیش آمده، باید ببینمت.
 می‌توانی امروز بعد از ظهر بیایی دفتر من؟
 - فکر نمی‌کنم، الان در مونت کارلو هستم، دارم برای گریس و پرنس پول در می‌آورم. کی می‌توانی بیایی اینجا؟
 جنیفر اعتراض کنان گفت:
 - شاید هیچ وقت، یک میز پر از....
 - ببین! لازمت دارم. باید امروز بعد از ظهر هر طور شده خودت را برسانی.

و بعد گوشی را گذاشت.
 جنیفر به مکالمه تلفنی فکر می‌کرد. ریک آرلن نخواست به مشکل را در تلفن عنوان کند. این مشکل همه چیز می‌توانست باشد. از مواد مخدر گرفته تا روابط عشقی، جنیفر به فکر فرستادن تدهریس یا دن مارتین برای حل مشکل افتاده اما او به ریک آرلن علاقه‌مند بود. بالاخره تصمیم گرفت خودش برود. قبل از ترک دفترش سعی کرد با آدام تماس بگیرد، ولی او را نتوانست پیدا کند. به سبتیا گفت:
 - یک بلیط برای «نیس» در «ایرفرانس» برایم رزرو کن. می‌خواهم یک اتومبیل هم مرا به مونت کارلو برساند.
 بیست دقیقه بعد، بلیط ساعت هفت آن شب برای او رزرو شده بود. سبتیا گفت:
 - از نیس تا مونت کارلو، سرویس مستقیم هلی کوپتر هست. برایت رزرو کرده‌ام.
 - خیلی عالی است، متشکرم.

فصل ۲۳

اواخر ماه اکتبر بود و بیش از دو هفته به انتخابات وقت باقی نمانده بود، رقابت‌ها و مبارزات انتخاباتی سناتورها با شدت تمام در جریان بود. آدام در برابر سناتور وقت، «جان تروبریج» که یک سیاستمدار قدیمی بود، مبارزه می‌کرد. کارشناسان معتقد بودند که رقابت آنها بسیار حساس و فشرده خواهد بود.

جنیفر یک شب در خانه ماند و مناظره انتخاباتی آدام و رقیبش را از تلویزیون تماشا کرد. حق با مری‌بت بود. در چنین شرایط حساسی طلاق حتماً شانس پیروزی آدام را خدشه‌دار می‌کرد. آن روز وقتی جنیفر پس از صرف ناهار وارد دفتر کارش شد پیامی دریافت کرد که از او می‌خواست با «ریک آرلن» تماس بگیرد. سبتیا گفت:
 - در نیم ساعت گذشته، سه بار زنگ زده است.

ریک آرلن یک آوازه‌خوان راک بود که تقریباً یک شبه معروفترین خواننده دنیا شده بود. جنیفر درباره درآمدهای کلان ستاره‌های راک چیزهایی شنیده بود؛ ولی تا وقتی در ماجرای ریک آرلن وارد نشده بود، تصور درستی از میزان درآمدهای آنها نداشت درآمد ریک آرلن بابت صفحه‌ها، نوارهای ویدیویی، فیلم‌ها و آگهی‌های تبلیغاتی، اجرای شخصی و اخیراً سینما بالغ بر ۱۵ میلیون دلار در سال بود. او، پسری بیست و پنج ساله بود که با معدنی طلا در حنجره‌اش متولد شده بود. جنیفر گفت:

* * *

وقتی کن بیلی شنید که جنیفر به مونت کارلو می‌رود، با عصبانیت گفت:

- آیا این مرد که پانک فکر می‌کند کیست؟

- او یکی از بزرگترین موکل های ماست، کن.

- کی برمی‌گردد؟

- فکر نمی‌کنم بیشتر از سه، چهار روز طول بکشد.

وقتی تو این جا نیستی، همه چیز عوض می‌شود.

- مواظب کارها باش تا برگردم.

جنیفر، اساساً مسافرت هوایی را دوست داشت. وقت سفر در هواپیما، زمان رهایی از فشار مشکلات و فراری موقت از گرفتاری‌هایی بود که او را زمین گیر کرده بود. جنیفر پرواز بر فراز آتلانتیک را چندان دوست نداشت، چون حالش را به هم می‌زد، ولی وقتی هواپیما در نیس فرود آمد، حالش بهتر شده بود. هلی کوپتر رزرو شده منتظر بود تا او را به مونت کارلو ببرد. جنیفر تا آن هنگام سوار هلی کوپتر نشده بود و دوست داشت امتحان کند. اما صعود ناگهانی و حرکات شیرجه‌ای دوباره حالش را به هم زد و نمی‌توانست از مناظر زیبای آلپ لذت ببرد.

بالاخره ساختمان‌های مونت کارلو از دور پدیدار شد و چند دقیقه بعد هلی کوپتر در مقابل یک کازینوی مدرن تابستانی، در کنار ساحل فرود آمد. سنتیا قبلاً به اریک آرلن اطلاع داده و او در آن جا منتظر جنیفر بود.

- مسافرت چطور بود؟

- کمی سخت

- ریک نگاه دقیقی به او انداخت و گفت:

- خیلی آماده به نظر نمی‌رسی، می‌برمت خانه خودمان که تا شروع

میهمانی امشب حسایی استراحت کنی.

- کدام میهمانی؟

«گالا»، «گریس» از من خواست هر کس را دوست دارم دعوت کنم.

من هم تو را دوست دارم!

- آه، ریک!

و در آن حال دلش می‌خواست او را خفه کند! ریک اصلاً نمی‌دانست چقدر زندگی او را مختل کرده است. او، سه هزار مایل از آدام دور شده بود، موکلانی داشت که به وجود او احتیاج داشتند. دعواهای دادگاهی در شرف انجام داشت. حالا همه آنها را گذاشته و به مونت کارلو کشانده شده بود که در یک میهمانی شرکت کند.

«یعنی چی ریک؟»

و به صورت بشاش ریک آرلن نگاه کرد و شروع به خندیدن کرد. به هر حال او این جا بود. و شاید هم میهمانی خوب از آب درمی‌آمد. گالا، خارق‌العاده بود. کنسرتی بود که به نفع بچه‌های بی‌بضاعت تدارک دیده شده بود و در فضای باز و در کازینوی تابستانی برگزار می‌شد.

عصر آرامی بود که شب مطبوعی را در پی داشت. نسیم مختصری که از سوی مدیترانه می‌وزید، در لابلای درختان نخل می‌پیچید. جنیفر آرزو می‌کرد که ای کاش آدام هم در آن جا بود و می‌توانست خوشی‌های این لحظات را با او تقسیم کند.

هزار و پانصد صندلی، به وسیله حضار شاداب اشغال شده بود. شش نفر از ستاره‌های آواز بین‌المللی برنامه اجرا کردند، اما ریک آرلن مجری اصلی بود. ریک توسط یک گروه شش نفره و چراغ‌های چشمک زن با نورهای زنده که آسمان را رنگ آمیزی کرده بود، همراهی می‌شد. او در پایان برنامه‌اش با تشویق فوق‌العاده حضار و دوستانش مواجه شد. بعد میهمانی خصوصی انجام شد. شام بوفه‌ای در کنار استخر بزرگی که شمع‌های روشن فراوانی روی گل‌های سوسن شناور بر آب، در سطح آن دیده می‌شد، سرو شد. جنیفر سرانگشتی حساب کرد و دید که حداقل سیصد نفر در آن جا حضور دارند. جنیفر لباس شب همراه نیاورده بود و دیدن زنانی که لباس‌های فوق‌العاده شیک پوشیده بودند، به او احساس

- می‌تواند یک چیزهایی باشد خانم خوشگل. اگر فردا حالت بهتر بود
بیا مطب، می‌خواهم یک سری آزمایش کامل برایت بنویسم.

جنیفر نمی‌خواست بحث کند، بنابر این گفت:

- بسیار خوب، می‌آیم.

ریک آرلن، صبح روز بعد، جنیفر را به مطب دکتر مانتوکس برد
جنیفر پرسید:

- باید یک جور ویروس باشد، این طور نیست؟

دکتر پیر جواب داد:

- اگر می‌خواهی پیش‌گویی بشنوی، باید به یک پیشگو مراجعه کنی

اگر هم می‌خواهی بدانی چه مرضی داری باید صبر کنی تا جواب
آزمایش‌هایت برسد.

- کی جواب می‌دهند؟

- معمولاً دو سه روزی طول می‌کشد.

جنیفر می‌دانست که به هیچ وجه نمی‌تواند دو سه روز در آنجا منتظر
بماند. او می‌دانست آدم در شرایطی است که ممکن است به او نیاز داشته
باشد. دکتر اضافه کرد:

- در ضمن از تو می‌خواهم که از تخت پایین نیایی و استراحت کنی.

و سپس یک شیشه قرص به او داد و گفت:

- اینها موقتاً آرامت می‌کند.

جنیفر یادداشتی را به سرعت نوشت و بدست او داد و گفت:

- متشکرم، می‌توانید با این نشانی با من تماس بگیرید.

تا وقتی جنیفر از مطب بیرون رفت، دکتر به یادداشت او نگاه نکرد،
بود. آنچه او نوشته بود، شماره تلفنی در نیویورک بود.

در فرودگاه شارل دوگل پاریس که جنیفر هواپیما عوض کرد، دو تا از
قرص‌هایی را که دکتر مانتوکس به او داده بود، با یک قرص خواب،

خورد و تمام فاصله پاریس تا نیویورک را خواب بود.

وقتی جنیفر از هواپیما پیاده شد، هیچ حال خوبی نداشت. از پیشتر

حقارت می‌داد.

ریک، جنیفر را به دوک‌ها، پرنس‌ها و زن‌هایشان معرفی کرد. انگار
نیمی از خانواده‌های سلطنتی اروپا در آنجا بودند. او، رؤسای کارتل‌ها و
خواننده‌های مشهور اپرا را در آنجا ملاقات کرد. طراحان مد معروف و
فوتبالیست‌هایی مثل «پله» نیز در آنجا حضور داشتند. درست وقتی
جنیفر مشغول گفتگو با دو رئیس بانک سوئیس بود، احساس سرگیجه
نمود. جنیفر گفت:

- مرا ببخشید.

و بعد رفت که ریک را پیدا کند.

- ریک من...

- رنگت پریده است، بیا برویم.

سی دقیقه بعد، جنیفر روی تخت، در ویلای اجاره‌ای ریک آرلن
خوابیده بود.

دکتر «آندره مانتوکس» مرد مسن تقریباً هشتاد ساله‌ای بود که ریش
کامل مرتبی داشت و کیف طبی چرمی سیاهی با خود حمل می‌کرد. او رو
به ریک آرلن کرد و گفت:

- ممکن است ما را تنها بگذارید؟

- حتماً، من بیرون منتظر می‌مانم.

دکتر به تخت نزدیکتر شد و گفت:

- خوب، این‌جا چه خبر است؟

جنیفر با ضعف گفت:

- حس می‌کنم طاعون گرفته‌ام!

- زبانت را بیرون بیاور لطفاً

جنیفر زبانش را بیرون آورد و دکتر «مانتوکس» پس از معاینه گلوی
او ضربان قلب و درجه حرارت بدن او را بررسی کرد، و وقتی کارش
تمام شد، جنیفر پرسید:

- چی می‌تواند باشد دکتر؟

ترتیب کار را نداده بود و کسی در فرودگاه انتظارش را نمی کشید. یک تاکسی گرفت و یکسره به آپارتمانش رفت.

اولین تلفنی که زنگ زد، از طرف آدام بود. او گفت:

- کجا بودی، جنیفر؟ ...

جنیفر سعی کرد با انرژی صحبت کند:

- معذرت می خواهم عزیزم، باید به مونت کارلو می رفتم و یکی از موکلینم را در آنجا می دیدم.

- من از نگرانی مردم، حالت خوب است؟

- خوبم، فقط خیلی اینطرف و آنطرف دویدم؛ حالا کمی استراحت کرده ام.

خدای من! باید خیلی خودت را خسته کرده باشی؟

جنیفر به او اطمینان داد که چیز نگران کننده ای نیست و پرسید:

مبارزات انتخاباتی در چه وضعی است؟

- خوب است، کمی بینمت؟ قرار بود به واشنگتن بروم، ولی مسافرت را به تعویق انداختم.

- به کارت برس. من سرم شلوغ است. آخر هفته می بینمت.

لحن آدام آزرده بود:

- باشد. اگر ساعت یازده کاری نداشتی من در کانال تلویزیونی (سی بی اس) هستم.

- نگاه می کنم عزیزم.

پنج دقیقه بعد، جنیفر خوابیده بود.

صبح روز بعد جنیفر به سبتیا تلفن زد تا به او اطلاع بدهد که به دفتر کارش خواهد رفت. او خیلی بد خوابیده بود و وقتی بیدار شد، هیچ حال خوبی نداشت. سعی کرد صبحانه بخورد. ولی میلی به غذا نداشت. احساس ضعف می کرد و به یاد آورد که از سه روز قبل، چیزی نخورده است. فکرش بی اختیار به موضوع بیماری اش کشیده می شد. به

سرطان فکر کرد و دنبال غده ای در سینه اش گشت و چیزی پیدا نکرد. البته سرطان می توانست هر جای دیگری هم باشد. شاید هم گرفتار یک نوع ویروس شده بود. اما اگر این طور بود حتماً دکتر فوراً می فهمید. مشکل این بود که دکتر احتمال می داد که هر چیزی ممکن است باشد. احساس سردرگمی می کرد. او هیچ وقت به طور جدی مریض نشده بود، و حالا حس می کرد که بدنش به او خیانت کرده است. اگر اتفاقی می افتا نمی توانست آن را تحمل کند. حداقل حالا که همه چیز عالی بود. نمی خواست اتفاقی بیفتد. مطمئناً حالش خوب می شد. باید این طور می شد. دوباره به تخت رفت و خوابید و خوابش برد. ساعت یازده آن روز دکتر ماتوکس از مونت کارلو تماس گرفت. صدایی گفت:

- یک دقیقه صبر کنید لطفاً، الان ارتباط می دهم.

و این یک دقیقه به اندازه صد سال طول کشید. بالاخره صدای دکتر

ماتوکس را شنید:

- حالت چطور است؟

جنیفر با لحنی عصبی جواب داد:

- تقریباً همانطور است که بود. نتایج آزمایش ها رسید؟

- خبرهای خوبی برایت دارم. بیماری تو طاعون نیست.

جنیفر دیگر نمی توانست صبر کند:

- پس چیست؟ من چه دردی دارم؟

- دارید بچه دار می شوید خانم پارکر.

جنیفر مات و مبهوت نشست و به گوشی تلفن چشم دوخت و وقتی

دوباره توانست حرف بزند گفت:

- تو... مطمئنی؟

- خرگوش های آزمایشگاه هیچ وقت دروغ نمی گویند. فکر می کنم

بچه اولت باشد؟

- بله.

- پیشنهاد می‌کنم هرچه زودتر به یک پزشک متخصص زنان مراجعه کنید. از وضع آزمایش‌های اولیه این طور استنباط می‌شود که ممکن است در دسرهایی داشته باشی.

- حتماً این کار را می‌کنم. خیلی متشکرم که تماس گرفتید دکتر مانتوکس.

جنیفر گوشی را گذاشت و ساکت و صامت نشست. افکارش مغشوش بود. نمی‌دانست آن واقعه چه وقت اتفاق افتاده است. نمی‌توانست درست فکر کند. او داشت بچه دار می‌شد.

ناگهان جنیفر احساسش را درک کرد. احساس فوق‌العاده خوبی بود. حس می‌کرد که هدیه ارزشمندی به او داده شده است. زمان‌بندی عالی بود. انگار شانس با او بود. بزودی انتخابات تمام می‌شد و او و آدام ازدواج می‌کردند. بچه آنها حتماً پسر می‌شد. جنیفر می‌دانست که نمی‌تواند موضوع را از آدام پنهان نگهدارد. به دفترش زنگ زد. منشی آدام گفت که او در دفترش نیست و می‌تواند به منزل زنگ بزند. جنیفر میل نداشت با خانه او تماس بگیرد؛ اما داشت منفجر می‌شد. شماره را گرفت. مری بت جواب داد. جنیفر عذرخواهی کرد و گفت:

بیخشید که مزاحم شدم، باید در مورد مسأله مهمی با آدام صحبت کنم. من جنیفر پارکر هستم. مری بت گفت:

- خوشحالم که زنگ زدید.

گرمی صدایش آرام بخش بود. او ادامه داد:

- آدام می‌گفت خیلی درگیر است؛ ولی شب به خانه برمی‌گردد. چرا به اینجای نمی‌آید می‌توانیم همه با هم شام بخوریم. ساعت هفت چطور است؟

جنیفر لحظه‌ای تردید کرد و بعد گفت:

- عالی است.

جداً معجزه بود که جنیفر توانست فاصله آپارتمانش تا خانه آدام را بدون تصادف رانندگی کند. افکارش در دور دست‌ها سیر می‌کرد. او در

فکر آینده بود. جنیفر و آدام قبلاً هم صحبت از بچه‌دار شدن کرده بودند حرف‌های او را به یاد آورد: یک جفت دو قلو و می‌خواهم که دقیقاً شبیه به خودت باشند.

وقتی جنیفر در طول بزرگراه می‌راند، احساس می‌کرد که موجود زنده‌ای در شکمش تکان می‌خورد؛ ولی به خود می‌گفت:

- این طور نیست. هنوز خیلی زود است.

اما دیگر خیلی هم نمانده بود. بچه آنجا بود و بزودی شروع می‌کرد به لگدزدن، خیلی عجیب بود، او جنیفر ناگهان متوجه شد که یک نفر دارد برایش بوق می‌زند. سرش را بلند کرد و دید که یک کامیون را تقریباً از جاده خارج کرده است. لبخندی به علامت عذرخواهی تحویل راننده داد و براهش ادامه داد. هیچ چیز نمی‌توانست آن روز خوب را برای او خراب کند.

نزدیک غروب بود که جنیفر در مقابل خانه آدام توقف کرد. برف ریزی که شروع به باریدن کرده بود، آرام آرام درختان را سفیدپوش می‌کرد. مری بت که پیراهن بلندی به تن داشت، در را به روی او باز کرد و به او سلام داد و بازویش را گرفت و به گرمی به وی خوشامد گفت و او را به داخل برد. این حرکت او، جنیفر را به یاد اولین باری که مری را دیده بود انداخت. او، مثل همیشه خوشگل و سرشار از لبخند و شادی بود و میهمانش را راحت می‌گذاشت آن دو با هم به کتابخانه، جایی که آتشی دلچسب در بخاری دیواری روشن بود، رفتند. مری بت گفت:

- هنوز از آدام خبری نشده، ما فرصت بیشتری داریم که با هم حرف بزنیم. پشت تلفن خیلی هیجان‌زده بودی.

و بعد باقی‌افه‌ای کنجکاو به او نزدیک شد و پرسید:

- خبر بزرگت چیست؟

جنیفر نگاهی به زن استثنایی روبه رویش کرد و به تندی گفت:

- دارم از آدام بچه‌دار می‌شوم!

مری بت به صدلی‌اش تکیه زد و لبخند زنان گفت:

- خوب، عالی نیست؟ من هم همین طور!

جنیفر به او خیره شد و گفت:

- من... من نمی فهمم.

مری بت خنده کنان گفت:

- خیلی ساده است عزیزم. می دانی، من و آدام زن و شوهر هستیم.

جنیفر به آرامی گفت:

- اما... اما تو و آدام دارید از یکدیگر جدا می شوید؟

- برای چه باید از آدام جدا بشوم، دختر خوب؟ من او را دوست

دارم!

جنیفر احساس کرد که سرش شروع کرد به گیج رفتن ادامه مکالمه

دیگر معنی نداشت. ولی او گفت:

- تو... تو گفتی...

- من گفتم که عاشقم او هستم. من عاشق آدام هستم. به تو گفته بودم.

من از روز اول که او را دیدم، عاشقش شدم.

جنیفر فکر کرد که او حتماً از این حرفها منظوری ندارد و دارد او را

اذیت می کند. این فقط می توانست یک جور بازی احمقانه باشد. جنیفر

گفت:

- ولی شما دو نفر قاعدتاً نمی بایست دیگر یکدیگر را دوست داشته

باشید.

اندام مری بت از خنده به لرزه افتاد:

- عزیز من، تعجب می کنم، آدمی به زیرکی تو چطور...

و بعد خم شد و اضافه کرد:

- گول او را خورده است! خیلی متأسفم، جداً متأسفم.

جنیفر با خود می جنگید که بر اعصابش مسلط باشد. او گفت:

- ولی آدام عاشق من است. ما داریم با هم ازدواج می کنیم.

مری بت سرش را تکان داد. نگاه او با نگاه جنیفر تلاقی کرد و نفرتی

که در چشم هایش موج می زد برای یک لحظه قلب او را از کار انداخت.

- به این ترتیب آدام دو تازن دارد... من هرگز او را طلاق نمی دهم و

گرنه در انتخابات شکست می خورد. او باید پیروز بشود. بعد ما هم به کاخ

سفید می رویم. من و آدام. برای کسی مثل تو، در زندگی او جایی وجود

ندارد. هیچ وقت هم وجود نداشته است. او خیال می کند که عاشق توست.

وقتی بفهمد بچه من در راه است، نظرش عوض می شود. او، همیشه از من

بچه می خواست.

جنیفر چشم هایش را به هم فشرد و سعی کرد درد شدید سرش را

متوقف کند. مری بت که با خونسردی صحبت می کرد گفت:

- می خواهی چیزی برایت بیاورم؟

جنیفر چشم هایش را باز کرد و گفت:

- به او گفته ای که داری بچه دار می شوی؟

- نه، ولی امشب که برگردد به او خواهم گفت:

جنیفر آکنده از نفرت شد و گفت:

- تو یک هیولایی...

- نکته همین است عزیزم مگر نه؟ من زن او هستم؛ ولی تو معشوقه او

هستی جنیفر بلند شد. احساس سرگیجه می کرد. سر دردش غیر قابل

تحمل شده بود. صدای غرشی در گوش هایش می شنید و می ترسید که

غش کند. به سوی در ورودی به راه افتاد. پاهایش سست شده بود. جلوی

در ایستاد و به آن تکیه زد و سعی کرد به یاد بیاورد که آدام به او گفته بود

که عاشق اوست.

جنیفر در را باز کرد و قدم به سرمای شب زمستان گذاشت.

روز انتخابات، یک روز سرد و بارانی بود، ولی با توجه به علاقه مردم به رقابت‌های انتخاباتی مجلس سنا انتظار می‌رفت که تعداد کثیری از مردم، با وجود هوای سرد به پای صندوق‌های رای بروند. کن بیلی آن روز صبح از جنیفر پرسید:

- امروز می‌روی رأی بدهی؟

- بله.

- رقابت خیلی فشرده‌ای است، مگر نه؟

- بله، خیلی.

جنیفر نزدیک ظهر برای رای دادن رفت و لحظه‌ای که پا به حوزه رای‌گیری گذاشت، احساس کرد که یک رأی به نفع آدام، یک رأی علیه جنیفر پارکر محسوب می‌شود.

جنیفر به نفع آدام رأی داد و از حوزه بیرون آمد. نمی‌توانست به دفتر کارش برود. تمام بعدازظهر را در خیابان‌ها پیاده‌روی کرد و سعی کرد فکر نکند، احساس نکند و نداند که ظرف چند ساعت آینده، سرنوشت و آینده او رقم خواهد خورد.

فصل ۲۴

آدام مراحل پایانی مبارزه انتخاباتی‌اش را طی می‌کرد. چندین بار با جنیفر تماس گرفته و هربار به علت این که همراهانش در اطراف او بودند، نتوانسته بود با جنیفر صحبت کند و جنیفر هم نتوانسته بود خبر را به او بدهد.

جنیفر می‌توانست حدس بزند که جواب آدام به او چه نوع بهانه‌هایی خواهد بود. ولی او می‌خواست از زبان خودش آنها را بشنود. آدام گفت:

چند روز دیگر برمی‌گردم و با هم صحبت می‌کنیم.

فقط پنج روز تا پایان انتخابات وقت باقی بود. آدام شایستگی پیروزی را داشت. جنیفر حس می‌کرد که حق با مری‌بت بوده است. این موفقیت می‌توانست مقدمه‌ای برای احراز مقام ریاست جمهوری او باشد. جنیفر مجبور بود صبر کند تا ببیند بالاخره چه اتفاقی خواهد افتاد. اگر آدام به عنوان سناتور انتخاب می‌شد، جنیفر او را از دست می‌داد. او با مری‌بت به واشنگتن می‌رفت و دیگر به هیچ وجه ممکن نبود بتواند مری‌بت را طلاق بدهد. رسوایی یک سناتور که همسر حامله‌اش را طلاق می‌دهد تا با معشوقه آستن خود ازدواج کند برای او خیلی گران تمام می‌شد.

اما اگر آدام رقابت را می‌باخت، آزاد بود و می‌توانست به کار وکالت برگردد و با جنیفر ازدواج کند و نگران هیچ چیز نباشد. در آن صورت آنها می‌توانستند بقیه عمرشان را با هم ازدواج کنند و بیچه‌دار بشوند.

در «مانهاتان»، «جان تروریج» ۲۲۱۳۷۵ رأی به خود اختصاص داده و آدام وارنر به مجموع ۲۱۴۸۹۵ رأی دست یافته است. در «کوئیز»، جان تروریج دو درصد جلوتر است.

آنها داشتند زندگی جنیفر را با درصد اندازه می گرفتند. نتایج به دست آمده از «برانکس»، «بروکلین»، «کوئیز»، «ریچموند» و نواحی «ناسو»، «راک لند»، «سافوک» و «وست چستر» کلاً دو میلیون و سیصد هزار رأی به نفع تروریج و دو میلیون و یکصد و بیست هزار رأی به نفع آدام وارنر است. نتایج رأی گیری در نیویورک هم به تدریج به اطلاع شما خواهد رسید.

آدام وارنر، به نحو حیرت آوری دوش به دوش سناتور تروریج جلو می رود. سناتور تروریج سومین دور نمایندگی خود در مجلس سنا را پشت سر می گذارد.

از همان آغاز، انتخابات، حوزه‌ها به شکل تقریباً مساوی در رقابت تقسیم شده بود. بنابر نتایج ۶۲ درصد از آرای شمارش شده، سناتور تروریج به تدریج جلو می افتد. اگر نگاهی به نتایج دو ساعت قبل بیندازیم می بینیم که سناتور تروریج تنها دو درصد از رقیب خود جلوتر بوده. در حالی که اکنون حدود دوو نیم درصد از رقیب خود جلوتر است. اگر این روند همچنان ادامه پیدا کند، کامپیوتر «ان. بی. سی» پیش بینی می کند که سناتور تروریج برنده رقابت انتخاباتی مجلس سنای ایالات متحده آمریکا خواهد شد. در ادامه رقابت بین...

جنیفر نشسته بود و در حالی که به تلویزیون نگاه می کرد، قلبش به شدت می تپید. گویی میلیون ها نفر رأی می دادند تا تصمیم بگیرند که بالاخره آدام و مری بت یا آدام و جنیفر؟!

جنیفر احساس سرگیجه می کرد. باید چیزی می خورد. اما نه حالا. الان هیچ چیز بر اتفاقاتی که روی صفحه تلویزیون می افتاد، مهم نبود. این احساس سردرگمی، ساعت به ساعت و لحظه به لحظه تقویت می شد.

در حدود نیمه شب اعلام شد که سناتور «جان تروریج» سه درصد

فصل ۲۵

گوینده تلویزیون داشت می گفت که این یکی از فشرده ترین رقابت های انتخاباتی است که طی سال های اخیر داشته ایم.

جنیفر تنها در خانه مشغول تماشای اعلام نتایج در کانال تلویزیونی «ان، بی، سی» بود. او، برای خودش شام سبکی، شامل تخم مرغ و نان تست درست کرده بود و آنقدر عصبی بود که نمی توانست آن را بخورد. روی مبل لم داده بود و به سرنوشتش که داشت لحظه به لحظه برای اطلاع میلیون ها نفر پخش می شد، گوش می کرد.

همه بیننده هایی که در آن لحظه پای تلویزیون هایشان بودند، علاقه و دل بستگی خاص خود را به نتیجه انتخابات داشتند و منتظر بودند که ببینند کاندید مورد نظرشان برنده خواهد شد و یا نه. ولی جنیفر مطمئن بود که هیچ کدام از آنها تا آن حد که زندگی او به نتیجه این مبارزات بستگی داشت، به آن دل بستگی ندارند. موفقیت آدام به معنی پایان یافتن رابطه آنها... و پایان زندگی بچه ای بود که او در رحم خود می پروراند.

برای لحظه ای، تصویر آدام و مری بت در کنار هم روی صفحه تلویزیون ظاهر شد. جنیفر همواره از این که می توانست افکار مردم را بخواند و انگیزه هایشان را درک کند، به خود می بالید؛ اما رویه فریبنده آن زن خوش ظاهر او را گول زده بود.

گوینده تلویزیون می گفت:

- و این است نتیجه رقابت های فشرده انتخابات مجلس سنا تا این لحظه:

بالاخره تمام شد. جنیفر مغلوب شده بود.

جلوتر افتاده است. در اخبار ساعت دو نیمه شب اعلام شد که با شمارش ۷۱ درصد از آراء، سناتور تروبریج با فاصله ۳/۵ درصد جلو افتاده است. کامپیوترها پیش بینی می کردند که او، در این دوره نیز برنده انتخابات خواهد شد.

جنیفر همچنان، بدون هیچ احساسی نشسته و به تلویزیون خیره شده بود. آدام شکست خورده بود. جنیفر پیروز شده بود. او، آدام و پسرشان را برده بود. حالا دیگر می توانست درباره بچه با آدام صحبت کند و نقشه هایی را که برای آینده شان دارد به او بگوید.

قلب جنیفر، برای آدام به درد آمده بود. چون می دانست این انتخابات برای او چقدر حائز اهمیت بود. ولی او اطمینان داشت که کم کم آدام بر این شکست غلبه می کرد. او یک روز دوباره به این میدان مبارزه قدم می گذاشت و این بار جنیفر به او کمک می کرد.

آدام هنوز جوان بود. آینده پیش روی آن دو قرار داشت. پیش روی هر سه آنها.

جنیفر در حالی که به آدام و انتخابات و کاخ سفید فکر می کرد، روی مبل خوابش برد و در خواب دید که او و آدام و پسرشان در کاخ ریاست جمهوری بودند. آدام داشت نطق پیروزی انتخاباتی اش را می خواند که مری بت وارد شد و حرف او را قطع کرد. آدام سر او داد کشید و صدایش بلند و بلندتر شد. جنیفر از خواب پرید. صدا، صدای گوینده تلویزیون بود: صبح بود. تلویزیون هنوز روشن بود و گوینده که خسته به نظر می رسید داشت نتایج نهایی انتخابات را اعلام می کرد. جنیفر گوش داد. فکرش هنوز نیمه تاریک بود. وقتی سعی کرد از روی مبل بلند شود شنید که گوینده می گفت:

- نتایج انتخابات در نیویورک تعیین کننده بود. طی یکی از شکست انگیزترین و فشرده ترین رقابت های انتخاباتی در سال های اخیر، آدام وارنر، سناتور جان تروبریج را در ایالت نیویورک با اختلاف کمتر از یک درصد شکست داد.

- مری بت دارد بچه دار می شود.
 شنیدن این حرف از آدام، حقیقت را برای جنیفر تلخ تر می کرد.
 - متأسفم عزیزم... همین طوری... همین طوری اتفاق افتاد.
 - لازم نیست توضیح بدهی.
 برای یک لحظه سکوت ناراحت کننده ای برقرار شد و بعد آدام ادامه داد:

- امروز صبح، رئیس کمیته ملی با من تماس گرفت؛ آنها تصمیم دارند که برای انتخابات آینده مرا کاندید کنند آدام لحظه ای درنگ کرد و بعد گفت:
 - مسأله این است که چون مری بت حامله است، وقت خوبی نیست که طلاقش بدهم. جداً نمی دانم چکار باید بکنم. سه شب است که خواب ندارم.

و بعد سرش را بلند کرد و گفت:
 - از این که مجبورم این حرف را به تو بزنم، نفرت دارم، ولی... ولی فکر نمی کنی بهتر است کمی صبر کنیم تا همه چیز روبراه بشود؟
 جنیفر بار دیگر نگاهی به آدام انداخت و درد عجیبی در قلب خود احساس کرد. نوعی احساس باختن و ضرر غیر قابل جبران که فکر نمی کرد بتواند آن را تحمل کند. آدام ادامه داد:

- تا حد امکان سعی می کنیم همدیگر را ببینیم.
 جنیفر به خود فشار آورد که بتواند حرف بزند.
 - نه آدام، دیگر تمام شد.
 آدام به او خیره شد و گفت:

- تو که منظوری از این حرف نداشتی؟ من دوستت دارم. ما بالاخره راهی پیدا می کنیم.

- هیچ راهی وجود ندارد. تو که نمی توانی زن و بچه ات را ناپدید کنی. داستان من و تو تمام شده. من این قصه را دوست داشتم. هر لحظه از آن را...

فصل ۲۶

صبح آن روز، وقتی جنیفر وارد دفتر کارش شد، سیتیا گفت:
 - آقای آدام پشت خط هستند، خانم پارکر. از اول صبح تا حالا مرتب تماس می گیرند. جنیفر لحظه ای تردید کرد و بعد گفت:
 - وصل کن.
 و بعد، به اتاقش رفت و گوشی را برداشت:
 - الو، آدام تبریک.
 - متشکرم، باید با هم صحبت کنیم. برای نهار وقت داری؟
 جنیفر با کمی معطلی گفت:
 - بله.

بالاخره باید با حقیقت مواجه می شد. پس از سه هفته، این اولین بار بود که جنیفر، آدام را می دید. قیافه اش را برانداز کرد. ظاهراً ناراحت و گرفته به نظر می رسید، حال آن که از این موفقیت می بایست چهره اش از شادی بدرخشد. او، به طرز عجیبی، عصبی و ناراحت به نظر می آمد. ناهاری را سفارش دادند که هیچ یک از آن دو نتوانستند آن را بخورند. در عوض درباره انتخابات صحبت کردند و سعی کردند افکار خود را زیر کلماتی که به کار می برند، مخفی کنند. بازی با لغات، وقتی غیر قابل تحمل شد، بالاخره آدام گفت:

- جنیفر...

و بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

جنیفر برخاست. او می‌دانست که اگر رستوران را ترک نکنند، باید گریه کند و فریاد بزند.
- ما دیگر هرگز نباید یکدیگر را ببینیم.
نمی‌توانست به چشم‌های آدام که آکنده از غم و درد شدید بود، نگاه کند.

- خدای من! جنیفر. این کار را نکن؛ خواهش می‌کنم. ما...
جنیفر بقیه حرف‌های او را نشنید، با عجله به سوی در رفت و از زندگی آدام خارج شد.

فصل ۲۷

تلفن‌های آدام بی‌جواب می‌ماند و نامه‌هایش بدون اینکه باز شود، وودت داده می‌شد. جنیفر روی آخرین نامه‌ای که از او دریافت کرده بود، نوشت؛ مرده و بعد آن را در صندوق پست انداخت. در آن لحظه او کمر کرد:

- بله، درست است. من مرده‌ام!

هرگز فکر نمی‌کرد آنقدر دردناک باشد. او، می‌بایست تنها سر می‌کرد. ر. حالی که تنها نبود. انسان دیگری در کنار او بود. بخشی از او و آدام! جنیفر در این فکر بود که کجا آن را سقط کند.

تا چند سال قبل، سقط جنین به معنی مراجعه به یک پزشک سودجو، در مطبی کثیف واقع در یک پس‌کوچه در محلات دور افتاده شهر بود، اما حالا دیگر آن‌طور نبود، می‌توانست به یک بیمارستان برود و از یک پزشک جراح معروف بخواهد که این کار را برای او انجام بدهد. جایی خارج از نیویورک.

عکس جنیفر زیاد در روزنامه‌ها چاپ شده و خیلی‌ها هم تصویر او را در تلویزیون دیده بودند. می‌بایست به جایی برود که کسی او را نشناسد و چیزی در این باره از او نپرسد. دیگر نمی‌بایست هیچ ارتباطی بین او و آدام وارنر برقرار می‌شد. او، سناتور ایالت نیویورک بود و فرزند آن دو می‌بایست، بی‌نام و نشان بمیرد.

جنیفر لحظه‌ای به این فکر افتاد که اگر بچه‌شان به دنیا می‌آمد، چه

جنیفر شد، صورتش را اصلاح نکرده و چشم‌هایش گود افتاده بود. جنیفر نگاهی به او انداخت و گفت:

- تو حالت خوب است؟

- فکر می‌کنم.

- می‌توانم کمکی بکنم

- نه، مگر خدا کمکم کند، از دست تو کاری ساخته نیست.

و بعد تکه کاغذی به دست جنیفر داد که روی آن نوشته شده بود:

دکتر اریک لیندن، بیمارستان موریال، شارلوت، کارولینای شمالی.

- متشکرم، کن.

- خواهش می‌کنم، کی تصمیم داری این کار را بکنی؟

- آخر همین هفته سری به آن جا می‌زنم.

- دوست داری که من هم همراهت باشم؟

- نه، ممنون: خودم می‌روم.

- برگشتن چی؟

- نگران نباش.

کن لحظه‌ای ساکت ایستاد و بعد گفت:

- البته به من ربطی نداره، ولی مطمئنی که می‌خواهی این کار را بکنی؟

- بله، مطمئنم، راه دیگری نیست.

جنیفر در آن لحظه آرزو می‌کرد که ای کاش می‌توانست فرزند آدم

را بزرگ کند، اما می‌دانست این فکر که او به تنهایی این کار را انجام

بدهد، احمقانه است.

بیمارستان، یک ساختمان دلپذیر آجری دو طبقه داشت و در حومه

«شارلوت» واقع شده بود، زنی با موهای جوگندمی پشت میز پذیرش

نشسته بود که کمتر از هفتاد سال سن داشت.

- می‌توانم کمکی بکنم؟

- بله، من خانم پارکر هستم. با دکتر لیندن قرار ملاقات داریم که... که...

شکلی می‌شد؟ و بعد ناگهان بغضش ترکید و به گریه افتاد. طوری که نمی‌توانست نفس بکشد. بیرون باران می‌بارید. جنیفر احساس کرد که آسمان هم به حال او گریه می‌کند.

کن بیلی، تنها کسی بود که جنیفر می‌توانست برای کمک گرفتن، به او اعتماد کند. او، گفت:

- باید سقط جنین کنم. دکتر خوبی می‌شناسی؟

کن خیلی سعی کرد که تعجبش را از او مخفی نگه دارد. ولی جنیفر

تغییر حالت او را در صورتش می‌دید.

- جایی خارج از شهر، کن، جایی که مرا نشناسند.

- جزایر «فیجی» چطور است؟!

جنیفر با لحنی عصبی گفت:

- جدی می‌گویم.

- معذرت می‌خواهم، من... تو مرا غافلگیر کردی.

او راست می‌گفت. خبر کاملاً او را مبهوت کرده بود. کن، جنیفر را

دوست داشت، ولی مطمئن نبود که عاشق اوست یا نه؟ و این شکنجه

بزرگی بود. او، نمی‌خواست کاری را که با همسرش انجام داده بود، با

جنیفر هم انجام بدهد.

کن دستی به موهای قرمزش کشید و گفت:

- اگر نمی‌خواهی در نیویورک باشی، پیشنهاد می‌کنم که به «کارولینای

شمالی» بروی. زیاد دور نیست.

- می‌توانی اطلاعاتی برایم تهیه کنی؟

- بله، خوب من...

- بله؟

کن نگاهش را به طرف دیگر برگرداند و گفت:

- هیچ.

کن بیلی سه روز بعد را ناپدید شده بود. روز سوم، وقتی وارد دفتر

- با شوهرت، آقای پارکر صحبت کرده‌ای؟
 - بله، هر دوی ما مایلیم.
 دکتر او را برانداز کرد و گفت:
 ظاهراً سالم هستید.
 - حس می‌کنم... حس می‌کنم که حالم خوب است.
 - مشکل مالی دارید؟
 جنیفر به تندی جواب داد:
 - نه
 چرا دکتر با سؤالاتش او را آزار می‌داد؟
 - فقط... فقط نمی‌توانیم بچه‌دار باشیم.
 دکتر لیندن پیش را بیرون آورد و با اشاره به آن گفت:
 - ناراحت که نمی‌شوید؟
 - نه
 او پیش را روشن کرد و گفت:
 - کار کثیفی است.
 بعد، به صندلی تکیه زد و دود پیش را از دهانش بیرون داد.
 جنیفر پرسید:
 - می‌توانم این کار را بکنم؟
 اعصابش تا حد اختلال، آزرده شده بود. حس می‌کرد هر لحظه
 ممکن است فریاد بزند. دکتر لیندن پکی آرام و عمیق به پیش زد و گفت:
 - فکر می‌کنم لازم است چند دقیقه‌ای با هم در این مورد صحبت
 کنیم.
 جنیفر با تلاش فوق‌العاده‌ای سعی کرد اعصابش را کنترل کند، بعد
 گفت:
 - بسیار خوب.
 دکتر لیندن گفت:
 مسأله سقط جنین، مسأله بسیار حساسی است، یعنی شما می‌توانید الان

نمی‌توانست حرفش را تمام کند.
 کارمند پذیرش، به نشانه درک موضوع سرش را تکان داد و گفت:
 - دکتر منتظر شماست، خانم پارکر. یک نفر را می‌فرستم که شما را
 راهنمایی کند.
 یک پرستار زبر و زرنگ و جوان، جنیفر را به اتاق معاینه که در
 انتهای راهرو بود، هدایت کرد و گفت:
 - به دکتر لیندن اطلاع می‌دهم که شما آمده‌اید. می‌خواهید لباسان را
 عوض کنید؟ روپوش بیمارستان به چوب رختی آویزان است.
 جنیفر با ناباوری لباس‌هایش را در آورد و روپوش سفید بیمارستان را
 پوشید. حس می‌کرد پیش بند قصاب‌ها را پوشیده است. او داشت موجود
 زنده درون شکمش را می‌کشت. برای یک لحظه در نظرش پیش‌بند
 آلوده به خون شد. جنیفر داشت بی‌اختیار می‌لرزید. صدایی گفت:
 - راحت باشید.
 جنیفر سرش را بلند کرد و مرد طاسی را که عینک شاخی‌اش قیافه او
 را شبیه به جغد کرده بود، دید.
 - من دکتر لیندن هستم.
 بعد نگاهی به پرونده‌ای که در دستش بود انداخت و گفت:
 - شما خانم پارکر هستید؟
 جنیفر با سر تصدیق کرد. دکتر با ملایمت گفت:
 - بنشینید.
 بعد به طرف دستشویی رفت و لیوان کاغذی را پر از آب کرد و به
 دست او داد و گفت:
 - این را بنوشید.
 جنیفر هم همان کار را کرد. دکتر لیندن روی صندلی نشست و آنقدر
 جنیفر را نگاه کرد تا بدنش به لرزه افتاد.
 - که می‌خواهی سقط جنین کنی؟
 - بله.

صدای تیک تیک تاکش اتاق را پر کرده بود. جنیفر به صدای ساعت گوش داد. لحظاتی بعد تیک تیک تاك آن در ذهن جنیفر تبدیل به کلمه شد.

- آدام، آدام، پسر ما، پسر ما، پسر ما...!!

جنیفر نمی توانست تصویر بچه را از ذهنش دور کند. الان بچه در شکم او بود. زنده و دور از مصائب دنیا. جنیفر نمی دانست که آیا او در این لحظه می تواند خطری که هستی اش را تهدید می کند احساس کند یا خیر؟ نمی دانست وقتی چاقوی جراحی با بدن او تماس بگیرد، چه احساسی خواهد داشت. صدایی شنید و چشم هایش را باز کرد. دکتر لیندن آن جا ایستاده بود و قیافه اش نگران به نظر می رسید.

- حالتان خوب است خانم پارکر؟

جنیفر به آرامی جواب داد:

- بله، فقط می خواهم زودتر تمام بشود.

دکتر لیندن، سرش را تکان داد و گفت:

- همین کار را می کنیم.

سرنگی را از میز بغل دستی برداشت و به سوی او رفت.

- توی اون چی هست؟

- دمرول و فنرگان که آرامت کند، چند دقیقه دیگر به اتاق عمل

می رویم. و بعد، آمپول را به او تزریق کرد.

- فکر می کنم اولین دفعه است؟

- بله.

- پس بگذار به تو بگویم که خیلی بدون درد و راحت است. در اتاق

عمل، اکسید نیترا ت به تو خواهند داد که یک نوع بیهوشی است. این کار

را معمولاً با ماسک اکسیژن انجام می دهند. تا این جا سؤالی نداری؟

- نه.

احساس خواب عمیقی داشت او را فرامی گرفت. حس می کرد حالت

عصبیت او به سرعت دارد ناپدید می شود. دیوارهای اتاق در نظرش تیره

و تار می شدند. می خواست از دکتر چیزی پرسد. ولی به خاطر نمی آورد

نظرتان را عوض کنید، ولی بعداً دیگر هیچ وقت نمی توانید.

- من هم قصد ندارم چنین کاری بکنم.

دکتر با سر تصدیق کرد و به پیپ کشیدنش ادامه داد.

- خوب است.

بوی تنباکو داشت حال جنیفر را به هم می زد. آرزو می کرد که ای

کاش دکتر پیش را کنار می گذاشت.

دکتر لیندن...

دکتر، بلند شد و گفت:

- بسیار خوب، اجازه بدهید معاینه ای از شما بکنم.

جنیفر روی تخت معاینه دراز کشید. احساس ضرر و زیان عمیقی

داشت. تصاویر خیالی فرزند هرگز به دنیا نیامده اش به ذهنش می آمد. او

مطمئن بود که فرزندش یک پسر است او، در ذهن جنیفر می دويد، بازی

می کرد و می خندید و با شکل و قیافه پدرش بزرگ می شد.

دکتر لیندن معاینه را تمام کرد و گفت:

- مشکلی نیست. اگر مایل باشید می توانید شب را در این جا بمانید فردا

صبح عمل را انجام می دهیم.

- نه

صدای جنیفر بلندتر از آن بود که انتظارش را داشت، او ادامه داد:

- می خواهم همین الان این کار انجام بشود.

دکتر لیندن در حالی که او را برانداز می کرد، حالت استفهام در

صورتش دیده می شد.

- دو نفر بیمار قبل از شما نوبت دارند. به پرستار می گویم که بیاید نمونه

برداری برای آزمایش های لازم را انجام بدهد. تقریباً چهار ساعت دیگر

عمل می کنیم، باشد؟

جنیفر روی تخت باریک بیمارستان دراز کشیده، چشم هایش را بسته

و منتظر بازگشت دکتر لیندن بود، یک ساعت قدیمی روی دیوار بود که

کرد که این خود او بود که داشت فریاد می کشید. ماسک روی صورتش بیشتر فشار می آورد. داشتند او را در یک مرداب غرق می کردند. آخرین چیزی که به خاطر می آورد، چراغ بزرگ پرنوری بود که از سقف بالای سرش آویزان بود که نور آن مثل خنجری در جمجه اش فرو می رفت.

وقتی جنیفر بیدار شد، خود را در تخت بیمارستان، در اتاقش یافت. از پنجره هوای بیرون را که تاریک بود، می دید. بدنش درد می کرد و کوفته بود. نمی دانست چه مدت بی هوش بوده است. او زنده بود؛ ولی بیچه...؟ دستش را به سوی زنگ نزدیک تخت برد و آن را فشرد. با عصبانیت دستش را روی دکمه زنگ نگه داشته بود و نمی توانست خودش را کنترل کند. پرستاری، جلو در ظاهر شد و بعد به سرعت رفت.

چند لحظه بعد، دکتر لیندن با عجله وارد شد. به کنار تخت رفت و به آرامی دست جنیفر را از روی زنگ برداشت. جنیفر بازوی دکتر را گرفت و با صدای خشنی گفت:

- بیچه ام... مرده...!

دکتر لیندن گفت:

- نه خانم پارکر زنده است. امیدوارم پسر باشد. اسمش را مرتباً تکرار می کردید. آدام.

که چه می خواهد بگوید... دیگر هیچ چیز در مورد بیچه اهمیت نداشت. مهم این بود که کاری که می خواست انجام بدهد در حال انجام شدن بود. تا چند دقیقه بعد همه چیز تمام می شد و او زندگی جدیدی را آغاز می کرد. حس می کرد به دنیای خیالی و جالبی قدم گذاشته است. حس کرد که افرادی وارد اتاق شدند و او را روی تخت فلزی چرخدار قرار دادند. سردی فلز را از پشت لباس نازک بیمارستان احساس می کرد. او را به انتهای راهرو بردند. در آن حال می توانست چراغ های سقف را با بی خیالی بشمارد. ظاهراً برایش اهمیت داشت که اشتباه نکند؛ ولی نمی دانست چرا. داشتند او را وارد اتاق عمل سفید و ضد عفونی شده ای می کردند. جنیفر فکر کرد:

- این جا جایی است که بیچه من قرار است بمیرد. نگران نباش آدام کوچولو؛ نمی گذارم تو را اذیت کنند.

بعد، بی اراده شروع به گریه کرد. دکتر لیندن بازویش را گرفت و گفت: نگران نباش، هیچ دردی ندارد و اصلاً ناراحت نخواهی شد. مرگ بدون درد جالب بود. جنیفر عاشق آن بیچه بود. نمی خواست آسیبی به او برسد. یک نفر ماسکی روی صورتش گذاشت و از او خواست که نفس عمیقی بکشد.

داشت شروع می شد. آدام جوان... آدام جوان... آدام جوان...

دکتر لیندن گفت:

- از تو می خواهم که راحت باشی.

جنیفر سرش را تکان داد:

- خدا حافظ پسر.

برخورد سرد ابزارهای فلزی را با پوستش احساس کرد. این ابزارهای سرد ناشناس مرگ بود که می رفت تا بیچه آدام را بکشد. ناگهان صدای عجیبی را شنید که فریاد زد:

- دست نگه دارید... دست نگه دارید!

جنیفر به قیافه های مبهوتی که گرداگرد او بودند، خیره شد و احساس

- نمی دانم پدر این بچه کدام حرامزاده ای است، ولی هرکس که هست از او متنفرم.

جنیفر دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت:
- متشکرم، مسأله ای نیست.

- بعد آکم کم سخت تر می شود. بچه ها بزرگ می شوند و می خواهند بدانند پدرشان کیست.

- من ترتیب این کار را هم می دهم.
لحن کن نرم تر شد:

- بسیار خوب، اگر از من کاری برمی آید، همیشه در خدمت هستم...

جنیفر بازوی او را گرفت:

- متشکرم کن، من... از تو ممنونم.

جنیفر بعد از این که همه جلسه را ترک کردند، مدت زیادی در دفتر کارش ماند و در تنهایی و تاریکی فکر کرد. او، همیشه، آدام را دوست داشت. هیچ چیز نمی توانست این وضع را عوض کند. او هم مطمئن بود که آدام او را دوست داشت. جنیفر فکر می کرد که اگر آدام این احساس را نداشت، کمی بهتر بود. خیلی جالب بود که دو نفر عاشق هم باشند و نتوانند با یکدیگر ازدواج کنند و زندگی اشان جدا از هم باشد.

الان حتماً مری بت با آدام و فرزندشان در واشنگتن زندگی می کرد. شاید یک روز هم آدام از کاخ سفید سر در می آورد. جنیفر به فکر پسر خودش بود که بزرگ می شد و می خواست بداند که پدرش کیست. او، هرگز نمی توانست این موضوع را به وی بگوید و آدام هم نمی باید در این باره چیزی می فهمید. چون او هم نابود می شد. هرکس دیگری هم که از این قضیه باخبر می شد، آدام را به شکل دیگری اذیت می کرد.

جنیفر تصمیم گرفته بود که خانه ای خارج از شهر بخرد، جایی دور از «مانهاتان»؛ جایی که می توانست با پسرش، در دنیای کوچک خودش زندگی کند.

فصل ۲۸

کریسمس آمد و رفت و سال ۱۹۷۳ آغاز شد. سوز و برف ماه فوریه، جای خود را به بادهای مطبوع مارس دادند. جنیفر می دانست که وقت توقف کار است. او، جلسه ای با حضور اعضای دفترش تشکیل داد و اعلام کرد:

- من دارم به یک مرخصی طولانی می روم... در پنج ماه آینده این جا نخواهم بود.

کارمندان زیرلب با تعجب حرف هایی زدند. دان مارتین پرسید:

- می توانیم با شما تماس داشته باشیم، مگر نه؟

- نه دن، در دسترس شما نخواهم بود.

تدهریس از پشت عینک ضخیمش نگاهی به او انداخت و گفت:

- جنیفر تو نمی توانی...

- او اخر همین هفته می روم.

فاطمیتی در صدایش بود که اجازه پرسیدن سؤال های بیشتری را به آنها نمی داد.

بقیه جلسه، با بحث پیرامون کارهای به تعویق افتاده ادامه یافت و وقتی همه جلسه را ترک کردند کن بیلی پرسید:

- در این مورد خوب فکرهایت را کرده ای؟

- چاره دیگری ندارم، کن.

کن گفت:

خانه‌ای را که دنبالش می‌گشت، به شکل کاملاً تصادفی پیدا کرد. برای دیدن یکی از موکلانش می‌رفت که سر راه از لانگ آیلند سر در آورده، وارد بزرگراه لانگ آیلند شده بود و بعد اشتباهی پیچیده و از «سندزپونیت» سر در آورده بود.

خیابان‌های این منطقه خلوت و آرام و در سایه درختان بلند و زیبا قرار گرفته بود. خانه‌ها، دورتر از جاده، هر یک در محوطه کوچک و خصوصی خود قرار داشتند تابلوی «برای فروش» در مقابل خانه سفید بزرگی در جاده سندزپونیت جلب نظر می‌کرد. زمین‌ها با پرچین‌های کوتاهی محدود می‌شد و دروازه آهنی جلوی جاده اختصاصی وسیعی قرار داشت که در دو سوی آن، ردیف تیرهای چراغ برق روشن دیده می‌شد و محوطه چمن بزرگ خانه را یک ردیف سرخدار، در بر می‌گرفت.

از بیرون خانه بسیار جذابی بود. جنیفر اسم بنگاه املاک را یادداشت کرد و تصمیم گرفت بعد از ظهر روز بعد برای دیدن به آن جا برود. مدیر معاملات ملکی مردی پرتب و تاب و دقیقاً از آن دسته فروشنده‌هایی بود که جنیفر از آنها متنفر بود. هر چند او نمی‌خواست شخصیت او را بخرد. او، خانه را می‌خرید.

مرد گفت:

- فوق‌العاده زیباست. جدآ می‌گم. تقریباً صد ساله است و در وضعیت بسیار عالی، جدآ عالی. وضعیت عالی که مرد فروشنده می‌گفت، واقعاً اغراق آمیز بود. اتاق‌ها دلباز و بزرگ بودند، اما به تعمیر نیاز داشتند. جنیفر فکر کرد که پس از تعمیر و تعویض دکوراسیون، خانه جالبی خواهد شد. سوئیت اصلی خانه در طبقه بالا قرار داشت که می‌شد آن را به اتاق بچه تبدیل کرد. قصد داشت همه چیز آن جا را به رنگ آبی در بیاورد.

- می‌خواهید در محوطه خانه هم قدمی بزنید؟

آن جا، یک خانه درختی بود که عزم جنیفر را برای خرید خانه جزم

کرد. خانه چوبی روی درخت بلندی که بالای سکویی قرار داشت، ساخته شده بود. خانه درختی پسرش.

محوطه خانه، تقریباً سه هکتار وسعت داشت. و چمن پشت خانه، به طرف جایی که اسکله واقع شده بود، شیب ملایمی داشت. برای پسرش جای فوق‌العاده‌ای بود. اتاق‌های متعددی داشت که پسرش می‌توانست در آنها بدود حتی می‌توانستند یک قایق کوچک داشته باشند.

جنیفر تمامی تنهایی و خلوتی را که می‌خواست، می‌توانست در آن جا بیابد، زیرا آن خانه، تنها به او و پسرش تعلق داشت.

روز بعد، خانه را خرید، ترک آپارتمان مانهاتان که آدام آن را برایش انتخاب کرده بود، واقعاً دردناک بود. به سرعت وسایلش را جمع کرد و از آن جا خارج شد.

در خانه جدید جنیفر خود را از صبح زود تا دیر وقت مشغول نگه می‌داشت تا وقتی برای فکر کردن درباره آدام نداشته باشد. برای خرید پرده و دکوراسیون جدید به فروشگاه‌های سندزپونیت و پورت واشنگتن می‌رفت، لوازم آشپزخانه نقره‌ای و چینی هم خرید. کارگران محل را هم اجیر کرد تا لوله‌کشی‌های خراب و سقف‌های چکه‌کننده و لوازم برقی مستعمل را تعمیر کنند. روزهای متمادی از صبح زود تا غروب، خانه پر از نقاش و نجار و برق‌کار و رنگرز بود. جنیفر هم همه جا حضور داشت و به همه چیز سرکشی می‌کرد. در طول روز خودش را خسته می‌کرد، به امید آن که شب‌ها بتواند راحت بخوابد؛ اما کابوس‌های آزار دهنده او را می‌آزرد.

درون خانه، همه چیز داشت کم‌کم زیبا می‌شد. باب کلمنت که یکی از موکل‌های کالیفرنایی جنیفر بود قالی‌هایی برای اتاق نشیمن و اتاق بچه طراحی کرده بود که جلای خاصی به اتاق‌ها می‌بخشید.

شکم جنیفر داشت بزرگ می‌شد و او مجبور بود از لباس‌های حاملگی استفاده کند. یک خط تلفن هم که شماره آن در مرکز اطلاعات تلفن ثبت نشده بود. برایش وصل کردند. این تلفن فقط برای استفاده در

روزنامه نمی خواند، تلویزیون تماشا نمی کرد و به رادیو هم گوش نمی داد. دنیای او همین جا بود. درون یک چهار دیواری.

این جا خانه او بود. جایی که قرار بود. بچه اش را به دنیا بیاورد. هر کتابی در مورد تربیت بچه پیدا می کرد، می خواند. وقتی کار ترین اتفاق بچه تمام شد، آن جا را پر از اسباب بازی کرده بود. به یک فروشگاه کالاهای ورزشی رفت و به توپ های فوتبال و چوگان و دستکش های بیس بال نگاه کرد و خندید. واقعاً مضحک بود! هنوز به دنیا نیامده لوازم بیس بال را برایش خرید. توپ فوتبال هم وسوسه اش می کرد؛ ولی فکر کرد که می تواند فعلاً دست نگه دارد. دو ماه بیشتر باقی نمانده بود. ماه مه و بعد ژوئن.

بالاخره کارگرها رفتند و خانه آرام و ساکت شد. هفته ای دو روز، جنیفر به روستای مجاور می رفت و از سوپر مارکت آن جا خرید می کرد و هر دو هفته یک بار نزد دکتر هاروی می رفت. او به توصیه پزشک، بیش از آن چه که میل داشت شیر می خورد و ویتامین مصرف می کرد. کم کم داشت چاق و گنده می شد و حرکت کردن برایش دشوار شده بود. او تمام عمر زنی فعال و پرتحرک بود و حالا فکر می کرد شاید از سنگین شدن ناراحت بشود. اما سعی می کرد از این موضوع ناراحت نباشد. دیگر عجله زیادی نداشت. یک روز دکتر هاروی پس از معاینه او گفت:

- دو هفته دیگر، خانم پا کر.

جنیفر فکر کرد شاید با نزدیک شدن روز تولد بچه، بر نگرانی اش افزوده خواهد شد. او داستان هایی درباره دردهای زایمان بچه های ناقص الخلقه و حاملگی های غیر طبیعی شنیده بود، اما زیاد احساس اضطراب نمی کرد. او فقط بی صبرانه منتظر بود تا هر چه زودتر بچه اش را در میان دست هایش نگاه دارد.

کن بیلی تقریباً هر روز به خانه او سر می زد و با خودش اسباب بازی های مختلف و یک دو جین کتاب می آورد.

- حتماً پسر از این چیزها خوشش می آید.

موارد ضروری بود و چون شماره اش را به کسی نداده بود، منتظر تماس هم نبود.

تنها کسی که از محل زندگی اش اطلاع داشت، کن بیلی بود که قسم خورده بود موضوع را مخفی نگه دارد. یک روز بعد از ظهر کن راه افتاد و آمد تا جنیفر را ببیند. جنیفر خانه و محوطه را به او نشان داد و از خوشحالی او بسیار شادمان شد.

- جنیفر، جای قشنگی داری، واقعاً زیباست. خیلی زحمت کشیده ای. بعد، نگاهی به شکم برآمده او انداخت و گفت:

- چند وقت دیگر مانده است؟

جنیفر دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:

- دو ماه دیگر، ولی از همین حالا می توانم احساسش کنم.

کن احساس می کرد ضربه ای به او وارد شده است. جنیفر ادامه داد و گفت:

- روز به روز دارد گنده تر می شود.

جنیفر برای کن شام درست کرد. کن صبر کرد و وقت خوردن دسر موضوع را پیش کشید:

- نمی خواهم خیلی فضولی کرده باشم، ولی هرکس که پدر این بچه است، نمی خواهد هیچ کاری برای او بکند؟

- حرفش را هم نزن.

- بسیار خوب، معذرت می خواهم. همه آن جا دلشان برای تو تنگ شده است. یک موکل جدید داریم که ...

جنیفر دستش را بلند کرد و گفت:

- نمی خواهم درباره اش چیزی بشنوم.

بعد، آنها درباره موضوعات مختلفی صحبت کردند تا وقت رفتن کن رسید. جنیفر اصلاً دوست نداشت ببیند که او دارد از آن جا می رود. کن،

مرد دوست داشتنی و با محبتی بود.

جنیفر از هر راهی که می توانست ارتباطش را با دنیا قطع می کرد.

جنیفر لبخند زد و حرف او را به فال نیک گرفت. او گفته بود: پسر. آنها با هم در محوطه خانه زیر آفتاب قدم زدند و ناهار پیک نیکی ساده‌ای روی چمن‌ها خوردند. جنیفر درباره نگاه‌هایش به کن محتاطانه برخورد می‌کرد می‌اندیشید که، براستی چرا او وقتش را با آن زن چاق و گنده، شبیه به کارکنان سیرک می‌گذراند؟

کن به جنیفر نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد که او زیباترین زنی است که به عمرش دیده است. دردهای اولیه ساعت سه صبح شروع شد و آنقدر شدید بود که نفس جنیفر بند آمده بود. چند دقیقه بعد، درد تکرار شد و جنیفر فکر کرد که دیگر وقتش رسیده است. شروع کرد به شمردن فواصل تکرار درد؛ این بار هر ده دقیقه یک بار تکرار می‌شد او به دکترش زنگ زد و به توصیه او به سوی بیمارستان به راه افتاد. در راه هر جا احساس درد شدیدی می‌کرد، ماشین را به کنار جاده می‌کشید و توقف می‌کرد. یک پرستار جلو در بیمارستان ایستاده و منتظر او بود. چند دقیقه بعد، دکتر هاروی داشت جنیفر را معاینه می‌کرد. وقتی کارش تمام شد، با اطمینان گفت:

- زایمان آسانی خواهید داشت، خانم پارکر، شما فقط استراحت کنید و بگذارید بدن شما کار خودش را بکند.

ولی این، کار آسانی نبود، ولی قابل تحمل بود؛ چون جنیفر می‌دانست این درد سرانجام خوبی خواهد داشت. تقریباً هشت ساعت تمام درد زایمان را تحمل کرد. در پایان بدنش خسته و کوفته شده بود و فکر کرد که این وضعیت تمام شدنی نیست.

یک احساس راحتی زودگذر به او دست داد و ناگهان احساس خالی شدن و سبکی کرد و بعد آرامشی عمیق به سراغش آمد. صدای جیغ کوچکی شنید و بعد دکتر هاروی را دید که بچه را در هوا بلند کرده و می‌گوید:

- دوست داری نگاهی به پسرت بیندازی؟
لبخند جنیفر اتاق را نورانی کرد.

فصل ۲۹

اسمش «جوشوا، آدام پارکر» بود و هشت پوند و شش اونس وزن داشت؛ یعنی یک نوزاد کامل.

جنیفر می دانست که بچه ها، در بدن تران اناپ رست هستند و پوست قرمز چروکی شبیه به میمون دارند؛ ولی جوشوا این طور نبود. او، زیباتر بود. پرستاران بیمارستان دائماً در مورد خوش قیافه بودن او حرف می زدند. شباهت های او به آدام قابل تشخیص بود. «جوشوا، آدام» چشم هایی آبی - خاکستری و شاد و ترکیب خطوط قیافه پدرش را داشت. وقتی جنیفر به او نگاه می کرد، مثل این بود که به آدام نگاه می کند. احساس غریبی بود. ترکیبی از غم و شادی. چقدر آدام دوست داشت فرزند زیبایش را ببیند!

وقتی جوشوا دو روزه شد، به جنیفر لبخند زد و جنیفر هیجان زده زنگ زد و به پرستار که با عجله وارد اتاق شده بود گفت:

- ببین، دارد می خندد!

- این طبیعی است، دهنش را باز می کند که گازهای داخل معده اش خالی شود

- در مورد بچه های دیگر ممکن است این طور باشد، اما پسر من می خندد.

جنیفر این جمله را با کله شقی بسیار ادا کرد. او نمی دانست چه احساسی نسبت به فرزندش خواهد داشت و نگران این بود که آیا می تواند

دکتر در تماس بود. تمام ساعات شب و روز:

- جوشوا، خیلی تند نفس می‌کشد.

- خیلی آرام نفس می‌کشد.

- دازه به شدت سرفه می‌کند.

-... شامش را نمی‌خورد...

- جوشوا استفراغ کرد...

برای پایان دادن به این جریان و خلاص کردن خودش، دکتر به خانه جنیفر رفت و برای او سخنرانی کرد.

- خانم پارکر، من به عمرم بچه‌ای سالمتر از بچه شما ندیده‌ام. ظاهراً ظریف و لاغر به نظر می‌رسد؛ ولی مثل یک گاو نر قوی است. هیچ نگران نباشید. فقط یک چیز را به خاطر داشته باشید، او، قرار است از هر دوی ما بیشتر عمر کند.

و در این موقع بود که جنیفر خیالش آسوده شد.

او، اتاق خواب جوشوا را با پرده پرنقش و نگار و رو تختی با زمینه آبی که گل‌های سفید و پروانه‌های زرد رنگی داشت، تزئین کرده بود. در این اتاق علاوه بر تخت، یک سری اسباب بازی‌های رنگارنگ، یک میز صندلی، یک کمد لباس وجود داشت.

جنیفر عاشق بغل کردن، حمام کردن و عوض کردن بچه بود و او را با کالسکه زیبایش برای گردش بیرون می‌برد. دائماً با بچه حرف می‌زد و وقتی بچه چهار هفته از عمرش می‌گذشت، با لبخندی از مادرش تشکر کرد. جنیفر با خوشحالی به خود گفت:

- این دیگر یک لبخند واقعی است.

دفعه اولی که کن‌بیلی بچه را دید، مدت زیادی به او خیره شد. جنیفر با نگرانی فکر کرد که شاید دارد او را شناسایی می‌کند و هیچ بعید نیست که از شباهت‌هایش بفهمد که او بچهٔ آدام است؛ اما تنها چیزی که کن گفت، این بود که:

جداً بچه خوشگلی است، به مادرش رفته.

مادر خوبی باشد، یا نه.

مطمئناً بازیگوشی بچه‌ها وقت‌گیر و خسته‌کننده بود. آنها کهنه‌هایشان را کثیف می‌کردند.

دائماً باید چیزی می‌خوردند و یا می‌خوابیدند، در غیر این صورت گریه می‌کردند. هیچ ارتباطی نمی‌شد با آنها برقرار کرد. جنیفر فکر کرد که تا وقتی بچه چهار - پنج ساله می‌شود، ممکن است احساس خاصی نسبت به او نداشته باشد؛ و این خیلی بد بود. از بدو تولد جوشوا، جنیفر به او عشق ورزیده بود. عشقی که تا آن زمان هرگز نظیر آن را احساس نکرده بود و می‌دانست که باید به شدت از آن محافظت کند. جوشوا خیلی کوچک بود و دنیا خیلی بزرگ.

وقتی جنیفر جوشوا را از بیمارستان به خانه برد، لیست بلندی از دستورالعمل‌های مختلف را پیش روی خود داشت که او را دستپاچه می‌کرد. دو هفته اول، یک پرستار در کارها به او کمک کرد و پس از آن جنیفر مستقلاً وارد عمل شد. او می‌ترسید که مبادا کاری کند که جان بچه را به خطر بیندازد. هر لحظه نگران بود که بچه نفسش قطع بشود. بار اول که جنیفر شیرخشک جوشوا را درست کرد، متوجه شد که فراموش کرده، سرشیشه را استریلیزه کند. شیرخشک را در ظرفشویی ریخت و از نو شروع کرد. وقتی این بار کار را تمام کرد، متوجه شد که بطری را استریلیزه نکرده است. و بار دیگر کار را از نو شروع کرد. تا شیرخشک آماده شود، جوشوا، کلی با اعصابانیت فریاد کشیده بود.

بعضی وقت‌ها، جنیفر احساس می‌کرد که نمی‌تواند خود را با وضع جدید وفق بدهد و گاهی اوقات قلبش آکنده از اندوه غیر قابل وصفی می‌شد. به خود می‌گفت:

- اینها عوارض طبیعی بعد از وضع حمل است. ولی این پاسخ‌ها او را قانع نمی‌کرد.

اکثر اوقات خسته بود. اغلب شب‌ها را تا دیر وقت بیدار می‌ماند تا به جوشوا غذا بدهد و یا گریه‌های بچه او را بیدار می‌کرد. او، تقریباً همیشه با

جنیفر به او اجازه داد که بچه را بغل کند و به نا آشنایی اش به این کار، کلی خندید؛ ولی در آن لحظه نمی توانست به این موضوع فکر نکند که جوش را هرگز پدیری نخواهد داشت که او را در آغوش بگیرد.

فصل ۳۰

شش هفته گذشت و وقت رفتن به سرکار شد. از این که مجبور بود از پسرش دور بشود، بسیار ناراحت بود، اما فکر برگشتن به دفترش وجودش را لبریز از هیجان کرده بود. او، مدتی طولانی با همه چیز قطع رابطه کرده و حالا وقت آن رسیده بود که مجدداً وارد دنیای دیگران بشود.

جنیفر خود را در آینه نگاه کرد و اولین فکری که به مغزش خطور کرد این بود که باید مجدداً اندامش را روی فرم بیاورد با فاصله کمی بعد از تولد جوشوا شروع کرده بود به گرفتن رژیم غذایی و نرمش، ولی حالا با جدیت بیشتری این کار را ادامه می داد و خیلی زود به شکل همان جنیفر سابق برگشت.

کار دیگری که می بایست بکند، انتخاب یک پرستار کدبانو، برای نگهداری از بچه و رسیدگی به کارهای خانه بود. مصاحبه با داوطلبان مختلف را شروع کرد. با چنان دقتی این کار را انجام می داد که انگار هر کدام از آنها، یکی از اعضای هیئت منصفه بودند. او، به دقت همه چیز را بررسی می کرد. دنبال نقاط ضعف می گشت، دنبال دروغ ها و بی لیاقتی ها. با بیش از بیست نفر مصاحبه کرد تا کسی را که می خواست و می توانست به او اطمینان کند، پیدا کرد. او یک زن اسکاتلندی میان سال به نام خانم مکی بود که پانزده سال تمام برای خانواده ای کار کرده و وقتی بچه ها بزرگ شده و به مدرسه رفته بودند، آنها را ترک کرده بود.

جنیفر از کن خواست که در مورد او تحقیق کند و وقتی کن اعلام کرد که خانم مکی زن بی غل و غشی است، جنیفر او را استخدام کرد و یک هفته بعد به دفتر کارش برگشت.

ناپدید شدن ناگهانی جنیفر پارکر، باعث بوجود آمدن موجی از شایعات در دفاتر وکالت مانهاتان شده بود. وقتی شهر خبر شد که جنیفر دوباره بازگشته است، علاقه و احساسات فراوانی نسبت به او ابراز شد. پذیرایی گرمی که آن روز صبح که به دفترش برگشت، از او به عمل آمد، بعد از ظهر آن روز با سر زدن سایر وکلا برای ملاقات وی مضاعف شد. سینتیا، دن و تد؛ اتاق را با روبان‌های بلند رنگارنگ و طرح زیبایی از عبارت خوش آمدی، تزئین کرده بودند. نوشیدنی و کیک هم مهیا بود. جنیفر، اعتراض کنان گفت:

- ساعت، نه صبح؟

اما آنها بر اجرای کامل برنامه‌های پیش‌بینی شده پافشاری کردند و دن مارتین گفت:

- بدون تو این جا هیچ لطفی ندارد، دیگر قصد نداری از این کارها بکنی، درست است؟

جنیفر، نگاهی به او انداخت و گفت:

- نه، دلم نمی‌خواهد دوباره این کار را بکنم.

ملاقات کنندگان ناخوانده هم مرتباً از راه می‌رسیدند تا مطمئن شوند که حال جنیفر خوب است. جنیفر بازیرکی از پاسخ دادن به سؤال‌هایی که در مورد علت غیبت او می‌شد، طفره می‌رفت و با لبخندی می‌گفت:

- اجازه ندارم چیزی بگویم.

روز بعد با اعضای دفترش یک جلسه طولانی تشکیل داد و به صداها پیام تلفنی که دریافت کرده بود، رسیدگی کرد.

وقتی کن بیلی با او تنها ماند گفت:

- می‌دانی چه کسی ما را برای خبر گرفتن از تو دیوانه کرد؟

قلب جنیفر فرو ریخت و پرسید:

- کی؟

- مایکل مورتی

- او

- آدم عجیبی است. وقتی به او می‌گفتیم نمی‌دانیم تو کجا هستی، وادارمان می‌کرد قسم بخوریم که حالت خوب است.

- فراموش کن.

جنیفر تمام دعاوی را که در این مدت به دفترش ارجاع شده بود، مطالعه کرد. کار و کاسبی بد نبود.

موکل‌های مهم و جدیدی به آنها مراجعه کرده بودند. بعضی‌ها هم گفته بودند منتظر می‌مانند تا او برگردد. جنیفر تصمیم گرفت که در اولین فرصت با آنها تماس بگیرد. چند دوچین تلفن هم از آدام شده بود. شاید بهتر بود به نحوی به وی اطلاع می‌داد که حالش خوب است و اتفافی برایش نیفتاده است؛ اما می‌دانست که تحمل شنیدن صدایش را ندارد.

سینتیا، مقالات و گزارش‌های خبری روزنامه‌ها و مجلات را که فکرمی‌کرد ممکن است مورد علاقه جنیفر باشد، برای او قیچی کرده بود. در تمام روزنامه‌ها یک سری مقاله درباره مایکل مورتی چاپ شده و او را به عنوان یکی از اعضای بزرگ مافیا در کشور معرفی کرده بودند. زیر عکسی که از او در کنار یکی از این مقالات چاپ شده بود، نوشته شده بود: من فقط یک بیمه‌گر هستم.

سه ماه طول کشید تا جنیفر توانست به کارهای عقب مانده‌اش سر و سامان بدهد. می‌توانست مدت بیشتری را صرف کار کردن بکند، ولی اصرار داشت که حتماً سر ساعت چهار بعد از ظهر دفترش را ترک کند. مهم نبود که چقدر گرفتار بود، چون جوشوا منتظرش بود.

هر روز صبح، قبل از این که به سرکار برود، خودش صبحانه جوشوا را می‌داد و تا آن جا که ممکن بود وقتش را با او می‌گذراند و تا لحظه‌ای که خانه را ترک می‌کرد، با او بازی می‌کرد. بعد از ظهرها هم که به خانه برمی‌گشت تمام وقتش را صرف جوشوا می‌کرد. او، اصرار داشت که

- چه کسی گفته؟

- یکی از دوستانم، قاضی لارنس والدمن

جنیفر با ناباوری پرسید:

- قاضی والدمن از شما خواست که با من تماس بگیرید؟

- او گفت که شما بهترین هستید، البته خودم هم این را از پیش

می دانستم.

جنیفر همان طور که گوشی در دستش بود به یاد تجارب گذشته اش با

قاضی والدمن افتاد. او، کاملاً یقین داشت که قاضی از او متنفر است و

قصد نابودی او را دارد. جنیفر جواب داد:

- بسیار خوب، پس فردا صبح سر صبحانه شما را می بینم. بعد تلفن را

قطع کرد و با قاضی والدمن تماس گرفت. صدای آشنایی از آن سوی خط

گفت:

- خوب، خانم جوان، خیلی وقت است که شما را ندیده ام.

- می خواستم به خاطر معرفی فیلیپ ردینگ تشکر کنم.

نظرم این بود که کارش به دست آدم کاردانی بیفتد.

- متشکرم عالی جناب.

- دوست داری یک شب با یک پیرمرد شام بخوری؟

جنیفر از تعجب بکه ای خورد و گفت:

- با کمال میل این کار را خواهم کرد.

- خوب، پس به کلوپ خودم دعوت می کنم، یک گروه از

پیروپاتال های امل آن جا جمع می شوند که حتماً از دیدن یک زن جوان

حسای جا می خورند.

قاضی لارنس والدمن عضو کلوپ جمعیت قرن در خیابان «وست»

شماره ۳۴ بود. وقتی وارد آن جا شد، دریافت که قاضی، در مورد

امل هایی که می گفت، منصفانه قضاوت نکرده است. سالن غذاخوری

کلوپ پر بود از نویسندگان، هنرمندان، وکلا و هنرپیشه ها قاضی والدمن

به جنیفر گفت:

مسائل کاری را در دفترش انجام بدهد و هر پرونده ای که می توانست او

را از خانه و زندگی اش دور کند، از سرباز می کرد. دیگر از کار کردن در

تعطیلات آخر هفته خبری نبود و اجازه نمی داد چیزی در زندگی

مزاحمش بشود. خیلی دوست داشت که با صدای بلند برای جوشوا کتاب

بخواند. خانم مکی اعتراض کنان می گفت:

- خانم پارکر، او یک نوزاد است، یک کلمه از این چیزهایی که

می گوید هم نمی فهمد. ولی جنیفر با اطمینان کامل جواب می داد:

او می فهمد.

و بعد به خواندن ادامه می داد.

جوشوا، یک معجزه تمام نشدنی بود. وقتی سه ماهه بود، لب و

دهانش را تکان می داد و سعی می کرد با جنیفر صحبت کند. خودش را با

یک توپ بزرگ و خرگوش اسباب بازی که کن برایش خریده بود،

مشغول می کرد. وقتی شش ماهه شد، سعی می کرد بلند شود و از تخت

بیرون بیاید.

جنیفر او را در میان دامنش نگه می داشت و دست های کوچک او را

می گرفت و با هم مکالمه ای طولانی و مهم را انجام می دادند.

روزهای جنیفر در دفتر، همیشه پر بود. یک روز صبح، فیلیپ

ردینگ که رئیس یک شرکت بزرگ نفتی بود با او تماس گرفت و گفت:

- نمی دانم، می توانم شما را ملاقات کنم یا نه؟ مشکلی دارم.

لزومی نداشت که جنیفر از او پرسد که مشکل اش چیست. همه

می دانستند که شرکت او متهم به پرداخت رشوه برای انجام معاملاتی با

کشورهای شرقی شده بود. پول زیادی در این پرونده خوابیده بود؛ ولی

جنیفر خیلی راحت جواب داد:

- متأسفم من خیلی گرفتارم، می توانم شخص دیگری را که برای این

کار بسیار مناسب است، معرفی کنم.

فیلیپ ردینگ جواب داد:

- به من گفته شده که جواب منفی از شما قبول نکنم.

- رسم نیست که در این جا کسی را به بقیه معرفی کنیم، چون فرض بر این است که هرکس وارد این جا بشود، خودش شناسایی خواهد شد و در صدد شناختن افراد مورد علاقه اش بر خواهد آمد.

جنیفر افرادی را که در جاهای مختلف نشسته بودند، شناسایی می کرد، «لویی آس چینکاس»، «جورج پلیمپتون»، «جان لیسندسی»، «لارنس والدمن»، از نقطه نظر اجتماعی، با آنچه که جنیفر درباره او تصور می کرد، متفاوت بود. او، آن شب به جنیفر گفت:

- یک زمان دوست داشتم ببینم که تو از وکالت خلع می شوی، چون معتقد بودم که حرفه ما را آلوده کرده ای. حالا فهمیده ام که اشتباه می کردم. تو، اعتبار حرفه ما هستی.

جنیفر، خوشحال بود. او، با قاضی های احمق و ناشایست زیاد برخورد کرده بود. او هم به لارنس والدمن احترام می گذاشت؛ چون او هم قاضی فوق العاده ای بود، هم انسان بسیار منطقی به شمار می رفت.

- متشکرم، عالی جناب.
- از حال و هوای دادگاه بیا بیرون، چرا اصلاً یکدیگر را لارنس و جینی صدا نکنیم؟

تنها پدرش بود که او را جینی صدا می زد.

- موافقم، لارنس.

غذا عالی بود و آن شام، آغاز برنامه ماهانه ای بود که هردوی آنها فوق العاده از آن لذت می بردند.

فصل ۳۱

تابستان سال ۱۹۷۴ بود. یک سال از تولد جوشوا آدام می گذشت. او، اولین گام های کودکی را برمی داشت و واژه های دماغ، دهان و سر را می فهمید. جنیفر به خانم مکی می گفت:

- این بچه، نابغه است.

او، مراسم جشن تولد اولین سال فرزندش را طوری ترتیب داده بود که گویی. میهمانی در کاخ سفید برگزار می شد. روز شنبه، برای تهیه هدایا به خرید رفت و برای جوشوا، لباس، کتاب و اسباب بازی و سه چرخه ای که تا دو، سه سال دیگر نمی توانست از آن استفاده کند، خرید. برای بچه های همسایه هم که به جشن تولد دعوت شده بودند، هدایای کوچکی خرید و تمام بعد از ظهر آن روز را صرف نصب بادکنک ها و نوارهای رنگی تزئینی به در و دیوار اتاق کرد. کیک تولد را خودش پخت و آن را روی میز آشپزخانه گذاشت جوشوا به نحوی خودش را به آن نزدیک کرد و گوشه ای از آن را کند و به دهانش گذاشت، به این ترتیب، قبل از این که میهمانان برسند، آن را خراب کرد.

جنیفر یک جین از بچه های همسایه و مادرانشان را دعوت کرده بود. تنها میهمان مرد این جمع کن یلی بود. او برای جوشوا، یک سه چرخه آورده بود، درست شبیه به سه چرخه ای که جنیفر برای او خریده بود. جنیفر خندید و گفت:

- فکر می کردم فقط من می توانم از این کارهای احمقانه بکنم!

فصل ۳۲

در ماه‌های بعد، سناتور آدام وارنر، کم‌کم زیارد خاص و عام شده بود. سوابق او، توانایی و ذکاوتش، حضور او را در مجلس سنا از همان ابتدا، شاخص و چشمگیر کرده بود. او در چند کمیته حضور فعال داشت و تدوین بخشی از قانون مهم کار را به عهده گرفت که به سرعت تصویب شد.

آدام وارنر دوستان زیادی در کنگره داشت که او را می‌شناختند و به وی احترام می‌گذاشتند، همه بر آن عقیده بودند که او روزی در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا شرکت خواهد کرد.

جنیفر هم احساس غرور تلخ و شیرینی داشت. او، مرتباً از سوی موکلان و دوستان و آشنایانش به شام و تئاتر و جشن‌های امور خیریه دعوت می‌شد، اما همه آنها را رد می‌کرد. تنها هر چند گاه یکبار، یکی از ظهرها را با کن می‌گذراند. او از مصاحبت این مرد فوق‌العاده لذت می‌برد. کن آدم با مزه و شوخ طبعی بود، اما جنیفر می‌دانست که زیر این نقاب ظاهری، مردی حساس و زود رنج وجود دارد.

گاهی، در تعطیلات آخر هفته، کن برای شام یا ناهار به خانه جنیفر می‌رفت و ساعت‌ها با جوشوا بازی می‌کرد. آن دو، عاشق یکدیگر بودند. یک بار وقتی جوشوا را سرجایش گذاشته بودند و جنیفر و کن با هم در آشپزخانه شام می‌خوردند، کن آن قدر خیره به جنیفر نگاه کرد که جنیفر پرسید:

میهمانی دو ساعت طول کشید، اما فوق‌العاده بود. بچه‌ها آنقدر شیرینی و میوه و تنقلات خوردند که بی‌حال روی زمین افتادند و به خاطر اسباب‌بازی‌ها با هم دعوا می‌کردند و وقتی بادکنک‌هایشان می‌ترکید، گریه می‌کردند.

روی هم رفته جنیفر معتقد بود که میهمانی خوبی بود. جوشوا هم میزبان خوبی بود و گذشته از چند مورد جزئی، میهمانی را با وفار و اهنه تمام، میزبانی کرده بود.

آن شب، پس از این که همه میهمانان خانه را ترک کردند و جوشوا هم برای خوابیدن، در تختش قرار داده شد، جنیفر کنار تخت او نشست و دقایقی طولانی به فرزندش خیره شد و با خودش فکر کرد که اگر آدم می‌دید که پسرش چقدر خوب از میهمانانش پذیرایی کرد، احساس افتخار می‌کرد. به هر حال این احساس اکنون فقط به او تعلق داشت.

جنیفر به همه جشن تولدهای آینده فکر می‌کرد. جوشوا دو ساله، پنج ساله، ده ساله و بعد بیست ساله می‌شد. مرد می‌شد و او را ترک می‌کرد و به زندگی خودش می‌پرداخت.

جنیفر در حالی که خودش را سرزنش می‌کرد، گفت:
- دیگر بس است!

آن شب را روی کاناپه در اتاق جوشوا خوابید. در حالی که کاملاً بیدار بود و همه لحظه‌های جشن تولد را به یاد می‌آورد. شاید یک روز لازم می‌شد که درباره این جشن به آدم چیزهایی بگوید.

- طوری شده؟

- کن غرولند کنان گفت:

- بله، متأسفم؛ ولی آخر این چه دنیای خراب شده‌ایست؟

و دیگر هیچ نگفت.

نه ماه بود که آدام به جنیفر زنگ زده بود، ولی او تمام روزنامه‌ها و مجلاتی را که مطالبی درباره‌ او نوشته بودند، خوانده بود و هر وقت در تلویزیون ظاهر می‌شد، به تماشای برنامه او می‌نشست او، تقریباً همیشه به آدام فکر می‌کرد. چطور می‌توانست فکر نکند؟ پسر او، یک خاطره زنده و دائمی از آدام بود. همان چشم‌های آبی جدی را داشت و همان خلق و خور را. جوشوا کوچک بود و دوست داشتنی و سرشار از سؤال‌های کنجکاوانه.

جنیفر تعجب می‌کرد که چرا اولین کلمه‌ای که جوشوا بر زبان آورد، ماشین بود؟ او یک روز که با هم به ماشین سواری رفته بودند، آن کلمه را ادا کرد. البته او حالا کلمات دیگری، مانند لطفاً و متشکرم را هم می‌گفت.

یک بار، وقتی جنیفر می‌خواست به او غذا بدهد، جوشوا به او گفت:

- ماما، برو با اسباب‌بازی‌هایت، بازی کن!

کن برای جوشوا یک سری لوازم نقاشی خریده بود که جوشوا با زحمت بسیار تمام در و دیوار اتاقش را با آن خط خطی کرده بود. وقتی خانم مکی خواسته بود او را از این کار منع کند، جنیفر گفته بود: - این کار را نکن، رنگ قابل شستشو است. جوشوا با این کار دارد احساساتش را بیان می‌کند.

خانم مکی هم با عصبانیت جواب داده بود:

- من هم دقیقاً با تنبیه او می‌خواهم همین کار را بکنم، یعنی احساساتم را بیان کنم؛ شما دارید این بچه را لوس می‌کنید.

ولی جوشوا بچه لوسی نبود. البته او شیطنت‌هایی می‌کرد و چیزهای زیادی می‌خواست؛ اما همه اینها برای یک بچه دو ساله، طبیعی بود.

جوشوا از جاروبرقی می‌ترسید؛ همین‌طور از حیوانات وحشی، قطار و تاریکی.

جنیفر تصمیم گرفته بود، کارهایی که او را مجبور به ترک شهر و نتیجتاً دور شدن او از جوشوا می‌کرد، نپذیرد؛ اما یک روز صبح، «پی‌تی فیتون» که مالک یک کارخانه بزرگ تولیدی بود، با او تماس گرفت و گفت:

- دارم یک کارخانه در «لاس وگاس» می‌خرم، می‌خواهم با هواپیما به آن جا بروم و با وکلای آنها مذاکره کنم.

جنیفر، پیشنهاد کرد که دن مارتین را بفرستد و گفت:

- پی‌تی، می‌دانی که من مایل نیستم از شهر خارج شوم.

- ولی جنیفر تو می‌توانی همه کارها را ظرف مدت بیست و چهار ساعت تمام کنی. من با هواپیمای شرکت تو را برمی‌گردانم و روز بعد تو در خانه هستی.

جنیفر لحظه‌ای تردید کرد، ولی بعد پذیرفت. او، قبلاً به لاس وگاس رفته بود و نسبت به آن جا احساس بی‌تفاوتی داشت.

اساساً دوست داشتن یا متنفر بودن از لاس وگاس غیر ممکن بود. شخص می‌بایست آن جا را به عنوان یک پدیده خاص با زبان و قانون و اخلاقیات ویژه خودش در نظر بگیرد. لاس وگاس به هیچ جای دیگری در دنیا شبیه نبود. تمام شب، چراغ‌های بزرگ نئون روشن بود و عظمت ساختمان‌های پرزرق و برقی را نشان می‌داد که برای خالی کردن جیب توریست‌ها بنا شده بود. افرادی که صف می‌کشیدند تا پس‌اندازهایی را که به سختی آنها را جمع کرده بودند از دست بدهند.

جنیفر یک لیست بلند بالا، حاوی دستورالعمل‌های مختلف به خانم مکی داد و سفارش کرد که از جوشوا به خوبی مراقبت کند. او پرسید:

- چند روز نیستید خانم پارکر؟

- فردا برمی‌گردم.

امان از دست مادرها!

- تنها هستم.
 - متأسفم خانم، چون...
 صدایی در کنار او گفت:
 - کابین من، ایی.
 کاپیتان سری خم کرد و گفت:
 - حتماً، آقای مورتی
 و بعد خطاب به جنیفر اضافه کرد:
 - از این طرف لطفاً
 جنیفر برگشت و متوجه شد که دارد به چشم‌های سیاه مایکل مورتی
 نگاه می‌کند. بی‌اختیار گفت:
 - نه متشکرم، متأسفانه...
 - باید قبول کنی.
 مایکل مورتی به آرامی بازوی او را گرفت و جنیفر دید که پشت سر
 کاپیتان در وسط سالن در حرکت است.
 جنیفر از شام خوردن با مایکل مورتی بیزار بود، ولی نمی‌دانست
 چطور باید از شر او خلاص بشود، آرزو می‌کرد که ای کاش دعوت پیترو
 فیتون را برای شام قبول کرده بود.
 آنها پشت میزی نشستند که در نزدیکی صحنه قرار داشت. کاپیتان
 گفت:
 - شب خوبی داشته باشید آقای مورتی و خانم.
 جنیفر از دیدن چشم‌های مایکل مورتی که خیره او را می‌نگریست،
 احساس ناراحتی می‌کرد؛ ولی آن‌جا نشسته بود و چیزی نمی‌گفت.
 مایکل مورتی مرد بسیار آرام و ساکتی بود. او به واژه‌ها اطمینان
 نداشت و فکر می‌کرد که آنها به جای این‌که وسیله ارتباطی باشند، برای او
 تله‌هایی هستند که می‌توانند دردسر ایجاد کنند.
 سکوت او، ناخوشایند و نافذ بود. او، از این سکوت به جای حرف
 زدن استفاده می‌کرد. وقتی بالاخره به حرف آمد، جنیفر را غافلگیر کرد:

هوایمای جب پتریسون هیچ‌وقت به جنیفر را سوار کرد و به لاس
 وگاس برد. جنیفر بعد از ظهر و عصر آن روز را صرف بررسی جزئیات
 قرار داد کرد. وقتی کارش تمام شد، فیتون از او دعوت کرد که با هم شام
 بخورند. جنیفر جواب داد:
 - متشکرم پیترو! اما ترجیح می‌دهم که در اتاقم بمانم و زودتر بخوابم.
 صبح باید برگردم به نیویورک جنیفر آن روز سه بار با خانم مکی صحبت
 کرده بود و هر بار به او اطمینان داده شده بود که حال جوشوا خوب است
 و به دقت از او مراقبت می‌شود. خانم مکی توضیح داد که او غذایش را
 خورده است، تب ندارد و خوشحال به نظر می‌رسد. جنیفر پرسید:
 - بهانه‌ها مرا نمی‌گیرد؟
 خانم مکی آهی کشید و چیزی نگفت. جنیفر می‌دانست که خانم
 مکی تصور می‌کند او یک احمق است؛ اما قضاوت او برای وی اهمیت
 نداشت.
 - به او بگو که فردا بر می‌گردم.
 - بسیار خوب خانم پارکر، پیغامتان را می‌رسانم.
 جنیفر قصد داشت آن شب شام بی‌سر و صدایی در سوئیتش بخورد؛
 ولی به دلیل نامعلومی فضای اتاق ناگهان به نظرش خفه کننده رسید. گویی
 دیوارها به یکدیگر نزدیک‌تر شده بودند. به صورت غیر قابل اجتنابی به
 آدام فکر می‌کرد. چطور او توانسته بود...؟
 باید بیرون می‌رفت. جایی پر از سر و صدا که بتواند این فکرهای
 موذی آزار دهنده را از ذهنش بیرون بریزد. فکر کرد که شاید بهتر باشد
 که به تماشای یک برنامه هنری برود. مارتی آلن در سالن نمایش برنامه
 داشت. صف درازی برای خرید بلیط جلوی در ورودی کشیده شده بود.
 جنیفر متأسف بود که چرا از پتر فیتون نخواست به بود که قبلاً جایی برایش
 رزرو کند. او به طرف کاپیتان اول صف رفت و پرسید:
 - چقدر. باید برای یک میز صبر کنم؟
 - چند نفرید؟

- سوفله و سالاد آندیو.
 - حتماً، آقای مورتی.
 - دسر را بعداً سفارش می‌دهیم.
 در همین موقع یک بطری شامپاین روی میز قرار گرفت. البته به عنوان تشکر مدیریت آن جا از حضور مایکل مورتی.
 جنیفر احساس آرامش داشت. مدتی بود که برای خوردن شام با مرد جذابی بیرون نرفته بود. چطور می‌توانم تصور کنم که مایکل مورتی مرد جذابی است؟ او یک قاتل است. یک حیوان بدخلق و بی‌احساس!
 جنیفر افراد زیادی را می‌شناخت و از آنها در دادگاه دفاع کرده بود. آدم‌هایی که جنایات بزرگی مرتکب شده بودند؛ اما حس می‌کرد که هیچ یک از آنها به اندازه این مرد خطرناک نبوده‌اند. او اکنون به اوج قدرت سندیکای جنایتکاران رسیده بود. این مقام برای او بیش از ازدواج با دختر آنتونیو گرانیلی خرج برداشته بود.
 مایکل گفت:
 - یکی، دوبار تماس گرفتم، نبودی.
 ولی کن بیلی گفته بود که او تقریباً هر روز تماس می‌گرفت.
 - کجا بودی؟
 سؤالش را خیلی عادی مطرح کرد.
 - بیرون از نیویورک بودم.
 سکوتی طولانی برقرار شد و بعد مایکل گفت:
 - پیشنهاد مرا به خاطر داری؟
 - خواهش می‌کنم دوباره شروع نکن.
 - تو می‌توانی همه چیز داشته باشی...
 - به تو گفتم که دوست ندارم.
 - چیزی به اسم رد کردن پیشنهاد برای من وجود ندارد.
 - این حرف‌ها فقط در کتاب‌ها پیدا می‌شود آقای مورتی؛ من پیشنهاد تو را رد می‌کنم.

- من از سگ‌ها متنفرم؛ آنها می‌میرند.
 گویی داشت از بخشی سری از وجود خودش که از اعماق هستی‌اش سرچشمه می‌گرفت، پرده برمی‌داشت. جنیفر نمی‌دانست چه جوابی بدهد. غذا از راه رسید و آنها به آرامی مشغول شدند. جنیفر در حالی که به مکالمه‌ای که بین آنها جریان داشت، گوش می‌کرد، درباره‌ی اولین جمله‌ای که مایکل به او گفته بود، می‌اندیشید:
 - من از سگ‌ها متنفرم؛ آنها می‌میرند.
 جنیفر چیزی در مورد زندگی گذشته مایکل مورتی نمی‌دانست و حالا داشت آن را بررسی می‌کرد.
 مایکل به شکل هیجان‌انگیز و خطرناکی جالب بود. خشونت در او دیده می‌شد که هر لحظه به نظر می‌رسید در حال منفجر شدن است. جنیفر نمی‌دانست چرا هر وقت در کنار او بود، احساس می‌کرد که یک زن است. شاید به خاطر طرز نگاه کردن او به جنیفر با آن چشم‌های سیاهش بود. چشم‌هایی که احساسات او را از وی پنهان می‌کرد. جنیفر خوشحال بود که مایکل قادر به خواندن افکار او نیست.
 افراد زیادی به محلی که آنها نشسته بودند نزدیک می‌شدند و به مایکل مورتی، ادای احترام می‌کردند. در میان این افراد، همه نوع آدم از مدیران شرکت‌های بازرگانی گرفته تا هنر پیشه‌ها و قضات و سناتورها دیده می‌شدند. این قدرت بود که به قدرت احترام می‌گذاشت و جنیفر دریافت که مایکل مورتی تا چه حد با نفوذ است.
 مایکل گفت:
 - من به جای هر دو نفرمان سفارش غذا می‌دهم.
 و بعد دستش را بلند کرد و یک لحظه بعد کاپیتان در کنار او ظاهر شد و گفت:
 - بله، آقای مورتی؟ امشب چی میل دارید؟
 - شاتوبریان؛ زیاد پخته نباشد و...
 - بله، آقای مورتی.

- حالا نمی توانی بروی، برنامه تازه دارد شروع می شود. تو از مارتی آلن خوشت می آید.

واقعاً همین طور بود. جنیفر با خود گفت:

- می تواند بلافاصله بعد از تمام شدن برنامه به سرعت آن جا را ترک کند. اما وقتی تمام شد. مایکل مورتی از او تقاضای رقص کرد. جنیفر فکر کرد که شاید رد کردن درخواست او یک نوع توهین و ناسپاسی تلقی شود.

مایکل مورتی، خیلی خوب می رقصید و جنیفر در کنار او احساس راحتی می کرد.

بعد از رقص به کازینو رفتند، جایی که پر از چراغ های نورانی فراوان و سرو صدای قماربازان بود. مایکل، جنیفر را به کنار یکی از میزهای بازی هدایت کرد و یک دوجین ژتون به او داد و گفت:

- برای شانس.

مسئول آن بخش از کازینو، و بقیه افرادی که آن جا بودند، احترام زیادی به مایکل می گذاشتند و او را آقای «رام» صدا می زدند و ژتون های چند صد دلاری را به او می دادند و به جای گرفتن پول نقد از او، فقط به نگه داشتن حسایش قناعت می کردند.

مایکل شرط بندی های کلان می کرد و پول های هنگفت می باخت؛ اما ظاهراً اهمیتی نمی داد. جنیفر با ژتون های مایکل، سیصد دلار برد و اصرار داشت که آن را به مایکل بدهد. دوست نداشت به هیچ نحوی زیر دین او باشد.

تا آن موقع زن های زیبا و جذاب بسیاری برای احوالپرسی نزد مایکل آمده بودند که مایکل با همه آنها بسیار مؤدب و متین برخورد می کرد. به نظر می رسید که تنها به جنیفر علاقه مند است و این دقیقاً همان چیزی بود که جنیفر میل نداشت به آن بیابد.

اوایل شب جنیفر خسته و ناراحت بود؛ اما در مایکل مورتی نوعی احساس شادابی و سرزندگی دیده می شد.

مایکل مورتی به ماجرای که چند هفته قبل در خانه پدر زنش به وجود آمده بود فکر می کرد.

رؤسای خانواده یکدیگر را ملاقات کرده بودند و ظاهراً از هم خوششان نیامده بود. توماس کولفاکس، تقریباً با هر آنچه که مایکل مطرح کرد مخالفت کرده بود. وقتی او رفت، مایکل به پدر زنش گفت: - کولفاکس دارد مثل پیرزن های غرغرو می شود، فکر می کنم وقتش باشد که او را به حال خودش رها کنیم.

- تامی مرد خوبی است، خیلی از مشکلاتمان را در سال گذشته از میان برداشته است.

- این کارها دیگر کهنه شده، او هیچ چیز تازه ای در چنته ندارد.

- چه کسی را می توانیم جایگزین او بکنیم؟

- جنیفر پارکر.

آنتونیو گرانی سری تکان داده و گفته بود:

- به تو گفتم مایکل صحیح نیست که یک زن، سر از کار مادر بیاورد.

- او فقط یک زن نیست، او بهترین وکیل منطقه است.

آنتونیو گرانی گفته بود:

- تا ببینم چه پیش خواهد آمد.

مایکل مورتی آدمی بود که عادت داشت هر چه را که می خواست به دست بیاورد، و هر قدر جنیفر در مقابل او می ایستاد، مصمم تر می شد و حالا که روبه روی او نشسته بود فکر می کرد که بالاخره یک روز صاحب او خواهد شد.

- به چی فکر می کنی؟

مایکل لبخند بی رنگی زد که بلافاصله جنیفر را از سؤالش پشیمان کرد و وقت رفتن بود.

- از شام عالی امشب متشکرم، آقای مورتی. فردا باید زود از خواب بیدار بشوم. بنابر این...

در همین لحظه نور سالن کم شد و ارکستر شروع به نواختن کرد.

مایکل، او را به بارکوچکی برد که یک گروه موسیقی جاز در آن جا در حال اجرای برنامه بودند و بعد به یکی دیگر از سالن‌های هتل رفتند که یک گروه موسیقی دیگر در آن جا برنامه داشت. هر جا که قدم می‌گذاشتند، از مایکل مانند افراد خانواده‌های سلطنتی استقبال می‌شد. همه سعی می‌کردند که به نحوی توجه او را به خود جلب کنند. به او سلام می‌کردند، یا لبخندی می‌زدند و به هر ترتیب بود، حضورشان را اعلام می‌کردند.

در طول مدتی که با هم بودند، مایکل هیچ حرفی نزد که باعث ناراحتی او بشود. ولی جنیفر حس می‌کرد که موج سنگینی از احساسات مایکل به سوی او سرازیر می‌شود و به او ضربه می‌زند. احساس ناراحت کننده و در عین حال سرمست کننده‌ای بود که جنیفر هیچ‌گاه پیش از آن، آن را تجربه نکرده بود.

ساعت چهار صبح بود که بالاخره مایکل، قدم زنان جنیفر را به سوئیچ رساند و گفت:

- شب به خیر، فقط می‌خواهم بدانی که این بهترین شب زندگی من بود. حرف‌هایش جنیفر را وحشت زده کرد.

فصل ۳۳

در واشنگتن، روز به روز، بر محبوبیت آدام وارنر افزوده می‌شد. روزنامه‌ها و مجلات و رادیو، تلویزیون‌ها مرتباً درباره او خبر و مطلب چاپ می‌کردند. آدام به بررسی وضع مدارس در مناطق فقیر نشین را شروع کرده و سرپرستی کمیته‌ای را که برای ملاقات با ناراضیان کمونیست به مسکو می‌رفت، بر عهده گرفته بود. روزنامه‌ها عکس او را در فرودگاه مسکو، در حالی که مقامات روسی، بدون هیچ لبخندی بر لب، از او استقبال می‌کردند، چاپ کرده بودند.

دو روز بعد، وقتی آدام به آمریکا برگشت، روزنامه‌ها نتایج سفرش را پربار توصیف کردند.

پوشش خبری هر روز گسترده‌تر می‌شد و مردم می‌خواستند که درباره آدام بیشتر بخوانند و بدانند و روزنامه‌ها هم، آنها را تغذیه کردند.

آدام پیش‌تاز اصلاحات در مجلس سنا شده بود. او، سرپرستی کمیته‌ای را بر عهده داشت که شرایط مراکز تأدیب تبهکاران را بررسی می‌کرد. او، به بازدید زندان‌های کشور می‌رفت و با زندانیان و نگهبانان صحبت می‌کرد. وقتی گزارش او به کمیته ارائه شد، اصلاحات فراوانی شروع شد. علاوه بر مجلات خبری، مجلات زنان نیز درباره او مقاله چاپ می‌کردند. جنیفر در مجله کازماپولیتن، عکسی از آدام، مری‌بت و دختر کوچکشان سامانتا را دید. جنیفر کنار شومینه نشست و برای مدت زیادی به عکس نگاه کرد. مری‌بت، رو به دوربین با همان نشاط گرم و

دوست داشتنی جنوبی‌ها، می‌خندید. سامانتا، نمونه کوچکی از مادرش بود. جنیفر به عکس آدام نگاه کرد. او، خسته به نظر می‌رسید. خطوط کوچکی دور چشم‌هایش بود که قبلاً وجود نداشت و خط ریش کمی جوگندمی شده بود. برای یک لحظه جنیفر فکر کرد که تصویر جوشوارا می‌بیند که بزرگ شده است. شباهت پدر و پسر، خارق‌العاده بود. عکاس از آدام خواسته بود که مستقیماً به دوربین نگاه کند و عکس این‌طور به نظر می‌رسید که مستقیماً به جنیفر نگاه می‌کند جنیفر سعی کرد احساس او را در چشم‌هایش بخواند. نمی‌دانست که آیا هرگز به او فکر می‌کرد؟ جنیفر دوباره به مری‌بت و دختر کوچکش نگاه کرد و بعد مجله را به داخل شومینه انداخت و به تماشای سوختن آن نشست.

* * *

آدام وارنر، سرمیز شام نشسته بود و از استوارت نیدهام و چند نفر میهمان دیگر پذیرایی می‌کرد. مری‌بت در طرف دیگر میز نشسته بود و با سناتوری از ایالت اوکلاهاما و زنش که خود را با انواع جواهرات آراسته بود، صحبت می‌کرد.

واشنگتن برای مری‌بت هیجان‌انگیز بود. به خاطر اهمیت روز افزون آدام، مری‌بت روزه روز شکوفاتر می‌شد. جنبه‌های اجتماعی زندگی در واشنگتن، آدام را خسته می‌کرد و او خوشحال بود که آن را به مری‌بت واگذار کرده بود. مری هم به خوبی از عهده این کار بر می‌آمد و آدام از او ممنون بود.

استوارت نیدهام داشت می‌گفت که در واشنگتن بیشتر مذاکرات مهم بجای کنگره، پشت میزها انجام می‌گیرد. آدام به میز نگاه کرد و آرزو کرد که ای کاش آن روز عصر زودتر تمام می‌شد. در ظاهر همه چیز عالی بود. ولی در باطن هیچ چیز درست نبود. او با زنی ازدواج کرده و عاشق زن دیگری بود. او، در تله از دواجی گرفتار شده بود که راه گریزی از آن نداشت. اگر مری‌بت حامله نشده بود، آدام مطمئن بود که او را طلاق می‌داد. اما حالا دیگر خیلی دیر بود. او گرفتار شده بود. مری‌بت برای او

دختر زیبایی به دنیا آورده بود که عاشقش بود؛ ولی نمی‌توانست جنیفر را هم از ذهنش دور کند. همسر فرماندار داشت با او صحبت می‌کرد: تو خیلی خوش شانسی آدام؛ هر چه را که یک مرد می‌تواند در دنیا داشته باشد، تو داری، این‌طور نیست؟

جنیفر، او را به باغ وحش برانکس و نمایش مارنیت برد. با هم در ساحل قدم می‌زدند و به تماشای فستیوال فیلم‌های برادران مارکس در مانهاتان می‌رفتند و بعد با هم بستنی می‌خوردند.

جوشوا اینک همدم خوبی برای جنیفر شده بود. او ترانه دلخواه پدر جنیفر یعنی «بدرخشش، ماه فصل درو» را یاد گرفته بود و آن را به عنوان هدیه روز مادر برای او خواند. این، تکان دهنده‌ترین و بزرگترین لحظه زندگی جنیفر محسوب می‌شد. جنیفر فکر می‌کرد که این موضوع واقعیت دارد که ما در دنیا چیزی را از والدینمان به ارث نمی‌بریم. بلکه آن را از بچه‌هایمان قرض می‌گیریم.

جوشوا به مهد کودک می‌رفت و آن را دوست داشت. شب‌ها، وقتی جنیفر به خانه می‌آمد، با هم جلوی شومینه می‌نشستند و مطالعه می‌کردند. جنیفر معمولاً مجله‌های ترایل و برستر را می‌خواند و جوشوا کتاب‌های مصورش را ورق می‌زد. وقتی جوشوا روی کف اتاق دراز می‌کشید و خطوط صورتش برای تمرکز حواس به هم می‌پیچید. جنیفر بی‌اختیار به یاد آدم می‌افتاد.

یاد آدم برای جنیفر هنوز مثل یک زخم باز بود. نمی‌دانست او کجاست و چکار می‌کند. نمی‌دانست او، مری‌بت و سامانتا مشغول چه کاری بودند.

جنیفر موفق شده بود زندگی خصوصی‌اش را از زندگی حرفه‌ایش جدا کند. و تنها نقطه رابطه بین آن دو کن بیلی بود. او، برای جوشوا اسباب‌بازی و کتاب می‌آورد و با او بازی می‌کرد و در واقع مانند پدر دوم با او برخورد می‌کرد.

یک روز یکشنبه بعد از ظهر، جنیفر و کن در کنار خانه درختی او ایستاده بودند. و جوشوا را که از آن بالا می‌رفت، تماشا می‌کردند. کن پرسید:

- می‌دانی الان به چه چیزی نیاز دارد؟

- نه

فصل ۳۴

فصل‌ها، یکی پس از دیگری، می‌آمدند و می‌رفتند و جوشوا بزرگتر می‌شد. او، همه چیز جنیفر بود. جنیفر می‌دید که پسرش هر روز، بزرگ و بزرگتر می‌شد و تعجب آور نبود که می‌دید او راه می‌رود، صحبت می‌کند و دلیل می‌تراشد.

حالاتش، مدام عوض می‌شد. بعضی اوقات سرکشی و مهاجم، و بعضی وقت‌ها خجول و دوست داشتنی می‌شد. شب‌هایی که جنیفر مجبور بود او را تنها بگذارد، ناراحت می‌شد. هنوز از تاریکی می‌ترسید و به همین دلیل جنیفر همیشه چراغی را برایش روشن می‌گذاشت.

وقتی جوشوا دو ساله شد، غیر قابل تحمل شده بود. بچه‌ای خرابکار، کله شق و عصبانی بود. عاشق کارهای فنی بود. چرخ خیاطی خانم مکی را شکست، دو دستگاه تلویزیون خانه را خراب کرد و ساعت مچی جنیفر را تکه تکه کرد.

کن بیلی برای جنیفر یک توله سگ از نژاد ژرمن شپرت به نام ماکس آورد که جوشوا او را اذیت می‌کرد و گاز می‌گرفت. آن سال جنیفر با کمال میل حاضر بود و به اولین غریبه‌ای که از آن جا می‌گذشت، جوشوا را بدهد؛ ولی در سه سالگی ناگهان جوشوا به یک فرشته آرام و با محبت و دوست داشتنی تبدیل شد. او، خصوصیات جسمی پدرش را داشت. عاشق کارهای دستی بود دیگر چیزی را نمی‌شکست. از بازی کردن در بیرون خانه، و همین طور از دویدن، از پله‌ها بالا رفتن و سه چرخه سواری لذت می‌برد.

کن رو به او کرد و گفت:
- یک پدر. یک پدر واقعی نه مثل آن مرد عوضی.

- این حرف را نزن کن

- معذرت می‌خواهم، این موضوع اصلاً به من ارتباطی ندارد،
مربوط به گذشته است؛ ولی من نگران آینده هستم. برای تو خوب نیست
که این طور تنها زندگی کنی.

- من تنها نیستم. جوشوا را دارم.

کن نگاهی به او انداخت و هیچ نگفت.

مایکل مورتی، چندین بار با جنیفر تماس گرفته بود، اما جنیفر به او
جواب نداده بود.

یک بار که مورتی در قسمت عقب دادگاهی که او به دفاع از یک
متهم مشغول بود، نشسته بود، نگاهی گذرا به وی انداخت؛ اما وقتی
دوباره به آن جا نگاه کرد مایکل رفته بود.

فصل ۳۵

یک روز بعد از ظهر که جنیفر آماده شده بود که دفتر کارش را ترک
کند، سیتیا گفت:

- آقای «کلارک هولمن» پشت خط است و می‌خواهد با شما صحبت
کند.

جنیفر لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت:

- بسیار خوب، صحبت می‌کنم.

کلارک هولمن، وکیل انجمن حقوقدانان بود. او گفت:

- معذرت می‌خواهم که مزاحمت شدم. موردی پیش آمده که هیچ
کس حاضر نیست به آن رسیدگی کند.

جداً ممنون می‌شدم اگر تو بتوانی کمک بکنی. می‌دانم خیلی سرت
شلوغ است، ولی...

- طرف قضیه کی است؟

- جک اسکائلون

اسمی را که شنید سریعاً به خاطرش آمد. این اسم را در دو روز
گذشته، در صفحه اول روزنامه خوانده بود. جک اسکائلون را به اتهام
ربودن یک دختر چهارساله به عنوان گروگان و طلب باج، دستگیر کرده
بودند. پلیس او را از طریق نقاشی از روی اظهارات یکی از شاهدان این
آدم‌ربایی شناسایی و دستگیر کرده بود. جنیفر پرسید:

- چرا من، کلارک؟

- اسکانلون می خواهد تو این کار انجام بدهی.
 جنیفر نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. داشت وقت برگشتش به خانه دیر می شد.
 - الان کجاست؟
 - در بازداشت است.
 جنیفر فوراً تصمیم گرفت:
 - می روم با او صحبت کنم. خودت ترتیب کارها را بده.
 - بسیار خوب، خیلی از تو ممنونم. امیدوارم به موقع جبران کنم.
 جنیفر به خانم مکی تلفن زد و گفت:
 - امشب کمی دیر می آیم، شام جوشوا را بده و بگو منتظرم باشد.
 ده دقیقه بعد، جنیفر در راه مرکز شهر بود. به نظر او، آدم ربایی و گروگان گیری به خاطر اخاذی بدترین جنایت بود. آن هم ربودن بچه ای بیوا، اما هر متهمی می توانست درخواست دادرسی و استناد از یک دعوی را بکند و این موضوع هیچ ارتباطی با این که یک جنایت چقدر بزرگ بود، نداشت. این یک اصل قانونی بود. عدالت به کوچکترین و بزرگترین جنایات به یک چشم می نگرست.
 جنیفر خودش را به متصدی میز اطلاعات معرفی کرد. او را به اتاق ملاقات و کلابردند. نگهبان گفت:
 - اسکانلون را می آوریم این جا.
 چند دقیقه بعد، مردی لاغر اندام و خوش سیما که کمتر از چهل سال سن، ریشی بلند و موهای بلوند داشت، وارد اتاق شد. قیافه او تقریباً شبیه به شمایل هایی بود که نقاشان از عیسی مسیح می کشند. او گفت:
 - از این که به این جا آمدید از شما متشکرم خانم پارکر.
 صدایش نرم و متین بود.
 - بنشینید.
 او، مقابل جنیفر روی صندلی نشست. جنیفر ادامه داد:
 - شما خواسته بودید مرا ببینید؟

- بله. و فکر می کنم فقط خدا می تواند به دادم برسد. کار احمقانه ای کرده ام.
 جنیفر با حالت انزجار پرسید:
 - به نظر تو ربودن یک بچه بی گناه به خاطر پول فقط یک کار احمقانه است؟
 - من تامی را برای اخاذی ندز دیدم.
 - جدی؟ پس چرا این کار را کردید؟
 پس از سکوتی کوتاه، جک اسکانلون گفت:
 - زن من، «اولین» موقع وضع حمل مرد. من او را بیشتر از هر چیز در دنیا دوست داشتم. او، از نظر جسمی زیاد قوی نبود. دکتر به او توصیه کرده بود که بهتر است بچه دار نشود. اما او گوش نکرد.
 جک نگاهی به کف اتاق انداخت و بالحن شرمگینی ادامه داد:
 - شاید... شاید درک این مسأله برای شما مشکل باشد. ولی او می گفت که می خواست بچه دار بشود؛ چون فکر می کرد به این ترتیب بخش دیگری از زندگی و وجود مرا تصاحب خواهد کرد.
 جنیفر خیلی خوب این مسأله را درک می کرد. جک اسکانلون دیگر حرفی نمی زد و فکرش در جاهای دور دستی سیر می کرد.
 - پس شما بچه دار شدید؟
 جک اسکانلون با تکان دادن سر جواب مثبت داد و گفت:
 - بله ولی هر دوی آنها مردند.
 ادامه دادن برایش مشکل بود.
 - فکر می کرد... من... من نمی توانستم زندگی را بدون او ادامه بدهم. مرتباً فکر می کردم که بچه ما اگر نمی مرد چه شکلی می شد. در رؤیا می دیدم که آنها زنده می ماندند و بزرگ می شدند.
 سعی می کردم ساعت را به قبل از لحظه ای که او مرد بکشم...
 در این جا ساکت شد و صدایش از درد، بند آمد. بعد گفت:
 انجیل را باز کردم و این جمله را از آن خواندم؛ من دری را برای تو

خوانده بودند، می توانستند چنان یادداشتی برای خانواده تامی بفرستند و درخواست پول بکنند؟

جک دست هایش را به هم گره زد و گفت:

- نمی دانم، فقط همینقدر می دانم که دلم می خواهد بمیرم.

غم و رنج او آنقدر آشکار بود که جنیفر را تکان داد. اگر او حقیقت را می گفت، و ظاهراً همین طور هم بود، پس سزاوار محکوم شدن نبود. می شد او را مجازات کرد، ولی نه اعدام. جنیفر تصمیمش را گرفت و گفت:

- من بهت گفتم که کمکت می کنم.

جک به آرامی گفت:

- متشکرم. دیگر برایم اهمیتی ندارد که چه بر سر من خواهد آمد.

- برای من اهمیت دارد.

اسکانلون گفت:

- من، من پولی ندارم که به شما بدهم.

- نگران این موضوع نباش؛ از خودت برایم بگو.

- چه چیزی را می خواهی بدانی؟

- همه چیز را، از اول شروع کن، در کجا متولد شده ای؟

- در «داکوتا»ی شمالی، سی و پنج سال پیش در یک مزرعه به دنیا آمدم، البته اگر بشود اسمش را مزرعه گذاشت، آن جا یک قطعه زمین بود که هیچ چیز روی آن سبز نمی شد. ما فقیر بودیم. وقتی پانزده ساله شدم، خانه را ترک کردم. عاشق مادرم بودم؛ ولی از پدرم نفرت داشتم. می دانم که انجیل می گوید با والدیتان بد نکنید؛ اما او واقعاً مرد بدی بود. او، از شلاق زدن من لذت می برد.

در حالی که جک حرف می زد، جنیفر می دید که بدنش به هم فشرده می شود.

- منظورم این است که جداً از این کار لذت می برد. اگر کوچکترین

کاری می کردم که فکر می کرد اشتباه است، مرا با کمر بند چرمی که یک

باز گذاشته ام که هیچ کس قادر نیست آن را ببندد.

چند روز پیش یک دختر کوچک را که در خیابان بازی می کرد دیدم. انگار اولین دوباره زنده شده بود. چشم ها و موهای او را داشت. سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد و لبخند زد. من... من می دانم که به نظر شما این حرف احمقانه است، ولی این اولین بود که به من لبخند می زد. حتماً دیوانه شده بودم. به خودم گفتم:

- این همان دختری است که اولین قرار بود داشته باشد؛ این بیته خود ماست.

جنیفر دید که ناخن های جک در کف دست هایش فرو می رفت.

- می دانم که کار اشتباهی بود؛ ولی او را با خودم بردم.

جک به چشم های جنیفر نگاه کرد و گفت:

- من به هیچ عنوان به آن بچه آسیب نمی رساندم.

جنیفر داشت با دقت او را بررسی می کرد و مترصد شنیدن عبارات دورغ بود؛ اما چیزی دستگیرش نشد. او مرد زجر کشیده ای بود. جنیفر پرسید:

- در مورد یادداشت باج خواهی چه توضیحی داری؟

- من این کار را نکردم. پول آخرین چیزی است که من به آن اهمیت

می دهم من فقط تامی کوچولو را می خواستم.

- ولی یک نفر برای خانواده او یادداشت طلب پول فرستاده بود.

- بله، و پلیس می گوید که کار من بوده است، ولی اصلاً این طور

نیست. جنیفر سعی کرد همه چیز را در کنار هم قرار بدهد.

- آیا داستان آدم ربایی تو، قبل از دستگیری ات توسط پلیس در

روزنامه ها چاپ شده یا بعد از آن؟

- قبل از آن یادم می آید که آرزو می کردم که ای کاش روزنامه ها در

این مورد چیزی ننوشته بودند. من دلم می خواست با تامی باشم و

می ترسیدم که این موضوع کار را مشکل تر کند.

- بنابر این همه کسانی که ماجرای این آدم ربایی را در روزنامه ها

جک روی صندلی اش عقب و جلو می رفت و نمی دانست چه کار کند. دست هایش روی سینه اش قفل شده بود. آنگاه غمش را در آن جا نگه می داشت.

- من به تو خواهم گفت که چکار باید بکنی. هیچ نگران نباش. جنیفر فکر کرد که این آدم نباید روی صندلی الکتریکی بنشیند. بعد به او قول داد که روز بعد هم به دیدنش خواهد رفت.

قرار بازداشت، دویست هزار دلار تعیین شده بود. جک اسکائلون پول ضمانت را نداشت؛ ولی جنیفر ترتیب این کار را برای او داد. اسکائلون از زندان آزاد شد و به متلی که جنیفر در وست ساید پیدا کرده بود رفت. جنیفر هزار دلار هم به او داد. جک گفت:

- هیچ نمی دانم که چطور باید این همه پول را به شما برگردانم. البته دنبال کار می گردم. هر نوع کاری که باشد فرق نمی کند.

وقتی جنیفر او را ترک کرد، جک به سراغ ستون آگهی های استخدام روزنامه رفت.

دادستان «ارل اوسبورن» مردی درشت اندام و تنومند بود که صورتی گرد و صاف و رفتاری مؤدبانه و آرام داشت.

برخلاف انتظار جنیفر، رابرت دی سیلوا هم در دفتر «اوسبورن» بود. دی سیلوا گفت:

- شنیده ام که تو به این دعوا رسیدگی می کنی. برای تو پرداختن به پرونده های کثیف هیچ مسأله ای نیست. درست است؟

جنیفر رو به اوسبورن کرد و گفت:

- ایشان این جا چه کار می کنند؟ این یک دعوی فدرال است.

اوسبورن جواب داد:

- جک اسکائلون دختر را با اتومبیل خانواده او ربوده است.

دی سیلوا گفت:

- سرقت ماشین. این را هم به پرونده اضافه کنید.

قلاب برنجی بزرگ داشت. شلاق می زد. بعد از من می خواست که به پای او بیفتم و از او عذر خواهی کنم.

جک ساکت شد. به نظر می رسید که برای به یاد آوردن این خاطرات بیش از حد به خودش فشار آورده است.

- پس تو در واقع از خانه فرار کردی؟

- بله. رفتم به شیکاگو. زیاد درس نخواندم؛ اما در خانه خیلی مطالعه

می کردم. هر وقت پدرم مرا می دید بهانه ای برای شلاق زدنم پیدا می کرد.

در شیکاگو در یک کارخانه، کار پیدا کردم. آن جا بود که با اولین آشنا

شدم. من موقع کار با دستگاه دستم را بریدم و مرا به درمانگاه بردند. در

آن جا بود که اولین را دیدم. او، یک پرستار خوب بود. جک لبخندی به

جنیفر زد و گفت:

- او، زیباترین زنی بود که من تا آن وقت دیده بودم. دو هفته طول

کشید تا دست هایم معالجه بشود و در این مدت، تقریباً هر روز به

درمانگاه می رفتم. بعد از آن با یکدیگر شروع کردیم به بیرون رفتن.

در باره ازدواج صحبت کردیم؛ اما کارخانه ورشکست شد و من وعده

زیادی از کارگرها بیکار شدیم. این موضوع برای اولین مهم نبود. ما

ازدواج کردیم و او مدتی هزینه زندگی را تأمین می کرد و این برای من

قابل ادامه دادن نبود. من طوری بزرگ شده بودم که عمیده داشتم مرد

باید خرج زندگی را پردازد. این بود که رفتم و راننده کامیون شدم که

درآمد خوبی داشت. تنها چیزی که ناراحتم می کرد این بود که گاهی

اوقات مجبور بودم یک هفته از او دور باشم. جز این هیچ مشکلی

نداشتیم و احساس خوشبختی می کردیم. بعد... بعد اولین حامله شد.

تن جک به لرزه افتاد. دست هایش به وضوح می لرزید.

- اولین و فرزند دخترم، با هم مردند.

اشک از چشم های جک سرازیر شد.

- نمی دانم چرا این اتفاق افتاد. حتماً دلیلی داشت؛ اما من نمی دانم

چرا...

بخوایم که مجازات کمتری در مورد وی اعمال شود.

- این موضوع به هیچ وجه قابل قبول نیست.

جنیفر خطاب به قاضی بارنارد گفت:

- آیا امکان دارد این مسأله را در دفتر شما بحث کنیم؟

- بسیار خوب، پس تاریخ محاکمه را پس از شنیدن حرف‌های وکیل

مدافع تعیین می‌کنیم.

جنیفر به جک اسکائلون که مبهوت ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد

گفت:

- تو می‌توانی برگردی سرکارت، من می‌آیم و می‌گویم که نتیجه چه

شد.

جک سرش را تکان داد و به آرامی گفت:

- متشکرم خانم پارکر

و بعد برگشت و از دادگاه بیرون رفت.

جنیفر، ارل اوسبورن، رابرت دی سیلوا و قاضی بارنارد در دفتر

قضات نشسته بودند. اوسبورن به جنیفر می‌گفت:

- جداً نمی‌توانم بفهمم چرا از من درخواست تخفیف در کیفر

خواست را داشتی؛ آدم ربایی به خاطر پول جرم بزرگی است. موکل تو

گناهکار است و باید تقاص کاری را که کرده، پس بدهد.

- همه آن چه را که روزنامه‌ها نوشته‌اند نباید باور کنیم؛ جک

اسکائلون نقشی در فرستادن پیام برای اخاذی از خانواده کودک ربوده

شده نداشته است.

- چرا شوخی می‌کنی؟ اگر به خاطر پول این کار را نکرده، پس چه

مرضی داشته است؟

من به شما خواهیم گفت:

و بعد، همه چیز را برای آنها تعریف کرد. موضوع تولد او در مزرعه،

کتک خوردن از پدرش، عاشق شدن جک و ازدواج او و بعد مرگ زن و

جنیفر نمی‌دانست که اگر پای او در میان نبود، دی سیلوا به آن جا

می‌آمد؟ یا نه؟ رو به اوسبورن کرد و گفت:

- می‌خواهم معامله‌ای بکنم، موکل من...

اوسبورن، دستش را بلند کرد و گفت:

- ممکن نیست.

- اما شرایطی وجود دارد که...

- می‌توانید این حرف‌ها را در جلسه‌ی مقدماتی دادگاه مطرح کنید.

دی سیلوا داشت به او پوزخند می‌زد. جنیفر گفت:

- بسیار خوب، پس شما را در دادگاه می‌بینم.

جک اسکائلون، کاری در تعمیرگاه اتومبیل نزدیک محل اقامتش در

وست‌ساید پیدا کرد و جنیفر هم گاهی به او سر می‌زد. یک روز به او

گفت:

- دادرسی مقدماتی پس فرداست. سعی می‌کنم جرم تو را به حداقل

برسانم. این کار کمی وقت می‌برد. جک؛ اما تلاش می‌کنم این مدت تا آن

جا که امکان دارد کوتاه باشد.

نگاه جک به تنهایی تمام تشکر او را بیان می‌کرد.

به توصیه جنیفر، در جلسه مقدماتی، جک اسکائلون، کت و شلوار

مرتبی پوشیده، به آرایشگاه رفته و ریشش را هم مرتب کرده بود. جنیفر

از این وضع راضی و خوشحال بود.

مراحل تشریفاتی تشکیل دادگاه، در حالی که دادستان دی سیلوا نیز

حضور داشت، به پایان رسید. هنگامی که ارل اوسبورن مدارک را ارائه

کرد و طلب کیفرخواست نمود، قاضی «بارنارد» روبه جنیفر کرد و گفت:

- خانم پارکر آیا شما نظری ندارید؟

- چرا عالیجناب؛ قصد دارم هزینه دادرسی را برای دولت صرفه‌جویی

کنم. شرایط تخفیف مجازاتی هم وجود دارد که در کیفرخواست منظور

نشده است. من می‌خواهم موکلم را گناهکار معرفی کنم و در عوض

فرزندش به تفصیل برای آنها حرف زد و آنان در سکوت گوش کردند. وقتی صحبت‌های جنیفر تمام شد، رابرت دی‌سیلوا گفت:

- پس جک دخترک را فقط به این دلیل دزدید که او را به یاد دختر مرده و زنش می‌انداخت؟

- همین طور است عالیجناب. فکر نمی‌کنم شما مایل باشید که چنین شخصی اعدام بشود.

دی‌سیلوا به طور غیر منتظره‌ای گفت:

- من با تو موافقم.

جنیفر با تعجب به او نگاه کرد، دی‌سیلوا داشت کاغذهایی را از کیفش بیرون می‌آورد. او ادامه داد:

- بگذارید چیزی را از شما پرسم، نظرتان درباره اعدام این شخص چیست؟

و بعد شروع کرد به خواندن از روی کاغذهایی که از کیفش بیرون آورده بود:

- فرانک جکسون سی و هشت ساله، متولد ناب هیل در سانفرانسیسکو. پدرش دکتر بود و مادرش موقعیت اجتماعی مهمی داشت. در چهارده سالگی معتاد شد و از خانه فرار کرد و بعد او را دستگیر کردند و به والدینش تحویل دادند. چند ماه بعد، بدون اجازه وارد درمانگاه پدرش شد و هرچه دارو دم دستش رسید دزدید و دوباره فرار کرد. در سیاتل او را دستگیر کردند و به خاطر داشتن موادمخدر و فروش آن به دارالتأدیب فرستادند. در هیجده سالگی آزاد شد. یک ماه بعد به اتهام سرقت مسلحانه به قصد کشتن دستگیر شد...

جنیفر احساس می‌کرد، معده‌اش از درد فشرده می‌شود. گفت:

- این به جک اسکانلون چه ربطی دارد؟

ارل اوسبورن لبخند یخ زده‌ای به او تحویل داد و گفت:

- جک اسکانلون همان فرانک جکسون است!

- باور نمی‌کنم.

دی‌سیلوا گفت:

- این اطلاعات یک ساعت قبل از «اف. بی. آی» رسیده است. جکسون یک دروغگوی حرفه‌ای و یک هنرپیشه زبردست است. در ده سال گذشته به جرم‌های مختلف، از انحراف جنسی گرفته تا آتش‌سوزی و دزدی مسلحانه دستگیر شده است. هیچ وقت کار دائمی نداشته و ازدواج نکرده است. پنج سال پیش، اف. بی. آی به جرم آدم‌ربایی او را دستگیر کرد. او، دختر سه ساله‌ای را با هدف اخاذی از خانواده‌اش، ربوده بود. وقتی دخترک را پیدا کردند، آثار زخم‌های کوچک چاقو در تمام بدنش به چشم می‌خورد. به او تجاوز هم شده بود.

جنیفر ناگهان احساس بدی کرد. دی‌سیلوا ادامه داد:

- جکسون با زیرکی وکیل ماهری تیرته شد.

وقتی صحبت می‌کرد، صدایش پر از نفرت بود:

- تو هنوز میل داری این مرد آزادانه در خیابان‌ها بگردد؟

- می‌توانم این پرونده را ببینم؟

دی‌سیلوا، پرونده را به او داد و جنیفر شروع به خواندن آن کرد. او، جک اسکانلون بود. هیچ شکی در این مورد وجود نداشت. عکسی که پلیس از او گرفته بود، به کاغذ زردرنگ حاوی خلاصه پرونده او منگنه شده بود. در آن عکس جواتر به نظر می‌رسید و ریش نداشت؛ ولی خودش بود. جک اسکانلون یا فرانک جکسون به او دروغ گفته بود. او یک داستان ساختگی به وی تحویل داده و جنیفر نیز همه آن را باور کرده بود. او، آن قدر خوب و قانع‌کننده حرف زده بود که جنیفر حتی از کن بیلی نخواسته بود در مورد او تحقیق کند. قاضی بارنارد گفت:

- من هم می‌توانم آن پرونده را ببینم؟

جنیفر پرونده را به او داد. قاضی، نگاه کوتاهی به آن انداخت و به

جنیفر گفت:

- خوب؟

- من کار او را انجام نمی‌دهم.

جنیفر به زحمت لبخندی زد و گفت:

- نه، فقط یک مسأله شغلی است، لارنس.

و با خود فکر کرد:

- واقعاً این چه جور کاری است که من وارد آن شده‌ام که باید همیشه مشغول سروکله زدن با جنایتکاران، متجاوزان، قاتلان و آدم ربایان باشم؟

سر پیشخدمت به میز آنها نزدیک شد و در گوش جنیفر گفت:

- ببخشید خانم پارکر، تلفن با شما کار دارد.

برای یک لحظه جنیفر احساس نگرانی کرد. تنها کسی که می‌دانست او کجاست، خانم مکی بود. می‌بایست اتفاقی افتاده باشد. از لارنس عذرخواهی کرد و برخاست و به همراه سرپیشخدمت به دفتر کوچکی خارج از لابی رفت. گوشی را برداشت. صدای مردی بدون مقدمه گفت:

- تو هرجایی به من خیانت کردی!

بدن جنیفر شروع به لرزیدن کرد.

- شما کی هستید؟

اما خودش پاسخ سؤالش را می‌دانست.

- تو به پلیس‌ها گفتی بیایند و مرا دستگیر کنند.

- نه، این طور نیست، من...

- تو قول داده بودی که به من کمک کنی.

- کمک می‌کنم، کجایی؟

صدای مرد آنقدر ضعیف بود که جنیفر به سختی آن را می‌شنید.

- دروغگو! تقاص این کارت را خواهی داد، مطمئن باش!

- یک دقیقه صبر کن.

تلفن قطع شد. جنیفر در حالی که گوشی تلفن را در دست داشت، وحشت زده ایستاد. اتفاق بدی افتاده بود. فرانک جکسون یا همان جک اسکالون به نحوی توانسته بود فرار کند و حالا داشت جنیفر را به خاطر کاری که کرده بود، سرزنش می‌کرد.

دی سیلوا ابروهایش را به نشانه تعجب بالا برد و گفت:

- شما مرا متعجب می‌کنید خانم پارکر. شما همیشه می‌گویید هر

تبهکاری حق دارد وکیل داشته باشد. جنیفر با بی‌تفاوتی جواب داد:

- همین طور است. ولی من یک اصل کلی برای کارم دارم و آن این

است که برای هر کس که به من دروغ بگوید، کار نمی‌کنم. آقای جکسون

می‌تواند برای خودش وکیل دیگری انتخاب کند.

قاضی بارنارد با سر تأیید کرد و گفت:

- دادگاه ترتیب این کار را خواهد داد.

اوسورن گفت:

- مایلم این وجه الضمان فوراً باز پس گرفته شود، عالی جناب. فکر

می‌کنم او خطرناک‌تر از آن است که اجازه بدهیم آزادانه در خیابان‌ها

قدم بزنند.

قاضی بارنارد رو به جنیفر کرد و گفت:

- در این لحظه شما هنوز وکیل او هستید. آیا اعتراضی دارید؟

و جنیفر قاطعانه جواب داد که هیچ‌گونه اعتراضی ندارد.

قاضی بارنارد گفت:

- پس دستور می‌دهم وجه الضمان را لغو کنند.

قاضی لارنس والدمن، جنیفر را به یک شام ضیافت خیریه دعوت

کرده بود. جنیفر که از جریان آن روز احساس سرخوردگی عصبی

می‌کرد، ترجیح می‌داد که به خانه برود و عصر آرامی را با جوشوا

بگذراند؛ اما نمی‌خواست قاضی را هم دلسرد کرده باشد. به دفتر برگشت.

لباس‌هایش را عوض کرد و به والدورف آستوریا، یعنی جایی که میهمانی

برگزار شده بود، رفت.

ضیافت بزرگی بود و نیم‌دوجین از هنرپیشه‌های هالیوود در آن

حضور داشتند؛ اما جنیفر از آن لذت نمی‌برد.

قاضی والدمن نگاهی به او کرد و گفت:

- مسأله مهمی پیش آمده؟

احساس امنیت بیشتری می‌کرد.

جنیفر مطمئن بود که بزودی پلیس جک را دستگیر خواهد کرد. حتماً تا آن موقع آماده باش عمومی برای دستگیری او صادر شده بود. جنیفر وارد جاده اختصاصی خانه شد. زمین‌ها و خانه که می‌بایست از روشنایی چراغ‌ها بدرخشند، تاریک بودند. با ناباوری و نگرانی در اتومبیل نشست و به خانه چشم دوخت. ذهنش به حالت آماده باش در آمده بود. به سرعت در اتومبیل را باز کرد و به طرف خانه دوید. در باز بود لحظه‌ای جلوی در ایستاد و بعد وارد سالن پذیرایی شد. قلبش از ترس پر شده بود. پایش چیز گرم و لزجی را لمس کرد و ناگهان نفسش گرفت. چراغ‌ها را روشن کرد. ماکس روی فرش خون‌آلود دراز کشیده بود. سرسگ، گوش تاگوش بریده شده بود.

جنیفر فریاد زد:

- جوشوا!... خانم مکی!...

و بعد از اتاقی به اتاق دیگر دوید و همه چراغ‌ها را روشن کرد. قلبش آن قدر تند می‌تپید که نمی‌توانست نفس بکشد. به طبقه بالا دوید و به طرف اتاق جوشوا رفت. اتاق خالی بود. به همه اتاق‌های دیگر هم سرکشید. پایین آمد و بار دیگر اسم جوشوا و مکی را فریاد زد. دیگر فکرش کار نمی‌کرد حتماً فرانک جکسون خانه او را به خوبی می‌شناخت. شاید یک شب او را تا آن جا تعقیب کرده بود. او حتماً جوشوا را برده بود تا بکشد و به این ترتیب از وی انتقام بگیرد.

وقتی جنیفر از اتاقی که ماشین لباس‌شویی را در آن جا گذاشته بود می‌گذشت، صدایی از داخل کمد لباس‌ها شنید. در آن را به آرامی باز کرد. هیچ چیز در آن جا نبود. صدا می‌گفت:

- خواهش می‌کنم دیگر مرا نزن!

جنیفر چراغ را روشن کرد. خانم مکی روی کف اتاق افتاده و دست و پایش محکم با سیم بسته شده بود. تقریباً داشت بیهوش می‌شد. جنیفر به سرعت در کنار او زانو زد و گفت:

ولی او از کجا فهمیده بود که او در آن جاست؟ حتماً او را تعقیب کرده و حالا در گوشه‌ای کمین کرده بود و انتظارش را می‌کشید.

جنیفر سعی کرد که لرزش بدنش را کنترل کند و بفهمد چه اتفاقی افتاده است. احتمالاً جک پلیس را که برای دستگیری‌اش می‌رفته، دیده بود. شاید هم بعد از دستگیر شدن توانسته بود فرار کند. به هر حال مهم نبود. مهم این بود که او داشت جنیفر را به خاطر آن موضوع سرزنش می‌کرد. فرانک جکسون قبلاً آدم کشته بود و حالا هم می‌توانست بار دیگر آن کار را بکند.

جنیفر به دستشویی رفت و آنقدر در آن جا ماند تا آرام شد و وقتی کنترل اعصابش را بدست آورد، به سر میز برگشت. قاضی والدمن به صورت او نگاه کرد و گفت:

- چه اتفاقی افتاده است؟

جنیفر خیلی خلاصه ماجرا را برای او بازگو کرد. لارنس به نظر می‌رسید که جا خورده است.

- خدای من! می‌خواهی تو را تا خانهات همراهی کنم؟

- نگران نباش لارنس اگر مرا تا در اتومبیلم برسانی، دیگر برایم اتفاقی نمی‌افتد.

آنها به آرامی از سالن بزرگ رقص خارج شدند و قاضی والدمن در کنار جنیفر ایستاد تا خدمتکار اتومبیل او را آورد و بعد پرسید:

- مطمئنی که نمی‌خواهی همراهت بیایم؟

- نه ممنونم. حتماً پلیس تا صبح او را دستگیر می‌کند. آدم‌های شبیه به او زیاد نیستند. شب بخیر. جنیفر به راه افتاد و وقتی مطمئن شد که کسی تعقیبش نمی‌کند به جاده لانگ آیلند پیچید و رو به طرف خانه حرکت کرد.

در طول راه پوسته چشمش به آینه اتومبیل بود و پشت سرش را نگاه می‌کرد. یک بار هم در کنار جاده ایستاد و گذاشت که همه ماشین‌ها از او سبقت بگیرند و وقتی جاده کاملاً خلوت شد، دوباره براه افتاد. این طور،

فقط دو راه باقی بود. یا با رابرت دی سیلوا تماس بگیرد و بگوید که چه اتفاقی افتاده و از او بخواهد که مأمور خوبی برای دستگیری فرانک جکسون بفرستد؛ که این کار خیلی طول می کشید، و یا این که موضوع را به «اف. بی. آی» اطلاع بدهد. آنها برای همین نوع کارها تعلیم دیده بودند.

مسئله این بود که این مورد با بقیه آدم ربایی ها تفاوت داشت. پیام طلب پولی در کار نبود که مأمورین آن را تعقیب کنند و عملاً هیچ راهی برای پی بردن به محل اختفای جک و وجود نداشت.

اف. بی. آی بر طبق فرمول های خودش عمل می کرد و این فرمول ها در آن لحظه به هیچ وجه به درد جنیفر نمی خورد. باید فوراً تا قبل از این که جوشوا کشته شود، تصمیم می گرفت:

اف. بی. آی. یا دی سیلوا؟ و یا ...

فکر کردن مشکل بود. نفس عمیقی کشید و تصمیم گرفت که نگاهی به دفتر تلفنش بیندازد.

دست هایش آن قدر می لرزید که مجبور بود هر شماره ای را چند بار بگیرد. وقتی مردی جواب داد، جنیفر گفت:

- می خواهم با مایکل مورتی صحبت کنم!

- خانم مکی

زن سالخورده نگاه بی رمقی به جنیفر انداخت و گفت:

- او جوشوا را برد.

و بعد شروع به گریه کرد. سعی می کرد به آرامی گریه کند. جنیفر سیم را از دست و پای او باز کرد. بدن او زخم شده بود و از زخم ها خون جاری بود. جنیفر به او کمک کرد تا برخیزد. او، در حالی که هتق می کرد گفت:

- من توانستم جلوی او را بگیرم، من ... من سعی خودم را کردم ...

صدای زنگ تلفن برخاست. هر دو زن ساکت شدند. تلفن دوباره زنگ زد. صدای زنگ بلند و وحشتناک بود. جنیفر به سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت. صدا گفت:

- فقط خواستم مطمئن شوم که به خانه رسیده ای

- پسر من کجاست؟

- پسر خوشگلی است، مگر نه؟

- خواهش می کنم با او کاری نداشته باش. هر چه بخواهی برای انجام می دهم.

- تو هر کاری که می توانستی کردی. خانم پارکر روزنامه های فردا را بخوان.

تلفن قطع شد. جنیفر که سعی می کرد از حال نرود. پای تلفن ایستاده بود فکر کرد. او گفته بود. پسر خوشگلی است. مگر نه؟ و این، یعنی او هنوز زنده بود. و گرنه می بایست می گفت:

پسر خوشگلی بود.

می دانست که بیهوده دارد با لغت ها بازی می کند تا دیوانه نشود. باید به سرعت کاری می کرد. اولین چیزی که به فکرش رسید این بود که به آدام تلفن کند و از او کمک بخواهد. پسر او بود که دزدیده شده بود و داشت به قتل می رسید. ولی می دانست که از آدام هم کار زیادی ساخته نیست. او، دوپست و سی و پنج مایل از آن جا دور بود.

- مایکل مورتی هستم.
- مایکل... مایکل کمکم کن. من...
جنیفر بی اختیار شروع کرد به گریه کردن. و گوشی تلفن از دستش افتاد. به سرعت خم شد و آن را برداشت. می ترسید که مبادا قطع شده باشد.

- مایکل؟
صدا به آرامی گفت:
- من این جا هستم. خودت را کنترل کن و بگو چه شده است؟
- من... من...
جنیفر نفس تند و عمیقی کشید و سعی کرد لرزش بدنش را کنترل کند.
- پسر... جوشوا او را... او را دزدیدند و می خواهند بکشند...
- می دانی چه کسی این کار را کرده است؟
- بله اسمش فرانک جکسون است.
قلش به شدت می تپید.
مایکل با صدای آرام و اطمینان بخشی گفت:
- چطور این اتفاق افتاد؟
جنیفر سعی کرد آرام صحبت کند و ترتیب وقایع را به یاد بیاورد.
- می توانی بگویی جکسون چه شکلی است؟
جنیفر تصویری از او در ذهنش مجسم کرد و سعی نمود آن را برای مایکل توضیح بدهد.
- بسیار خوب. می دانی آن معمولاً کجا و قتش را می گذرانند؟
- در جولیت. به من گفت قصد دارد...
- پمپ بنزینی که او در آن کار می کرد کجاست؟
جنیفر نشانی کامل آن را به مایکل داد.
- می دانی کجا زندگی می کرد؟
- آره... نه...
به خاطر نمی آورد. انگشتانش را به پیشانی فشار آورد و فکر کرد.

فصل ۳۶

- ببخشید خانم، این جا منزل تونی است. من کسی را به اسم مایکل مورتی نمی شناسم. جنیفر فریاد زد:
- صبر کنید، قطع نکنید!
و بعد صدایش را کمی آرامتر کرد و گفت:
- مسأله اضطراری است. من یکی از دوستان او هستم. اسم من جنیفر پارکر است. باید همین حالا با او حرف بزنم.
- ببینید خانم، به شما گفتم که...
- اسم و شماره تلفن مرا به او بده.
و بعد شماره تلفن را به او داد. به سختی می توانست صحبت کند:
- به او بگو...

خط قطع شد. جنیفر گوشی را گذاشت و به یکی از دو انتخاب دیگر فکر کرد، و با هر دوی آنها دلیلی نداشت که رابرت دی سیلوا و اف. بی. آی بتوانند با هم برای پیدا کردن جوشوا همکاری کنند. چیزی که او را دیوانه می کرد این بود که می دانست شانس خیلی کمی برای پیدا کردن پسرش دارد وقت تنگ بود. روزنامه های فردا را بخوان!... در این جمله جکسون قاطعیتی تکان دهنده وجود داشت. جنیفر مطمئن بود که او دوباره تماس نخواهد گرفت و به کسی اجازه ردیابی نخواهد داد.
جنیفر به طرف تلفن رفت که با دی سیلوا تماس بگیرد؛ ولی تا خواست گوشی را بردارد، تلفن زنگ زد و او را ترساند.

به ما بگوید.

- ما داریم مهره خوبی را از دست می دهیم. مایک: من فکر نمی کنم...
- بحث نکن. فقط کاری را که گفتم انجام بده.
کولفاکس محکم جواب داد که حتماً همان طور عمل خواهد کرد.
مایکل رو کرد به «نیک ویتو» و به او گفت:
- تو به پمپ بنزینی که جکسون در آن جا کار می کرده است. برو.
سری هم به بار بزن و بین دوستانش از او خبری دارند یا نه.
و بعد به «سالواتوره فیوره» و «جوزف کویلا» گفت:
- بروید به منزل جکسون. شاید تا حالا به آن جا رفته باشد. اما ببینید
تنها رفته و یا با کسی بوده. می خواهم بدانم دوستانش چه کسانی هستند.
و سپس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- الان نیمه شب است. شما هشت ساعت وقت دارید که جکسون را
پیدا کنید. مردها، به سرعت از در بیرون رفتند. مایکل از پشت سر آنها
گفت:
- نمی خواهم برای بچه اتفاقی بیفتد. تماس بگیرید. منتظرم.
بعد از رفتن آنها، مایکل تلفن را برداشت و شروع به شماره گرفتن
کرد.

ساعت ۱ صبح

اتاق مثل زیاد بزرگ نبود، اما خیلی مرتب بود. فرانک جکسون
دوست داشت همه چیز مرتب باشد. و حس می کرد که ترتیب درست کار
کردن نیز همین است. کرکره پنجره ها پایین کشیده شده بود. تا کسی نتواند
درون اتاق را ببیند. در، قفل و زنجیر شده و یک صندوقی پشت آن
گذاشته شده بود.

جکسون به طرف تختی که جوشوا روی آن خوابیده بود، رفت. او،
سه قرص به زور به بچه داده و او را خوابانده بود. با این همه کسی نبود
که ریسک کند، بنابراین دست و پای جوشوا را به همان ترتیبی که دست

مایکل با خونسردی انتظار می کشید. جنیفر ناگهان به یاد آورد:
- اسم آن جا مثل «تراول» است. در خیابان دهم؛ ولی حتماً او حالا آن
جا نیست.

- باید ببینیم.

- من پسر را زنده می خواهم.

مایک جوابی نداد. جنیفر دلیل آن را نمی دانست.

- اگر جکسون را پیدا کردیم...

جنیفر نفس عمیقی کشید و گفت:

- بکشیدش!

- تو همان جا پای تلفن منتظر باش.

ارتباط قطع شد جنیفر گوشی را گذاشت. به شکل عجیبی آرام شده
بود. گویی کاری را پیش برده بود. هیچ دلیلی برای اعتماد کردن به مایکل
نداشت. از نقطه نظر منطقی این کار احمقانه ای بود. اما منطقی اکنون جایی
نداشت. زندگی پسرش در خطر بود. او عمداً قاتلی را در پی قاتلی دیگر
فرستاده بود. اگر این اقدام او کارساز نمی شد...

جنیفر به دخترکی که جک بدن او را با کارد زخمی کرده و به او
تجاوز کرده بود، فکر کرد و بعد سعی کرد این فکر را از مغزش دور کند به
طرف خانم مکی رفت. زخم هایش را بست و او را در تخت خواب
خواباند. یک قرص مسکن به او داد که قبول نکرد و گفت:

- خانم پارکر او به بچه قرص خواب داد.

جنیفر وحشت زده به او خیره شد.

مایکل مورتی، پشت میز نشسته و هفت مردی را که فراخوانده
بود، روبه رویش ایستاده بودند. به سه نفر از آنها قبلاً دستورات لازم را
داده بود. رو به توماس کولفاکس کرد و گفت:

- تام می خواهم همه مهره های را به کار بگیری. برو بین کاپیتان
نوتاراس درباره فرانک جکسون چی می داند؟ می خواهم هر چه می داند

در پای پیرزن را باسیم بسته بود. جکسون نگاهی به بچه که در خواب بود انداخت و احساس ناراحتی کرد و از خود پرسید:

- چرا مردم او را مجبور می‌کنند که چنین کارهای وحشتناکی را انجام بدهد او. مرد آرامی بود، ولی همه بر علیه او بودند. وقتی انسان مورد تهاجم قرار می‌گیرد، باید از خود دفاع کند. مسأله این بود که مردم همیشه او را دست کم می‌گرفتند. مدت‌ها طول کشید تا بفهمد او از همه آنها زیرکتر است. او نیم‌ساعت قبل از این که پلیس به آن جا برسد، متوجه موضوع شده بود. داشت باک شورت کامارو را پر می‌کرد که دید رئیسش وارد دفتر شد و به تلفن جواب داد. جکسون، مکالمه را شنیده بود؛ اما لزومی هم نداشت. نگاه‌های مدیر به اندازه کافی گویا بود. فرانک جکسون فوراً متوجه همه چیز شد. پلیس داشت به دنبال او می‌گشت. پارکر به وی خیانت کرده و به پلیس گفته بود که او را دستگیر کنند. او هم مثل بقیه بود. مدیر، هنوز پای تلفن بود که فرانک ژاکتتش را برداشت و ناپدید شد. کمتر از سه دقیقه یک ماشین را که درهای آن باز بود در خیابان پیدا کرد و با اتصال سیم‌ها، آن را روشن کرد و دقایقی دیگر به سوی خانه جنیفر پارکر روانه شد.

جکسون واقعاً می‌بایست ذکاوت خود را تحسین کند. او همان روز که جنیفر وجه الضمان را پرداخته بود به شناسایی خانه او پرداخت. او ماشینش را رو به روی خانه جنیفر پارک کرد و وقتی دید پسر کوچکی به استقبال او آمده، تعجب کرد. جکسون هر دوی آنها را نگاه کرده و فکر کرده بود که شاید پسرک روزی به دردش بخورد و به قول شعرا گنج باد آورده‌ای باشد.

جکسون وقتی به یاد ترس و وحشت سرایدار خانه افتاد با خود لبخندی زد. از بیچاندن سیم به دور مچ‌های او لذت برده بود.

ولی واقعاً این طور نبود. او داشت خود را بیش از حد سنگ دل جلوه می‌داد. ولی به هر حال خشونت لازم بود....

او، به یاد دختر کوچکی که دزدیده بود افتاد. او، زیبا بود و موهای

فروری بلوندی داشت. اما باید تقاص گناهان مادرش را می‌داد. مادر آن بچه باعث شده بود که جکسون از کارش اخراج شود. مردم نمی‌گذاشتند او به زندگی سالم خود ادامه بدهد و اگر قوانین احمقانه آنها را رعایت نمی‌کرد، مجازات می‌شد.

به نظر او مردها هم بد بودند. ولی زن‌ها بدتر بودند. خوک‌هایی بودند که می‌خواستند او را تکه پاره کنند. مثل «کلارا» آن دختره خدمتکار رستوران که می‌خواست او را به «کانادا» ببرد. او، عاشق جکسون بود و فکر می‌کرد او یک جنتلمن است.

فرانک جکسون به سوی چمدان مقوایی‌اش رفت و آن را باز کرد و یک جعبه ابزار از آن بیرون آورد و آنها را روی میز، کنار تخت بچه گذاشت. در این فکر بود که برای به آتش کشیدن خانه نیاز به سوخت دارد به همین جهت به حمام رفت و دو گالن گازوئیل برداشت و به اتاق خواب آورد و در کف اتاق گذاشت.

جوشوا قرار بود در آتش سوزانده شود؛ البته بعد از این که به صلیب کشیده می‌شد.

ساعت ۲ صبح

خبر، در تمام نیویورک و شهرک‌های حومه آن پخش شده بود. اول، خبر از بارها درز کرد و بعد دهن به دهن به رستوران‌های شلوغ و ارزان و دیسکوهای پرسرو صدا رفت. راننده‌های تاکسی و کامیون و دخترهایی که نیمه‌شب در خیابان‌ها پرسه می‌زدند نیز درباره آن حرف می‌زدند.

گویی سنگی به درون دریاچه‌ای عمیق و تاریک پرتاب شده بود و موج‌هایی که بر سطح آب پدید آمده بود، هر لحظه گسترده‌تر می‌شد. ظرف چند ساعت همه مطلع شده بودند که مایکل مورتنی به دنبال اطلاعاتی می‌گشت و برای به دست آوردن آن خیلی هم عجله داشت.

افراد زیادی دوست داشتند کاری برای مایک انجام بدهند و این یک فرصت طلایی بود.

کوهن.

- بسیار خوب.

تلفن بعدی هم بی فایده بود.

- به مثل جکسون رفتیم؛ او آن جا را ترک کرده است. با خودش یک چمدان قهوه‌ای و دو گالن گازوئیل داشته. هیچ کس نمی دانست که جا رفته است.

- بارهای اطراف چی؟

- یکی از کارکنان بار او را می شناخت و می گفت آدم نرمالی نیست. دو سه بار بعد از کارش به آن جا رفته. تنها؟

- بنا به گفته او، بله ظاهراً هیچ توجهی به زن‌ها ندارد.

به محض این که مایکل گوشی را گذاشت، تلفن زنگ زد. سالواتوره بود.

- کولفاکس با کاپیتان توتاراس صحبت کرد. مأمور پلیس چیزی دربارهٔ قبض رسید صرافی‌هایی که پول قرض می دهند پیدا کرده است. شمارهٔ قبض و اسم مغازه را پیدا کرده‌ام. صاحب آن یک نفر یونانی است به نام «گوس استاوروس»

- به آن جا رفتی؟

- تا صبح بسته است، من...

مایکل منفجر شد:

- ما نمی توانیم تا صبح صبر کنیم. زود برو به آن جا.

تلفنی هم از جولیت شد. مکالمه با او برای مایکل دشوار بود. چون کسی که تلفن کرده بود، مشکل حنجره داشت و انگار صدایش از ته چاه در می آمد. او گفت:

- هم سلولی جک مردی بود به اسم «مایکی نیکولا». خیلی با هم صمیمی بودند.

- می دانی الان نیکولا کجاست؟

چون او مردی بود که می دانست چطور قدردانی کند. شایعه این بود که او در پی مردی لاغر و بلوند است که شبیه تصویرهای عیسی مسیح در کلیساهاست. همه شروع کردند به جستجو در ذهن هایشان.

ساعت ۲ و ۱۵ دقیقه صبح

جوشوا آدم پارکر هنوز خواب بود. فرانک جاکسون به سوی او رفت. هنوز لباس‌های خانه را به تن داشت.

جکسون، نگاهی به میخ‌ها و چکش کرد و دید که همه چیز سر جای خودش قرار دارد. لازم بود دربارهٔ همه جزئیات دقیق و موشکاف باشد. او قصد داشت دست و پای بچه را قبل از به آتش کشیدن اتاق، روی کف زمین میخکوب کند. می توانست این کار را وقتی بچه در خواب بود انجام بدهد. اما این کار به نظرش کار درستی نبود. مهم بود که پسرک بیدار باشد و ببیند که به خاطر گناهان مادرش مجازات می شود. فرانک جکسون به ساعتش نگاه کرد:

کلارا قرار بود ساعت هفت و نیم به مثل بیاید و او را سوار کند و ببرد. چهار ساعت و پانزده دقیقه تا آن موقع باقی بود که وقت زیادی به حساب می آمد.

فرانک نشست و جوشوا را نگاه کرد. یک بار هم یکی از حلقه‌های موی بلوند او را که روی پیشانی‌اش آویخته بود، به آرامی نوازش کرد.

ساعت ۳ صبح

اولین تماس‌های تلفنی شروع شده بود. دو تلفن روی میز مایکل بود و هر لحظه که او یکی از آنها را برمی داشت، تلفن دیگر زنگ می زد.

- یک سرنخی از یارو پیدا کردم مایک، چند سال پیش او در «کانزاس» با «جوزیگلر» بزرگه و «میل کوهن» کار می کرده است.

- آن موقع را می خواهم چه کار؟ الان کجاست؟

- جو می گوید که شش ماهی است که از او خبر ندارد. می روم سراغ

- آخرین باری که درباره او شنیدم گفتند که به جایی در شرق رفته است. او، دوست خواهر جکسون است. ما نشانی خواهرش را نداریم.
- نیکولا چرا زندان بوده؟
- در سرقت یک جواهر فروشی دست داشته.

* * *

ساعت ۳ و ۳۰ دقیقه صبح

مغازه صرافی در بخش اسپانیولی نشین «هارلم» در تقاطع خیابان دوم و بیست و چهارم بود. ساختمان، دو طبقه بود و مغازه در قسمت پایین و بخش مسکونی در طبقه بالا قرار داشت. گوس استاوروس با نور چراغ قوه‌ای که روی صورتش افتاده بود، بیدار شد و شروع به جستجوی کلید اعلام خطر کنار تختش کرد. صدایی گفت:
- اگر من جای تو بودم این کار را نمی‌کردم.

نور چراغ قوه کنار رفت و گوس برخاست و روی تختش نشست و دید که نصیحت خوبی شنیده است. یک غول و یک کوتوله روبه روی او ایستاده بودند. استاوروس احساس کرد که حمله بیماری آسم او تا چند لحظه دیگر آغاز خواهد شد.

- برو پایین و هرچه می‌خواهی بردار؛ من از این جا تکان نمی‌خورم.

غول، یعنی جوزف گفت:

- خیلی آرام بلند شو.

گوس سعی می‌کرد هیچ حرکت اضافی نکند. از جایش بلند شد و ایستاد. کوتوله، یعنی سالواتوره، کاغذی را زیر بینی او گرفت و گفت:

- این قبض رسید ما این جاست. می‌خواهم جنس گروبی را ببینم.

- چشم قربان.

استاوروس به طرف پله‌ها به راه افتاد و دو مرد هم او را همراهی کردند. گوس از شش ماه پیش یک سیستم ایمنی اعلام خطر در مغازه‌اش کار گذاشته بود. زنگ‌هایی در جاهای مختلف در کف اتاق و مغازه وجود داشت که می‌توانست آنها را فشار بدهد. کمک‌هایی در راه بود؛

ولی غریزه‌اش به او می‌گفت که قبل از این که بتواند این کار را بکند کشته خواهد شد و بهتر است که چنین کاری نکند. او می‌دانست که باید برای رهایی‌اش هر چه آنها می‌خواهند، بدهد. فقط دعا می‌کرد که قبل از این که آنها بروند، گرفتار آن حمله آسم لعنتی‌اش نشود.

گوس چراغ‌های طبقه پایین را روشن کرد و همگی به سمت جلوی مغازه به راه افتادند. نمی‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد. ولی می‌دانست که اگر این مردها برای سرقت آمده بودند، بهتر بود که قبل از بیدار کردنش، مغازه را خالی می‌کردند و می‌رفتند. ولی آنها ظاهراً فقط به دنبال یک چیز بخصوص بودند گوس نمی‌دانست آنها چطور سیستم ایمنی ورودی را از کار انداخته بودند و نمی‌خواست در این باره از آنها سؤال کند.

جوزف گفت:

- زود باش بجنب.

گوس بار دیگر به شماره قبض نگاه کرد و شروع به جستجوی پرونده‌ها کرد. سرانجام چیزی را که به دنبالش می‌گشت پیدا کرد. به سوی اتاقی رفت و در را باز کرد. دو مرد پشت سر او بودند.

استاوروس در گاوصندوقی به جستجو پرداخت تا پاکتی را پیدا کرد و یک قطعه الماس بزرگ درخشان را از میان آن بیرون آورد و گفت:

- این است. پانصد دلار به او داده‌ام.

آن الماس دست کم بیست هزار دلار ارزش داشت. سالواتور کوتوله گفت:

- پانصد دلار را به کی دادی؟

گوس شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- روزی صد نفر مشتری به این جا می‌آیند. اسم روی پاکت «جان دو»

است. فیوره یک میله سربی از جیبش بیرون آورد و آن را محکم به بینی گوس کوبید. او، در حالی که از درد فریاد می‌کشید روی زمین افتاد و خون از بینی‌اش فواره زد.

می‌کند.

فیوره پایش را روی صورت گوس گذاشت و فشار داد. گوس از درد فریاد کشید. جوزف پرسید:

- اسمش چیه؟

- جکسون... «بلانچ جکسون»

ساعت ۴ و ۳۰ دقیقه صبح

خانه، کمی عقب‌تر از حاشیه خیابان قرار داشت و با نرده و یک ردیف درخت تریینی احاطه شده بود. سالواتوره و جوزف از روی بوته‌ها و گل‌های باغچه به طرف در عقب خانه حرکت کردند و در کمتر از پنج ثانیه آن را گشودند و داخل شدند و به سوی پله‌ها رفتند.

از طبقه بالا صدای گفتگوی مرد و زنی شنیده می‌شد. دو مرد اسلحه‌هایشان را بیرون آوردند و به آرامی از پله‌ها بالا رفتند و خود را به طبقه دوم رساندند و وارد اتاق خواب شدند. زن سرش را برگرداند و فریادی کشید و مرد سعی کرد اسلحه‌ای را از زیر بالش بیرون بیاورد. ولی منصرف شد و گفت:

- بسیار خوب، کیف پولم توی جیب شلوارم روی صندلی است. بردارید و گورتان را گم کنید.

سالواتوره گفت:

- ما با کیف پولت کار نداریم مایک.

عصبانیت مایکی به احساس خطر تبدیل شد. با احتیاط از جایش بلند شد و سعی کرد موقعیت را درک کند. به آرامی روی لبه تخت نشست و مترصد فرصتی برای برخاستن بود.

- چه می‌خواهید؟

- دوست داری با فرانک جکسون کار کنی؟

- بروید گورتان را گم کنید.

جوزف نگاهی به مرد همراش کرد و گفت:

- گفتی کی این را به تو داد؟

گوس که به سختی نفس می‌کشید گفت:

- نمی‌دانم اسمش چیست، به خدا به من نگفت.

- چه شکلی بود؟

خون داشت وارد حلق او می‌شد و نمی‌توانست حرف بزند. چیزی نمانده بود خفه شود. اما می‌دانست که اگر قبل از حرف زدن بیفتند دیگر نمی‌تواند برخیزد.

- بگذارید فکر کنم.

سعی کرد به خاطر بیاورد؛ اما درد گیجش کرده بود. به یاد آورد که مشتری وارد مغازه شده و الماس را از جعبه‌اش بیرون آورده و به او نشان داده بود. کم‌کم همه چیز به یادش آمد:

- او، بلوند و کمی لاغر بود...

خون جلوی تنفس او را گرفته بود.

- کمک کنید بلند شوم.

سالواتوره لگدی به پهلوی او زد و گفت:

- حرف بزن.

- او ریش داشت، ریش بلوند...

- درباره الماس بگو، آن را از کجا آورده بود؟

گوس با وجود درد فراوان هنوز مردد بود. اگر حرف می‌زد بعداً، می‌مرد. اگر حرف نمی‌زد همین الان می‌مرد. تصمیم گرفت تا آن جا که می‌تواند مرگش را به تأخیر بیندازد.

- از طرف «تیفانی» می‌آمد.

- چه کسی با او هم‌دست بود؟

استاوروس که به سختی نفس می‌کشید جواب داد:

- «مایکی نیکولا»

- کجا می‌توانیم او را پیدا کنیم؟

- نمی‌دانم، او باید در بروکلین باشد. آن جا با یک دختر زندگی

- کجا می توانیم او را پیدا کنیم؟
دیگر وقت تأمل نبود. جملات یکی پس از دیگری از دهان زن بیرون می ریخت:
- او در یک بار به اسم «شیکرز» در «کوئینز» کار می کند. بدن دختر می لرزید.
سالواتوره اشاره ای به جوزف کرد و گفت:
- برویم.

* * *

ساعت ۵ و ۳۰ دقیقه صبح
کلارا توماس، یعنی تامارا چوسکی؛ داشت رؤیای بزرگ زندگی را تحقق می بخشید. او در حالی که چمدان مقوایی اش را می بست، زیر لب زمزمه می کرد. کلارا قبلاً هم با دوستان جنتلمنی سفر کرده بود. ولی این یکی فرق می کرد. این مسافرت قرار بود ماه عسل او باشد.
فرانک جکسون، مثل بقیه مردهایی که او می شناخت نبود. مردهایی که چیزی بیشتر از یک حیوان نبودند و در بار با او بسیار تحقیرآمیز رفتار می کردند. فرانک جکسون با آنها فرق داشت. او، واقعاً یک جنتلمن بود. کلارا لحظه ای مکث کرد و با خود گفت:
- جنتلمن!

هیچ وقت قبلاً به آن صورت به آن مسأله فکر نکرده بود.
کلارا فقط چهار بار فرانک را دیده بود. ولی عاشق او بود. فکر می کرد که در همان اولین دیدار عاشق او شده است. در دومین دیدار، تا خانه او با هم قدم زده بودند.

بستن چمدان تمام شد و کلارا به طرف آینه رفت تا خودش را در آن ورنانداز کند. شاید کمی چاق بود و موهایش اندکی بیش از حد لزوم به فرمزی می زد. ولی رژیم لاغری می توانست لاغرش کند و دفعه بعد که از رنگ مو استفاده می کرد، می بایست دقت بیشتری بکند. او، روی هم رفته از آن چه که در آینه می دید، ناراحت نبود. هنوز پیر دختری خوش قیافه

- بزنی داغانش کن.
سالواتوره اسلحه را بلند کرد و نشانه گرفت. مایکی نیکولا فریاد کمان گفت:

- صبر کنید، شما حتماً دیوانه هستید.
بعد به چشم های مرد کو توله نگاه کرد و گفت:
بله. من با جکسون کار کرده ام.
زن با خشم فریاد زد:

- مایک!

- خفه شو، تو خواهر جکسون هستی، مگر نه؟

صورت زن پر از خشم شد و گفت:

- من هرگز اسم او را نشنیده ام.

فیوره اسحه اش را بلند کرد و به تخت نزدیک شد:

- دو ثانیه وقت دارید که حرف بزنید و گرنه هر دوی شما را به دیوار می دوزم.

چیزی در صدایش بود که زن را لرزاند. او اسلحه اش را بلند کرد. خون در صورت زن باقی نمانده بود. نیکولا فریاد زد:

- هر چه می خواهند به آنها بگو.

اسلحه به طرف سینه زن حرکت کرد.

- این کار را نکن. بله، فرانک برادر من است.

- کجا می توانیم او را پیدا کنیم؟

- نمی دانم. من معمولاً او را نمی بینم. قسم می خورم که نمی دانم.

من...

انگشت های فیوره برای فشردن ماشه تکان خورد.

- کلارا... کلارا می داند... از او پرسید.

جوزف گفت:

- کلارا کیست؟

- یک زن گارسون است که با فرانک آشنا شده.

- نه، دیگر نه.

جوزف مؤدبانه پرسید:

- کجا می‌توانیم آقای فرانک جکسون را پیدا کنیم؟

- فرانک... فرانک...

کلارا به مرد عزیزش فکر می‌کرد که آن دو دژخیم قصد آزار او را داشتند. او غریزی احساس می‌کرد که فرانک تاب تحمل درد را ندارد. او، مرد حساسی بود. اگر می‌توانست راهی برای نجات او پیدا کند، تا آخر عمر مدیون او می‌شد.

- من نمی‌دانم.

سالواتوره یک قدم جلو رفت و کلارا بلافاصله صدای شکستن استخوان پایش را شنید. با وجود آن همه خون در دهانش نمی‌توانست فریاد بکشد. جوزف بالای سرش ایستاد و گفت:

- چرا نمی‌فهمی؟ ما نمی‌خواهیم تو را بکشیم. فقط می‌خواهیم کمی چیز بشکنیم. وقتی کارمان با تو تمام شد، شبیه به پس مانده‌ی غذای گربه خواهی شد. باور نمی‌کنی؟

کلارا حرف‌های او را باور می‌کرد. او نمی‌خواست هرگز فرانک او را به آن شکل ببیند. اگر این اتفاق می‌افتاد، رؤیای او به واقعیت نمی‌پیوست. مرد کوتوله داشت دوباره با لوله‌ی سربی‌اش به او نزدیک می‌شد. کلارا فریاد کشید:

- لطفاً این کار را نکنید. فرانک حالا باید در متل «بروک ساید» در خیابان «پراس پکت» باشد. او...

و بعد از هوش رفت.

جوزف به طرف تلفن رفت و شماره‌ای را گرفت مایکل مورتی جواب داد او گفت:

- متل بروک ساید در خیابان پراس پکت. می‌خواهی او را بیاوریم؟

- نه، بروید آن جا و مواظب باشید که فرار نکنند... من شما را آن جا

می‌بینم.

بود. کلارا یک کاتولیک بود و دیدن قیافه معصوم فرانک او را به یاد عیسی مسیح می‌انداخت.

تصمیم داشت به محض رسیدن به کانادا درباره‌ی ازدواج با او صحبت کند. به ساعتش نگاه کرد و تصمیم گرفت که عجله کند. او قول داده بود که ساعت هفت و نیم فرانک را در متل ملاقات کند و با هم از آن جا بروند.

کلارا آنها را که وارد اتاق خوابش شده بودند، در آینه دید. هیچ معلوم نبود که از کجا وارد شده‌اند. یک گول و یک کوتوله. کلارا آنها را دید که به سوی او در حرکت بودند. مرد کوتوله نگاهی به چمدان انداخت:

- کجا داری می‌روی، کلارا؟

- به تو چه؟ هر چه که می‌خواهی بردار و برو بیرون اگر یک چیز با ارزش‌تر از ده دلار توانستی توی این آشغال‌دانی پیدا کنی، من اسمم را عوض می‌کنم.

- ماکاری به این جا نداریم، فقط می‌خواهیم بدانیم فرانک جکسون کجاست؟

آنها می‌توانستند تغییر حالت خطوط چهره او را به وضوح ببینند. صورتش کم‌کم داشت بی‌رنگ می‌شد.

- فرانک جکسون؟

حالتی پرسشگرانه در صدایش بود:

- من کسی را به این اسم نمی‌شناسم

سالواتوره فیوره میله سرب را از جیبش بیرون آورد و به طرف او به راه افتاد. کلارا گفت:

- مرا نمی‌توانی بترسانی، من...

دست سالواتوره به صورت زن نزدیک شد و او احساس کرد که دندان‌هایش درون دهانش ریخت. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید که خون بیرون جهید. مرد گول پیکر دوباره لوله‌ی سربی را بلند کرد. زن گفت:

- جایی نمی تواند برود.

ساعت ۶ و ۳۰ دقیقه صبح

پسرک داشت کم کم بیدار می شد. مرد، نگاهی به جوشوا که داشت چشم هایش را باز می کرد، انداخت. او، به سیم هایی که به دور دست و پایش بسته شده بود نگاه کرد و بعد فرانک جکسون را دید و خاطره هایی که از وی داشت به ذهنش برگشت. این، همان مردی بود که قرص ها را در دهان او گذاشته بود.

جوشوا نظیر این صحنه را در فیلم های تلویزیونی دیده بود. پلیس به موقع سر می رسید و او را نجات می داد و مرد را دستگیر می کرد و به زندان می فرستاد.

جوشوا مصمم بود که اظهار ترس نکند؛ چون قصد داشت بعداً به مادرش بگوید که چه پسر شجاعی است. او باید به مرد اطمینان می داد که مادرش با پول به آن جا خواهد آمد و لزومی ندارد که آسیبی به او برساند

جکسون به سمت تخت رفت و به پسرک لبخند زد. واقعاً بچه زیبایی بود. ای کاش می توانست به جای کلارا او را به کانادا می برد. با بی میلی به ساعتش نگاه کرد. وقت آن بود که دست به کار شود.

پسرک معج های بسته شده اش را بالا برد، خون روی زخم هایش لخته شده بود. جوشوا با کمال ادب پرسید:

- ممکن است اینها را باز کنید؟ من فرار نمی کنم.

فرانک از این که پسرک با آن لحن با او حرف زده بود، خوشحال شده بود. او خیلی مؤدب بود. بچه های همسن و سال او این طور نبودند. آنها مثل حیوانات وحشی در خیابان ها می دویدند. فرانک گالون های گازوئیل را در حمام گذاشته بود که فرش ها را کثیف نکند. او به خاطر رعایت این جزئیات به خود می بالید. وارد حمام شد و گالون ها را به اتاق خواب آورد و روی زمین گذاشت. بعد به کنار پسرک رفت و او را از

روی تخت برداشت و روی کف اتاق خواباند. سپس چکش و میخ بزرگی از میان جعبه ابزار برداشت و در کنار جوشوا زانو زد.

پسرک با چشم های باز او را نگاه می کرد.

- می خواهید با اینها چکار کنید؟

- کاری که خیلی خوشحالت می کند. تو چیزی درباره عیسی مسیح شنیده ای؟

جاشوا گفت که می داند او چطور روی صلیب مرد. فرانک گفت:

- آفرین، پسر باهوشی هستی. ما این جا صلیب نداریم. پس باید نهایت سعی خودمان را بکنیم. چشم های پسرک از اشک پر شد. فرانک گفت: - تو نباید بترسی. عیسی هم نمی ترسید. هیچ دلیلی برای ترس وجود ندارد.

- من نمی خواهم عیسی باشم؛ می خواهم به خانه خودمان برگردم. فرانک قول داد که او را به خانه خواهد فرستاد و بعد دستمالی از جیب عقب شلوارش بیرون آورد و با آن دهان پسرک را پر کرد. جوشوا محکم دندان هایش را به هم قفل کرده بود. - مرا عصبانی نکن.

فرانک انگشت هایش را روی گونه های جوشوا فشار می داد و سعی می کرد که دهانش را باز کند. بالاخره دستمال را درون دهان پسرک فرو کرد و روی آن چسب زد. جوشوا به شدت تقلا می کرد و این کار او باعث خون ریزی مجدد زخم های او شد. فرانک فکر کرد: خون مسیح! و بعد یکی از دست های پسرک را بلند کرد و برگرداند و روی کف اتاق گذاشت و سپس یک میخ برداشت و در حالی که آن را جلوی دست جوشوا گرفته بود، با دست دیگرش چکش را برداشت و میخ را با فشار در کف دست پسرک فرو کرد.

ساعت ۷ و ۱۵ دقیقه

لیموزین مشکی رنگ مایکل مورتی در اتوبان بروکلین - کوئینز در

و کار را تمام کنند؛ ولی این مایکل بود که دستور می داد. نشستند و منتظر ماندند.

* * *

ساعت ۷ و ۴۵ دقیقه

در کلبه شماره ۷ فرانک جکسون مشغول ترتیب دادن مراحل پایانی کار بود. حال پسرک خیلی ناامید کننده بود، چون غش کرده بود. جکسون می خواست تا قبل از فرو کردن میخ های دیگر جوشوا به هوش بیاورد و حالا دیگر داشت دیر می شد.

فرانک ظرف گازوئیل را برداشت و آن را روی بدن بچه ریخت و مراقب بود که روی صورت زیبایش نریزد. در جیب هایش دنبال کبریت گشت و آن را بیرون آورد و در کنار ظرف گازوئیل، چکش و میخ گذاشت. مردم ارزش نظم و ترتیب در کارها را نمی دانستند، ولی او به آن اهمیت می داد.

فرانک جکسون به ساعتش نگاه کرد؛ نمی دانست چرا کلارا دیر کرده است.

* * *

ساعت ۷ و ۵۰ دقیقه

بیرون کلبه شماره ۷، لیموزین متوقف شد و مایکل از آن بیرون پرید. بلافاصله دو مرد دیگر هم به او ملحق شدند. جوزف به کلبه اشاره کرد و گفت:

- آنجاست.

- بچه چی؟

مرد غول پیکر، شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی دانم، پرده ها را پایین کشیده است.

سالواتوره گفت:

- برویم او را بیاوریم؟

- نه همین جا بمانید.

ترافیک صبحگاهی متوقف شد. یک کامیون حامل تریه بار واژگون شده و بارش روی جاده ریخته شده و ترافیک را متوقف کرده بود و اتومبیل ها از جایشان تکان نمی خوردند.

- برو سمت دیگر جاده و رد شو.

- مأمور پلیس جلوی ماست مایکل

- برو و ببین چه کسی مسؤول این جاست. من با او صحبت می کنم.

- چشم رئیس.

«نیک ویتو» از اتومبیل پیاده شد و به سمت اتومبیل های دیگر رفت. چند لحظه بعد همراه یک گروه بان پلیس برگشت. مایکل پنجره اتومبیل را پایین کشید و دستش را بیرون گرفت یک دسته پنج تایی اسکناس های صد دلاری در دستش بود.

- من عجله دارم سرکار.

دو دقیقه بعد، اتومبیل پلیس با آژیر قرمز مشغول هدایت لیموزین مشکی برای عبور از جاده مسدود بود.

وقتی از محل تصادف دور شدند، گروه بان از اتومبیل پلیس خارج شد و به طرف لیموزین رفت و گفت:

- آقای مورتی می خواهید تا جایی شما را اسکورت کنم؟

مایکل گفت:

- نه. ممنون. دوشنبه بیا پیش من.

بعد به نیک گفت که راه بیفتد.

* * *

ساعت ۷ و ۳۰ دقیقه

روی تابلوی نئون جلوی در نوشته شده بود. متل بروکساید. اتاق یک نفره. دو نفره. یک روزه. هفتگی.

جوزف و سالواتوره در روبه روی کلبه شماره ۷ در ماشین هایشان نشسته بودند. چند دقیقه قبل صدای خفیفی از داخل شنیده بودند و می دانستند که جکسون هنوز در آن جاست. آنها می توانستند وارد شوند

دو مرد، با تعجب به او نگاه کردند.
مایکل همیشه افرادش را برای مبارزات جلو می‌فرستاد و خود در جای امنی می‌نشست؛ ولی این بار خود او جلو افتاده بود و این برخلاف روش معمول او بود.

جوزف گفت:

- رئیس، من و سالواتوره می‌توانیم...

اما مایکل به طرف در کلبه شماره ۷ متل رفته بود و اسلحه با صدا خفه‌کن در دستش بود. کمی متوقف شد تا صدایی بشنود. بعد گامی به عقب رفت و با ضربه محکم پا، در را شکست.
مورتی تمام صحنه را در یک لحظه دید. مرد ریشو که کنار پسرک روی زمین زانو زده بود، دست پسرک که به کف اتاق دوخته شده بود و بوی گازوئیل...

مرد ریشو به طرف در برگشت و به مایکل خیره شد. تنها کلماتی که توانست بگوید این بود:

- تو که کلارا نیستی...

اولین گلوله مایکل وسط پیشانی‌اش قرار گرفت و دومی حنجره‌اش را شکافت و سومی قلبش را.

جکسون، دیگر چیزی احساس نمی‌کرد. مایکل مورتی به طرف در رفت و به دو مرد که بیرون بودند اشاره کرد. آنها به داخل دویدند. مایکل کنار پسرک زانو زد و نبضش را گرفت. هنوز زنده بود. مایکل رو به جوزف کویلا کرد و گفت:

- به دکتر پیترسون تلفن بزن، بگو ما داریم می‌آییم.

ساعت ۹ و ۳۰ دقیقه صبح

وقتی تلفن زنگ زد، جنیفر فوراً گوشی را قاپید و محکم آن را گرفت

و گفت:

- الو؟

مایکل گفت:

- دارم پسرت را می‌آرم خانه.

جوشوا در خواب حرف می‌زد. جنیفر خم شد و به دقت به او نگاه کرد. وقتی مایکل او را به خانه آورده بود، بچه هنوز خواب بود. به محض این که جنیفر، جوشوا را دید متوجه شد که مچ‌های دستش کاملاً باندپیچی شده و بدنش را با گاز بهداشتی پوشانده بودند. داشت دیوانه می‌شد. مایکل، دکتر را با خود آورده بود و نیم‌ساعتی طول کشید تا دکتر توانست او را قانع کند که حال پسرک خوب است.

دکتر پیترسون به جنیفر گفت که خوشبختانه هیچ عصب و تاندونی آسیب ندیده و زخم‌های دست پسرک خوب می‌شود و سوختگی‌های ناشی از گازوئیل سطحی است. او گفت:

- من بدنش را با روغن معدنی چرب کرده‌ام. چند روز آینده هم از او مراقبت می‌کنم. باور کنید حالش خوب می‌شود.

قبل از رفتن دکتر، جنیفر از او خواست که خانم مکی را هم معاینه کند. جوشوا به اتاقش برده شد و جنیفر در کنارش ماند. می‌خواست وقتی بیدار می‌شود، به او تسلی بدهد. بالاخره پسرک چشم‌هایش را باز کرد و وقتی مادرش را دید، با خستگی گفت:

- می‌دانستم خواهی آمد، مامان. پول را به آن مرد دادید؟

جنیفر سر تکان داد. به صدایش اطمینان نداشت. جوشوا لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم با آن پول آنقدر شکلات بخرد و بخورد تا دل درد بگیرد.
جنیفر گفت:

- می‌دانی هفته بعد می‌خواهیم چکار کنیم؟ می‌خواهم بیرمت به...

جوشوا دوباره خوابش برد. چند ساعت بعد، جنیفر به اتاق نشیمن برگشت تعجب کرد از این که دید هنوز مایکل مورتی در آن جاست. به یاد روزی افتاد که برای اولین بار آدام وارنر در آپارتمان کوچکش منتظر او

فصل ۳۷

جنیفر پارکر از پنجره‌ای که رو به خلیج «تنجیر» باز می‌شد، به منظره بیرون چشم دوخته بود.

روزپائیزی درخشان و زیبایی بود و قایق‌های بادبانی سفید و موتوردار بسیاری روی خلیج پرسه می‌زدند. نیم دوچین کرجی هم در کنار ساحل لنگر انداخته بودند.

جنیفر حضور مایکل را در کنار خود احساس کرد.

- این منظره را دوست داری؟

- خیلی زیاد.

- من هم همین‌طور.

جنیفر به یاد آن روز صبح افتاد که مایکل، جوشوا را به خانه برگردانده بود. او می‌دانست که فرانک جکسون مرده بود و مایکل او را کشته بود. مردی که در کنار او ایستاده بود به خاطر او، یک نفر را به قتل رسانده بود. این فکر به او احساس لذت عمیقی داده بود.

- چطور می‌توانم از تو تشکر کنم؟

مایکل مورتی جلورفته و او را نوازش کرد. و همین، آغاز آشنایی واقعی آن دو شده بود... جنیفر اینک اسیر چیزی بود که تا آن هنگام نمی‌شناخت. او نمی‌دانست احساسش نسبت به مایکل چه بود؟ تشکر و قدرشناسی؟ البته؛ ولی این تنها بخش کوچکی از آن را تشکیل می‌داد. بیشتر از این چیزها بود؛ خیلی بیشتر، او می‌دانست که مایکل مورتی کی و

بود. نمی‌توانست جملات مناسبی پیدا کند:

- مایکل، نمی‌توانم... نمی‌توانم بگویم چقدر از تو ممنونم.

مایکل نگاهی به او کرد و سرش را تکان داد. جنیفر به زحمت

توانست پرسد:

- فرانک جکسون چه شد؟

- دیگر مزاحم کسی نخواهد شد.

پس همه چیز تمام شده بود. جوشوا سالم بود. دیگر چیز مهمی وجود نداشت. جنیفر به مایکل نگاه کرد و فکر کرد که خیلی به او مدیون شده

است و چطور می‌تواند آن را جبران کند؟

مایکل مورتی، در سکوت کامل به او نگاه می‌کرد.

- نه پسر، همه این هفته را هر دو در خانه می‌مانیم و با هم بازی می‌کنیم ما... تلفن زنگ زد. مایکل بود.

- حال جوشوا چطور است؟

- متشکرم، حالش خوب است.

- حال خودت چطور است؟

جنیفر احساس کرد که از شرم گلویش گرفته است.

- من... من... من... من حالم خوب است.

مایکل گفت:

فردا برای برای ناهار می‌بینمت، خیابان «دوناتومالیبری» ساعت دوازده و نیم.

- بسیار خوب مایکل، دوازده و نیم.

جنیفر این عبارت را گفت و صدایی در تلفن نشنید.

سر پیشخدمت رستوران دوناتو، مایکل را می‌شناخت و بهترین میز رستوران را برای او رزرو کرده بود.

مشتریان دیگر، وقتی از کنار میز آنها می‌گذشتند، می‌ایستادند و سلام می‌کردند و جنیفر هم مبهوت از ادای احترام آنها، به مایکل نگاه می‌کرد.

عجیب بود که مایکل او را به یاد آدم وارنر می‌انداخت. آن دو، هر یک به روش خود، مردان ثروتمندی بودند. جنیفر شروع کرد به سؤال کردن

در مورد گذشته مایکل تا شاید بفهمد که چرا به دام این نوع زندگی افتاده است. مایکل حرف او را قطع کرد و گفت:

- فکر می‌کنی که این زندگی را به خاطر وضع خانوادگی‌ام انتخاب کرده‌ام و یا کسی مرا تحت فشار قرار داده است؟

- خوب، آره...

مایکل خندید و گفت:

- پدرم در آمده تا به این جا رسیده‌ام. من این وضع را دوست دارم. من

عاشق پول و عاشق قدرتم... من یک شاه هستم عزیزم و شاه بودن را هم

چه بود. او، به خاطر وی آدم کشته بود. برای دیگران هم این کار را کرده بود. او، افراد مختلفی را به خاطر کسب قدرت، پول و یا انتقام کشته بود.

واقعاً چه احساسی نسبت به این مرد می‌توانست داشته باشد؟ چطور به او اجازه داده بود که وارد زندگی خصوصی‌اش بشود؟ از خود می‌پرسید:

من چه جور آدمی هستم؟ و برای این سؤال خود جوابی پیدا نمی‌کرد.

روزنامه‌های آن روز خبر آتش سوزی در متل کوئینز را چاپ کرده بودند. باقیمانده جسد سوخته مردی ناشناس در ویرانه‌های کلبه شماره ۷

متل پیدا شده بود. پلیس آتش سوزی را مشکوک اعلام کرده بود.

بعد از برگشتن جوشوا، جنیفر سعی کرد که همه چیز را تا حد امکان برای او عادی جلوه دهد. جنیفر از عواقب سوء ضربه‌ای که به او وارد

شده بود، هراسان بود. وقتی جوشوا بیدار شد. جنیفر غذا را آماده کرده و به اتاق او برده بود. غذای مسخره‌ای بود که شامل همه هله‌هوله‌هایی که

پسرک دوست داشت می‌شد. یک سوسیس، یک ساندویچ بادام زمینی، آبجوی بدون الکل، شکلات و چیزهایی از این نوع.

جوشوا در حالی که غذایش را می‌خورد گفت:

- او، دیوانه بود. یعنی واقعاً تصور می‌کرد من عیسی مسیح هستم؟

جنیفر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دانم عزیزم.

- چرا بعضی‌ها دوست دارند دیگران را بکشند؟

- خوب...

ناگهان جنیفر به یاد مایکل افتاد. آیا حق داشت در مورد او قضاوت کند؟ او در مورد فشارهایی که او را به این راه کشانده بودند، هیچ اطلاعی

نداشت. باید بیشتر در مورد او مطالعه می‌کرد تا بیشتر او را درک می‌کرد. جوشوا پرسید:

- فردا می‌توانم به مدرسه بروم؟

جنیفر دست‌هایش را دور پسرک حلقه کرد و گفت:

دوست دارم. جنیفر به او نگاه کرد و سعی کرد او را درک کند و بعد گفت:

- اما تو نمی‌توانی از...

سکوت مایکل ناگهان به کلمات تبدیل شد. گویی پس از سال‌های متمادی بالاخره حرف‌های ناگفته‌اش سرریز کرده بود و در پی یک گوش قابل اعتماد می‌گشت که آنها را برایش بازگو کند.

- اون آدم قبلی، یک بطری کوکا کولا بود!

- بطری کوکا کولا؟

- بله، چون در دنیا میلیون‌ها بطری کوکا وجود دارد که هیچ فرقی با هم ندارند.

او، یک کفاش بود. با دست‌هایش کار می‌کرد و نان در می‌آورد. جذابیت فقر، فقط در کتاب‌های رومان‌تیک وجود دارد. در زندگی واقعی یعنی اتاق‌های بوگندوی پر از موش و سوسک و غذای فاسدی که هرگز نمی‌توانی آنقدر از آن بخوری که سیر بشوی. من وقتی جوان بودم برای به دست آوردن پول به هر کاری دست می‌زدم... هر کاری که فکرش را بکنی... یک سال تابستان رفتم به مکزیکوسیتی. هیچ پولی نداشتم. یک شب دوستی مرا به یک میهمانی بزرگ در بک رستوران دعوت کرد. برای دسر یک نوع کیک مخصوص مکزیک‌سرو شده که در داخل آن یک عروسک کوچک سفالی گذاشته شده بود. یک نفر توضیح داد که رسم بر این است که هر کس عروسک در داخل قطعه کیک او پیدا شد، باید پول شام را بپردازد. من کسی بودم که آن شب عروسک را پیدا کردم.

مایکل لحظه‌ای ساکت ماند و بعد گفت:

- و آن را بلعیدم!

جنیفر دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

- مایکل، آدم‌های بزرگ زیادی در فقر رشد کرده‌اند و ...

- مرا با بقیه قاطی نکن.

لحن صدایش محکم و سازش ناپذیر بود.
- من، منم، و می‌دانم کجا هستم. تردید دارم که تو واقعاً بدانی کی هستی.

- فکر می‌کنم بدانم.

- چرا دوستی مرا بعد از آن همه سرکشی و مخالفت قبول کردی؟

جنیفر مردد ماند:

- خوب... خوب... من می‌خواستم از تو تشکر کرده باشم و ...

- چرند نگو... تو واقعاً می‌خواستی با من دوست باشی.

- مایکل من...

- من عادت ندارم برای دوستی کسی سرمایه‌گذاری کنم. نه با پول و نه با تشکر.

جنیفر این حرف او را قبول داشت و به خود می‌گفت:

- این مرد یک بار عمداً می‌خواست مرا نابود کند، چطور می‌توانم آن را فراموش کنم. مایکل دست جنیفر را گرفت و در چشم‌های او خیره شد و گفت:

- هیچ وقت سعی نکن با من بازی کنی، هیچ وقت.

جنیفر احساس می‌کرد ضعیف شده و اقتدارش را از دست داده است.

هر چه بود ریشه در گذشته داشت. موقع صرف دسر، مایکل گفت:

- ضمناً یک مورد کار دادگاه برایت دارم.

این حرف او، مثل یک سیلی به صورت جنیفر بود. به او خیره شد و گفت:

- چه نوع کاری است؟

- یکی از بچه‌ها، یعنی «واسکوگامبوتی» به خاطر قتل یک پلیس

دستگیر شده، می‌خواهم از او دفاع کنی جنیفر با ناراحتی فکر کرد که

مایکل می‌خواهد از او سوء استفاده کند. با بی‌تفاوتی گفت:

- متأسفم مایکل، من قبلاً به تو گفته‌ام؛ نمی‌توانم وارد کار دوستان تو

بشوم.

مایکل پوزخندی زد و گفت:

- تا به حال داستان آن بچه شیر کوچولوی آفریقایی را شنیده‌ای؟ او برای اولین بار که از کنار مادرش دور می‌شود تا از رودخانه آب بنوشد، یک گوریل او را به زمین می‌زند؛ وقتی بلند می‌شود یک یوزپلنگ بزرگ به او حمله می‌کند و او را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند؛ بعد، یک دسته فیل هم او را زیر پاله می‌کنند. شیربچه کوچولو، به خانه برمی‌گردد و به مادرش می‌گوید؛ ماما می‌دونی چیه؟ این جا جنگل است! سکوت کوتاهی بین آنها برقرار شد. جنیفر با خود گفت:

- حق با اوست. این جا جنگل است. ولی او راههای فرار از این جنگل را می‌دانست. او، قوانین و موکلان زیادی داشت که با آنها زندگی می‌کرد. اما حالا مایکل مورتی همه چیز را عوض کرده بود. این جنگل به او تعلق داشت. جنیفر از آن می‌ترسید. می‌ترسید گرفتار شود. با این وجود به مایکل فکر کرد و دریافت که باید کاری برای او انجام بدهد. درخواست او، چیز کوچکی در مقابل کمک بزرگش بود. تصمیم گرفت این لطف را در حق مایکل بکند.

فصل ۳۸

جنیفر به کن بیلی گفت:

- ما می خواهیم روی پرونده «واسکوگامبوتی» رسیدگی کنیم. کن با ناباوری به جنیفر نگاه کرد و گفت:
- ولی او یکی از مردان مافیا است. یکی از آدمکش هایی است که برای مایکل مورتی کار می کند، به درد ما نمی خورد.
- چرا؟

- جنیفر ما نمی توانیم رابطه خودمان را با مردم به هم بزنییم.
- گامبوتی هم مثل بقیه مردم این حق را دارد که عادلانه محاکمه شود.
کلمات، حتی برای خود جنیفر هم پوچ و بی معنی می آمد.
- من نمی توانم این کار را...

- تا وقتی که من رئیس این دفترم، این منم که تصمیم می گیرم.
جنیفر تعجب و سرخوردگی را در چشم های کن می دید او، سرش را تکان داد و از دفتر بیرون رفت. جنیفر می خواست دوباره او را صدا بزند و مسأله را برایش توضیح بدهد. اما چگونه؟ او حتی مطمئن نبود که بتواند این موضوع را برای خودش نیز توضیح بدهد.

وقتی جنیفر برای بار اول با گامبوتی برخورد نمود، سعی کرد با او هم مثل سایر موکلین خود برخورد کند. او، قبلاً به پرونده های آدمکشان دیگری رسیدگی کرده بود؛ اما این یکی با بقیه فرق داشت. این مرد عضوی از شبکه سازمان یافته آدمکشی و جنایت بود. گروهی که

میلیاردها دلار از پول مردم را به جیب رده بود و برای رسیدن به اهداف خود، هر مانعی را با قساوت از پیش پای خود برمی داشت.

شواهد علیه گامبوتی زیاد بود. او را هنگام سرقت مسلحانه یک فروشگاه پوست خز دستگیر کرده بودند. او، پلیسی را که موقع خارج شدن از فروشگاه او را دیده و سعی کرده بود متوقف کند، کشته بود.

روزنامه‌های صبح روز بعد، خبر مربوط به دفاع جنیفر پارکر از گامبوتی را چاپ کرده بودند. قاضی لارنس والدمن تماس گرفت و گفت:

- جنین، خبر درست است؟

جنیفر فوراً منظور او را فهمید و گفت:

- بله، لارنس

برای چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد والدمن ادامه داد:

- من باور نمی‌کنم؛ حتماً می‌دانی او کیست؟

- البته.

- داری وارد قلمرو خطرناکی می‌شوی.

- این طور نیست، فقط دارم کاری برای یک دوست انجام می‌دهم.

- که این طور؛ به هر حال خیلی مراقب باش.

جنیفر قول داد که مواظب باشد. بعد متوجه شد که والدمن هیچ حرفی در مورد شام نزده بود.

پس از این که کارکنان دفتر جنیفر اطلاعات لازم را درباره پرونده او جمع آوری کردند، متوجه شد که هیچ راه گریزی برای او وجود ندارد. واسکو گامبوتی را در حین ارتکاب سرقت و قتل یک پلیس دستگیر کرده بودند و هیچ شرایط تخفیفی وجود نداشت. علاوه بر اینها هر وقت یک پلیس به قتل می‌رسید، یک نوع جبهه‌گیری احساسی نیز در هیئت منصفه به وجود می‌آمد.

جنیفر، کن بیلی را صدا زد و دستورات لازم را به او داد. کن چیزی نگفت؛ اما جنیفر ناراحتی او را احساس می‌کرد. به خودش قول داد که این آخرین باری باشد که برای مایکل کار می‌کند. تلفن خصوصی‌اش

زننگ زد. مایکل بود، گفت:

سلام عزیزم. خیلی دلم برایت تنگ شده. نیم ساعت دیگر بیا این جا. - باشد، می‌آیم.

- و قولی را که به خود داده بود، فراموش کرد.

محاكمة گامبوتی ده روز طول کشیده بود. جراید، به تفصیل رو در روی دادستان دی سیلوا و وکیل مدافع جنیفر پارکر را منعکس کرده بودند.

دی سیلوا کارش را با مهارت تمام انجام می‌داد. او، نظراتش را به وضوح بیان نمی‌کرد، بلکه با صحنه‌سازی سعی می‌کرد، خود هیئت مدیره را وادار کند که تصمیمات مورد نظر او را اتخاذ کنند.

جنیفر هم در موقع اعلام ادعای نامہ دادستان، آرام نشست و هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد و حرکت خود را برای روز آخر محاکمه گذاشت. او می‌دانست که در بین حقوقدانان مثلی وجود دارد که می‌گویند: وقتی متهم ضعیف است، شاکی را محاکمه کن. جنیفر هم چون دفاعیه خوبی برای واسکو گامبوتی نداشت؛ تصمیم گرفت که پلیس مقتول، یعنی اسکات نورمن را زیر سؤال ببرد. کن بیلی قبلاً همه اطلاعات لازم در مورد این پلیس را برای او جمع آوری کرده بود. سوابق او چندان خوب نبود؛ اما جنیفر سعی کرد که آن را بدتر نشان بدهد.

نورمن در طی مدت بیست سال خدمتش در پلیس، سه بار به خاطر خشونت بیش از حد، به حال تعلیق در آمده بود. او، یک مضمون غیر مسلح را با تیر زده، یک مرد مست را در یک بار زیر مشت و لگد گرفته و مردی را، در جریان یک دعوی خانوادگی به بیمارستان فرستاده بود. هر چند این وقایع در طول مدت بیست سال اتفاق افتاده بود؛ ولی جنیفر، طوری جلوه داد که انگار چنین وقایعی به طور سلسله‌وار در زندگی شغلی نورمن اتفاق می‌افتاد. جنیفر چند شاهد و مدرک قوی هم در این مورد داشت که دی سیلوا نمی‌توانست درباره آنها کاری بکند.

- مایکل ... من با تو چه کار کنم؟

و بعد از خود پرسید:

- جنیفر! تو داری چه کار می کنی!؟

مایکل گفت:

- تو این را برای لباسی که به تنت کرده ای لازم داری.

بعد، انگشتر را روی انگشت سوم دست چپ جنیفر گذاشت.

- من ... من نمی دانم چی بگم؟ جداً جشن بزرگی است، مگر نه؟

مایکل لبخندی زد و گفت:

- جشن هنوز شروع نشده، این فقط مقدمه بود.

در راه برگشت، آنها سوار لیموزین مشکی رنگ شدند. مایکل

تکمه ای را فشار داد و یک دیوار شیشه ای میان جای راننده و قسمت

عقب اتومبیل ایجاد شد.

جنیفر احساس کرد دلش می خواهد می توانست با مایکل به سفر برود؛

ولی غریزه اش به او می گفت که باید خود را از او دور نگه دارد. جوشوا

نمی بایست آن بخش از زندگی وی را لمس می کرد.

زندگی او لایه های مختلفی داشت. آدام، پسرش و مایکل مورتی؛ و

همه اینها می بایست از یکدیگر جدا نگه داشته می شدند.

در پایان کار دادگاه، دی سیلوا گفت:

- خانم ها، آقایان اعضای هیئت منصفه؛ به یاد داشته باشید که ما برای

محاكمة افسر پلیس، اسکات نورمن در این جا جمع نشده ایم. او، قربانی

حادثه است و توسط این شخص، یعنی واسکوگامبوتی به قتل رسیده

است.

اما وقتی دادستان این حرف را می زد، خودش هم می دانست که

بی فایده است. جنیفر، افسر پلیس را انسانی بی ارزش تر از گامبوتی جلوه

داده بود. او، دیگر یک پلیس شریف نبود که زندگیش را برای دستگیری

یک جنایتکار از دست داده بود. جنیفر چنان تصویر دگرگونه ای از او

ارائه داده بود که قربانی هیچ فضیلتی بر قاتل نداشت.

هیئت منصفه، درخواست دادستان برای اعلام اتهام به عنوان یک قتل

از نوع درجه یک عمدی را رد کرد و آن را قتل درجه دو، اعلام نمود و

این برای دادستان شکست بزرگی محسوب می شد و رسانه ها هم طبق

معمول، به سرعت پیروزی جنیفر را در بوق و کرناهای خود گذاشتند و

آن را از آن چه بود، بزرگتر نشان دادند.

مایکل به جنیفر گفت:

- پیراهن حریر پیوش، داریم می رویم که جشن بگیریم.

آن دو، شام را در رستورانی در ویلیج خوردند. صاحب رستوران

نوعی شامپاین کمیاب برای آنها فرستاد. مایکل، بسته ای که در کاغذ

زرورق قرمز و سفید بسته بندی شده بود جلو او گذاشت و گفت:

- برای تشکر، خیلی از کاری که کردی راضی هستم.

و بعد از او خواست که آن را باز کند.

جنیفر روبان طلایی دور بسته را باز کرد و در آن را برداشت. درون

جعبه، یک قطعه زمرد بزرگ مکعب شکل که با حلقه الماسی احاطه شده

بود، قرار داشت. جنیفر به آن خیره شد. می خواست اعتراض کند.

- مایکل!

به چهره خرسند و مغرور مایکل نگاه کرد و گفت:

نیک ویتو می گفت:

- درست مثل وقتی که در آتلانتا بودم. یک پرونده سنگین در دست داشتیم که آن عوضی سروکله اش پیدا شد و سعی کرد اوضاع مرا به هم بریزد. چون به قول خودش می خواست کمی هیجان به کار بدهد. آرتی گفت:

- یارو را می شناختی؟

- من و ادی فراتلی گوشه ای گیرش آوردیم و ترتیش را دادیم.

- بینم، «ادی» کوچک، چه کار می کند؟

- در لوئیز برگ دستش را بند کرده.

- از ادی خوشم می آید. همیشه پیشرو بوده

- حالا دیگر مفت هم نمی ارزد.

حرف های پوچ و الکی. مایک لبخندی به جنیفر که مات و مبهوت ایستاده بود، زد و گفت:

- بیا تا معرفت کنم.

آنتونیو گرانی فوق العاده باعث تعجب جنیفر شد. او یک اسکلت کوچک انسان بود.

زنی برتره و جذاب، با اندامی خوش تراش وارد اتاق شد. مایکل به جنیفر گفت:

- این زن من، روزا است.

جنیفر از این لحظه می ترسید... او همیشه در چنین مبارزه هایی باخته بود.

روزا، با چشم های هوشیارش به جنیفر نگاه می کرد. جنیفر با خود فکر کرد که او حتماً همه چیز را می داند.

- خوشحالم که شما را می بینم، خانم پاکر؛ مایکل می گوید شما خیلی باهوش هستید.

آنتونیو گرانی گفت:

- برای زن خوب نیست خیلی زرنگ باشد. کارهای فکری را باید به

فصل ۳۹

همه چیز آن قدر آرام اتفاق افتاد که انگار هنوز اتفاق نیفتاده بود. ماجرا، با واسکوگامبونی شروع شده و به فاصله کمی بعد از آن، مایکل از او خواسته بود که به مورد دیگری از کارهای او رسیدگی کند و بعد دیگر کار به شکل یک روال عادی و معمولی در آمد. مایکل، جنیفر را صدا می کرد و می گفت:

- به کمک تو احتیاج دارم؛ یکی از بچه ها به درد سر افتاده است.

و جنیفر به یاد حرف کشیش رایان می افتاد که می گفت:

- یکی از دوستانم مشکل کوچکی دارد.

ولی چه فرقی می کرد؟ آمریکا دیگر با عارضه مافیا کاملاً آشنا بود. جنیفر با خود می گفت:

- کاری که الان دارد می کند، در واقع همان کاری است که قبلاً می کرد. حرفه او همیشه دفاع از تهکاران و آدمکشان بود.

البته، واقعیت چیز دیگری بود. خیلی متفاوت. او در مرکز یکی از قوی ترین سازمان های جهانی قرار گرفته بود.

مایکل او را به خانه ای در یک مزرعه در نیوجرسی دعوت کرد. جایی که برای اولین بار، آنتونیو گرانی را به همراه مردهای دیگر سازمان، در آن جا ملاقات کرده بود.

پشت میز بزرگی در سالن غذاخوری، چهار مهره بزرگ مافیای شرق آمریکا نشسته بودند. وقتی جنیفر و مایکل پشت در رسیدند، شنیدند که

مردها واگذار کرد.

مایکل سرش را بلند کرد و گفت:

- پاپا، به نظر من خانم پارکر یک مرد است.

آنها شام را در سالن پذیرایی قدیمی و بزرگ، صرف کردند. آنتونیو به جنیفر دستور داد کنار او بنشیند. مایکل در کنار روزا نشست. توماس کولفاکس روبه روی جنیفر نشست و جنیفر خصومت او را نسبت به خودش احساس می کرد.

شام، فوق العاده بود. غذاهای مختلف و لذیذ، یکی پس از دیگری از راه می رسید. ظاهراً پیشخدمتی در خانه نبود روزا به محض این که میز خالی می شد، با چالاک‌های تازه از آشپزخانه می آورد.

آنتونیوگرانیلی به جنیفر گفت:

- روزا آشپز فوق العاده‌ای است؛ درست مثل مادرش. هی مایکل.

مایکل مؤدبانه گفت:

- بله؟

آنتونیو ادامه داد:

- روزا زن بسیار خوبی است.

مایکل رو به جنیفر پرسید:

- شما گوشت گوساله میل ندارید؟

جنیفر اعتراض کنان گفت:

- تا به حال این قدر غذا یکجا نخورده بودم.

هنوز غذا تمام نشده بود که یک دیس میوه تازه، پنیر، بستنی، سس داغ و شکلات هم از راه رسید. جنیفر به درستی نمی دانست مایکل چطور ظاهرش را حفظ می کرد. مکالمات سرمیز بسیار راحت و خوشایند بود، درست مثل مکالمات هر خانواده دیگر ایتالیایی، و جنیفر به سختی می توانست قبول کند که این خانواده، با بقیه خانواده‌ها فرق دارد.

آنتونیو گفت:

- چیزی درباره اتحادیه سیسلی‌ها شنیده‌ای؟

جنیفر پاسخ منفی داد.

- پس بگذار برایت بگویم خانم.

- پاپا، اسم این خانم جنیفر است.

- اسمش ایتالیایی نیست، یادم نمی ماند. شما را خانم صدا می کنم، باشد؟

جنیفر قبول کرد.

- اتحادیه سیسلی‌ها، در سیسلی شروع به کار کرد تا در برابر بی عدالتی از فقرا و ناتوانان دفاع کند. می دانی؟ مردم توانمند، اموال فقرا را غارت می کردند و آنها هیچ چیز نداشتند. نه پول، نه کار و نه عدالت؛ هیچ چیز. بنابر این اتحادیه شکل گرفت. وقتی موردی از بی عدالتی و ظلم اتفاق می افتاد، مردم نزد اعضای این گروه می رفتند و موضوع را خیر می دادند و آنها هم انتقام می گرفتند. بزودی اتحادیه از قانون قوی تر شد؛ چون قوانین آن را خود مردم درست کرده بودند. ما به چیزی که انجیل می گوید اعتقاد داریم، خانم.

آنتونیو، به چشم‌های جنیفر نگاه کرد و گفت:

- اگر کسی به ما خیانت کند، ما از او انتقام می گیریم.

پیام بسیار ساده و مستقیم بود. جنیفر همیشه از روی غریزه می دانست که کار کردن برای مافیا، گام بلندی برای او می توانست باشد؛ اما مثل همه مردم او نیز برداشتی منفی از آن تشکیلات داشت. مافیا کلاً به عنوان یک سازمان جنایتکاری حرفه‌ای معرفی شده بود که گردانندگان آن فقط دستور می دادند که افرادی کشته شوند و پول و ثروت جاهایی مثل کازینوها و مراکز فساد را به نفع سازمان مصادره می کردند. این البته فقط قسمتی از آن ذهنیت بود. وقتی جنیفر در جلسات دیگری شرکت کرد، موضوع برایش روشنتر شد.

بازرگانان و سرمایه‌گذارانی در سطح بسیار وسیع در محدوده تشکیلات مشغول به کار بودند. آنها صاحبان هتل‌ها، بانک‌ها، رستوران‌ها، کازینوها، شرکت‌های بیمه، کارخانه‌ها و بیمارستان‌ها بودند.

- تو نباید این قدر خام باشی جنیفر؛ این تویی که نهایتاً در این ماجرا ضرر می‌کنی. آنها تو را به دام انداخته‌اند.
جنیفر چون می‌دانست که حق با اوست، گفت که دیگر بهتر است در این مورد بحثی نکنند. کن هم لحظاتی طولانی به او خیره شده و گفته بود:
- بسیار خوب، رئیس تویی.

* * *

دادگاه‌های جنایی، دنیای کوچکی بودند و اخبار به سرعت در همه جا منتشر می‌شد. وقتی شایع شد که جنیفر پارکر از اعضای مافیای دفاع می‌کند؛ دوستان خیرخواه نزد او رفتند و حرف‌هایی را که کن بیلی و قاضی والدمن قبلاً به او گفته بودند، برایش تکرار کردند.

- اگر تو با آن عوضی‌ها دم‌خور بشوی، تو را هم به چشم آنها می‌بینند. و جنیفر تقریباً به همه گفته بود که براساس قوانین این کشور هرکسی حق دارد که از خود با استفاده از یک وکیل مدافع دفاع کند. او، از تذکرات آنها ممنون بود، ولی معتقد بود که حرف‌هایش در مورد وی صدق نمی‌کند. او، عضو سازمان نبوده، فقط برای بعضی از اعضای آن کار می‌کرد. درست مثل پدرش، او هم یک وکیل بود.

جنیفر قبول داشت که آن جا یک جنگل بود؛ ولی او هنوز بیرون این جنگل قرار داشت. یک روز پدر مقدس رایان به دیدن او آمد. این بار نمی‌خواست برای یک دوست از او کمک بگیرد؛

- من نگران تو هستم، جنیفر؛ می‌شنوم که تو داری... تو داری از آدم‌های بدی دفاع می‌کنی.

- چه کسی واقعاً آدم بدی است؟ آیا آنهایی را که نزد تو می‌آیند محاکمه می‌کنی و از خود می‌دانی؟ آیا مردم را به خاطر گناهانشان از خدا برمی‌گردانی؟

کشیش رایان سری تکان داد و گفت:

- البته که نه؛ ولی موضوع یک اشتباه فردی؛ با سازمان دهی تشکیلات فساد و جنایت فرق می‌کند.

بعضی از این افراد خطوط کشتیرانی و اتحادیه‌هایی را هم در دست داشتند. حتی شرکت‌های ساختمانی بزرگ، ناوایی‌ها و فروشگاه‌های معتبر هم از آن آنها بود. این که چطور به این همه کار رسیدگی می‌شد، به جنیفر ربطی نداشت. وظیفه او دفاع از افرادی از آن گروه بود که به در دسر می‌افتادند.

رابرت دی‌سیلوا، سه نفر از مردان مایک را به اتهام اخاذی از دکه‌های غذای یک گروه فروشنده، محکوم کرده بود. آنها متهم به دخالت در امور بازرگانی از طریق باج‌گیری و اخاذی و هفت مورد رشوه‌گیری بودند. تنها کسی که حاضر شده بود علیه آنها شهادت بدهد، یک زن از صاحبان دکه‌ها بود.

مایکل به جنیفر گفت:

- مثل این که دارد ما را انگولک می‌کند.

- کنترلش می‌کنیم.

و بعد پرسید:

- تو یک قسمت از چاپ یک مجله را هم در دست داری. مگر نه؟

- بله، ولی آن چه ربطی به دکه‌های خوراکی دارد؟

- خواهی دید که می‌تواند ربط داشته باشد.

جنیفر به آرامی ترتیبی داد که مجله با مصاحبه‌های متعدد داستان شاهد را به نحو مغرضانه‌ای از قول خودش چاپ و منتشر کند و در دادگاه از آن استفاده کرد و زن را دارای انگیزه‌های قرض‌آلود و متضادی معرفی نمود و به این ترتیب اتهامات رفع شد.

رابطه جنیفر با همکاران سابقش هم به تدریج عوض شده بود. بعد از این که یک سری از کارهای مافیای را قبول کرده بود، کن بیلی به دفتر او رفته و گفته بود:

- چه خبر است؟ تو نباید این همه برای آن اراذل و اوباش کار کنی.

آنها ما را نابود می‌کنند.

- نگران نباش کن، پولش را می‌دهند.

اگر تو به آن افراد کمک می کنی، به این معنی است که کارشان را تأیید می کنی و عملاً یکی از آنها هستی.
- این طور نیست، پدر: من یک وکیلیم. من به آدم های گرفتار کمک می کنم.

جنیفر، بیش از هر کس دیگری مایکل را می شناخت. او، برای جنیفر پرده هایی از شخصیتش را نشان داده بود که از دیگران پنهان بود. او اصولاً مرد تنهایی بود و جنیفر اولین کسی بود که در دنیای خصوصی او نفوذ کرده بود.

جنیفر حس می کرد که مایکل به او احتیاج دارد. چنین احساسی را نسبت به آدام نداشت. مایکل هم به او کمک کرده بود که بفهمد چقدر جنیفر به او محتاج است... مایکل به جنیفر گفته بود که روزا را دوست ندارد؛ ولی پیدا بود که روزا دیوانه او بود. همیشه در خدمت او بود و به همه نیازهایشان می رسید.

جنیفر زن های دیگر مافیای زندگی جالب آنها را دید. شوهران آنها به بارها و رستوران ها می رفتند و در حالی که زن ها در خانه منتظر بودند. با معشوقه هایشان به عیش و نوش می پرداختند. زن یک مرد مافیایی همیشه پول در اختیار داشت؛ اما می بایست بسیار با احتیاط خرج کند که توجه کسی را جلب نکند. یک زن مافیایی، هرگز لباسی گران قیمت تر از لباس همسر مردی با رتبه بالاتر به تن نمی کرد.

زن ها برای همکاران شوهرانشان ضیافت هایی ترتیب می دادند. اما همواره مراقب بودند که زیاد و لخرجی نکنند و همه چیز متناسب با موقعیت آنها در خانواده مافیایی باشد. در عروسی ها، یا مراسم نامگذاری و تمهید بچه ها، وقتی قرار بود هدیه ای داده شود، زن مافیایی هرگز حق نداشت بیشتر از جایگاه خود و مرتبه و مقام شوهرش در تشکیلات خرج کند. پروتکل داخلی سازمان، به قدرت پروتکل شرکت فولاد آمریکا و شرکت های بزرگ مشابه آن بود.

مافیا یک ماشین پول سازی خارق العاده بود، اما جنیفر دریافته بود که

عامل دیگری نیز جز پول بر این سازمان تسلط دارد و آن قدرت و اقتدار است. مایکل به جنیفر گفته بود سازمان. از دولت های بسیاری از کشورهای جهان قوی تر و ثروتمندتر است. چون صاحب نیمی از شرکت های بزرگ آمریکایی است.

جنیفر گفت:

- اما یک فرق دیگر هم وجود دارد. آنها قانونی هستند و...

مایکل با خنده جواب داد.

- علتش این است که آنها هنوز دستگیر نشده اند! بسیاری از دولت های دنیا هم اکنون محکوم به نقص قوانین بین المللی هستند. هیچ آمریکایی شاید نتواند اسم دو نفر را که به فضا رفته اند ذکر کند. ولی همه اسم آل کاپون و لاکسی لوجیانو را شنیده اند.

جنیفر از این که مایکل هم مثل آدام به کاری که می کرد علاقه و دل بستگی و اعتقاد داشت. خنده اش می گرفت. فرق آنها فقط در این بود که زندگی شان در دو جهت مختلف حرکت می کرد.

وقتی مسأله تجارت در میان بود. مایکل به سرعت و با قدرت تصمیم می گرفت و اعلام می کرد که صرفه و مصلحت سازمان در چه کاری است.

در گذشته، مایکل تنها متعهد به جامعه عمل پوشاندن به اهداف شخصی و سازمانی اش بود و جایی برای زن در زندگی اش وجود نداشت. نه روزا و نه هیچ زن دیگری. نقشی حساس و کلیدی در زندگی او ایفا نمی کرد. ولی جنیفر با بقیه تفاوت داشت او به شکلی به وی نیاز داشت که قبل از آن به هیچ کس دیگر. چنین نیازی نداشت. آنچه جنیفر را از دیگران متمایز می کرد. هوش و ذکاوت و استعداد و استقلال رای او بود. روزا از او اطاعت می کرد و بقیه زن ها از وی می ترسیدند.

جنیفر با مایکل، یکی به دو می کرد. او، همتای وی بود. می توانست با او بحث و جدل کند. او خیلی بیشتر از یک باهوش بود. جنیفر زیرک بود.

گاهی اوقات، جنیفر با مایکل به سفرهای مأموریتی می‌رفت، ولی حتی المقدور از این کار اجتناب می‌کرد تا از جوشوا دور نماند. جوشوا، حالا دیگر شش ساله شده بود و به سرعت رشد می‌کرد. جنیفر او را در یک مدرسه خصوصی نزدیک خانه ثبت نام کرده بود.

پسرک، عاشق مدرسه بود. او، سوار دوچرخه می‌شد و کلی اسباب‌بازی و ماشین داشت و با جنیفر و خانم مکی شیرین‌زبانی‌های جالبی می‌کرد. چون جنیفر می‌خواست جوشوا قوی و مستقل شود سعی می‌کرد بچه رشد طبیعی خود را داشته باشد. سعی می‌کرد به او بفهماند که دوستش دارد و هر وقت بخواهد در خدمت اوست؛ با این وجود حس استقلال به او می‌داد.

او به جوشوا یاد داده بود که کتاب‌های خوب را دوست داشته باشد و از موزیک لذت ببرد. او را با خود به تئاتر بچه‌ها می‌برده البته سعی می‌کرد که شب‌های اول برنامه او را نبرد که آشنایان سؤال پیش نکنند. تعطیلات آخر هفته را به سینما می‌رفتند و بعد شام را در یک رستوران می‌خوردند و یکشنبه‌ها را با هم به دوچرخه سواری یا قایق‌رانی می‌رفتند. جنیفر تمام عشق و محبتش را به او هدیه می‌کرده؛ ولی سعی داشت که وی را لوس نکند. او، استراتژی برخورد با جوشوا را دقیق‌تر از روش کارش در دادگاه طراحی کرده بود و سعی می‌کرد بدام مشکلات خانواده‌هایی که فقط پدر یا مادر آنها را اداره می‌کردند، نیفتد.

جنیفر برای صرف وقت با جوشوا نیاز به سرمایه‌گذاری زیادی نداشت. او، بچه خوبی بود. با هم بازی لغت‌یابی یا بیست سؤال می‌کردند. جنیفر از حضور ذهن پسرش خوشحال بود. او، یکی از شاگردان ممتاز کلاس و ورزشکار برجسته‌ای بود؛ ولی خیلی از مسائل را جدی نمی‌گرفت و حس شوخ‌طبعی خوبی هم داشت.

وقتی سفرهای مأموریتی جنیفر با برنامه‌های درسی جوشوا تقارن پیدا نمی‌کرد، او را با خود به مسافرت می‌برد. در تعطیلات زمستانی، برای اسکی به پانکانو می‌رفتند. در تابستان، یک‌بار او را به لندن برد و دو هفته

آن جا بودند. جوشوا، عاشق و شیفته انگلستان بود و خیلی دلش می‌خواست که می‌توانست در آن جا به مدرسه برود. جنیفر کم‌کم احساس می‌کرد که دیگر چیزی نمانده که او راه سرنوشت آینده‌اش را در پیش بگیرد و ازدواج کند و تشکیل خانواده بدهد.

آیا این همان چیزی نبود که او می‌خواست؟ البته همین‌طور بود. اگر جوشوا واقعاً حاضر به این کار می‌شد، جنیفر باکمال میل به او اجازه می‌داد که برود. البته می‌دانست که تحمل آن برایش مشکل خواهد بود جوشوا به او نگاه می‌کرد و منتظر جواب می‌ماند:

- می‌توانم بروم مامان؟ مثلاً به آکسفورد. چطور است، هان؟

جنیفر او را جلو می‌کشید و در آغوش می‌گرفت:

- آنها خیلی هم باید دلشان بخواهد و افتخار کنند که تو بروی آن‌جا

درس بخوانی.

یک روز یکشنبه صبح که خانم مکی خانه نبود و جنیفر برای گرفتن صورتحسابی به مانهاتان رفته بود، وقتی به خانه برگشت تصمیم گرفت که برای دو نفر شام تهیه کند وقتی در یخچال را باز کرد، سرجا، خشکش زد. یادداشتی در آن بود این عادت آدم بود. او هم همین‌طور برای جنیفر یادداشت می‌گذاشت. به حالت مبهوت به آن خیره شده و می‌ترسید یادداشت را بردارد. به آرامی دستش را به طرف آن دراز کرد و یادداشت را باز کرد. یک سورپریز بود! می‌شود آلن با ما شام بخورد؟

نیم ساعت طول کشید تا ضربان قلب جنیفر به حالت عادی برگشت.

هر چند وقت یکبار جوشوا درباره پدرش می‌پرسید و جنیفر می‌گفت:

- او مرد شجاعی بود. در جنگ ویتنام کشته شد.

هیچ عکسی از او نداری؟

- نه عزیزم. ما مدت زیادی نبود که ازدواج کرده بودیم که او

مرد.

از دروغ گفتن نفرت داشت، ولی چاره‌ای نبود. مایکل هم فقط یک

بار درباره پدر جوشوا از او پرسیده بود.

- برایم مهم نیست قبلاً چه اتفاقی افتاده، فقط کنجکاوم.
جنیفر درباره برتری قدرت مایکل نسبت به آدام وارنر فکر کرده بود.
البته اگر مایکل حقیقت را در می‌یافت.
- او در جنگ ویتنام کشته شد؛ اسمش مهم نیست.

فصل ۴۰

یک کمیته تحقیق مجلس سنا، به ریاست آدام وارنر روزهای آخر بررسی لایحه «ایکس، جی، وان» را که نیروی هوایی آمریکا، خواستار تصویب آن بود، در واشنگتن می‌گذراند. اختلاف عقیده شدیدی در بین سناتورها به وجود آمده بود، نیمی از آنها عقیده داشتند که جنگنده بمب افکن‌های جدید نوعی سلاح است که بودجه دفاعی کشور را از بین می‌برد و اقتصاد آمریکا را به ورشکستگی می‌کشاند، و نیم دیگر معتقد بودند که اگر نیروی هوایی نتواند این هواپیمای جدید را بخرد، یکشنبه بعد، روسیه می‌تواند به آمریکا حمله کند.

سناتور آدام وارنر داوطلب شده بود که یک نمونه از این بمب افکن را آزمایش کند و نتیجه را به سنا گزارش بدهد و همکارانش هم با علاقه فراوان، پیشنهادش را پذیرفته بودند.

آدام یکی از اعضای حزب بود و مسلماً حقیقت را به آنها می‌گفت. آدام بمب افکن را صبح یکشنبه به همراه یکی از خدمه آن به پرواز در آورده و تست‌های مشکلی را با آن انجام داده بود.

نتیجه پرواز موفقیت آمیز بود و او به کمیته تحقیق سنا گزارش داده بود که بمب افکن «ایکس، جی، وان» جدید پیشرفت جدیدی در صنعت هواپیماسازی به شمار می‌رود. او، پیشنهاد کرده بود که این مدل بمب افکن فوراً در خط تولید قرار بگیرد و سنا هم هزینه لازم برای این کار را تصویب کرده بود.

مطبوعات، موضوع را بسیار مهم جلوه دادند و آدام را به عنوان نسل جدیدی از گروه تحقیق سنا نامیدند. حقوقدانی که به میدان می‌رفت و حقایق را به جای پرسیدن از این و آن، خود جستجو می‌کرد و می‌یافت. مجلات «نیوزویک» و «تایم» هر دو، روی جلد خود را به او اختصاص داده بودند. سرمقاله نیوزویک این گونه به پایان می‌رسید:

«... مجلس سنا، نگرهبانی مطمئن و توانمند یافته است که به مشکلات حساس و حیاتی که گریبانگیر کشور است، می‌پردازد و به جای بزرگ جلوه دادنشان، در پی حل آنها است، احساس فزاینده‌ای در بین اولیای امر، حاکی از آن است که آدام وارنر، شایستگی احراز پست ریاست جمهوری را دارد.»

جنیفر، تمامی مطالب مربوط به آدام وارنر را در روزنامه‌ها می‌خواند و قلبش از احساس غرور و درد سرشار می‌شد او، هنوز آدام را دوست داشت. مایکل، را هم همین‌طور. اما نمی‌دانست این امر چگونه ممکن شده است و او واقعاً چگونه زنی است؟

آدام، تنهایی را به دنیای او آورده و مایکل آن را حذف کرده بود. قاچاق مواد مخدر از مرزهای مکزیک افزایش یافته و مشخص بود که تشکیلات سازماندهی شده‌ای در پس پرده مشغول به کار است. از آدام وارنر خواسته شده بود که ریاست کمیته تحقیق در این زمینه را نیز بر عهده بگیرد. او، فعالیت‌های نیمی از مؤسسات حقوقی ایالات متحده را نیز هماهنگی می‌کرد.

آدام وارنر به مکزیک پرواز کرد و همکاری دولت مکزیک را جلب نمود و ظرف مدت سه ماه قاچاق مواد مخدر، تا حد قابل ملاحظه‌ای کاهش یافت.

مایکل مورتی می‌گفت:

- ما یک مشکل داریم.

آنها در خانه‌ای واقع در یک مزرعه در نیوجرسی نشسته بودند. در

اتاق کتابخانه بزرگ و راحت خانه، علاوه بر مایکل، جنیفر، آنتونیو و توماس کولفاکس نیز حضور داشتند.

اخیراً آنتونیو دچار یک حمله قلبی گردیده و یک شبه به اندازه بیست سال پیر شده بود. او اینک شبیه به کاریکاتور تکیده یک مرد بود. سمت راست صورتش دچار فلج شده بود. به طوری که وقتی حرف می‌زد، بزاق دهانش، از گوشه لبش بیرون می‌ریخت.

او، شبیه به یک بچه بی‌دست و پا شده و هر روز بیشتر از روز قبل روی مایکل حساب می‌کرد. او حتی تمایلی به دیدار جنیفر هم نشان نمی‌داد. اما اختلاف میان کولفاکس و مورتی بالا گرفته بود و کولفاکس می‌دانست که مورتی قصد دارد جای او را به آن زن بدهد.

کولفاکس قبول داشت که جنیفر زن زیرکی است؛ ولی او از رسم و رسوم «بورگاتا» چه می‌دانست؟ از آنچه که احساس برادری در میان اعضای خانواده را روز به روز قوی‌تر می‌کرد، چه می‌دانست؟ چگونه مایکل می‌توانست یک غریبه را و بدتر از آن، یک زن را وارد تشکیلات کند؟ و همه اسرار مرگ و زندگی خانواده را با او در میان بگذارد؟

کولفاکس با اعضای اجرایی سازمان در رده‌های پایین‌تر صحبت کرده و سعی کرده بود آنها را با خود هم عقیده کند؛ ولی آنان از پشت کردن به مایکل واهمه داشتند. اگر او، به این زن اطمینان داشت؛ معنی‌اش این بود که آنها هم باید به او اطمینان می‌کردند. کولفاکس تصمیم گرفت که این بار را کوتاه بیاید، ولی به هر حال باید راهی برای خلاص شدن از شر او پیدا می‌کرد. جنیفر جای او را گرفته و غرور او را جریحه دار کرده بود. آنچه باعث می‌شد سرجایش بماند، وفاداری او نسبت به تشکیلات بود. او، نسبت به جنیفر هم ظاهراً وفادار بود؛ ولی نفرتش از او، قاعدتاً از وفاداری‌اش نیرومندتر بود.

مایکل رو به جنیفر کرد و گفت:

- اسم آدام وارنر را شنیده‌ای؟

قلب جنیفر از حرکت ایستاد و نفس کشیدن برایش مشکل شد.

- بسیار خوب مشاور، فعلاً او را به حال خودش می‌گذاریم.
جنیفر نفسش را در سینه حبس کرد و به آرامی نفس عمیقی کشید:
- چیز دیگری هم هست؟
مایکل جواب مثبت داد و بعد فندک طلایی و سنگینش را برداشت و سیگاری روشن کرد و گفت:
- یکی از دوستانمان، «مارکولورنزو» متهم به اخاذی و سرقت شده است.
جنیفر در مورد این پرونده قبلاً چیزهایی شنیده بود طبق نوشته روزنامه‌ها، لورنزو یک جانی مادرزاد بود که چندین بار به خاطر ارتکاب جنایت و خشونت دستگیر شده بود.
- می‌خواهی من از او دفاع کنم؟
- نه، می‌خواهم کاری کنی که به زندان بیفتد.
جنیفر با تعجب به او نگاه کرد. مایکل فندک را روی میز گذاشت و گفت:
- شنیده‌ام دی‌سیلوا می‌خواهد او را به سیسیل بفرستد. مارکو آن‌جا دشمنان زیادی دارد. اگر پایش را آن‌جا بگذارد، یک روز زنده نمی‌ماند. امن‌ترین جا برای زندان است. یکی دو سال بعد که آب‌ها از آسیاب افتاد او را می‌آوریم بیرون. می‌توانی کاری بکنی؟
جنیفر با تردید گفت:
- اگر حوزه‌ی دادگاه جای دیگری بود، شاید می‌شد کاری کرد. ولی دی‌سیلوا به هیچ‌وجه حاضر به مصالحه با من نیست.
کولفاکس به سرعت گفت:
- شاید بهتر باشد شخص دیگری این کار را بکند.
مایکل بدون درنگ جواب داد:
- اگر شخص دیگری را می‌خواستم، خودم می‌گفتم.
بعد، روبه جنیفر کرد و گفت:
- می‌خواهم تو این کار را بکنی.

مایکل، به او چشم دوخته و منتظر شنیدن جواب بود. جنیفر بالاخره گفت:
- منظورت همان سناتور است؟
- آره، باید این حرامزاده را کمی ادب کنیم.
جنیفر حس می‌کرد که رنگ از صورتش پرید.
- چرا، مایکل؟
- او در کارهای ما دخالت می‌کند؛ به خاطر او دولت مکزیکی کارخانه‌های ما را بسته است. همه چیز دارد خراب می‌شود. می‌خواهم این حرامزاده از صحنه خارج شود. او باید گورش را گم کند.
جنیفر با خود گفت:
- اگر کارت با سناتور وارنر بیفتد این تو هستی که باید از صحنه خارج شوی.
- من می‌خواهم ...
- گوش کن مایکل اگر سناتور صدمه ببیند هیچ ارزشی برای ما نخواهد داشت.
- ولی ما داریم داغان می‌شویم.
جنیفر لحنش را عوض کرد.
- مایکل مغزت را به کار بینداز، ما می‌توانیم از راه‌های دیگری وارد شویم.
کولفاکس گفت:
- من مخالفم، به نظر من ...
مایکل فریاد زد:
- کسی نظر تو را نخواست.
گویبی به صورت کولفاکس سیلی زدند. مایکل توجهی به ناراحتی او نکرد کولفاکس به آنتونیو نگاه کرد که حمایتش را نسبت به خود جلب کند؛ ولی پیرمرد در خواب بود.
مایکل به جنیفر گفت:

- تو چرا این پیشنهاد را می‌کنی؟
- به چند دلیل. اول این که دیگر نمی‌تواند در امریکا جنایتی مرتکب بشود و...

- اگر در زندان هم باشد، همین طور.
- لورنزو مرد پیری است. طاقت تحمل حبس را ندارد. اگر زندانی بشود، دیوانه می‌شود همهٔ دوستانش در سیسیل هستند. می‌تواند زیر نور آفتاب آن جا دوران پیری‌اش را بگذراند و با آرامش در کنار خانواده‌اش بمیرد.

لب‌های دی‌سیلوا از عصبانیت به هم قفل شده بود.
- ما دربارهٔ آدم خبیثی حرف می‌زنیم که تمام زندگی‌اش را در قتل و سرقت و تجاوز به حقوق دیگران گذرانده و آنوقت تو نگران این هستی که او با دوستانش آزادانه زندگی کند؟
بعد رو به قاضی والدمن کرد و گفت:

- او دیوانه شده.
- لورنزو حق دارد که ...
دی‌سیلوا مشتش را روی میز کوبید و گفت:
- او، هیچ حقی ندارد. او متهم به باج‌گیری و سرقت مسلحانه است.
در سیسیل وقتی یک مرد ...
- آن لعنتی در سیسیل نیست. او اینجاست ... او این جا مرتکب جنایت شده و باید تقاص پس بدهد.

بعد، از جا بلند شد و خطاب به قاضی والدمن گفت:
- عالی‌جناب، ما داریم وقت شما را تلف می‌کنیم؛ دولت آمریکا هر نوع مصالحه‌ای را در این مورد رد می‌کند. می‌خواهیم لورنزو محاکمه و محکوم بشود و به زندان بیفتد.
قاضی والدمن رو به جنیفر کرد و گفت:
- چیزی داری بگویی؟
- نه عالی‌جناب.

چند دقیقه بعد، مایکل مورتی و نیک ویتو از پنجره دیدند که کولفاکس سوار اتومبیلش شد و رفت.
مایکل گفت:

- نیک، می‌خواهم از شرش خلاص بشوم.
- کولفاکس؟

- دیگر به او اطمینان ندارم. او، مربوط به گذشته است.
- هر طور تو بخواهی مایکل. کی این کار را بکنیم؟
- به موقع خبرت می‌کنم.

* * *

جنیفر در دفتر قاضی لارنس والدمن نشسته بود. بعد از یک سال این اولین باری بود که او را می‌دید. مدت‌ها بود که از تماس‌های تلنی و قرارهای شام دیگر خبری نبود. کاری هم نمی‌شد کرد. او، لارنس والدمن را دوست داشت و نمی‌خواست این دوستی را از دست بدهد. آنها منتظر رابرت دی‌سیلوا بودند و در سکوت ناراحت‌کننده‌ای انتظار می‌کشیدند و احساس می‌کردند که حرفی برای گفتن ندارند.
وقتی دادستان وارد شد و نشست، جلسه شروع شد قاضی والدمن به جنیفر گفت:

- «بابی» می‌گه تو می‌خواهی قبل از محکوم کردن لورنزو معامله‌ای بکنی؟

جنیفر رو به دادستان دی‌سیلوا کرد و گفت:
- همین طور است. فکر می‌کنم درست نباشد مارکولورنزو را به زندان بفرستیم؛ او به این جا تعلق ندارد. او یک تبعهٔ خارجی غیر قانونی است. فکر می‌کنم بهتر است او را به سیسیل یعنی به زادگاه خودش بفرستیم.
دی‌سیلوا مات و مبهوت به او چشم دوخت. او هم تصمیم داشت همین کار را بکند؛ یعنی مارکو را از آمریکا اخراج کند؛ ولی اگر این نظر جنیفر بود؛ باید در تصمیمش تجدید نظر می‌کرد.
دی‌سیلوا پرسید:

- فردا صبح محاکمه آغاز می‌شود. حالا هر دوی شما می‌توانید بروید.

دی‌سیلوا و جنیفر بلند شدند و رفتند. در کریدور، دادستان رو به جنیفر کرد و لبخندی زد و گفت:

- مثل این که خوشحال نیستید خانم وکیل؟

جنیفر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- همیشه نمی‌توان موفق شد.

پنج دقیقه بعد، جنیفر در باجه تلفن با مایکل صحبت می‌کرد:

- دیگر نگران نباش، لورنزو زندانی می‌شود.

فصل ۴۱

زمان، رودخانه‌ای بود که جریان تندی داشت و هیچ نقطه پایان و حد و مرزی نمی‌شناخت. فصل‌های آن، زمستان و پائیز و بهار و تابستان نبودند؛ بلکه تولدها و مرگ‌ها، غم و شادی‌ها، پیروزی‌ها در جلسات دادگاه و شکست‌ها بودند و در کنار همه اینها، واقعیت وجود مایکل و خاطرات دور آدام وارنر.

اما بیشترین سهم را در احساس گذشت زمان برای جنیفر، جوشوا داشت که تقدیم زنده زمان بود و به یاد آورنده سرعت گذر سال‌ها. باور کردنی نبود؛ ولی او حالا هفت ساله شده بود. گویی یک شب از دنیای کتاب‌های نقاشی و مداد رنگی‌های شمعی، به دنیای هواپیماهای مدل و ورزشی راه پیدا کرده بود. او، بلند قد و شبیه پدرش شده بود. نه تنها فقط از لحاظ ظاهری و جسمانی، بلکه از نظر رفتار نیز مانند او، حساس و مؤدب بود. وقتی جنیفر او را تنبیه می‌کرد، جوشوا با کله شقی می‌گفت:

- من فقط چهار فوت قد دارم، تو نباید توقع آدم‌های بزرگ را از من داشته باشی.

او، یک آدام وارنر کوچولو بود. به ورزش علاقه داشت و قهرمانان مورد علاقه‌اش برادران بیل و کارل استوتز بودند. جنیفر هرگز اسم آنها را نشنیده بود.

جاشوا در طول تعطیلات پایان هفته، همه مسابقات ورزشی تلویزیون

را تماشا می‌کرد. فوتبال، بسکتبال و بیس‌بال؛ فرقی نمی‌کرد. در ابتدا، جنیفر می‌گذاشت که او همه برنامه‌ها را به تنهایی تماشا کند، ولی وقتی او درباره آنها با وی شروع به مباحثه می‌کرد؛ جنیفر جدا گپیج می‌شد و ترجیح می‌داد که برنامه‌ها را همراه او تماشا کند. بنابراین، هر دوی آنها در مقابل صفحه تلویزیون می‌نشستند و پاپ کورن می‌خوردند و بازیکنان را تشویق می‌کردند.

جنیفر، یک قایق بادبانی کوچک خریده بود و روزهای تعطیل با هم به قایق‌رانی می‌رفتند. او از دیدن حالت صورت جوشوا در کنار سکان لذت می‌برد. جوشوا ذاتاً مثل پدرش دریاورد بود. جنیفر فکر می‌کرد که آیا تا آخر عمر با حضور جوشوا، به یاد آدام زندگی خواهد کرد یا نه؟ تمام کارهایی را که به همراه پسرش انجام می‌داد، تقریباً همان کارهایی بود که قبلاً آنها را با پدرش انجام داده بود. جنیفر معتقد بود که همه این کارها را صرفاً به خاطر علاقه جوشوا به آنها انجام می‌دهد؛ ولی چندان از این بابت مطمئن نبود.

جنیفر به صورت جوشوا که در زیر آفتاب برنزه می‌شد و می‌درخشید، نگاه می‌کرد و لذت می‌برد. تنها چیزی که برای او اهمیت داشت این بود که پسرش بودن با او را دوست داشت. او، یادگار تمام عیار پدرش بود ولی نماینده او نبود. او، خودش بود و جنیفر او را، بیش از هر کس دیگری در دنیا دوست داشت.

فصل ۴۲

آنتونیوگرانلی مرد و مایکل، کنترل تمامی قلمرو امپراتوری «مافیا»ی شرق آمریکا را در دست گرفت. مراسم تدفین و تشییع جنازه بسیار با شکوه و مفصل و همچنان که در خور یک پدر خانواده بود، برگزار گردید.

همه رؤسا و اعضای خانواده‌های مختلف مافیایی از نقاط مختلف کشور آمده بودند تا به دوست از دست رفته خود ادای احترام و با جانشین او تجدید میثاق کنند.

«اف. بی. آی» هم آن جا بود و عکس می‌گرفت. چندین آژانس اطلاعاتی دولتی دیگر هم آمده بودند.

قلب روزا شکسته بود. چون پدرش را خیلی دوست داشت. از این که همه به او تسلیم می‌گفتند، احساس غرور می‌کرد، چون همسرش، جای پدر را که سرپرست خانواده بود، می‌گرفت.

جنیفر، هر روز در نظر مایکل ارزش بیشتری کسب می‌کرد. هر وقت مشکلی پیش می‌آمد، این جنیفر بود که مایکل با او مشورت می‌کرد. توماس کولفاکس هم داشت زیادی موی دماغ می‌شد. مایکل به جنیفر گفت:

- زیاد نگران او نباش، قرار است بزودی کنار برود.

صدای نرم زنگ تلفن، جنیفر را از خواب بیدار کرد. او، همان طور که

بشود که عکاس‌ها و خبرنگارها به منطقه خیابان ۵۱ رسیده‌اند.
جنیفر به طبقه بالا رفت و لباس پوشید و قبل از این که خانه را ترک کند، سری به اتاق جوشوا زد. چراغ خواب اتاق او روشن بود و در خواب عمیقی فرو رفته. و پتو به دور بدن ناآرامش پیچیده شده بود.
جنیفر به آرامی رواندازهای او را صاف کرد، پیشانی‌اش را بوسید و پاورچین، پاورچین از اتاق بیرون آمد. ناگهان جوشوا بیدار شد.

کجا داری می‌روی؟

- می‌روم سرکار، تو بخواب.

- ساعت چند است؟

- چهار صبح

جوشوا خندید و گفت:

- چه ساعت‌های بامزه‌ای به سرکار می‌روید خانم.

جنیفر به کنار او برگشت.

- در این ساعت‌های بامزه تو باید خواب باشی آقا.

- امشب برای دیدن بازی تیم «مت» برمی‌گردی؟

- حتماً

- متشکرم.

چند دقیقه بعد، جنیفر در راه مانهاتان بود. وقتی جنیفر رسید، یک عکاس خبرنگار از دلی نیوز آن‌جا بود. او به جنیفر نگاه کرد و گفت:

- درست است که شما به مورد «ساتی‌نی» رسیدگی می‌کنید؟

جنیفر پرسید:

- شما از کجا می‌دانید؟

- کلاغه خبر داد خانم وکیل.

- داری وقت را تلف می‌کنی.

بعد، وارد شد و ترتیب امور ضمانت ساتی‌نی را داد و صبر کرد تا خبرنگاران تلویزیون و عکاس‌های نیویورک تایمز هم از راه رسیدند.

دیگر نمی‌توانست منتظر خبرنگار روزنامه «پست» هم بشود.

روی تخت دراز کشیده بود. لحظه‌ای گوش خواباند و بعد بلند شد و به ساعت دیجیتال روی پایه چراغ خواب نگاه کرد. ساعت ۳ بعد از نیمه شب بود. گوشی را برداشت:

- الو؟

مایکل بود.

- می‌توانی همین حالا لباس هایت را بپوشی؟

جنیفر در تخت جابجا شد و سعی کرد خواب از سرش بپرد.

- چه اتفاقی افتاده؟

- ادی سان تینی را به اتهام سرقت مسلحانه گرفته‌اند؛ دفعه دوم است که گیر می‌افتد.

- شاهد و مدرکی هم وجود دارد؟

- سه نفر؛ همه هم او را دیده‌اند.

- الان کجاست؟

- در منطقه هفده

- همین حالا راه می‌افتم مایکل.

جنیفر، روبدو شامبرش را پوشید و به آشپزخانه رفت و یک قوری قهوه برای خودش درست کرد. همان طور که صبحانه می‌خورد و از پنجره به تاریکی شب چشم دوخته بود فکر می‌کرد. سه شاهد او را دیده بودند.

تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت و گفت:

- می‌خواهم با سردبیر اخبار شب روزنامه صحبت کنم.

جنیفر به سرعت حرف می‌زد:

- یک خبر برایتان دارم. شخصی به اسم «ادی سان تینی را» همین الان

به جرم سرقت مسلحانه گرفته‌اند، وکیل مدافع او، جنیفر پارکر است.

بعد، بلافاصله گوشی را قطع کرد و همان پیغام را برای دو روزنامه دیگر و یک شبکه تلویزیونی هم تکرار کرد. بعد از تمام شدن تلفن‌ها به ساعتش نگاه کرد و یک فنجان دیگر قهوه خورد. می‌خواست مطمئن

- خوب، خودت گفתי که آنها ادی را خوب دیده‌اند. وقتی قرار است در دادگاه شهادت بدهند و او را شناسایی کنند، نمی‌توانند ثابت کنند که قبلاً او را دیده‌اند و شناسایی آنها مربوط به تصاویر روزنامه‌ها و تلویزیون‌ها نیست.

سکوتی طولانی برقرار شد و بعد صدای مایک شنیده شد:

- آفرین!

و جنیفر، خندید.

وقتی جنیفر وارد دفترش شد، کن بیلی در آن جا منتظرش بود. بلافاصله از قیافه‌اش فهمید که حرف مهمی برای گفتن دارد.

- چرا به من نگفته بودی؟

- در چه مورد؟

- در مورد خودت و مایک مورتی.

جنیفر لب‌هایش را برای نگفتن «به تو چه» کنترل کرد. کن بیلی دوست او بود و صلاح کار او را می‌خواست و کارهای زیادی برایش انجام داده بود. جنیفر همه آنها را به یاد می‌آورد. وقتی که با هم در آن دفتر کوچک کار می‌کردند و کمک‌هایی که کن به او می‌کرد:

- دوست و همکاری دارم که از من خواسته یک احضاریه را برای او به دست طرف برسانم. من وقت ندارم. برای هر احضاریه دوازده دلار و نیم می‌دهد. کمک می‌کنی؟...

این، خاطره چندان دوری نبود.

- کن بیا این طور بحث نکنیم؟

- چرا که نه؟ همه دارند درباره این موضوع بحث می‌کنند. می‌گویند تو معشوقه مورتی هستی.

صورت کن رنگ پریده بود.

- خدای من! زندگی خصوصی من...

- او در لجن زندگی می‌کند و تو بوی گند آن لجن را به محل کارت

افسر پلیس گفت:

- چند نفر عکاس و خبرنگار تلویزیون پشت در اجتماع کرده‌اند. خانم پارکر! اگر مایل باشید می‌توانید از در عقب خارج بشوید.

- مسأله‌ای نیست، خودم تریبش را می‌دهم.

او، ادی ساتی‌نی را به راهروی در جلویی که عکاس‌ها و خبرنگارها منتظر بودند، راهنمایی کرد.

- هی، بچه‌ها، عکس خبری نیست.

و بعد بیرون رفت و عکاس‌ها و دوربین‌چی‌های تلویزیون عکس و تصویرش را گرفتند.

- چه چیز مهمی در این قضیه وجود دارد که شما رسیدگی به آن را تقبل کرده‌اید؟

- فردا خواهید فهمید. در ضمن توصیه می‌کنم از آن عکس‌ها استفاده نکنید.

یکی از خبرنگاران فریاد زد:

- جنیفر دست بردار. مگر نمی‌دانی مطبوعات در این کشور آزاد است؟

نزدیک ظهر مایکل تلفن زد. صدا عصبانی بود.

روزنامه‌ها را دیدی؟

- نه.

- خوب، پس بد نیست بدانی که عکس «ادی» در تمام صفحات اول روزنامه‌ها چاپ شده و موضوع او تیتراژ اول اخبار تلویزیون‌هاست. به تو نگفته بودم که جنجال به پا کنی.

- تو نگفتی. ایده خودم بود.

- خدای من! آخر چرا؟

- به علت آن سه نفر شاهدی که تو گفتی.

- منظورت چیست؟

آورده‌ای... تو همه ما را وادار کرده‌ای که برای آن اراذل و اوباش کارکنیم.

- دیگر بس است.

- من... من آمده‌ام که به تو بگویم که دارم از این جا می‌روم.

جنیفر شوکه شده بود.

- تو نمی‌توانی بروی. درباره‌ی مایکل اشتباه می‌کنی. اگر او را ببینی خواهی دید که... جنیفر در همان لحظه که حرف‌ها را می‌زد، فهمید که اشتباه کرده است. کن با ناراحتی به او نگاه کرد و گفت:

- او واقعاً تو را به تور انداخته است، مگر نه؟ من وقتی تو را شناختم، دختر دیگری بودی. من می‌خواهم خاطره‌ی آن دختر را برای همیشه در ذهنم داشته باشم. به جای من از جوشوا خداحافظی کن.

کن بیلی رفت. بغض، گلوی جنیفر را گرفت، به طوری که نفس کشیدن برایش دشوار شده بود. سرش را روی میز گذاشت و چشم‌هایش را بست. وقتی چشم باز کرد شب شده بود. دفتر در تاریکی بود و به جز نور قرمز کم رنگی که از چراغ‌های شهر به داخل دفتر می‌تابید هیچ روشنایی دیگری دیده نمی‌شد.

جنیفر به سوی پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. شهر مثل جنگلی بود که در تاریکی هراس‌آوری غوطه می‌خورد. این همان جنگلی بود که مایکل می‌گفت و راه‌گریزی هم از آن وجود نداشت.

فصل ۴۳

تالار بزرگ شهر سانفرانسیسکو به دارالمجانبینی تبدیل شده بود که افرادی از سراسر آمریکا در آنجا جمع شده و شعار می‌دادند و فریاد می‌کشیدند. سه تن از داوطلبین احراز مقام ریاست جمهوری آمریکا، آن شب در آن جا بودند. هر یک از آنها پس از گذراندن مراحل اولیه انتخابات و مبارزات درون حزبی به آن جا رسیده بودند. اما کسی که در میان آنها، بیش از دیگران می‌درخشید، کسی جز آدام وارنر نبود.

قرائت آرای پنجمین صندوق رو به اتمام بود و نامزدی داوطلبان تقریباً قطعیت یافته بود.

حزب او، فقط یک نامزد داشت که با قدرت تمام او را به میدان مبارزه آورده بود. رئیس جمهوری وقت که از حزب مخالف بود، از اعتبار پایینی برخوردار بود و اکثر مردم او را لایق ادامه‌ی اشتغال پست ریاست جمهوری نمی‌دانستند.

استوارت نیدهام به آدام گفت:

- اگر کار احماقانه‌ای نکنی، در اخبار ساعت ۶ امروز تلویزیون قطعاً به عنوان رئیس جمهوری معرفی خواهی شد.

آدام وارنر، بعد از اعلام نامزدی‌اش به نیویورک پرواز کرد تا جلسه‌ای با نیدهام و چند عضو با نفوذ حزب، در هتل رجنسی شرکت کند. «بلیرزومن» رئیس دومین آژانس بزرگ تبلیغاتی کشور هم در این جلسه حضور داشت. نیدهام گفت:

بعد، به طرف آدام خم شد و گفت:
 - همسر تو هم کمک بزرگی می‌تواند باشد. مجله زنان مشتاق تهیه
 مطلب درباره خانواده تست. ما قصد داریم تو را مثل یک کالا تبلیغ کنیم.
 آدام کم کم احساس ناراحتی می‌کرد.
 - چطور می‌خواهید این کار را بکنید؟
 - خیلی ساده است، تو یک کالا به اسم «ای - دیلو» هستی. ما تو را
 درست همان طوری که محصولات دیگر را تبلیغ می‌کنیم، خواهیم
 فروخت. ما ...
 آدام رو به نیدهام کرد و گفت:
 - می‌توانم تو را تنها بینم، استوارت؟
 - حتماً.
 نیدهام رو به بقیه کرد و گفت:
 - اجازه بدهید همه برای شام برویم و ساعت ۹ دوباره یکدیگر را
 ببینیم و بحث را ادامه بدهیم.
 وقتی تنها شدند، آدام گفت:
 - خدای من! «استوارت»، او می‌خواهد جنجال به پا کند: تو یک
 کالای «ای - دیلو» هستی!... تو را مثل کالاهای دیگر تبلیغ می‌کنیم و
 می‌فروشیم... حال من از این حرف‌ها به هم می‌خورد!
 استوارت نیدهام گفت:
 - می‌دانم که چه احساسی داری، آدام؛ اما بلیر نتایج کار را می‌بیند.
 وقتی او می‌گوید تو رئیس جمهور خواهی شد، شوخی نمی‌کند. همه
 رئیس‌جمهوری‌های بعد از آیزنهاور، از ایده‌های او در تبلیغات استفاده
 کرده‌اند. او روانشناسی افکار عمومی را بهتر از هر کس دیگری می‌داند.
 شاید گفتن این حرف زیاد خوشایند نباشد، ولی واقعیت این است که تو
 نیاز داری که از طرف همه دفاتر عمومی حزب تأیید بشوی؛ بنابراین باید
 فروخته بشوی، درست مثل یک کالا.
 - من از این وضع نفرت دارم.

- بلیر، مسؤلیت تبلیغات نامزدی تو را به عهده گرفته است، آدام.
 بلیر با لبخندی گفت:
 - تو قرار است سومین رئیس‌جمهوری من بشوی.
 آدام که تحت تأثیر حرف‌های مرد قرار نگرفته بود، گفت:
 - جداً؟
 بلیر برخاست و در حالی که در طول اتاق قدم می‌زد، به نظر می‌رسید
 که یک چوب نامرئی کلفت را در دستش تکان می‌دهد:
 - بگذار کمی از شیوه کارم برایت بگویم؛ من قصد دارم تلویزیون‌های
 آمریکا را از تبلیغات اشباع کنم. و تصویر مردی را به مردم ارائه بدهم که
 قرار است همه مشکلات مردم را حل کند. یک پدر بزرگ، البته یک
 پدر بزرگ جوان و خوش قیافه. مقصودم را که می‌فهمید آقای رئیس
 جمهوری؟
 - آقای رومن؟
 - بله؟
 - ممکن است لطفاً مرا رئیس‌جمهوری صدا نکنی؟
 بلیر رومن خندید.
 - ببخشید، زبانم خود بخود این حرف را زد. آقای «ای - دیلو»، به نظر
 من تو هیچی نشده در کاخ سفید هستی. باور کن. من اطمینان دارم که تو
 آدم مناسبی برای این پستی. و گرنه مبارزه را قبول نمی‌کردم. من آنقدر
 پول دارم که احتیاج به کارهای اجباری نداشته باشم.
 آدام با خود گفت:
 از آدم‌هایی که می‌گویند آنقدر پول دارند که می‌توانند کار نکنند،
 باید پرهیز کرد و مراقب آنان بود. رومن اضافه کرد:
 - ما می‌دانیم که تو فرد مناسبی برای این کار هستی، حالا فقط باید این
 را به مردم بگوییم. اگر نگاهی به این نمودارها ببیندازی. خواهی دید که
 قسمت‌های مختلف کشور را بر مبنای قومیت‌ها تقسیم کرده‌ام. تو را به
 جاهای کلیدی و سرنوشت ساز خواهیم فرستاد.

پردازد. او گفت:

- ما داریم محصول را می فروشیم.

- برای من مهم نیست که آمارهای لعنتی شما چه می گویند، من به جزئیات مسائل می پردازم. من فکر نمی کنم یک، محصول غذایی برای صحانه باشم که شما بتوانید به راحتی مرا بفروشید. به نظر من مردم به اندازه کافی با هوشند و این چیزها را می فهمند.
- من فقط...

- من از شما می خواهم که بین من و رئیس جمهوری مناظره ای ترتیب بدهید که درباره مسائل اساسی بحث کنیم.

رومن گفت:

- بسیار خوب، همین الان می روم و جلسه ای با برو بچه های رئیس جمهوری جور می کنم.

آدام گفت:

- یک چیز دیگر.

- چه چیزی؟

- دیگر مرا «ای - دیلو» صدا نکن!

- این، یک بخش از کاری است که باید انجام بدهی.

بعد، به طرف آدام رفت و دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت:
تنها کاری که باید بکنی این است که هدفت را همیشه در ذهن داشته باشی. تو کاخ سفید را می خواهی؟ بسیار خوب، ما باید هر کاری که بتوانیم می کنیم تا تو بتوانی به آنجا بروی. اما تو هم باید سهم خودت را انجام بدهی. اگر قرار است در وسط این رینگ دوام بیاوری، خوب، این کار را بکن، تحمل کن.

- آیا ما واقعاً به «بلیررومن» احتیاج داریم؟

- معلوم است که احتیاج داریم. او در حرفه خودش بهترین است. من همه چیز را روبه راه می کنم؛ در عین حال تا آنجا که بتوانم او را دور نگه می دارم.

- خیلی ممنونم.

مبارزات انتخاباتی شروع شد. با چند تصویر تلویزیونی شروع شد و کم کم گسترده تر شد تا جایی که همه کشور را فراگرفت. همه جا و همه وقت تصویر رنگی وزنده آدام وارنر روی صفحات تلویزیون بود. در سراسر کشور او را در تلویزیون می دیدند و صدایش را در رادیو می شنیدند و روی تابلوهای تبلیغاتی می دیدند.

نظم و قانون، یکی از موضوعات کلیدی مبارزه بود. روی کمیته تحقیق جنایی آدام هم کلی تأکید شد، آدام برنامه های تلویزیونی یک دقیقه ای، سه دقیقه ای و پنج دقیقه ای تبلیغاتی ضبط کرده بود که برای تمام مناطق کشور پخش می شد. برنامه ای که برای شبکه تلویزیونی ویرجینیا غربی می رفت، به مشکل بیکاری و استخراج ذغال سنگ برای بالا بردن ثروت ملی منطقه اشاره می کرد، و در نیویورک، آدام در مورد افزایش قیمت ها و رشد فزاینده جنایت صحبت می کرد.

بلیررومن به آدام گفته بود، تنها کاری که او باید می کرد، تنها حرف زدن درباره عنوان مسائل داغ روز بود و ضرورتی نداشت که به عمق قضا یا

جواب داد:

- موافقم.

- دیگر آن جا چه کاری می شود کرد؟

- اسب سواری، پیاده روی، تماشای مناظر زیبای ساحلی... می توانیم

برای دیدن کلیساهای قدیمی هم برویم.

- آنها همه شبیه به یکدیگرند.

آدام هم می گفت. اگر یک کلیسا را ببینی، انگار همه را دیده ای.

کنوانسیون روز دوشنبه شروع شد، جنیفر، جوشوا و خانم مکی؟ روز جمعه صبح، به آکاپولکو پرواز کردند. جوشوا قبلاً هم با هواپیما مسافرت کرده بود؛ اما هنوز هیجان زده بود. خانم مکی از ترس، سنگ شده بود. جوشوا به او دلداری می داد:

- ببین، این طوری به قضیه فکر کن؛ حتی اگر سقوط هم بکند، فقط

یک دقیقه دردمان می آید. خانم مکی از ترس رنگش مثل گلج سفید شد.

هواپیما، ساعت ۴ بعداز ظهر در فرودگاه به زمین نشست و یک

ساعت بعد هر سه به هتل رسیدند. هتل، هشت مایل خارج از آکاپولکو

قرار داشت و دارای یک سری کلبه به رنگ صورتی بود که روی تپه ای

بنا شده بودند و هر کدام یک محوطه کوچک اختصاصی داشتند. کلبه

جنیفر مثل بقیه کلبه ها، استخر شنا داشت.

رزرواسیون مشکل بود؛ چون چند گردهمایی دیگر نیز همزمان در

آن جا برگزار شده و همه جا شلوغ شده بود. جنیفر، با یکی از موکلینش

تماس گرفت و او ترتیب همه چیز را برای آنها داد.

وقتی چمدان ها را باز کردند، جوشوا گفت:

می توانیم به شهر برویم و ببینیم مردم این جا چطور صحبت

می کنند؟ من هیچ وقت در جایی نبوده ام که مردم به زبانی غیر از انگلیسی

حرف بزنند.

بعد، لحظه ای فکر کرد و گفت:

فصل ۴۴

در میان نامه ها، اطلاعیه ای از طرف انجمن حقوقدانان آمریکا بود که برگزاری کنوانسیون سالانه وکلای مدافع را در آکاپولکو اعلام می کرد. جنیفر درست وسط کار رسیدگی به کلی پرونده بود و طبق معمول، دعوت را رد کرد.

کنوانسیون قرار بود که در ایام تعطیل مدرسه جوشوا برگزار شود و جنیفر فکر می کرد که جوشوا از رفتن به آکاپولکو خیلی لذت خواهد برد. به سبتیا گفت:

- خبر بده که دعوت را قبول می کنم، ضمناً سه تا بلیط رزرو کن، خانم مکی را هم می برم.

سر میز شام، جنیفر خبر را به جوشوا داد.

- نظرت درباره رفتن به «آکاپولکو» چیست؟

- جایی در مکزیکه؟

- بله، در ساحل غربی.

- می توانیم برای ماهی گیری به وسط دریا برویم؟

جنیفر، تصویر جوشوا را در حال ماهی گیری در ذهنش مجسم کرد و لبخندی زد و گفت:

- تا ببینیم، بعضی از آن ماهی ها خیلی بزرگند.

- اگر بزرگ نباشند که اصلاً بدرد نمی خورند، دیگر نمی شود اسمش را ورزش گذاشت. انگار، آدام وارنر بود که صحبت می کرد. جنیفر

- فکر کنم به اندازه چند دور بازی پول داشته باشی.
 آنها وارد شدند و مدتی بازی هیجان انگیز دیگران راتماشاکردند.
 جنیفر سر جوشوا شرطبندی کرد و بلیتش برنده شد.
 وقتی میخواستند به هتل برگردند، جوشوا گفت:
 - مامان، نمی شود برویم و غواص ها را تماشا کنیم؟
 - مطمئنی که نمی خواهی برگردیم هتل کمی استراحت کنی؟
 - اگر تو خسته ای باشد، برمی گردیم. گاهی یادم می رود که تو چند سال
 داری! این حقه، کارساز بود.
 - نگران سن من نباش.
 بعد، رو به خانم مکی کرد و گفت:
 - شما هم همراه ما می آید؟
 - حتماً

عملیات غواصی در ساحل صخره ای «لاکوبرادا» انجام می شد. جوشوا
 و خانم مکی روی سکوی تماشاچیان ایستاده بودند و غواصان در حالی
 که مشعل های روشنی را در دست حمل می کردند، از ارتفاع صد و پنجاه
 فوت، از روی صخره ها به داخل آب شیرجه می رفتند. فاصله سقوط هر
 یک از آنها در دریا با دیگری، یک لحظه بیشتر نبود و کوچکترین اشتباه
 می توانست به مرگ یکی از آنان بینجامد.

وقتی نمایش تمام شد، پسر بچه ای به میان جمعیت آمد تا برای آنها
 پول جمع کند.

- یک یزو لطفاً

جنیفر، پنج یزو به او داد. و تمام آن شب را به فکر غواص ها و حرفه
 مرگبارشان بود.

صبح روز بعد، موقع طلوع آفتاب، جنیفر جوشوا و خانم مکی در
 یک جیب صورتی رنگ که از طرف هتل در اختیار آنها قرار داده شده
 بود نشستند و برای گردش در ساحل به راه افتادند.

بندر شبیه یک پارچه آبی شفاف بود که توسط قایق های بلدان، خال

- مگر این که فرض کنیم انگلیسی ها هم زبانشان با ما فرق دارد.
 آنها به شهر رفتند و در «زوکالو» که مرکز شهر بود، قدم زدند؛ اما علی
 رغم میل جوشوا اغلب مردم در آن جا هم به زبان انگلیسی حرف
 می زدند. در آن فصل آکاپولکو پر از توریست های آمریکایی بود. آنها
 در بازار بندر اصلی، مقابل «سان بون» که در بخش قدیمی شهر واقع بود،
 قدم می زدند. جایی که صدها دکه، کالاهای مختلف و ناهماهنگی را
 عرضه می کردند. در ساعت آخر بعد از ظهر، یک درشکه اسبی کرایه
 کردند و به شهر برگشتند و در کلوپ «آرماندو» شام خوردند که غذایی
 عالی داشت. جوشوا گفت که عاشق غذاهای مکزیکی است. جنیفر گفت:
 - خوشحالم که این را می شنوم، ولی این که خوردی یک غذای
 فرانسوی بود.

- ولی به هر حال طعم مکزیکی دارد.

شنبه، روز خوبی بود. صبح برای خرید به کوبرادا که فروشگاه های
 خوبی داشت، رفتند. بعد برای خوردن غذای مکزیکی، در «کویوکا»
 شماره ۲۲، در صف ایستادند.

جوشوا گفت:

- فکر می کنم این بار هم خواهی گفت غذای فرانسوی است؟

- نه، این یکی دیگر واقعاً گریگوری مکزیکی است.

- گریگوری چیست؟

- یک اسم است. همان طور که اسم تو این جا آمیگو است.

آنها، بد تماشای ساختمان «فرانتون» که نزدیک پلاژ «آکالتا» بود،
 رفتند و در مقابل آن قدم زدند. جاشوا تابلوهای تبلیغاتی را تماشا کرد و به
 مادرش گفت:

- می خواهی ببینی چطور «جای آلا» بازی می کنم؟

جنیفر سرش را تکان داد و گفت:

- اگر خیلی گران نباشد، اگر پولمان تمام بشود نمی توانیم به خانه

برگردیم.

ماهی سفید و انواع گوشت سرد و گرم، سالاد و سبزی‌های خام و پخته، میوه و انواع پنیر، جوشوا سه بار ظرفش را پر و خالی کرد تا کاملاً سیر شد و سر جایش نشست.

- چه رستوران خوبی است؛ مهم نیست چه غذاهایی دارد، حالا برویم اسکی روی آب.

خانم مکی تقریباً به غذایش دست نزده بود. جنیفر پرسید:
- شما حالتان خوب است؟ از وقتی به اینجا آمده‌ایم، چیزی نخورده‌ای.

خانم مکی خم شد و گفت:

- حوصله رژیم‌های غذایی بعدی را ندارم.
- فکر نمی‌کنم در چنین جایی لازم باشد که به فکر اضافه وزن باشی.
- کلاً میانه‌ای با غذاهای خارجی ندارم.

جوشوا برگشت و گفت:

- من یک قایق کرایه کرده‌ام، می‌شود همین حالا برویم؟
- نمی‌خواهی یک کمی صبر کنی؟
- چرا؟

- با این همه غذایی که خورده‌ای ممکن است غرق بشوی.
- امتحانش ضرری ندارد.

خانم مکی در ساحل نشسته بود و به جنیفر و جوشوا که سوار قایق سریع‌السیری می‌شدند، نگاه می‌کرد.

جوشوا اولین درس اسکی روی آب را گرفت. پنج دقیقه او مرتباً می‌افتاد ولی قبل از غروب آفتاب داشت روی آب نمایش می‌داد و شیرین‌کاری می‌کرد و بالاخره، بدون اسکی روی پاشنه پا حرکت می‌کرد.

بقیه ساعات بعد از ظهر را روی شن ساحلی دراز کشیدند و شنا کردند در راه برگشت، جوشوا نزد جنیفر رفت و گفت:

- مامان، یک چیزی را می‌دانی؟ امروز بهترین روز زندگی من بود.

خال شده بود. جوشوا کنار زرده‌های اسکله ایستاد و به تماشای اسکی‌بازان روی آب مشغول شد.

- می‌دانی که اسکی روی آب برای اولین بار در آکاپولکو اختراع شد، مامان؟

- نه، تو کجا این را شنیده‌ای؟

- نمی‌دانم؛ یا توی کتاب خوانده‌ام و یا از خودم ساختم.

- من فکر می‌کنم از خودت ساخته باشی.

- این یعنی نمی‌توانم بروم اسکی روی آب بکنم؟

- آن قایق‌ها خیلی سریع حرکت می‌کنند، نمی‌ترسی؟

جوشوا به آدم‌هایی که روی آب اسکی می‌کردند خیره شد و بعد گفت:

- آن مرد می‌گفت می‌خواهم تو را بفرستم پیش عیسی مسیح؛ و بعد هم یک میخ در کف دستم فرو کرد. این اولین باری بود که او به آن تجربه تلخ اشاره می‌کرد.

جنیفر در کنار او زانو زد و دستش را دور کمر پسرش حلقه کرد و گفت:

- چه چیزی باعث شد که به یاد آن مرد بیفتی؟

پسرک، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دانم؛ شاید چون مسیح روی آب راه می‌رفت و این آدم‌ها هم روی آب راه می‌روند و بعد به قیافه متاثر مادرش نگاه کرد و افزود:

- متأسفم مادر، به خدا خیلی در این مورد فکر نمی‌کنم.

جنیفر محکم او را در آغوش گرفت و گفت:

- مسأله‌ای نیست، عزیزم، اگر بخواهی می‌توانی بروی اسکی روی

آب بازی بکنی؛ اول برویم ناهار بخوریم.

رستوران «لاکونچا»، میزهای فلزی داشت که با رومیزی‌های صورتی و چترهای آفتابی به رنگ سفید و صورتی، تزئین شده بود. ناهار سلف سرویس بود و میز بزرگ، پر از غذاهای مختلف بود؛ خرچنگ تازه و

میهمانان می توانستند خود را از قید کراوات های محکم و یقه های خشن بیرون بیاورند و پوستشان را برای برنزه شدن به آفتاب بسپارند.

جلوی در سالن، بروشور حاوی برنامه را به جنیفر داده بودند، ولی او آن قدر سرگرم مکالمه با دوستان بازیافته اش بود که توجهی به آن نداشت.

صدایی رسا در بلندگوها پیچید:

- توجه! لطفاً همگی بنشینید. توجه کنید لطفاً! بنشینید و اجازه بدهید جلسه آغاز شود.

گروه های کوچک، با بی میلی متفرق شدند و به دنبال جایی برای نشستن به جستجو پرداختند.

جنیفر سرش را بلند کرد و دید که چند مرد در جایگاه سخنرانی نشسته بودند یکی از آنها که در وسط بقیه نشسته بود، آدام وارنر بود.

وقتی آدام به میکروفن نزدیک شد، جنیفر مات و مبهوت او را می نگریست و قلبش به شدت می تپید. آخرین باری که او را دیده بود، در رستوران ایتالیایی بود که به او گفته بود مری بت حامله است.

جنیفر فکر کرد که باید فوراً از آن جا فرار کند. او، به هیچ وجه فکر نمی کرد که آدام آن جا باشد و تحمل روبه رو شدن با او را نداشت. حضور آدام و پسرش در یک جا قلب او را از اضطراب و تشویش پر می کرد. جنیفر می دانست که باید به سرعت از آن جا خارج بشود؛ ولی درست در همان لحظه رئیس، رسمیت جلسه را اعلام کرد و گفت:

- اگر سایر خانم ها و آقایان هم بنشینند جلسه را شروع می کنیم.

چون افرادی که در دو سوی جنیفر نشسته بودند همه مرد بودند، او کاملاً مشخص بود، این بود که تصمیم گرفت در اولین فرصت فرار کند. رئیس جلسه گفت:

- افتخار داریم که اولین سخنران جلسه ما نامزد ریاست جمهوری آمریکا و یکی از بزرگترین حقوقدانان ایالات متحده و عضو انجمن حقوقی نیویورک و عضو مجلس سنای آمریکا است. خانم ها و آقایان، با

این حرف مایکل در ذهنش نقش بست.

دوشنبه، صبح زود، جنیفر از خواب بیدار شد و لباس پوشید تا به کنوانسیون برود. یک دامن به رنگ سبزی با بلوزی که آستین هایش روی شانه هایش می افتاد و بارزهای قرمز تزیین شده بود و با رنگ برنزه پوستش هماهنگی داشت، به تن کرد. خودش را در آینه دید و احساس رضایت کرد. علی رغم این که جوشوا فکر می کرد که مادرش به سن میان سالی رسیده، او حس می کرد که شبیه به خواهر سی و چهار ساله خوشگل جوشوا است. لبخندی در آینه به خودش زد به خانم مکی گفت:

- می روم سر کار، مراقب جوشوا باش، اجازه نده زیاد جلوی آفتاب بنشیند.

جنیفر از این که این سفر شغلی را به تعطیلات خانوادگی تبدیل کرده بود، خوشحال بود.

محل تشکیل کنوانسیون، محوطه ای بزرگ با پنج ساختمان متصل به هم بود که روی زمینی به وسعت هفده، هیجده هکتار چمن، بنا شده بودند. چمن های آراسته و مرتب، با مجسمه های سنگی قدیمی، تزیین شده بود.

مجمع عمومی کنوانسیون حقوقدانان، در سالن اصلی این مجتمع که هفت هزار و پانصد نفر گنجایش داشت، در جریان بود. جنیفر به میز اطلاعات رفت و دفتر ثبت نام شرکت کنندگان را امضا کرد و وارد سالن بزرگ شد.

سالن شلوغ بود و جنیفر در همان دقایق اول، چند نفر دوست و آشنا در میان مدعوین پیدا کرد. تقریباً همه، به جای لباس های رسمی، پیراهن ها و شلوارهای روشن و اسپرت به تن داشتند، گویی به تعطیلات آمده بودند. جنیفر فکر کرد که احتمالاً همین موضوع دلیل خوبی برای برگزاری کنوانسیون در آکا پولکو به جای دیترویت یا شیکاگو بوده است.

نهایت افتخار، سناتور آدام وارنر را معرفی می‌کنم.
جنیفر دید که آدام بلند شد و کف زدن‌های حضار را پاسخ گفت و به جمعیت ادای احترام کرد و سپس به سمت میکروفن رفت و گفت:
- متشکرم آقای رئیس، خانم‌ها و آقایان.

صدای او قوی و رسا بود و چیزی در لحن صدایش بود که شنونده را جلب می‌کرد. سکوت مطلق سالن را فرا گرفته بود. آدام گفت:
- دلایل مختلفی برای حضور ما در این جا وجود دارد.
او، چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

- بعضی دوست دارند شنا کنند و بعضی غواصی...
حضار، به نشانه رضایت خندیدند و آدام ادامه داد و گفت:
- اما دلیل اصلی حضور ما در این جا تبادل نظر و بحث و گفتگو درباره مفاهیم جدید حقوقی است. امروزه وکلا تحت حملات شدیدتری از گذشته که من به خاطر دارم هستند. حتی رئیس دیوان عالی کشور از حرفه ما به شدت انتقاد کرده است.

جنیفر از به کار بردن کلمه ما لذت می‌برد، چون احساس می‌کرد که او، هنوز یکی از آنهاست.

اجازه می‌داد که حرف‌های او به دلش بنشیند، با نگاه کردن به او و دیدن حرکات و شنیدن صدایش احساس رضایت می‌کرد. یک بار آدام برای چند لحظه ساکت شد و پنجه‌اش را در موهایش فرو برد که سخت جنیفر را تکان داد. این حرکت از عادت‌های جوشوا بود. پسر آدام فقط چند مایل از او دور بود، و وی نمی‌دانست. صدای آدام بلندتر می‌شد:

- بعضی از ما که در این جا جمع شده‌ایم، وکلای جنایی هستیم و من همیشه معتقد بوده‌ام که این شغل یکی از هیجان‌انگیزترین مشاغل حقوقی است. وکلای جنایی اغلب در مرز مرگ و زندگی حرکت می‌کنند. این، یک حرفه شریف است که می‌توانیم به آن افتخار کنیم.

اکنون صدایش خشن‌تر شده بود:

- ولی بعضی از آنها هستند که...

و حالا جنیفر می‌دید که آدام خود را با کلمه آنها از بقیه جدا می‌کند.
- ... مایه ننگ و شرم سوگندی هستند که یاد کرده‌اند. نظام قانونی آمریکا بر مبنای حق دفاع و محاکمه عادلانه برای هر متهمی است؛ اما کسانی که هوش و توانایی خود را صرف پیدا کردن راه‌هایی برای بی‌حرمت کردن قانون می‌کنند، در حقیقت قانون را به مسخره می‌گیرند و عدالت را از مسیر خود منحرف می‌کنند. من فکر می‌کنم وقت آن رسیده است که در این مورد، کاری اساسی انجام بگیرد.

همه چشم‌ها به آدام که پشت میکروفن ایستاده بود، خیره شده بود.
- خانم‌ها و آقایان، من درباره تجربه‌های شخصی خودم و خشم شدید خودم از مواردی از این نوع که دیده‌ام حرف می‌زنم. در حال حاضر، من مسؤولیت یک کمیته تحقیق سنا را که به روند افزایش تبهکاری‌ها رسیدگی می‌کند، برعهده دارم و هربار افرادی را می‌بینم که سعی دارند از مهم‌ترین ارگان‌های قانونی ما قوی‌تر باشند، احساس خستگی می‌کنم. دیده‌ام که قضات را می‌خرند، شهود را تهدید می‌کنند و مدارک اصلی ناپدید می‌شوند. جنایات سازمان یافته در کشور ما، آفت کشنده‌ای است که حلقوم اقتصاد و زندگی ما را تهدید می‌کند. اکثریت وکلا، مردان و زنان شریفی هستند که کارهای شرافتمندانه‌ای می‌کنند، ولی مایلم به آن اقلیت ناچیزی که فکر می‌کنند قوانین آنها فراتر از قوانین ماست بگویم که شما اشتباه بزرگی می‌کنید و تقاص آن را پس خواهید داد. متشکرم.

آدام نشست و صدای کف زدن‌های کرکننده حضار که به پا خاسته بودند شروع شد. جنیفر هم سرپا ایستاده بود و به آخرین اشاره آدام فکر می‌کرد. انگار آدام روی سخنش مستقیماً با او بود.

جنیفر برگشت و از لابلای جمعیت به طرف در خروجی رفت. وقتی به نزدیکی در رسید، یک وکیل مکزیکی که سال قبل در پرونده‌ای با او کار کرده بود، وی را دید و به او سلام کرد و گفت:

- چه افتخار بزرگی است که شما را در کشورم می‌بینم. خواهش

می‌کنم دعوت مرا برای شام امشب بپذیرید.
جنیفر و جوشوا قرار بود آن شب برای دیدن رقص محلی به «ماریالنا» بروند.

- متأسفم لوئیس، امشب گرفتارم.
چشم‌های درشت مرد از یأس پر شد:
- فردا چطور؟
قبل از این که جنیفر حرفی بزند، یکی از معاونان دادستان نیویورک به کنار آنها آمد و گفت:
- سلام، با دوستان قدیمی چه می‌گویید؟ امشب شام را با من صرف می‌کنی؟

- متشکرم، امشب گرفتارم.
چند دقیقه بعد، دورتا دور جنیفر را وکلایی که له و علیه آنها کار کرده بود، گرفته بودند. جنیفر شخصیت مهم و سرشناسی بود و همه دوست داشتند با او صحبت کنند. بیش از نیم ساعت طول کشید تا جنیفر از شر آنها خلاص شد.
داشت به سرعت به طرف لاین می‌رفت که آدم را دید که از سمت مقابل می‌آمد و افراد محافظ او، دور تا دورش را احاطه کرده بودند. جنیفر سعی کرد برگردد؛ اما دیگر خیلی دیر شده بود. آدم او را دیده بود.
- جنیفر!

برای یک لحظه جنیفر تظاهر کرد که صدای او را نشنیده؛ اما در مقابل دیگران نمی‌توانست او را سرشکسته کند، بهتر بود سلامی می‌کرد و می‌رفت.

جنیفر او را دید که به خبرنگاران گفت:

- خانم‌ها و آقایان، فعلاً حرف دیگری ندارم.
و به طرف او آمد.

چند لحظه بعد، آدم دست‌های جنیفر را گرفته بود و به چشم‌های او نگاه می‌کرد؛ گویی هرگز از او جدا نشده بود. در حالی که مردم دور آنها

را گرفته بودند، ایستاده بودند و به یکدیگر خیره شده بودند؛ انگار وجود هیچ کس را در اطراف خودشان احساس نمی‌کردند.
جنیفر جداً نفهمید چه مدت آن دو، در همان حال مانده بودند.
بالاخره آدم گفت:

- برویم یک نوشابه بخوریم.

- بهتر است این کار را نکنیم.

او، باید آن جا را ترک می‌کرد. آدم سرش را تکان داد و گفت:
- اعتراض وارد نیست.

و بعد، دست جنیفر را گرفت و او را به سمت بار شلوغ برد.

میزی در انتهای سالن پیدا کردند و نشستند. آدم گفت:

- چقدر تلفن زدم و نامه نوشتم، ولی تو جواب ندادی و نامه‌هایم

برگشت خورد. جنیفر به او نگاه کرد. چشم‌هایش پر از سؤال بود.

- حتی یک روز نبود که من به فکر تو نباشم، چرا ناپدید شدی؟

- این یکی از کارهای جادوگری من است.

گارسون آمد تا سفارش بگیرد آدم رو به جنیفر کرد و پرسید:

- تو چی میل داری؟

- هیچی آدم من باید بروم.

تو نمی‌توانی بروی؛ این یک جشن است. جشن سالگرد انقلاب.

- انقلاب آنها یا ما؟

- چه فرقی می‌کند؟

بعد رو به گارسون گفت:

- دو تا «مارگاتیا»

- نه، من ...

- لطفاً دو تا برای من بیاورید.

گارسون، سری تکان داد و رفت. جنیفر گفت:

- همیشه مطالبی درباره‌ی تو در روزنامه‌ها می‌خواندم؛ من به تو افتخار

می‌کنم، آدم.

- البته.
 می دانست که باید به سرعت جواب بدهد. سعی می کرد صدایش طبیعی و عادی باشد.
 - من موکلین زیادی دارم و خوب پول در می آورم و زیاد مسافرت می کنم، حال زنت چطور است؟
 آدام با صدای ضعیفی گفت:
 - خوب است.
 - دخترت چطور؟
 آدام سرش را تکان داد و با غرور گفت:
 - سامانتا فوق العاده است، خیلی سریع بزرگ می شود.
 جنیفر فکر کرد:
 باید هم سن و سال جوشوا باشد. آدام پرسید:
 - ازدواج کرده ای؟
 - نه.
 مکث او طولانی شد. جنیفر باید ادامه می داد. خیلی معطل کرده بود. اگر آدام به چشم های او نگاه می کرد، همه چیز را می فهمید. او، دست جنیفر را محکم گرفته و گفت:
 - جنیفر، عزیز من!
 جنیفر احساس می کرد که صورتش قرمز شده و گل انداخته است. می دانست که آدام دارد اشتباه بزرگی را مرتکب می شود.
 - من باید بروم آدام؛ یک قرار ملاقات دارم.
 آدام با اصرار گفت:
 - لغوش کن.
 - معذرت می خواهم، نمی توانم.
 فقط می خواست هر چه زودتر از آن جا فرار کند و به خانه برود. آدام گفت:
 - قرار است بعد از ظهر با هواپیما به واشنگتن برگردم، اگر دعوت مرا

- متشکرم، من هم همین طور.
 - مثل این که موکلین زیادی از سندیکا می گیری؟
 جنیفر احساس کرد که دلخوری اش بیشتر می شود.
 - فکر کردم سخنرانی ات تمام شده است.
 - این سخنرانی نیست جنیفر. من نگران تو هستم. کمیته من دنبال مایکل مورتی می گردد و می خواهیم او را بگیریم.
 جنیفر به اطراف بار که پر از وکیل بود، نگاهی انداخت و گفت:
 - جای این حرف ها این جا نیست.
 - پس کجاست؟
 - هیچ جا مایکل مورتی موکل من است و نمی توانم درباره او با تو بحث کنم.
 - می خواهم با تو صحبت کنم، کجا؟
 جنیفر سرش را تکان داد و گفت:
 - من که گفتم...
 - باید درباره هر دوی مان صحبت کنیم.
 - هر دوی وجود ندارد.
 جنیفر از جایش بلند شد. آدام دستش را روی بازوی او گذاشت:
 - لطفاً نرو. نمی گذارم بروی.
 جنیفر با بی میلی نشست. چشم های آدام روی صورت او ثابت مانده بود.
 - هیچ وقت به من فکر می کنی؟
 جنیفر به او نگاه می کرد. نمی دانست بخندد یا گریه کند. از او می پرسید که آیا هیچ وقت به او فکر می کرد؟! او تمام مدت را با او زندگی می کرد. هر روز صبح برایش صبحانه درست می کرد. با او به قایق سواری می رفت و دوستش داشت. جنیفر بالاخره گفت:
 - آره. به فکر تو هستم.
 - خوشحالم، تو چی؟ خوشحالی؟

فصل ۴۵

«پالوما بلانکا»، یک قایق موتوری بود که زیر نور مهتاب می درخشید. جنیفر به آرامی به اسکله نزدیک شد. او با احتیاط اطراف را نگاه می کرد و مواظب بود که کسی او را نبیند. آدام گفته بود که مأمورین محافظش را مرخص خواهد کرد. جنیفر هم، پس از آن که خانم مکی و جوشوا را در ماریالنا گذاشته بود، یک تاکسی گرفته و یکی دو بلوک مانده به بندر پیاده شده بود.

جنیفر، چندین بار گوشی تلفن را برداشته بود که به آدام بگوید به آنجا نرود. یک یادداشت هم نوشته و بعد آن را پاره کرده بود. از لحظه ای که او را در بار ترک کرده بود، در بلا تکلیفی به سر می برد، به تمام دلایلی که چرا نباید آدام را ببیند فکر کرده بود، این کار به نفع هیچ یک از آن دو نبود. شاید وضعیت آدام هم به کلی به خطر می افتاد. او، بر موج احساسات مردم سوار شده بود. آدام یک آرمان گرا در روزگار بدبینی و یک امید طلایی برای آینده آمریکا به حساب می آمد. او، محبوب روزنامه ها و رسانه های گروهی بود؛ ولی همان ها اگر می خواستند، می توانستند وی را به قعر جهنم نابودی بفرستند، و این در صورتی بود که او، تصویری را که آنها از وی ساخته بودند، مخدوش می کرد.

جنیفر هم تصمیم داشت او را نبیند. به هر حال مدت ها بود که مرد دیگری به زندگی او وارد شده بود؛ مایکل.

* * *

برای شام امشب قبول کنی، می توانم سفرم را به تعویق بیندازم.
- نه، نه.

- جنیفر، این دفعه دیگر اجازه نمی دهم بروی، حرف هایی دارم که باید به تو بزنم.

آدام دست او را محکم تر فشار داد. جنیفر به او نگاه می کرد و با تمام قوا، با خود می جنگید؛ ولی کم کم احساس ضعف می کرد. التماس کرد:
- آدام، تو را به خدا بس کن؛ نباید ما را با هم ببینند. اگر دنبال مایکل مورتی هستی...

- این ربطی به مایکل مورتی ندارد. یکی از دوستانم در این جا قایقش را به من امانت داده، اسمش «پالوما بلانکا» است. کنار کلوپ کرجی بسته شده، ساعت هشت آن جا منتظرت هستم.

- من نمی آیم.

- من می آیم و منتظر می مانم.

* * *

نیک ویتو، روبه روی بار نشسته و باناباوری به میزی که آدام و جنیفر پشت آن نشسته بودند، خیره شده بود.

فصل ۴۶

نیک ویتو، در آشپزخانه نشسته و مشغول پذیرایی از خود و دوستان بود. «سالواتوره فیوره» کوتوله و «جوزف کویلا» هم بودند و از گذشته‌ها حرف می‌زدند و منتظر بودند که جلسه اتاق پذیرایی به پایان برسد. کوتوله و غول، بهترین دوستان او بودند. آنها، با هم از خطرهای بسیار گذشته و بارها در کنار هم به آب و آتش زده بودند. نیک به دو مرد دیگر چشم دوخته بود و با خوشحالی با خود فکر می‌کرد که:

اینها برادرهای من هستند. او، از غول، یعنی جوزف پرسید:

- حال پسرخاله‌ات چطور است؟

- سرطان گرفته و او را زیر اشعه گذاشته‌اند، ولی خوب می‌شود.

- خیلی پسر خوبی است.

- آره، فقط کمی بدشانس است. تمام عمرش در کار بانک‌ها بود، ولی

شانس نداشت و گیر افتاد از کار بیکارش کردند. خیلی به او سخت

گذشت. راننده‌های تاکسی سعی کردند او را برگردانند، ولی همه به فکر

خودشان بودند.

- لعنتی «پیت» همیشه دست بالا را می‌گرفت.

- آره، دائم سراغ پول‌های گنده و ماشین‌های بزرگ می‌رفت.

از اتاق پذیرایی سر و صدای بلند و حرف زدن با عصبانیت به گوش

می‌رسید. یک لحظه ساکت شدند و گوش خوابانند.

- مثل این که کولفاکس تنش می‌خارد؟

آدام روی اسکله در انتظار او بود.

- می‌ترسیدم که نیایی.

و دست‌های جنیفر را گرفت.

- خدمه کجا هستند، آدام؟

- آنها را مرخص کرده‌ام.

- هنوز قایقرانی بلدی؟

- سعی می‌کنم یادم بیاید.

آنها، بادبان را بالا کشیدند و ده دقیقه بعد، «پالومابلانکا» به سوی

افق‌های باز دریا به راه افتاد.

نیم ساعت اول، هر دو قایقرانی می‌کردند، ولی حتی یک لحظه از

حرکات یکدیگر غافل نبودند، ولی به نظر می‌رسید که هیچ راهی برای

ایجاد پلی به روی دنیای جدا شده آنها از یکدیگر وجود ندارد. آنها

ساعت‌ها در زیر نور ماه، در اقیانوس قایق راندند و از گذشته و حال و

آینده حرف زدند؛ ولی در هر حال به نظر می‌رسید که آن قدر از هم دور

هستند که راه بازگشتی وجود ندارد.

جنیفر همواره بخشی از وجود آدام را در کنار خود داشت که برایش

کافی بود. او، این شب را به عنوان خاطره‌ای برای تمام عمرش لازم

داشت.

- بسیار خوب، تام، حرف تو را درک می‌کنم، جنیفر شاید خطرناک نباشد، اما از طرفی هم صد درصد با ما نیست، چرا ریسک حساب نشده‌ای بکنیم؟

کولفاکس که خیالش راحت شده بود از روی صندلی اش بلند شد و گفت:

- این همان چیزی است که من می‌گویم، خوب شد که بالاخره متوجه مقصود من شدی؟ مایکل در را باز کرد و نیک را که در آشپزخانه بود، صدا زد.

- مشاور را ببر به نیویورک:

- حتماً رئیس.

- راستی سر راه هم باید جایی بایستی و یک بسته به یک نفر بدهی.

بعد رو کرد به کولفاکس و پرسید:

- از نظر تو که اشکالی ندارد؟

کولفاکس که احساس پیروزی می‌کرد گفت:

- به هیچ وجه، مایکل

مایکل به نیک ویتو گفت:

- بسته در طبقه بالاست.

- نیک به دنبال مایکل وارد اتاق شد و وقتی در را بستند، مایکل به او

گفت که می‌خواهد سر راه در نیوجرسی هم توقف کند.

- حتماً، رئیس.

یک کمی آشغال را می‌خواهم بیرون بریزی.

نیک گیج شده بود، مایکل توضیح داد:

- منظورم مشاور است.

- بسیار خوب رئیس، هر چه شما بگویید.

- بیرش به محل دفن زباله‌ها، این وقت شب کسی آن جا نیست.

پانزده دقیقه بعد، لیموزین به سوی نیویورک در حرکت بود، نیک

ویتو اتومبیل می‌راند و کولفاکس کنار او نشسته بود.

توماس کولفاکس و مایکل مورتی در اتاق تنها بودند و بر سر عملیات مربوط به سالن‌های قمار بحث می‌کردند.

عملیاتی که قرار بود خانواده در «باهاما» آغاز کند، مایکل، جنیفر را مسؤول ترتیب دادن امور تجاری این کار کرده بود. کولفاکس اعتراض می‌کرد و می‌گفت:

- تو نباید این کار را بکنی؛ من همه آدم‌های آن جا را می‌شناسم، این کار او نیست، کار من است، می‌دانست که خیلی بلند حرف می‌زند؛ ولی نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد مایکل گفت:

- دیگر خیلی دیر شده است.

- من به آن دختر اعتماد ندارم، تونی هم به او اطمینان ندارد.

صدای مایکل، ناگهان پایین آمد:

- تونی دیگر با ما نیست.

توماس کولفاکس دریافت که این لحظه‌ای است که باید عقب نشینی کند.

- حتماً همین‌طور است؛ مایکل؛ منظورم این بود که وارد کردن یک زن در تشکیلات، اشتباه است، می‌دانم که دختر زیرکی است؛ ولی ممکن است یک روز همه ما را به باد فنا بدهد.

ولی کسی که مایکل به او اعتماد نداشت، کولفاکس بود.

کمیته وارنر در اوج فعالیت‌های خود بود، اگر با آن پیرمرد درگیر می‌شدند، چقدر می‌توانست مقاومت کند؟

او، درباره خانواده، از همه اعضاء، و حتی پارکر چیزهای بیشتری می‌دانست، او، کسی بود که اگر گیر می‌افتاد می‌توانست همه را نابود کند، به همین دلیل، مایکل نگران او بود.

کولفاکس می‌گفت:

- او را مدتی به مرخصی بفرست تا تب تحقیقات کمیته سنا فروکش کند، او یک زن است، اگر تحت فشار قرار بگیرد، دهش باز می‌شود.

مایکل نگاهی طولانی به او انداخت و تصمیمش را گرفت:

نیک محل دفن زباله‌ها را در مقابل خود می‌دید. اعصابش داغان شده بود. همیشه قبل از هر ضربه زدنی این حال را پیدا می‌کرد. بازوی چپش، کلت لوله کوتاه کالیبر ۳۸ اسمیت را که به کمرش بسته بود، احساس کرد و مطمئن شد که آن جاست. کولفاکس خمیازه‌ای کشید و گفت:

- کاش می‌توانستم یک شب درست و حسابی بخوابم.

او، نمی‌دانست که قرار است به یک خواب عمیق و طولانی برود. اتومبیل، به نزدیکی محل رسید. نیک از آینه روبه رویش به عقب نگاه کرد. هیچ اتومبیلی در جاده دیده نمی‌شد. ناگهان پایش را روی ترمز گذاشت و گفت:

- لعنتی! انگار پنجر شد.

اتومبیل متوقف شد و او در را باز کرد و پیاده شد. اسلحه را بیرون کشید و به طرف دیگر اتومبیل رفت و گفت:

- می‌توانی کمکم کنی؟

- کولفاکس در طرف خودش را باز کرد و گفت:

- خیلی خوب بلد نیستم ولی...

اسلحه را در دست نیک دید.

- موضوع چیه، نیک؟ من چکار کرده‌ام؟

این سوالی بود که تمام عصر آن روز مغز نیک را می‌سوزاند. یک نفر مایک را گول زده بود. کولفاکس با آنها بود. او، یکی از خود آنها بود.

وقتی برادر کوچک نیک به درد سر افتاده بود؛ این کولفاکس بود که قدم پیش گذاشته و خودش را به آب و آتش زده و او را نجات داده بود. حتی

برایش کار هم پیدا کرده بود. نیک همیشه خودش را مدیون او می‌دانست. دستی که اسلحه را با آن گرفته بود، پایین آورد و گفت:

- به خدا من نمی‌دانم. خودم هم می‌دانم که این کار درستی نیست

آقای کولفاکس

- کاری را که مجبوری بکنی، بکن. نیک

- نمی‌توانم لعنتی! آخر تو مشاور مایی.

- خوشحالم که بالاخره مایک تصمیم گرفت آن زنک هرجایی را کنار بگذارد.

نیک از گوشه چشم به وکیل که با خیال راحت در کنارش نشسته بود نگاهی انداخت. کولفاکس به ساعت مچی طلایی که در دست داشت نگاه کرد. ساعت سه صبح بود. از وقت خواب او ساعت‌ها گذشته و روز طولانی و خسته‌کننده‌ای را گذرانده بود. با خودش گفت: دیگر برای این جور فعالیت‌ها پیر شده‌ام. پرسید:

- چقدر دیگر باید برویم؟

نیک زیر لب گفت:

- راه زیادی نمانده.

ذهن نیک مغشوش بود. آدمکشی بخشی از حرفه او بود که از آن لذت می‌برد. او در این کار به اندازه کافی مهارت داشت؛ ولی امشب معذب بود. نمی‌دانست چرا دستور قتل کولفاکس را به او داده بودند. او، مشاور بود. یعنی معاون پدر خوانده و مهم‌ترین فرد تشکیلات محسوب می‌شد. چندین بار هم کولفاکس به او محبت کرده و جانش را نجات داده بود. نیک با خود گفت:

- چرا مایک لعنتی آن زن را وارد تشکیلات کرد؟

چقدر دلش می‌خواست آن را زیر مشت و لگد می‌گرفت و ...

- مواظب باش! داری از جاده خارج می‌شوی!

- معذرت می‌خواهم.

نیک به سرعت اتومبیل را به وسط جاده کشاند. محل دفن زباله‌ها کمی جلوتر بود. نیک حس کرد، کف دستش عرق کرده است. دوباره نگاهی از گوشه چشم به کولفاکس انداخت. سر به نیست کردن او برایش مثل آب خوردن بود؛ درست مثل خواباندن یک بچه. اما چرا باید این کار را می‌کرد؟ لعنتی! یک نفر به مایک کلک زده بود. کشتن این پیرمرد واقعاً گناه بود. آرزو می‌کرد که ای کاش با سالواتوره و جو در این مورد مشورت می‌کرد. آنها قطعاً به او می‌گفتند که چکار بکند.

- اگر این کار را نکنی، مایک تو را می‌کشد.
او راست می‌گفت. مایکل مردی نبود که نافرمانی را تحمل کند. نیک به یاد «تامی آنجلو» افتاد. مایکل به او گفته بود که اتومبیلی را ببرد و در نیوجرسی منهدم کند. تامی آنجلو، عجله داشت و اتومبیل را در خیابان «ایست ساید» از بین برده بود که پلیس‌ها بقایای آن را پیدا کرده بودند. روز بعد غیش زد. جسد او را در حالی که بین دو کامیون گذاشته و پرس کرده بودند، پیدا کردند.

هر کس از فرمان مایکل مورتی سرپیچی می‌کرد، کشته می‌شد. اما راه‌هایی هم وجود داشت. بله، مغز کوچک او، بعضی وقت‌ها خوب کار می‌کرد.

- ببین، تو باید از این کشور بروی. من به مایک خواهم گفت که تو را در زیر زباله‌ها دفن کرده‌ام.

می‌توانی بروی آمریکای جنوبی و جایی پنهان بشوی.

توماس کولفاکس سعی کرد، امید را در صدایش مخفی کند.

- نیک، من خیلی پول دارم، می‌توانم هر قدر بخواهی...

نیک به شدت سرش را به علامت منفی تکان داد:

- من به خاطر پول این کار را نمی‌کنم. به این خاطر است که... که برای

تو احترام قائلم. فقط باید به حرفی که می‌زنم گوش بدهی، می‌توانی با

پرواز فردا صبح به آمریکای جنوبی بروی؟

کولفاکس گفت:

- کار مشکلی نیست مایک مرادم در خانه‌ام پیاده کن که پاسپورتم را

بردارم.

دو ساعت بعد، کولفاکس در یکی از هواپیماهای خطوط هوایی شرق

به واشنگتن می‌رفت.

فصل ۴۷

آخرین روز اقامتشان در آکاپولکو بود. یک صبح عالی با نسیم گرم و دلنشین که در لابه لای درختان نخل در ترنم بود. ساحل لاکونجا پر از توریست‌هایی بود که با ولع حمام آفتاب می‌گرفتند تا انرژی و گرمای آن را برای روزهای کار در تنشان ذخیره کنند.

جوشوا با لباس شنا و بدن خوش ترکیب ورزشی و پوست برنزه شده‌اش سرمیز صبحانه حاضر شد. خانم مکی هم، لنگ لنگان از پشت سر او می‌آمد. جوشوا گفت:

- برای هضم این غذا، کلی وقت لازم است. می‌توانم بروم اسکی روی آب مامان؟

- تو تازه صبحانه خورده‌ای.

- سوخت و ساز بدنم خیلی خوبه، غذا را به سرعت هضم می‌کنم.

جنیفر خنده کنان گفت:

- بسیار خوب، خوش بگذرد. روی آب که هستی نگاهم کنی، ها.

جوشوا به سرعت به طرف اسکله، جایی که یک قایق تندرو لنگر انداخته بود دوید و چند لحظه‌ای با قایقران صحبت کرد و بعد هر دو به جنیفر نگاه کردند. جنیفر با اشاره دست موافقتش را اعلام کرد. مرد قایقران هم سری تکان و بعد شروع کردند به آماده شدن برای اسکی روی آب. چند دقیقه بعد، قایق موتوری در حالی که جوشوا را به دنبال خود روی آب می‌لغزاند، به سرعت به حرکت در آمد.

خانم مکی با غرور و تحسین لبخندی زد و گفت:

- او، ذاتاً ورزشکار است، مگر نه؟

در همین هنگام جوشوا برگشت که برای جنیفر دست تکان بدهد که ناگهان تعادل خود را از دست داد و در آب افتاد. جنیفر بی اختیار از جا پرید و شروع به دویدن به طرف ساحل کرد. چند دقیقه بعد، سر جوشوا را روی آب دید که به او لبخند می زد. جنیفر ایستاد. قلبش به شدت می تپید. جوشوا تخته اسکی را بلند کرد و همانطور که قایق دور می زد، روی آن سوار شد و بار دیگر روی موج ها شروع به لغزیدن کرد. اگر اتفاقی برای او می افتاد...؟

جنیفر نمی دانست که آیا همه مادران، فرزندان شان را به همان اندازه دوست دارند یا نه؟

او برای جوشوا می مرد و به خاطرش آدم می کشت! او واقعاً این کار را کرده بود، البته با دست های مایکل مورنی.

خانم مکی گفت:

- شاید غرق می شد.

- خدا را شکر که اتفاقی نیفتاد.

بعد از یک ساعت، قایق به کنار ساحل برگشت و متوقف شد. جوشوا طناب را رها کرد و با حرکتی زیبا، تا شن های روی ساحل با اسکی جلو آمد و به طرف جنیفر دوید.

- عالی بود پسر، وقتی افتادی طوریت نشد؟

- معلومه که نه.

بعد، دستی به پشت سرش کشید و گفت:

- فقط کمی سرم ورم کرده.

- بگذار ببینم.

جنیفر جلو رفت و دستش را به آرامی در موهای خیس جوشوا فرو برد و برآمدگی بزرگی را، به بزرگی یک تخم مرغ لمس کرد.

- چیزی نیست.

جنیفر بلند شد و گفت:

- بهتر است برگردیم به هتل.

- نمی شود کمی دیگر بمانیم؟

- نه عزیزم، باید چمدان هایمان را ببندیم، تو روز شنبه قرار بازی فوتبال داری. جوشوا آهی کشید و گفت:

- فایده ای نداره، «تیری وارترز» منتظر است که جای مرا بگیرد.

- موفق نمی شود، او مثل دخترها می دود.

جوشوا با ملاحظت سری تکان داد و گفت:

- این قدرها هم بد نیست، مگر نه؟

وقتی به هتل برگشتند، جنیفر تلفنی از مدیر خواست که یک پزشک به اتاق آنها بفرستد. دکتر، بیست دقیقه بعد رسید. و او یک مرد میان سال مکریکی بود که کت و شلواری سفید رنگ با مدل قدیمی به تن داشت. جنیفر او را به داخل کلبه راهنمایی کرد.

دکتر «ال مندوزا» پرسید:

- چه کاری از دست من بر می آید؟

- پسر، امروز صبح افتاد و سرش ورم کرده می خواهم مطمئن بشوم که حالش خوب است. جنیفر، دکتر را به اتاق جوشوا برد. او مشغول بستن چمدان هایش بود.

- جوشوا ایشان دکتر مندوزا هستند.

جوشوا نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- کسی مریض است؟

- نه، کسی مریض نیست پسر. فقط از دکتر خواستم که نگاهی به سرت بیندازد.

- چیزی نیست، ولی اگر دکتر مرا معاینه کند قطعاً حالم بهتر می شود.

و بعد نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

- زن ها!

و بعد با شک و تردید دکتر را نگاه کرد و پرسید:

پس همین طور بمان
- قول می‌دهم.
آنها، ساعت شش بعد از ظهر سوار هواپیمای نیویورک شدند و آخر
شب به «ساندز پونیت» رسیدند.
جوشوا تمام مدت سفر را در خواب بود.

- تو که نمی‌خواهی سوزن به تنم کنی؟
- نه، من دکتر بی‌آزاری هستم.
- از همان نوعی که من دوست دارم.
- لطفاً بنشین.
جوشوا روی لب تخت نشست و دکتر دستش را روی موهای پشت
سر او گذاشت. جوشوا از درد فریاد کشید. دکتر کیفش را باز کرد و
دستگاهی از میان آن بیرون آورد و روبه روی جوشوا نشست و گفت:
- چشم‌هایت را کاملاً باز کن.
جوشوا همین کار را کرد، دکتر با دستگاه داخل چشم او را به دقت
معاینه کرد.
- دوستان مرا آن‌جا می‌بینی؟
جنیفر سرزنش‌کنان گفت:
- جوشوا!
- فقط پرسیدم.
دکتر چشم دیگر جوشوا را هم معاینه کرد و بعد گفت:
- طوری نیست، صحیح و سالمی.
دکتر بلند شد و کیفش را بست و پرسید:
- یک تکه یخ ندارید رویش بگذارید؟ تا فردا همه چیز رو به راه
می‌شود.
گویی بار سنگینی را از روی قلب جنیفر برداشته بودند.
- متشکرم
- حق الطبا بتم را با هتل حساب می‌کنم، خدا حافظ مرد جوان.
- خدا حافظ دکتر مندوزا
وقتی دکتر رفت، جوشوا رو به مادرش کرد و گفت:
- مامان دوست داری پول‌هایت را دور بریزی؟
- دوست دارم پول‌هایم را برای سلامتی و غذا و ...
- من سالمترین مرد هم سن و سال خودم هستم.

بعد کاست را در ضبط صوت روی میز آدم گذاشت و شاسی آن را فشار داد. مکالمه شروع شد:

- گفتی اسمت چی بود؟

- مهم نیست. من به غیر از سناتور آدم با هیچ کس دیگری حرف نمی‌زنم.

- سناتور الان گرفتار است؛ چرا برایش یک پیغام نمی‌گذاری تا ببینیم...
- خیلی مهم است، به من گوش بده به او بگو من می‌توانم مایکل مورتی را به او تحویل بدهم. با این تلفن من جانم را به خطر انداخته‌ام. این پیغام را به وارنر برسان.

- بسیار خوب، تو الان کجایی؟

- من در مثل «کاپیتول» در خیابان سی و دوم هستم. اتاق ۱۴. بگو تا وقتی هوا تاریک نشده به این جا نیاید و مطمئن بشود که کسی او را تعقیب نمی‌کند. می‌دانم که حرف‌های مرا ضبط می‌کنی؛ ولی اگر جز برای او، برای کس دیگری این نوار را پخش کنی. من کشته می‌شوم.
صدای گذاشتن گوشی آمد و مکالمه قطع شد. «چاک مورسیون» پرسید:

- نظرت چیست؟

اخم‌های آدم درهم رفت:

- شهر پر از اراذل و اوباش. از طرفی این بارو می‌داند از چه طعمه‌ای دارد استفاده می‌کند. ساعت ده آن شب، آدم وارنر به اتفاق چهار نفر از افراد سرویس‌های سری و محافظینش در اتاق شماره ۱۴ مثل کاپیتول را زد. چند دقیقه بعد، شکاف در کمی باز شد. وقتی آدم قیافه مرد را دید به افراد همراهش گفت:

- شما بیرون باشید و نگذارید کسی به این جا نزدیک بشود.

در، بیشتر باز شد و آدم وارد اتاق شد.

- شب به خیر سناتور آدم وارنر.

- شب به خیر. آقای کولفاکس.

فصل ۴۸

به نظر می‌رسید که اتاق پر از ارواح است. آدم وارنر در اتاق کتابخانه مشغول تهیه دو نطق مهم تلویزیونی بود؛ ولی نمی‌توانست تمرکز حواس پیدا کند. از وقتی که از آکاپولکو برگشته بود، درباره‌ی هیچ چیز دیگری نمی‌توانست فکر کند. دیدن او، تأیید بر چیزی بود که آدم خود، آن را می‌دانست. بله، او انتخاب غلطی کرده بود. او هرگز نمی‌توانست جنیفر را از دست بدهد. بودن با او، به یاد آورنده‌ی چیزی بود که از دست داده بود. دور انداخته بود و نمی‌توانست به خاطر این کارش متأسف نباشد. او در وضعیتی بحرانی قرار داشت، به قول «بلیرومن» یک وضعیت بدون پیروزی.

صدای در را شنید و سرش را برگرداند. «چاک مورسیون» معاون اول او بود که با یک کاست در دست وارد شد.

- می‌توانم یک دقیقه با تو صحبت کنم، آدم؟

- نمی‌شود کمی صبر کنی، من درست در وسط...

چاک با صدای پرهیجانی گفت:

- فکر نمی‌کنم بشود.

- بسیار خوب، چه اتفاق مهمی افتاده؟

مورسیون به میز نزدیک شد و گفت:

- یک تماس تلفنی داشتم، شاید احمقانه باشد، اما اگر نباشد، امسال

کریسمس زودتر می‌رسد، به این نوار گوش کن.

دو مرد، ایستاده بودند و یکدیگر را برانداز می کردند. کولفاکس بسیار پیرتر از آخرین باری بود که آدام او را دیده بود. ولی یک فرق دیگر هم کرده بود که قابل توصیف نبود و بعداً آدام متوجه آن شد. او، به شدت می ترسید.

کولفاکس همیشه بسیار مغرور و سرکش و با اعتماد به نفس رفتار می کرد و حالا همه آنها یک باره ناپدید شده بود. کولفاکس با صدایی عصبی از آمدن سناتور وارنر به آن جا تشکر کرد.

- خوب، مثل این که قرار بود درباره مایکل مورتی صحبت کنی.

- من می توانم او را در اختیار شما بگذارم.

- تو وکیل مورتی هستی، چرا می خواهی این کار را بکنی؟

- برای این کارم دلایلی دارم، تصمیم گرفته ام با شما همکاری کنم.

- در عوض چه انتظاری داری؟

- قبل از هر چیز امنیت جانی کامل؛ بعد هم می خواهم از کشور خارج بشوم. به گذرنامه و مدارک یعنی هویت جدید احتیاج دارم.

پس از قرار معلوم مایکل مورتی، کولفاکس را فروخته بود. این تنها توضیح قانع کننده ای بود که برای این وقایع می شد پیدا کرد. آدام به سختی شانس را که به او روی آورده بود باور می کرد. این، می توانست یک موقعیت فوق العاده باشد. آدام گفت:

- اگر امنیت جانی تو را تضمین کنم، که البته هنوز قولی در این باره نداده ام. می دانی که از تو خواهم خواست که در دادگاه حاضر شوی و شهادت بدهی. تو باید هر چه را که می دانی بگویی. مورتی می داند الان تو کجا هستی؟

کولفاکس لبخندی عصبی زد و گفت:

- او فکر می کند من مرده ام؛ البته اگر مرا پیدا کند همین طور هم خواهد شد.

- او نمی تواند تو را پیدا کند. البته اگر با ما معامله کنی.

- من دارم زندگیم را به دست شما می دهم، سناتور.

آدام نگاهی به او انداخت و گفت:

- اگر راستش را بخواهی، زندگی تو برای من هیچ ارزشی ندارد. من مورتی را می خواهم.

بیا درباره موارد قراردادمان صحبت کنیم. اگر به توافق برسیم، دولت از تو حمایت می کند و اگر از شهادتت راضی باشیم، آن قدر به تو پول می دهیم که بتوانی با هویت دیگری، در یک کشور دیگر زندگی کنی.

آدام وارنر ادامه داد:

در ازای همه این چیزها، باید با این شرایط موافقت کنی. قبل از هر چیز از تو یک شهادتنامه درباره کارهای مورتی می خواهم. باید در مقابل هیئت منصفه شهادت بدهی و وقتی مورتی را برای محاکمه می آوریم از تو توقع دارم که برای دولت به نفع ما شهادت بدهی. موافقی؟

کولفاکس برای چند لحظه نگاهش را از او برگرداند و گفت:

- تونی گرانیلی داره توی قبر می لرزه. چه بلایی به سر بچه ها خواهد آمد؟ چه بلایی بر سر افتخارات ما خواهد آمد؟

آدام جوابی نداد. او، مردی بود که صدها بار به قانون کلک زده بود. مردی که قاتلان و تبهکاران را از چنگ قانون فراری داده بود و عقل کلی سندیکای جنایتکاران در قلب دنیای متمدن محسوب می شد و حالا داشت به خاطر از دست دادن افتخاراتش افسوس می خورد.

- من معامله را قبول دارم. می خواهم قرار داد مکتوب باشد و دادستان آن را امضا کند.

- حتماً همین طور خواهد بود.

آدام نگاهی به اتاق کثیف و در هم ریخته مثل کرد و گفت:

- از این جا بیایرون.

- من به هیچ هتلی نمی روم؛ آدم های مورتی همه جا هستند.

- ولی آنجایی که تو می روی، آنها نیستند.

ده دقیقه بعد از نیمه شب، یک کامیون ارتشی و دو جیب پراز

تفنگداران دریایی به سوی اتاق شماره ۱۴ متل «کاپیتول» رفتند. چهار پلیس نظامی وارد اتاق شدند و چند دقیقه بعد همراه توماس کولفاکس سوار کامیون شدند و در حالی که دو جیب ارتشی از جلو و عقب کامیون را همراهی می‌کردند، به طرف «کوانتیکو» در «ویرجینیا» به راه افتادند.

قرارگاه نظامی در سی و پنج مایلی واشنگتن بود. خودروهای ارتشی با سرعت زیاد حرکت می‌کردند و چهل دقیقه بعد، وارد پایگاه تفنگداران دریایی ایالات متحده در کوانتیکو بودند. فرمانده قرارگاه یعنی سرلشکر روی والاس و چند افسر تفنگدار منتظر آنها بودند. وقتی کاروان نظامی متوقف شد، او به افراد گروه خود دستور داد که فوراً زندانی را به قرنطینه منتقل کنند و هیچ کس هم با او وارد گفتگو نشود.

کاروان وارد مجتمع نظامی شد و ژنرال حاضر بود حقوق یک ماهش را بدهد و هویت مرد داخل کامیون را به او بگویند. محوطه تحت فرماندهی ژنرال شامل ۱۶۰ هکتار پایگاه هوایی تفنگداران، به همراه یک بخش از آموزشگاه افراد «اف. بی. آی» بود که مقر اصلی آموزش افسران تفنگدار آمریکایی به شمار می‌رفت. او، هرگز مایل نبود یک زندانی غیر نظامی را در آن جا نگه دارد. این خلاف مقررات جاری قرارگاه بود. ولی دو ساعت قبل، از شخص فرمانده کل تفنگداران دریایی، تلفنی دستوری در این مورد دریافت کرده بود، او گفته بود:

- یک زندانی در راه است، «روی». از تو می‌خواهم قرنطینه را خلوت کنی و تا اطلاع ثانوی او را در آن جا نگه‌داری

ژنرال «روی والاس» فکر کرد اشتباه شنیده است. پرسید:

- گفتید قرنطینه را خالی کنم قربان؟

- بله، درست شنیدی؛ می‌خواهم تنها او در آن جا باشد. نگهبان‌ها را

هم دو برابر کن. متوجه شدی؟

- بله قربان.

- یک چیز دیگر؛ اگر بلایی سر او بیاید، پدرت را در می‌آورم!

ژنرال به دفترش برگشت و به دستیارش تلفن زد و گفت:

- هدف از فرستادن این مرد به این جا این است که در امان باشد و سالم بماند. می‌خواهم خودت نگهبان‌ها را انتخاب کنی. هیچ کس نباید به او نزدیک بشود. نه ملاقات کننده، نه نامه، و نه بسته پستی، فهمیدی؟

- بله قربان.

- وقتی دارند برای او غذا می‌برند خودت باید در آشپزخانه باشی.

- بله ژنرال.

اگر دیدی کسی درباره او کنجکاوی می‌کند، فوراً به من خبر بده. سؤالی نداری؟

- خیر قربان.

- خوب است. این راهم بدان که اگر اشتباه کنی، پدرت را در می‌آورم!

جنیفر بعد از ظهر را در دادگاه گذراند و وقتی کارش تمام شد و به خانه برگشت ساعت از هفت گذشته بود. باران که تمام روز باریده بود، حالا به شدت و سیل آسامی بارید و خانه، مثل قلعه‌ای در محاصره مه خاکستری رنگی قرار گرفته بود. خانم مکی در را باز کرد. جنیفر بارانی خیسش را از تنش بیرون آورد. جنیفر موهایش را تکان داد و پرسید:

- جوشوا کجاست؟

- خواب است.

- همه روز را خواب بوده؟

- نه، خدای من! او کلی ورجه و روجه کرد و من برایش شام درست کردم و وقتی رفتم بالا دیدم دوباره خوابش برده، گفتم بهتر است او را به حال خودش بگذارم.

- که این طور.

وقتی جنیفر نزد جوشوا رفت، او هنوز خواب بود پیشانی‌اش را با دست لمس کرد؛ تب نداشت و رنگ و رویش طبیعی بود. شاید خیلی بازی کرده و خسته شده بود.

جنیفر به آشپزخانه برگشت و گفت:

- چرا چند تا ساندویچ برایش درست نمی‌کنی، خانم مکی؟ آنها را بگذار کنار تختش، وقتی بیدار شد می‌خورد.

جنیفر پشت میز تحریرش، در حالی که مشغول تهیه لایحه دفاعیه دادگاه روز بعدش بود، شام خورد. می‌خواست با مایکل تماس بگیرد و به او اطلاع بدهد که برگشته است؛ اما تنها یک شب بعد از ملاقات با آدام از این کار بیم داشت. مایکل مرد باهوشی بود و ...

پاسی از شب گذشته بود که کارش تمام شد. برخاست و کمی بدنش را کش و قوسی داد تا خستگی پشتش از میان برود. مدارک را جمع کرد و در کیفش گذاشت. چراغ‌ها را خاموش کرد و به طبقه بالا رفت. از جلو در اتاق جوشوا عبور کرد و دید که هنوز در خواب است. ساندویچ‌های کنار تخت هم دست نخورده باقی مانده بود.

فصل ۴۹

جنیفر، با صدای ریزش باران صبحگاهی از خواب بیدار شد و همان‌طور که روی تخت دراز کشیده بود، به صدای قطرات باران که به آرامی روی بام خانه می‌ریخت، گوش فرا داد. نگاهی به ساعت شماطه‌دار انداخت. وقت شروع کار بود. نیم ساعت بعد به طبقه پایین رفت تا برای صبحانه به جوشوا ملحق بشود.

- صبح به خیر خانم مکی، جوشوا کجاست؟

- خیلی خسته بود، گذاشتم بیشتر بخوابد. تا فردا مجبور نیست به

مدرسه برود.

بعد از خوردن صبحانه، جنیفر به اتاق جوشوا رفت تا با او خداحافظی کند. جوشوا در خواب عمیقی فرو رفته بود. جنیفر کنار تخت پسرش نشست و به آرامی و با ملایمت گفت:

- هی! خواب آلود، نمی‌خواهی خداحافظی کنی؟

جوشوا به آرامی چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

- باید بلند بشم؟

- نه، امروز بهتر است در خانه بمانی و استراحت کنی. بیرون بدجوری

باران می‌بارد.

- بسیار خوب، مامان.

و چشم‌هایش را بست و دوباره به خواب رفت.

صبح روز بعد که جنیفر برای صبحانه پایین رفت، جوشوا را آماده رفتن به مدرسه دید.

صبح به خیر مامان.

- سلام عزیزم، حالت چطور است؟

- عالی. واقعاً احساس خستگی می‌کردم. حتماً از اثر آفتاب «مکریک» بوده.

- حتماً همین طوره.

- آکا پولکو خیلی عالی بود. می‌توانیم تعطیلات بعدی را هم به آنجا برویم؟

- چرا که نه؟ خوشحالی که داری به مدرسه برمی‌گردی؟ این طور نیست پسر؟

- از جواب دادن به سؤال‌هایی که ممکن است بعداً مسؤولیت ایجاد کند، می‌ترسم.

اواسط بعد از ظهر، جنیفر مشغول تنظیم یک شهادتنامه بود که سیتیا زنگ زد و گفت:

- ببخشید مزاحم شدم، آقای استات پشت خط است و...

استات، معلم جوشوا بود.

- بسیار خوب، صحبت می‌کنم.

جنیفر تلفن را برداشت و گفت:

- بله، آقای استات، مسأله‌ای پیش آمده؟

- نه، همه چیز بر وفق مراد است. جای نگرانی نیست. فقط می‌خواستم به شما بگویم که اگر امکان داشته باشد ترتیبی بدهید که جوشوا کمی بیشتر در منزل بخواهد.

- منظورتان چیست؟

- امروزه در کلاس درس، تمام مدت را در خواب بود. شاید بهتر باشد که کمی بیشتر بخواهد.

- من... من بله، حتماً.

و تلفن را گذاشت و نگاهی به افرادی که در دفترش نشسته بودند، انداخت و گفت:

- من... من... معذرت می‌خواهم. سیتیا، دن را پیدا کن و بگو این شهادتنامه را کامل کند.

- مسأله‌ای پیش آمده؟

چند دقیقه بعد، جنیفر، دیوانه‌وار به سوی خانه می‌راند. او، با سرعت غیر مجاز رانندگی می‌کرد و از چراغ قرمز رد می‌شد و فکر می‌کرد که اتفاق خیلی بدی برای جوشوا افتاده است. انتظار داشت وقتی که به در خانه می‌رسد، آنجا را پر از پلیس و آمبولانس ببیند. ولی هیچ خبری نبود. اتومبیل را پارک کرد و به سرعت به داخل خانه دوید.

جوشوا داشت بازی بیس بال را از تلویزیون تماشا می‌کرد.

- سلام، مامان. امروز زود آمدی؟ اخراج شده‌ای؟!

جنیفر جلوی در ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. خیالش راحت شده بود و احساس می‌کرد. احمق شده است.

- باید آخرین ضربه را می‌دید مامان، «سوان» عالی بازی کرد.

- حالت چطور است، پسر؟

- عالی.

جنیفر دستش را روی پیشانی او گذاشت. تب نداشت:

- مطمئنی که حالت خوب است.

- معلوم است. چرا این قدر حرف‌های عجیب و غریب می‌زنی؟ نگرانی؟

- نه عزیزم، فقط... از چیزی ناراحت نیستی؟

- به نظر من تیم «مت»، شش به پنج می‌بازد.

و بعد شروع کرد به تعریف کردن از شاهکارهایی که تیم مورد علاقه‌اش انجام داده بود. جنیفر ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. عاشق پرسش بود. لعنت بر این فکر و خیال! معلوم است که حالش خوب است.

- می‌توانی بقیه بازی را ببینی، طرف‌های شام می‌بینمت.

و بعد، با آسودگی خیال وارد آشپزخانه شد و تصمیم گرفت یک کیبک میوه از موز که مورد علاقه جوشوا بود، بیزد. سی دقیقه بعد، وقتی جنیفر به اتاق نشیمن برگشت، جوشوا بیهوش روی زمین افتاده بود.

* * *

انگار ساعت‌ها طول کشید تا به بیمارستان «بلایندرن من مموریال» رسیدند. جنیفر پشت آمبولانس نشسته و دست‌های جوشوا را در دست گرفته بود. یک ماسک اکسیژن را هم یکی از خدمه آمبولانس روی صورت او نگه داشته بود. جوشوا هنوز بیهوش بود.

ترافیک سنگین بود. آژیر آمبولانس زوزه می‌کشید و سرنشینان کنجکاو اتومبیل‌های دیگر از پشت شیشه به داخل آمبولانس نگاه می‌کردند و زنی رنگ پریده و پسرک بیهوش را می‌دیدند. این کار آنها به نظر جنیفر نقص خلوت شخصی آدم‌ها محسوب می‌شد. او با خودش می‌گفت: چرا برای آمبولانس‌ها از شیشه‌های مات یک طرفه استفاده نمی‌کنند؟

سرانجام، بعد از مدتی که به نظر تا ابد طول کشید، آمبولانس پشت بیمارستان، جلوی در ورودی اورژانس توقف کرد. جنیفر، مستأصل و سرگشته ایستاده بود و می‌دید که جوشوا را با برانکار، به داخل اورژانس بردند.

- شما مادر این پسر هستید؟

- بله

- از این طرف لطفاً.

جنیفر دید که جوشوا را روی برانکار چرخدار بلند و سفیدرنگی وارد اتاق عکسبرداری با اشعه ایکس کردند. جنیفر خواست در پی آنها وارد شود که پرستاری او را متوقف کرد و گفت:

- شما باید اول کارهای مربوط به پذیرش را انجام بدهید. چطور می‌خواهید مخرج بیمارستان را پردازید؟ بیمه صلیب آبی یا نوع

دیگه‌ای بیمه دارید؟

جنیفر دلش می‌خواست سر زن فریاد بکشد و به دنبال جوشوا برود؛ ولی خودش را به زحمت کنترل کرد و سؤال‌های او را جواب داد و وقتی چندین فرم مختلف را امضا کرد، زن پرستار به او اجازه داد که برود.

جنیفر به سرعت به طرف اتاق عکسبرداری با اشعه ایکس دوید؛ ولی اتاق خالی بود و کسی در آن جا دیده نمی‌شد. دیوانه‌وار وارد راهرو شد و با پرستاری که از مقابل می‌آمد برخورد کرد:

- پسرم کجاست؟

- اسمش چیست؟

- جوشوا پارکر

- کجا بوده؟

- داشتند او را به اتاق اشعه ایکس می‌بردند ... او ... با او چه کار کردند؟ او را کجا بردند؟ پرستار، نگاهی به او انداخت و گفت: - لطفاً چند دقیقه این جا صبر کنید خانم پارکر شاید بتوانم او را پیدا کنم.

پرستار رفت و چند لحظه بعد برگشت و گفت:

- از این طرف لطفاً، دکتر موریس می‌خواهد شما را ببیند.

پرستار به او خیره شده بود. جنیفر پاهایش می‌لرزید و نمی‌توانست حرکت کند. پرستار پرسید:

- حالتان خوب است؟

- پسرم کجاست؟

آنها وارد اتاقی شدند که پر از دستگاه‌ها و تجهیزات عجیب و غریب بود.

- لطفاً این جا منتظر باشید.

چند لحظه بعد، دکتر موریس وارد شد. او مرد چاقی بود با صورت قرمز که علائم کشیدن سیگار زیاد روی انگشت‌هایش دیده می‌شد.

- خانم پارکر؟

هم بکنیم.

- یک...؟

- این یک نوع عکسبرداری جدید است که انگلیسی ها اختراع کرده اند و از داخل مغز عکس می گیرد. بعد از آن می خواهیم چند تست انجام بدهیم. اشکالی که ندارد؟

- اگر، اگر لازم باشد... آسیبی که به او نمی زند؟

- نه، شاید هم لازم باشد از مغز استخوان هم نمونه برداری کنیم.

حرف های دکتر داشت او را می ترساند.

- فکر می کنید چه بر سر او آمده است؟

لحن صدایش را نمی توانست کنترل کند.

- من هیچ وقت دوست ندارم حدس بزنم. یکی دو ساعت دیگر

می فهمیم. الان به هوش آمده، اگر بخواهید، می توانید او را ببینید.

- بله، خواهش می کنم.

یک پرستار، او را به اتاق جوشوا راهنمایی کرد. او روی تخت

خوابیده بود و صورتش رنگ پریده به نظر می رسید. وقتی جنیفر وارد

شد، به او نگاه کرد:

- سلام مامان.

- سلام، چطوری پسر؟

- خیلی بامزه است، انگار این جا نیستم.

جنیفر دست پسرش را گرفت.

- تو اینجا ای و من هم این جا هستم.

- من همه چیز را دو تا می بینم.

- این را به دکتر گفتی؟

- من دو تا دکتر دیدم. امیدوارم، دو تا صورت حساب نفرستد

جنیفر به آرامی دستش را دور جوشوا حلقه کرد و او را در آغوش

کشید. به نظرش رسید که نحیف تر شده است.

- پس قول دادی که به روزی دوباره به آکوپولکو برگردیم؟

- جوشوا کجاست؟

- یک لحظه بیاید این جا.

- او، جنیفر را به دفترش که روبه روی آن اتاق بود برد.

- لطفاً بنشینید.

- حتماً چیز... چیز مهمی نیست؟ درسته دکتر؟

صدای دکتر با توجه به هیكلش فوق العاده نرم و ضعیف بود.

- ما هنوز اطلاع دقیقی نداریم. پسر شما چند سالش است؟

- فقط هفت سالش است.

این جمله را طوری ادا کرد که انگار از روزگار به خاطر این حادثه

شکوه می کند.

- اخیراً تصادفی کرده است؟

تصویر افتادن جوشوا از روی تخته اسکی در آب، جلوی چشم جنیفر

مجسم شد.

- بله، در اسکی روی آب، سرش به جایی اصابت کرد و متورم شد.

دکتر، حرف های او را یادداشت کرد.

- کی این اتفاق افتاد؟

- چند روز پیش، در آکاپولکو.

- بعد از آن حالش خوب بود؟

- ظاهراً فقط یک نقطه سرش باد کرده بود؛ ولی حالش خوب بود.

- حافظه اش را از دست نداد؟

- نه.

- هیچ تغییری در رفتارش ندیدید؟

- نه.

- گردن درد یا سردرد نداشت؟

- نه.

دکتر از نوشتن دست کشید و به جنیفر نگاه کرد و گفت:

- با اشعه عکس گرفته ایم، ولی کافی نیست؛ باید یک سی - تی - اسکن

- بله، به محض این که ...

او خوابش برد.

دکتر موریس به اتفاق دو نفر که روپوش های سفید به تن داشتند، وارد اتاق شد.

- می خواهیم آزمایش ها را شروع کنیم، چرا نمی نشینید؟

جوشوا را از اتاق بیرون بردند. جنیفر روی لبه تخت نشست. انگار کتک مفصلی خورده بود. همه نیرویش تحلیل رفته بود. به دیوار سفید خیره شده بود. لحظه ای بعد یک نفر گفت:

- خانم پارکر؟

دکتر موریس آنجا ایستاده بود.

- پس چرا آزمایش ها را انجام نمی دهید؟

دکتر به طرزی عصبی به او نگاه می کرد.

- تمام شد.

جنیفر به ساعت روی دیوار نگاه کرد و متوجه شد که دو ساعت است که آن جا نشسته است. به صورت دکتر خیره شد. در جستجوی علائمی از یک خیر خوب بود. او بارها به این صورت به قیافه اعضای هیئت منصفه نگاه کرده و احساسات آنها را در رابطه با حکمی که می خواستند بدهند، پیش بینی کرده بود. ولی حالا با آن همه اضطراب و هیجانی که داشت قادر به این کار نبود. تمام بدنش بی اختیار می لرزید.

دکتر موریس گفت:

- پسر شما یک نوع تومور مغزی دارد.

گلویش آن قدر خشک شده بود که قادر به حرف زدن نبود. آب دهانش را فرو داد و گفت:

- یعنی ...؟

نمی توانست جمله اش را تمام کند.

- می خواهم فوراً او را عمل کنم. به اجازه شما احتیاج دارم.

دکتر بدجوری او را عذاب می داد. او باید می گفت؛ پسرت چیزیش نیست. فقط داشتم برای تنبیه شما وقت تلف می کردم. او هیچ مشکلی ندارد، جز این که نیاز به خواب دارد. چه کسی قرار بود به او لبخند بزند و بگوید؛ می توانید پسران را ببرید خانه؟

دکتر موریس ادامه داد:

- او، جوان و قوی است. عمل حتماً موفقیت آمیز خواهد بود.

او می خواست کاسه سر پسرش را بشکافد و مغز او را با دستگاه های تیز ببرد. شاید هم او را می کشت. جنیفر با صدای بلند فریاد زد:

- نه!

- یعنی اجازه نمی دهید او را عمل کنیم؟

- من ... اگر عمل نکنید، چه اتفاقی می افتد؟

- پسران می میرد. پدر بچه اینجاست؟

او، در این لحظه چقدر به حضور آدام نیاز داشت که او را دلداری بدهد. او باید می بود و به او می گفت که همه چیز درست می شود.

- نه ... من به شما اجازه عمل می دهم. عملش کنید.

دکتر موریس فرمی را پر کرد و به دست جنیفر داد که امضا کند. جنیفر، بدون نگاه کردن، آن را امضاء کرد.

- چقدر طول می کشد؟

- نمی دانم. اول باید کار را شروع کنیم. می خواهید این جا بمانید؟

- نه

دیوارهای آن اتاق داشتند به او نزدیک می شدند و خفه اش می کردند. نمی توانست به راحتی نفس بکشد.

- جایی هست که بتوانم دعا کنم؟

در نمازخانه کوچک کلیسا، یک عکس مسیح روی محراب بود.

هیچ کس در آن جا نبود. او، زانو زد نمی توانست دعا کند. او، یک انسان

مذهبی نبود؛ چرا باید در آن لحظه خداوند دعایش را اجابت می کرد؟

سعی کرد افکارش را آرام کند و با خدا حرف بزند؛ اما می ترسید.

شروع کرد به شماتت کردن خودش:

- اگر جوشوا را به آکوپولکو نبرده بودم... اگر به دکتر مکرکی اعتماد نمی کردم... اگر اجازه نمی دادم با اسکی روی آب برود... اگر... اگر... آه، خدای من! تو حالتش را خوب کن، من هر کار بخواهی برایت انجام می دهم.

او، مثل هر انسان دیگری فطرتاً به خدا ایمان داشت. او می دانست که خداوند هرگز اجازه نمی دهد بچه های مظلوم بمیرند. به تدریج، مغز جنیفر آرام شد و حرف های دکتر موریس را به خاطر آورد.

- او جوان و قوی است. عمل، حتماً موفقیت آمیز خواهد بود.

حتماً همین طور هم می شد. جنیفر فکر کرد:

- باز هم اگر دوست داشت می برمش آکوپولکو، با هم بازی می کنیم و حرف می زنیم.

وقتی جنیفر بالاخره خسته شد، رو صندلی لم داد. مغزش کاملاً خالی بود.

یک نفر بازویش را لمس کرد. دکتر موریس بود. جنیفر به صورت او نگاه کرد. لازم نبود سؤال بکند.

جنیفر بیهوش شد.

فصل ۵۰

جوشوا، روی یک میز فلزی باریک، برای همیشه به خواب رفته بود. صورت جوان و زیبایش، پر از رمز و رازها و رؤیاهای دور و دراز شیرینی بود. جنیفر قبلاً نیز چندین بار این حالت را در صورت او دیده بود. بارها، به کنار تختش رفته و با نگاه کردن به او در خواب، از عشقی آکنده شده بود که او را خفه می کرد.

راستی چند بار در شب های زمستان، برخاسته، به اتاق او رفته و پتو را دور پیکرش پیچیده بود؟ حالا سرما در عمق بدن جوشوا بود. او دیگر هیچ وقت گرم نمی شد. آن چشم های آبی روشن دیگر هرگز گشوده نمی شد تا به او نگاه کنند. دیگر لبخندی روی لب های او نمی دید. صدایش را نمی شنید و دست های قوی او را دور کمرش احساس نمی کرد. او، لخت و عریان، زیر ملحفه سفیدی خوابیده بود. جنیفر به دکتر گفت:

- لطفاً یک پتو رویش بیندازید... سردش می شود!

- سردش می شود....

بعد، به چشم های جنیفر نگاه کرد و مجبور شد بگوید:

- بسیار خوب، خانم پارکر

سپس، رو به پرستار کرد و گفت:

- یک پتو بیاورید.

چند نفر در اتاق بودند که اغلب یونیفورم سفید به تن داشتند. ظاهراً

همه آنها صحبت می کردند. ولی جنیفر صدایشان را نمی شنید. انگار فاصله ای عمیق بین او و همه دنیا به وجود آمده بود. لب های آنها را که تکان می خورد، می دید؛ ولی صدایی نمی شنید. می خواست سر همه فریاد بکشد و به آنها بگوید که از آن جا بروند؛ ولی می ترسید جوشوا برسد!

یک نفر دستش را لمس کرد و ناگهان همه چیز به حالت اول برگشت و اتاق از صدا پر شد. دکتر موریس می گفت:

- لازم است یک کالبد شکافی انجام بشود.

- اگر دوباره به پسر دست بزنید، شما را می کشم!

و بعد، به اطرافیانش لبخند زد. نمی خواست تلافی عصبانیت او را سر جوشوا در بیاورند.

یک پرستار سعی کرد جنیفر را از اتاق بیرون ببرد، اما جنیفر به علامت مخالفت سرش را تکان داد.

- نمی توانم او را تنها بگذارم؛ شاید یک نفر چراغ ها را خاموش کند. جوشوا از تاریکی می ترسد.

یک نفر بازویش را فشار داد و جنیفر سوزش نوک سوزن را احساس کرد. لحظاتی بعد، گرمایی مطبوع بدن او را فراگرفت و به خواب رفت. وقتی جنیفر بیدار شد، ساعات آخر بعد از ظهر بود. او در اتاق کوچکی در بیمارستان بود. یک نفر لباس هایش را در آورد و لباس بیمارستان را به تن او پوشاند. شاید هم خود او بود که سرپا ایستاد و روپوش بیمارستان را پوشید و بعد سراغ دکتر موریس را گرفت. به شکل خارق العاده ای آرام بود. دکتر موریس گفت:

- خانم پارکر؛ ما ترتیب تشییع جنازه را می دهیم، شما لازم نیست...

- من خودم این کار را می کنم.

دکتر مردد و خجالت زده می نمود.

- بسیار خوب؛ در مورد کالبد شکافی حتماً منظور تان چیزی که صبح

گفتید نبود. من...

- اشتباه می کنید.

دو روز بعد، جنیفر از تمام مراحل مرگ، عبور کرد. او نزد مؤسسه ای که ترتیب تشییع جنازه و تدفین را می داد رفت و قرار همه کارها را با آنها گذاشت. یک تابوت سفید، با روکش ساتن انتخاب کرد. او، همواره زنی متکی به نفس بود؛ ولی حالا دیگر چیزی از او باقی نمانده بود. او شدیداً شوکه شده بود و در پس دیواره ای از انکاء به نفس و خونسردی، خود را از دیوانگی محافظت می کرد.

در حالی که جنیفر دفتر امور تدفین را ترک می کرد، مرد متصدی گفت:

- اگر لباس خاصی مورد نظر تان باشد می توانید سفارش بدهید که به تن او بپوشانیم.

- خودم لباس تنش می کنم.

مرد، با تعجب به او نگاه کرد.

- اگر شما بخواهید البته... ولی...

مرد، به او چشم دوخته بود و نمی دانست که آیا او می داند لباس پوشاندن به یک مرده چه احساسی دارد یا نه؟

جنیفر تا در خانه رانندگی کرد و جلوی در اتومبیل را متوقف کرد. خانم مکی در آشپزخانه بود و چشم هایش فرمز شده و چهره اش غمناک بود.

- خانم پارکر، باور نمی کنم...

جنیفر نه او را دید نه حرفش را شنید. از کنار خانم مکی عبور کرد و وارد اتاق جوشوا شد. اتاق در همان وضع همیشگی اش بود. هیچ چیز عوض نشده بود. کتاب های جوشوا، اسباب بازی هایش، و لوازم اسکی او، همه آن جا منتظرش بودند.

جنیفر کنار در ایستاده و به اتاق خیره شده بود و نمی دانست چرا به آن جا رفته است. ناگهان به یادش آمد. لباس برای جوشوا.

به سمت کمد رفت، کت و شلوار سرمه ای رنگی که برای تولدش

جسد در سردخانه بود. وقتی جنیفر با لباس‌ها به آن جا برگشت. مرد متصدی تدفین دوباره گفت:

- من با دکتر موریس صحبت کردم. هر دو معتقدیم که بهتر است این کار را خود ما بکنیم. ما کاملاً به این چیزها عادت داریم و...
- برو بیرون...

- بله. خانم پارکر.

جنیفر صبر کرد تا مرد بیرون رفت و او را با پسرش تنها گذاشت. جنیفر به صورت خفته پسرش نگاه کرد و گفت:

- مادرت همه کارهایت را انجام می‌دهد. عزیزم. می‌خواهم لباس بیس‌بالت را تنت کنم. دوست داری. مگر نه؟

و بعد، روانداز را از روی جسم بی‌جان پسرش کنار زد و به بدن تکیده و خشکیده او نگاه کرد و شروع کرد به پوشاندن لباس.

در اولین تماس. دستش از سردی تن پسرک عقب رانده شد. بدن. مانند یک تکه سنگ مرمر. سخت و سرد بود. جنیفر به خودش می‌گفت که این جسم سرد و بی‌روح متعلق به پسر او نیست و فرزند او. در جایی گرم. مشغول بازی و جنب و جوش است.

ولی. همه این چیزها بی‌فایده بود تن جنیفر شروع به لرزیدن کرد. گویی سرمای جسم بی‌روح جوشوا به بدن او منتقل می‌شد با خشم به خودش گفت:

- بس است دیگر. بس است. بس است!

چند نفس عمیق کشید و وقتی آرامش خود را باز یافت. دوباره شروع کرد به پوشاندن لباس جوشوا و در همان حال یک ریز با خودش حرف می‌زد. وقتی او را بلند کرد که پیراهن را تنش کند. سر پسرک به یک طرف افتاد. جنیفر فریاد زد:

- معذرت می‌خواهم جوشوا. مرا به بخش!

و بعد شروع کرد به گریه کردن.

سه ساعت طول کشید تا تمام لباس‌های مورد علاقه او یعنی شورت و

خریده بود. آن جا بود. یک شب آن را به تن جوشوا کرده و او را به میهمانی برده بود. آن شب را کاملاً به یاد داشت. جوشوا آن قدر بزرگ شده بود که جنیفر احساس می‌کرد چیزی نمانده که به زودی با دختری که دوستش دارد ازدواج کند و از خانه او برود.

جنیفر در کنار کمد لباس‌ها نشست. دیگر آن روز تکرار نمی‌شد. دیگر بزرگ شدن در کار نبود.

کنار کت و شلوار سرمه‌ای. چند شلوار جین و تی‌شرت آبی‌رنگ بود که روی یکی از آنها نام تیم بیس‌بال جوشوا نوشته شده بود. جنیفر آن جا ایستاده بود و لباس‌ها را لمس می‌کرد و زمان را از یاد برده بود. خانم مکی به کنارش آمد.

- حالتان خوب است، خانم؟

جنیفر مؤدبانه جواب داد:

- خوبم، متشکرم.

- می‌توانم کمکتان بکنم؟

- نه، متشکرم. می‌خواهم لباس‌هایش را بیوشانم فکر می‌کنی او دوست دارد چی بپوشد؟ خانم مکی وحشت کرد.

- چرا کمی استراحت نمی‌کنید؟ من می‌روم دکتر را خبر کنم.

دست‌های جنیفر روی لباس‌ها می‌چرخید. پیراهن بیس‌بال را از رخت‌آویز برداشت.

- فکر می‌کنم جوشوا این را می‌خواهد. دیگر چی؟

خانم مکی دید که جنیفر لباس زیر و جوراب برای جوشوا برداشت و گفت:

- اینها را لازم دارد چون به یک تعطیلات طولانی می‌رود. فکر می‌کنی اینها به اندازه کافی گرم باشند؟

خانم مکی شروع به گریه کرد.

- شما را به خدا این کارها را نکنید. من اینها را می‌آورم.

اما جنیفر لباس‌ها را بغل کرد و به طبقه پایین رفت.

پیراهن بیس بال و جوراب و کفش ورزشی او را پوشاند. کلاه بیس بال روی صورتش سایه می انداخت. بنا بر این جنیفر آن را روی سینه اش گذاشت و گفت:

- می توانی این را هم با خودت ببری پسر.

وقتی مرد وارد سردخانه شد، جنیفر را در کنار پسرک لباس پوشیده، نشسته دید که دست او را در دست گرفته و مشغول حرف زدن با او بود. مرد جلو رفت و به نرمی گفت:

- دیگر بقیه کارها را خود ما انجام می دهیم.

جنیفر برای بار آخر نگاهی به پسرش انداخت و گفت:

- لطفاً مراقب باشید، سرش صدمه دیده است.

مراسم تشییع جنازه، ساده بود. جنیفر و خانم مکی، تنها افرادی بودند که می دیدند تابوت سفید کوچک در گور تازه کنده شده فرو می رفت. جنیفر دلش می خواست به کن بیلی خبر بدهد. او و جوشوا عاشق هم بودند. ولی دیگر کن در زندگی آنها جایی نداشت.

وقتی اولین بیل خاک روی تابوت ریخته شد، خانم مکی گفت:

- بیا برگردیم منزل عزیزم.

جنیفر مؤدبانه گفت:

- حال من خوب است. من و جوشوا دیگر نیازی به شما نداریم خانم مکی. حقوق شما را تا وقتی که کاری پیدا کنید می دهم و سفارشت را هم می کنم. من و جوشوا به خاطر همه چیز از شما متشکریم.

خانم مکی هنوز آن جا ایستاده بود که جنیفر رویش را برگرداند و از او دور شد. مستقیم و با دقت راه می رفت. گویی از دهلیزی ابدی می گذشت که تنها به اندازه عبور یک نفر جا داشت.

خانه، آرام بود. به اتاق جوشوارفت و در را پشت سرش بست و روی تختش خوابید و به چیزهایی که متعلق به او بود، چشم دوخت. دیگر جایی نداشت که برود و کاری نداشت که بکند. تمام زندگی او جوشوا بود. اولین قدم هایی که او برداشت... اولین کلماتی که آموخت.. اولین

روزی که جوشوا به مدرسه رفت... پسر شجاع در برخورد با آدم دزدها... وقتی اوریون گرفته و در منزل مانده بود... برنده شدن او در بازی... قایق رانی... غذا دادن به فیل ها در باغ وحش.. شعر روز مادر...

همه خاطره ها، یک باره به ذهنش هجوم آورده بود. وقتی به پایان داستان می رسید، دوباره از اول شروع می کرد. تاتی، تاتی کردنش... ماشین، ماشین گفتن او..

زمان به سرعت می گذشت. بعضی وقت ها صدای زنگ تلفن را از دور می شنید و زمانی صدای کوبیدن ضربه هایی به در اتاق به گوشش می رسید. اما توجهی نمی کرد. هیچ چیز برایش مهم نبود. اجازه نمی داد هیچ کس مزاحم او و جوشوا بشود. او با پسرش خلوت کرده بود. چیزی نمی خورد و نمی آشامید و از زمان و مکان خبر نداشت.

پنج روز گذشت تا جنیفر متوجه شد که صدای زنگ در می آید و کسی با مشت به در می کوبد؛ ولی توجهی نکرد. هرکس بود، بالاخره خسته می شد و می رفت و او را تنها می گذاشت.

صدای شکستن شیشه شنیده شد و چند لحظه بعد، مایکل مورتنی جلوی او ظاهر شد. نگاهی به صورت تکیده و چشم های گود افتاده و بدن میچاله شده او انداخت و گفت:

- خدای من!

مایکل با تمام نیرو، سعی کرد جنیفر را از اتاق بیرون بکشد. او تقلا می کرد. گاز می گرفت و مشت می زد. نیک ویتو پایین منتظر بود تا او را سوار ماشین کنند و از آن جا ببرند. جنیفر نمی دانست آنها کی هستند و چکار می کنند؛ فقط این را می دانست که دارند او را از پسرش دور می کنند به آنان می گفت که اگر این کار را با او بکنند، خواهد مرد. ولی دیگر قدرت مقاومت در برابر آنها را نداشت. به خواب رفت.

وقتی جنیفر بیدار شد، خود را در اتاقی روشن و تمیز با چشم اندازی از دریاچه و کوهستان در دور دست یافت. یک پرستار با یونیفورم سفید کنار تخت او نشسته بود و مجله می خواند. جنیفر به او نگاه کرد. گلویش

- چهار روز است که این جایی و دکترها با سرم ترا تغذیه می کردند.
جنیفر سرش را تکان داد. حتی کوچکترین حرکت برایش دشوار بود.
احساس خستگی زیادی می کرد.

- صبحانه در راه است؛ دکتر دستور داده که حسابی ترا چاق و پروار
کنیم.

- گرسنه نیستم. فکر نمی کنم که دیگر هیچ وقت بتوانم چیزی بخورم.
- تو می خوری.

حق با مایکل بود. وقتی پرستار تخم مرغ عسلی و نان تست با چای
برای او آورد، جنیفر یک باره احساس کرد که از گرسنگی در حال
ضعف کردن است. مایکل؛ آن قدر آن جا ایستاد تا او صبحانه اش را تمام
کرد و بعد گفت:

- من باید به نیویورک برگردم. تا دو سه روز دیگر برمی گردم.
و بعد لبخندی زد و گفت:

- جمعه می بینمت. می خواهم خیلی زود خوب بشوی، فهمیدی؟
- می شوم.

موقع حرف زدن درد می کرد.

- من کجا هستم؟

- شما در کنار دوستانتان هستید خانم پارکر؛ آقای مورتی شما را به این
جا آورده اند ایشان خیلی نگران شما بودند. خوشحال می شوند که بشنوند
به هوش آمده اید.

و بلافاصله از اتاق بیرون رفت.

ذهن جنیفر خالی بود و نمی توانست فکر کند. اما چند لحظه بعد.
خاطره شروع کرد به ظاهر شدن. هیچ جا در دنیا وجود نداشت که جنیفر
بتواند به آن جا بگریزد. دلش می خواست خودش را بکشد. بدون این که
قادر به این کار باشد. واقعاً آرزو داشت که بمیرد. مایکل او را نجات داده
بود. مسخره بود! آدم نه؛ ولی مایکل چرا!

فکر کرد که نباید آدم را متهم کند. او، حقیقت را از وی مخفی کرده
و نگفته بود که پسری از او دارد.

حالا جوشوا مرده بود. درد عمیقی بود و جنیفر می دانست که آن
درد، تا پایان عمر با او خواهد بود او می بایست آن را تحمل می کرد.
مجبور بود. این عدالت بود که طلب قصاص می کرد.

جنیفر صدای پاشنید و سرش را بلند کرد. مایکل وارد اتاق شده بود و
با تعجب به او نگاه می کرد.

وقتی جنیفر ناپدید شده بود. مایکل به یک حیوان وحشی تبدیل شده
بود و از ترس اتفاقاتی که ممکن بود برای او افتاده باشد. داشت دیوانه
می شد.

مایکل به تخت نزدیک شد و به او نگاه کرد.

- چرا به من خبر ندادی؟ خیلی متأسفم.

- متشکرم که مرا به این جا آوردی. فکر می کنم کمی دیوانه بازی در

آوردم.

- کمی؟!

- چند وقت است که این جا هستم؟

- بیش از سی و پنج سال.
 - شما برای همه کار می‌کنید؟
 - نه خیر. من فقط یک موکل دارم.
 - او کیست؟
 - بیش از سی و پنج سال آنتونیوگرالی بود که اخیراً فوت کرد و حالا جای او را مایکل مورتی گرفته است. من برای مورتی و سازمان او کار می‌کنم.
 - منظور شما سندیکای جنایتکاران است؟
 - بله قربان.
 - به دلیل سی و پنج سال تجربه وکالت شما در آن جا آیا می‌توان گفت که شما جایگاه ویژه‌ای در جایی که آن را سازمان می‌نامید، دارید؟
 - بله. کمتر اتفاقی در آن جا روی می‌دهد که من از آن بی‌خبر باشم.
 - جنایاتی هم در کار بوده است؟
 - بله، سناتور
 - می‌شود بعضی از آن جنایات را ذکر کنید؟
 - توماس کولفاکس دو ساعت صحبت کرد. صدایش آرام و مطمئن بود. همه چیز را با ذکر اسم و محل وقوع و تاریخ ذکر کرد. صحبت‌های او آنقدر جالب بود که حضار موقعیت خود را از یاد برده و تحت تأثیر حرف‌های کولفاکس قرار گرفته بودند.
 - او، از قراردادهای قتل و شهادتی که قبل از شهادت دادن کشته می‌شدند، صحبت کرد. برای اولین بار، جنایات درون سازمانی یک تشکیلات تبهکاری بزرگ بین‌المللی فاش می‌شد و همه چیز آشکار می‌گردید. بعضی وقت‌ها، آدام و رابرت دی‌سیلوا سؤالاتی را می‌پرسیدند و نقاط خالی را پر می‌کردند. جلسه، بسیار بهتر از آنچه آدام انتظار داشت پیش رفت. ولی تقریباً در آخرین دقائق جلسه، ناگهان فاجعه به وقوع پیوست.
 - یکی از مردان هیئت منصفه، سؤالی دربارهٔ عملیات سرقت پول

فصل ۵۱

سالن بزرگ کنفرانس، در پایگاه تفنگداران دریایی ایالات متحده فوق‌العاده شلوغ بود. بیرون سالن، یک دسته نگهبان مسلح، به حالت آماده‌باش ایستاده بودند. درون سالن، یک مجمع فوق‌العاده برپا بود. یک هیئت منصفه عالی رتبه، روی صندلی‌های انتهای سالن جلوس کرده بودند و در سوی دیگر میز بزرگ هم، آدام وارنر به همراه دادستان دی‌سیلوا، معاون «اف. بی. آی» و روبه‌روی آنها توماس کولفاکس نشسته بود.
 تکشیل جلسه با حضور هیئت منصفه در محل پایگاه تفنگداران، فکر وارنر بود. او گفته بود:
 - این تنها راهی است که می‌توانم از سلامت و امنیت جانی کولفاکس اطمینان داشته باشم.
 هیئت منصفه عالی رتبه هم پیشنهاد آدام را پذیرفته و جلسه محرمانه در شرف آغاز بود. آدام به توماس کولفاکس گفت:
 - ممکن است لطفاً خودتان را معرفی کنید؟
 - اسم من، توماس کولفاکس است.
 - شغل شما چیست، آقای کولفاکس؟
 - من وکیل دادگستری هستم و مجوز وکالت در نیویورک و چند ایالت دیگر را دارم،
 - چه مدتی است که وکالت می‌کنید؟

کولفاکس با قاطعیت گفت:

- این چیزها را نشنیده‌ام. خود من وقتی مورتی، پارکر را صدا زد، در اتاق بودم.

وارنر در زیر میز دست‌هایش را با شدت به هم می‌فشرده. به طوری که به نظر می‌رسید جریان خون در آنها قطع شده است. او گفت:

- ظاهراً شاهد خسته شده است. برای امروز کافی است.

رابرت دی سیلوا گفت:

- من مایلیم پیشنهاد کنم که در مورد روش کار ...
آدام دیگر گوش نمی‌کرد. او به جنیفر فکر می‌کرد که دوباره ناپدید شده بود. آدام باید در پی او می‌گشت و فوراً او را می‌دید.

پرسید. کولفاکس گفت:

- این قضیه دو سال قبل اتفاق افتاد. مایکل اجازه نداد من آن را پی‌گیری کنم. جنیفر پارکر این کار را کرد.

آدام بیخ زد. رابرت دی سیلوا، با علاقه بسیار پرسید:

- گفتید جنیفر پارکر

- بله. قربان، او الان مشاور اصلی سازمان در امور حقوقی است.

آدام می‌خواست او را متوقف کند تا چیزهایی که می‌گفت، ضبط نشود؛ ولی دیگر خیلی دیر شده بود. دی سیلوا به شدت می‌تاخت و هیچ کس جلودارش نبود.

- درباره او به ما بگو.

- جنیفر پارکر در عملیات خرابکاری، سرقت و ... دست دارد.

آدام خواست حرف او را قطع کند:

- من ...

کولفاکس ادامه داد:

- ... و قتل.

این کلمه در فضای سالن معلق ماند. آدام شروع کرد:

- ما باید درباره حقایق صحبت کنیم. قطعاً شما آقای کولفاکس

نمی‌خواهید به ما بگویید که خانم پارکر در قتل دست داشته است؟

- این دقیقاً همان چیزی است که می‌خواهم بگویم. او، شخصاً دستور

قتل مردی که پسرش را دزدیده بود، صادر کرد. اسم مرد، فرانک

جکسون بود. او از مورتی خواست که او را بکشد و مورتی هم این کار را

کرد.

همه‌ای بین حضار پیچید: پسر او؟!

آدام فکر می‌کرد که به طور قطع اشتباهی پیش آمده است. او، با

لکنت زبان گفت:

- فکر می‌کنم به اندازه کافی شواهد عینی در اختیار دارید که درباره

آنچه که از این و آن شنیده‌اید توجه نکنید. ما ...

می‌کرد. تمام این سلسله عملیات، بسیار محتاطانه انجام می‌شد تا هسته مرکزی و مهم سازمان و رؤسای آن، از توفانی که قرار بود علیه آنها به پا شود، خبر دار نشوند.

آدام وارنر به عنوان رئیس کمیته تحقیق سنا، مرتباً در خانه‌اش در «جورج تاون»، از سوی موج مردم ملاقات می‌شد و مباحثات در اتاق کتابخانه‌اش ساعت‌ها به طول می‌انجامید. کمتر کسی در این مورد که در پایان کار، مایکل مورتی در هم می‌شکست و او در انتخابات ریاست جمهوری موفق می‌شد، تردید داشت. به ظاهر او مرد خوشبختی بود. اما واقعاً بدبخت بود و با بزرگترین بحران دوران زندگی‌اش مواجه بود. جنیفر پارکر در این وضعیت سهم مهمی داشت.

و آدام می‌بایست فوراً او را می‌دید و از او می‌خواست که تا فرصت باقی است، فرار کند. و این کار دشواری بود. او چطور می‌توانست به کمیته تحقیق و به ایالات متحده آمریکا خیانت کند. او دادستان جنیفر بود و اکنون می‌بایست از او محافظت کند. اگر آنها به این موضوع پی می‌بردند، بدون تردید حیثیت و اعتبار او و کمیته‌اش به مخاطره می‌افتاد و تمام دستاوردهایش بر باد می‌رفت. علاوه بر آن، خانواده و آینده اجتماعی او نابود می‌شد.

آدام از شنیدن این که جنیفر بچه‌ای دارد، مات و متحیر شده بود. در این مورد لازم بود که حتماً با خود او صحبت کند. او به دفتر جنیفر تلفن زد؛ ولی منشی‌اش گفت:

- متأسفم آقای وارنر خانم پارکر تشریف ندارند.
- خیلی مهم است، می‌دانید کجا می‌توانم او را پیدا کنم؟
- نه قربان، کس دیگری در این جا می‌تواند کاری برایتان انجام بدهد؟
- هیچ کس نمی‌توانست. در طول هفته بعد هم چندین بار آدام سعی کرد جنیفر را پیدا کند؛ اما هر بار منشی او می‌گفت:
- بیخشد ایشان در دفتر نیستند.

آدام در اتاق کتابخانه‌اش نشسته بود و برای چندمین بار می‌خواست با

فصل ۵۲

بزرگترین عملیات مخفی علیه مافیا در آمریکا به پیش می‌رفت. گروه ضربت فدرال، پا به پای مأمورین «اف. بی. آی» علیه سندیکای جنایتکاران فعالیت می‌کرد. سرویس‌های پلیس داخلی، پست، گمرک، دایرة فدرال مواد مخدر، امور دارایی و بقیه سازمان‌ها نهادهای ذیربط، همه فعال بودند.

دامنه عملیات همه موارد تبهکاری از قتل، توطئه برای آدمکشی، اخاذی، کلاه برداری آتش سوزی، بالا کشیدن وام‌ها و نظیر آن را شامل می‌شد. توماس کولفاکس کلید رمزکشف همه جنایات و مفسده‌های مافیا را به دولت داده بود و چیزی نمانده بود که بخش عظیمی از این تشکیلات سازماندهی شده و قتل و تبهکاری، از صفحه روزگار محو شود.

خانواده مافیایی مایکل مورتی طبعاً در مرکز حمله قرار گرفته بود؛ ولی شواهد و مدارک چندین خانواده دیگر را نیز در سراسر کشور شامل می‌شد. در سراسر آمریکا و کشورهای اروپایی عوامل دولتی به سرعت سرگرم کار بودند. نهادها و سازمان‌های دولتی در ترکیه، مکزیک، سان‌سالوادور، ماری و هندوراس نیز با همتایان خود هماهنگی و همکاری داشتند و در گردآوری دلایل و مدارک و دستگیری جنایتکاران مساعدت می‌نمودند. پلیس ابتدا خرده پاهای آنها را به دام می‌انداخت و در ازای تحویل اطلاعات درباره رؤسایشان، آنها را آزاد

گوشه‌ای می‌رفتند. آنها می‌توانستند سامانتا را به یک پرستار بچه سپارند و دو نفری به یک جای شاعرانه، مثلاً تاهیتی بروند و مدتی را استراحت کنند.

مری بت از پنجره به بیرون نگاه کرد و دو مرد از افراد سرویس‌های مخفی را که با هم صحبت می‌کردند، دید. نسبت به حضور آنها احساس چندان خوبی نداشت. بودن آنها در آن جا، خلوت او را مختل می‌کرد؛ ولی از طرفی هم نشان می‌داد که شوهرش کاندید ریاست جمهوری است. همه می‌گفتند شوهرش قرار است رئیس جمهور آمریکا بشود. فکر رفتن به کاخ سفید روزبه روز برایش قطعی‌تر و ملموس‌تر می‌شد و دل او را گرم می‌کرد. دلش می‌خواست که وقتی آدم دوره ریاست جمهوری‌اش را شروع کرد، او دکوراسیون کاخ سفید را مطابق سلیقه خودش تغییر بدهد. در اتاق می‌نشست و در ذهنش اسباب داخل کاخ را جابه‌جا می‌کرد و نقشه کارهایی را که قرار بود به عنوان بانوی اول آمریکا انجام بدهد، می‌ریخت.

مری می‌دید که چقدر امکان داشت که آدم همه این موقعیت‌ها را به خاطر جنیفر پارکر به خطر بیندازد. او احساس می‌کرد که دوباره مشکلی پیش آمده است. خدا به خیر بگذرانند! می‌دید که آدم خسته و عصبی روی صندلی پشت میز نشسته است.

- یک قهوه برایت درست کنم، عزیزم!

آدم می‌خواست فوراً جواب منفی بدهد، ولی نظرش را عوض کرد و گفت:

- ممنون می‌شوم.

- خیلی زود ترتیبش را می‌دهم.

وقتی مری بت از اتاق بیرون رفت، آدم تلفن را برداشت و شماره گرفت. عصر بود و آدم می‌دانست که در آن ساعت دفتر جنیفر تعطیل است. ولی حتماً کسی در آن جا بود. بالاخره تلفنچی جواب داد. آدم گفت:

پارکر تماس بگیرد که مری بت وارد شد آدم گوشی را گذاشت. مری بت به او نزدیک شد و دست‌هایش را در موهای او فرو برد:

- عزیزم، خسته به نظر می‌رسی.

- نه حالم خوب است.

مری روی صندلی راحت رو بروی آدم نشست و گفت:

- همه چیز با هم هجوم آورده، این طور نیست؟

- آره

- امیدوارم هر چه زودتر تمام بشه، به خاطر خودت ناراحتم که خیلی زجر می‌کشی.

- غصه مرا نخور. می‌توانم تحملش کنم.

- ولی من نگرانم.

- اسم جنیفر پارکر هم توی آن لیست است، مگر نه؟

آدم خشمگینانه پرسید:

- تو از کجا فهمیدی؟

مری خندید.

- عزیزم تو این خانه را به یک محل فعالیت عمومی تبدیل کرده‌ای. من نمی‌توانم خیلی از چیزها را نشنوم. همه درباره مایکل مورتی و دوست دخترش با هیجان حرف می‌زنند.

بعد از این حرف به چهره آدم نگاه کرد، ولی هیچ عکس‌العملی ندید. چقدر یک مرد می‌توانست در مورد قدرت درک یک زن خام باشد. او، جنیفر را خیلی بهتر از آدم می‌شناخت و باور نمی‌کرد که چطور ممکن است مردها در کار سیاست و تجارت فوق‌العاده و در مورد یک زن آن قدر کودن و ابله باشند؟ چه مردهای بزرگی که با زن‌های کوچک و حقیر ازدواج کرده بودند! مری بت می‌دانست که آدم با جنیفر در ارتباط بوده است. فلسفه مری عفو کردن، ولی هرگز فراموش نکردن بود. مری صلاح کار شوهرش را می‌دانست. هر کاری که می‌کرد نهایتاً به نفع آدم بود. و وقتی این ماجراها تمام می‌شد، آدم را برمی‌داشت و با هم به

- این یک تلفن خیلی ضروری است. من چند روز است که سعی دارم خانم پارکر را پیدا کنم.
من آدام وارنر هستم.
لطفاً یک لحظه اجازه بدهید.

بعد از چند دقیقه تلفنچی به پشت خط برگشت:

- متأسفم. کسی این جا اطلاع ندارد که ایشان کجا هستند. آیا می‌خواهید پیامی بگذارید؟ آدام جواب منفی داد و گوشی را با عصبانیت گذاشت؛ چون اگر پیام هم می‌گذاشت، جنیفر آن جا نبود که با او تماس بگیرد.

آدام همان طور که از پنجره به تاریکی شب چشم دوخته بود، به چند دستور باز داشتی که صادر شده بود، فکر می‌کرد. یکی از آنها به نام جنیفر پارکر و به اتهام قتل بود.

پنج روز بعد، مایکل مورتی به کابین کوهستانی که جنیفر در آن جا بود، برگشت. جنیفر تمام آن روزها را فقط غذا خورده و قدم زده و استراحت کرده بود.

- مثل این که حالت بهتر است؟

- بله، خیلی بهترم، متشکرم.

آنها در جاده‌ای که به دریاچه منتهی می‌شد، قدم می‌زدند.

- کاری دارم که باید انجام بدهی.

- چی هست؟

- می‌خواهم فردا به سنگاپور بروی.

- سنگاپور؟

- یک میهماندار از خطوط هوایی ما توی درد سر افتاده. اسمش

«استفان چورک» است. او را زندانی کرده‌اند. می‌خواهم قبل از این که

حرفی بزنند، ترتیب ضمانتش را بدهی و از زندان بیرونش بیاوری.

- بسیار خوب.

- زود برگرد. دلم برایت تنگ می‌شود.

جنیفر می‌دانست که مایکل قبلاً این جمله را به کسی نگفته بود؛ ولی دیگر دیر بود. حالا همه چیز تمام شده بود. چیزی در او مرده بود و قلب او اینک تنها از احساس گناه بی‌پناهی پر بود. می‌خواست به مایکل بگوید که قصد دارد همه چیز را در آن جا رها کند و به جای دوری برود و از نو شروع کند. ولی او به مایکل مدیون بود و می‌خواست دین خود را به او ادا کند. برای آخرین بار و تنها به خاطر مایکل و بعد همه چیز را به او می‌گفت و تصمیمش را عملی می‌کرد.

صبح روز بعد، جنیفر به مقصد سنگاپور حرکت کرد.

- فهمیدم؛ این همان است که توی بار آکویولکو با جنیفر بود.
 - درباره چی داری حرف می‌زنی؟
 - یادتان هست ماه قبل به آن جا رفته بودم که بسته‌ای را تحویل بدهم؟
 همان جا این یارو را با جنیفر در یک بار دیدم.
 سالواتوره به او خیره شد و پرسید:
 - مطمئنی؟
 - معلوم است که مطمئنم. چرا این سؤال را می‌کنی؟
 - پس بهتر است به مایک بگویی.

* * *

مایکل مورتی به ویتو نگاه کرد و گفت:
 - تو، دیوانه شده‌ای احمق؛ جنیفر پارکو با آدام وارنر چه کلر دارد؟
 - می‌فهمم رئیس؛ ولی مطمئنم که آن دو نفر در یک بار کنار هم
 نشسته بودند.

- فقط همان دو نفر بودند؟
 - بله، فکر می‌کردم شما حتماً این را می‌دانید.
 - این مرد که، وارنر دارد درباره ما تحقیق می‌کند، چرا جنیفر باید با او
 باشد؟

جنیفر قبلاً با او درباره کمیته تحقیق سنا صحبت کرده و گفته بود که
 در آن جا چند نفر هم آشنا دارد؛ ولی درباره آدام وارنر حرفی نزده بود.
 - مدیر اتحادیه دربان‌های ساختمان حالا کیست؟
 - «چارلی کورلی»

پنج دقیقه بعد مایکل با چارلی صحبت می‌کرد:
 - ... برج بلumont یکی از دوستانم نه سال پیش آن جا زندگی می‌کرد.
 مایکل یک لحظه گوش کرد و گفت:
 - خیلی ممنون می‌شوم، یکی طلب تو.
 و بعد گوشی را گذاشت.
 مردهای دیگر مافیا، او را تماشا می‌کردند.

فصل ۵۳

نیک ویتو، تونی سانتو، سالواتوره فیوره و جوزف کویلا داشتند در
 خانه تونی ناهار می‌خوردند. آنها جلو در نشسته بودند و می‌توانستند هر
 کس را که نزدیک می‌شد ببینند. مایک مورتی در قسمت عقب اتاق
 نشسته بود بهتر بود که همیشه نکات ایمنی را رعایت کنند. جوزف پرسید:
 - چی به سر جیمی آمد؟

نیک ویتو گفت:

- هیچ، مایک او را به گینو سپرد. او هم با یک تکه سیم خفه‌اش کرد!
 در باز شد و چهار مرد سرشان را بلند کردند. روزنامه فروش بود که
 روزنامه نیویورک پست را آورده بود. جوزف یک روزنامه دیگر هم از
 او خرید و بقیه پول را هم به او بخشید. روزنامه فروش، پیرمردی هفتاد
 ساله بود. جوزف کویلا روزنامه را باز کرد و نیک ویتو روی عکس
 صفحه اول می‌خکوب شد.

- هی! من این یارو را قبلاً دیده‌ام.

تونی ویتو نگاهی به روزنامه انداخت و گفت:

- معلوم است که دیده‌ای، احمق. آدام وارنر است دیگر. دارد رئیس
 جمهوری می‌شود.

ویتو، دوباره گفت:

- نه منظورم این است که او را جایی دیده‌ام.

سخت سعی کرد به خاطر بیاورد. بالاخره یادش آمد.

- هیچ مردی با او در آن جا زندگی می کرد؟
والی سرش را به علامت نفی تکان داد:
- نه، آقای مورتی
مایکل ناگهان احساس آرامش کرد.
- فقط گاهی مردی به آن جا می آمد و آنها با هم بیرون می رفتند.
مایکل فکر کرد عوضی شنیده است.
- می رفتند بیرون؟
- بله، تقریباً همیشه.
این عبارت مثل پتک بر سر مایکل فرود آمد. کنترل خود را از دست داد. یقه والی را گرفت و او را بلند کرد:
- اسمش چی بود، احمق؟ پس چرا گفتی او با هیچ کس نبود؟
مرد کوتوله ترسیده بود.
- نمی دانم آقای مورتی. به خدا قسم نمی دانم.
مایکل او را رها کرد و روزنامه را برداشت و آن را جلوی چشم های او گرفت. والی به عکس آدام وارنر نگاه کرد و گفت:
- خودش است. همین بود.
مایکل احساس می کرد زمین زیر پایش در حال از هم پاشیدن و منهدم شدن است. پس جنیفر تمام این مدت را به او دروغ گفته و به وی خیانت کرده بود. جنیفر و آدام وارنر جاسوسی او را کرده و علیه او توطئه چیده بودند. او، باز یقه دست جنیفر شده بود. حس قدیمی کین خواهی در وجود او اوج می گرفت. او می دانست که هر دوی آنها را خواهد کشت.

- شما حرامزاده ها کار دیگری ندارید؟ از جلوی چشم دور بشوید.
چهار مرد به سرعت دور شدند. مایکل نشسته بود و به آدام و جنیفر فکر می کرد.
چرا، او درباره وارنر حرفی نزده بود؟ و همین طور در مورد پدر جوشوا که در جنگ ویتنام مرده بود؟
مایکل شروع کرد به قدم زدن در دفترش. سه ساعت بعد تونی سانتو مردی نحیف و بد لباس را که حدوداً شصت ساله به نظر می رسید، به داخل اتاق راهنمایی کرد و گفت:
- این، «والی کاولسکی» است.
مایکل برخاست و با او دست داد.
- متشکرم که آمدی والی. بنشین. چیزی میل داری؟
- نه متشکرم آقای مورتی. حالم خوب است.
- عصبی که نیستی؟ فقط می خواهم چند تا سؤال بپرسم والی.
- هر چی که بخواهید بدانید به شما خواهم گفت آقای مورتی؛ هر چی.
- تو هنوز در بلمونت تاور کار می کنی؟
- من ... نه، قربان. تقریباً پنج سال پیش از آن جا بیرون آمدم. مادر زخم آرتروز داشت و ...
- مستأجرها را هنوز به خاطر داری؟
- بله قربان؛ اکثرشان را می شناسم. آنها کمی ...
- جنیفر پارکر را یادت هست؟
چشم های کاولسکی برفی زد:
- بله. البته، او زن خوبی بود. حتی شماره آپارتمان او را یادم هست؛
۱۹۲۹ بود.
- آن وقت ها خیلی ها به دیدن او می آمدند؟
والی سرش را خاراند.
- خوب؛ گفتنش سخت است آقای مورتی؛ ولی او را وقتی که به آپارتمانش می آمد و می رفت می دیدم.

او، رابط مورتی در سنگاپور بود.

- من، چولینگ هستم یک لیموزین منتظر شماست.

چولینگ به قرار دادن چمدان‌های جنیفر در صندوق عقب اتومبیل نظارت کرد و چند دقیقه بعد، آنها به سمت شهر به راه افتادند. در راه چولینگ پرسید:

- پرواز خوبی داشتید؟

- بله، متشکرم.

فکر جنیفر متوجه استفان چورک بود. چولینگ که گویی افکار او را می‌خواند، به ساختمانی که در مقابل‌اشان ظاهر شده بود، اشاره کرد.

- آن‌جا زندان چانگ است، استفان آن‌جا زندانی است.

جنیفر برگشت و نگاه کرد. زندان، ساختمان بزرگی داشت و دور از بزرگراه واقع شده و با سیم خاردار و نرده‌های سبزرنگ احاطه شده بود. در سیم‌های خاردار قطعاً برق جریان داشت. برج‌های مراقبت هم در گوشه و کنار محوطه دیده می‌شد که نگهبانان مسلح در آنها پاس می‌دادند.

در ورودی زندان با یک ردیف سیم خاردار دیگر مسدود شده بود و در پشت آن نگهبانان بیشتری در کنار در دیده می‌شدند.

چولینگ توضیح داد:

- در زمان جنگ، همه اتباع انگلیسی را آنجا مخفی کرده بودند.

- کی می‌توانم بروم و چورک را ببینم؟

- موقعیت حساسی است، خانم پارکر. دولت در مورد مواد مخدر سخت‌گیری می‌کند. حتی با مقصرین جزئی و افراد خرده پا هم بدجوری رفتار می‌کند. کسانی که با مواد مخدر سروکار دارند...

لینگ، شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

- سنگاپور به وسیله چند خانواده قدرتمند اداره می‌شود. خانواده‌های «شلو»، «سی کی تنگ»، «تان چین توان» و «لی کوان یو» که نخست وزیر است. این خانواده‌ها تمام سرمایه و تجارت سنگاپور را در دست دارند.

فصل ۵۴

جنیفر از نیویورک به لندن و بعد به سنگاپور پرواز کرد. هواپیما، دو ساعت در بحرین توقف داشت. ساختمان تقریباً نوساز فرودگاه، بیشتر به یک محله فقیرنشین شبیه بود. مردان و زنان و بچه‌هایی که لباس‌های محلی به تن داشتند، روی کف سالن و نیمکت‌ها دراز کشیده بودند. روبه روی فرودگاه فرودگاه، تابلویی به دیوار نصب شده بود که ممنوعیت صرف مشروبات الکلی را اعلام می‌کرد.

بالاخره هواپیما، پرواز کرد و در ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه بعد از ظهر به وقت محلی در فرودگاه سنگاپور فرود آمد.

فرودگاه که در فاصله چهارده مایلی شهر ساخته شده بود، کاملاً نوساز بود و آن را در همان محل فرودگاه قدیمی بنا کرده بودند. وقتی هواپیما در انتهای باندها توقف کرد، جنیفر علامت کارهای ساختمانی در دست اجرا را دید.

ساختمان گمرک، بزرگ و مدرن بود و به دو ردیف مقاله برای جابه جایی بار و بنه مسافران مجهز شده بود. مأمورین گمرک هم مؤدب و کاردان به نظر می‌رسیدند ظرف مدت پانزده دقیقه امور گمرکی جنیفر به پایان رسید و به سمت ایستگاه تاکسی‌ها رفت. بیرون در خروجی، مرد چینی درشت اندامی به او نزدیک شد و گفت:

- خانم پارکر؟

- بله.

- باید دوستان با نفوذی در این جا داشته باشیم؟
- یک بازرس پلیس هست به اسم «دیوید توه» که یک مرد منطقی است.

جنیفر می‌خواست بداند، منطقی بودن از نظر او چه مفهومی داشت؛ ولی سؤال نکرد. بعداً حتماً وقتی برای این صحبت‌ها پیدا می‌شد. به صندلی تکیه داد و به بررسی اوضاع در ذهنش مشغول شد. آنها داشتند از مناطق حومه شهر عبور می‌کردند و همه جا سبز و خرم بود. در هر دو طرف جاده «مک فرسون» مراکز خرید مدرن در کنار معبدهای قدیمی به چشم می‌خورد. بعضی از مردمی که در پیاده‌رو خیابان‌ها قدم می‌زدند، لباس‌های محلی به تن داشتند؛ در حالی که عده دیگری لباس‌های شیک و آخرین مد غربی پوشیده بودند. شهر آمیزه‌ای رنگارنگ و متنوع از معماری باستانی شرق دور و شهر سازی جدید بود. مراکز خرید و بازارها نو بودند و همه چیز فوق‌العاده تمیز بود. جنیفر از همه این چیزها تعریف کرد. چولینگک لبخند زنان گفت:

- توضیحش ساده است؛ آشغال ریختن در خیابان‌ها پانصد دلار جریمه دارد؛ و البته قانون و مقرارت هم خیلی دقیق اعمال می‌شود. اتومبیل به جاده «استونس» پیچید؛ جنیفر خود را روی یک تپه ساختمانی سفید و زیبا دید که کاملاً به وسیله درخت‌ها و گل و گیاه احاطه شده بود. - آن جا «شانگریلا» است؛ هتل شما.

لابی هتل بزرگ و پر نور بود و ستون‌هایی از مرمر و آینه در همه جای آن دیده می‌شد. وقتی جنیفر کارهای مقدماتی مربوط به ورود به هتل را انجام داد، لینگک گفت که بازرس توه با او تماس خواهد گرفت. بعد، کارتی به او داد و گفت:

- همیشه می‌توانید با این شماره تلفن با من تماس بگیرید.

یکی از کارکنان خنده‌روی هتل، وسایل جنیفر را به طرف آسانسور برد. از اتاق او، باغ بزرگ هتل، و استخر شنا دیده می‌شد. هتل «شانگریلا»، زیباترین هتلی بود که جنیفر تا آن هنگام دیده بود.

سوئیت او در طبقه دوم بود و شامل یک اتاق نشیمن بزرگ، اتاق خواب و تراس می‌شد که رو به باغی از آنتوریوم‌های سفید و قرمز و درخت‌های نارگیل باز می‌شد. نسیم می‌وزید. یکی از آن روزهایی بود که جوشوا دوست داشت. امروز برویم قایق سواری مامان؟
جنیفر برای دور کردن این افکار از ذهنش به خود نهبیب زد و به سوی تلفن رفت.

- می‌خواهم با آمریکا تماس بگیرم، نیویورک، آقای مایکل مورتی. و بعد شماره را داد.

اپراتور گفت:

- متأسفم، همه خط‌ها اشتغال است، لطفاً بعداً تماس بگیرید.
- متشکرم.

در طبقه پایین، اپراتور تلفن برای تأیید حرفی که زده بود، به مردی که در کنارش ایستاده بود، نگاهی انداخت. او سرش را تکان داد:
- خوب است. خیلی خوب است.

یک ساعت بعد از وارد شدن جنیفر به هتل، بازرس «توه» با او تماس گرفت. او با صدای نرم و لهجه‌ای غیر قابل تشخیص گفت:
- من، بازرس دیوید توه هستم.

- بله، آقای بازرس؛ منتظر تلفن شما بودم. می‌خواستم ترتیب...
بازرس حرف او را قطع کرد:

- می‌توانم افتخار دیدن شما را وقت شام امشب داشته باشم؟
این، یک هشدار بود. شاید مکالمات تلفنی آنها ضبط می‌شد.
- حتماً، با کمال میل.

رستوران شانگ‌های، جای شلوغ و پرسر و صدایی بود که البته این شلوغی بیشتر به دلیل بومیانی بود که در آن جا غذا می‌خوردند و با صدای بلند با یکدیگر حرف می‌زدند. یک گروه موسیقی سه نفره هم روی سن بود و دختر زیبایی مشغول خواندن آهنگ‌های پاپ آمریکایی بود.
گارسون از جنیفر پرسید:

- میز برای یک نفر؟

- من قرار ملاقات با کسی را دارم، آقای بازرس توه.

گارسون، لبخندی زد و گفت:

- بازرس منتظر شماست، از این طرف لطفاً.

او، جنیفر را به طرف میزی در قسمت جلوی سن راهنمایی کرد.

بازرس دیوید توه، مردی بلند قامت، لاغر اندام و جذاب بود که تقریباً چهل ساله به نظر می‌رسید و پوستی تیره و چشمان درخشانی داشت و کت و شلوار رسمی تیره رنگی به تن کرده بود.

بازرس صندلی جنیفر را برای او عقب کشید و هر دو نشستند. گروه موزیک مشغول نواختن یک قطعه «راک» کرکننده بود. او به طرف توه خم شد و گفت:

- اجازه می‌دهید سفارش یک نوشابه محلی بدهم؟

- بله لطفاً.

- باید یک «چندو» را امتحان کنید.

- یک، چی؟

- یک جور آشامیدنی است که از شیر و نارگیل، شکر و ژلاتین درست می‌کنند. بدتان نخواهد آمد.

بازرس سفارش دو نوشابه محلی داد و اضافه کرد:

- امیدوارم اجازه بدهید شام را هم من انتخاب کنم.

- خواهش می‌کنم. خوشحال می‌شوم.

- شنیده‌ام که در کشور شما زن سالاری است؛ ولی این جا هنوز مردها مسؤول همه چیز هستند. جنیفر با خودش فکر کرد:

یک طرفدار برتری مردها؛ ولی حوصله بحث را نداشت. او برای کار دیگری با این مرد ملاقات کرده بود. به خاطر صدای بلند موزیک، مکالمه امکان‌پذیر نبود. جنیفر به صندلی‌اش تکیه داد و به اطراف نگاه کرد. او قبلاً هم به کشورهای شرقی مسافرت کرده بود؛ اما مردم سنگاپور از همه مردمان شرق دور به نظرش زیباتر و جذاب‌تر می‌رسیدند

پیشخدمت زن، نوشابه جنیفر را جلوی او گذاشت. شبیه به مایع شکلات بود که تکه‌هایی از ژله روی آن دیده می‌شد. بازرس توه از حالت صورت جنیفر فهمید که باید بگوید:

- باید به هم بزنید.

- نمی‌شنوم.

بازرس فریاد کشید:

- باید به هم بزنید.

جنیفر نوشابه‌اش را به هم زد و مزه مزه کرد. وحشتناک بود. بیش از حد شیرین بود. سرش را تکان داد و گفت:

- این چیز خیلی متفاوتی است.

چندین ظرف پر از غذاهای اشتها آور روی میز چیده شد. بعضی از آنها عجیب به نظر می‌رسیدند. تصمیم گرفت بپرسد آنها چه هستند. غذا کلاً خوشمزه بود. بازرس توه توضیح می‌داد و فریاد می‌کشید:

- این رستوران به غذاهای سبک تونیا شهرت دارد که یک جور غذای چینی با ادویه مالزیایی است.

- می‌خواهم درباره استنفان جورک صحبت کنم.

- نمی‌شنوم.

جنیفر جلوتر رفت و گفت:

- می‌خواهم بدانم امکان دارد، جورک را ببینیم.

بازرس توه شانه‌اش را بالا انداخت و با حرکات دست نشان داد که نمی‌شنود. ناگهان جنیفر فکر کرد شاید بازرس عمداً آن‌جا را انتخاب کرده است که نتوانند صحبت بکنند. مرتباً طرف‌های جدید غذا روی میز چیده می‌شد. شام عالی بود. تنها چیزی که جنیفر را آزار می‌داد این بود که نتوانسته بود موضوع جورک را مطرح کند.

وقتی از خوردن دست کشیدند و از رستوران بیرون آمدند، بازرس توه گفت:

- اتومبیل من اینجا است.

تنها سه میز داشت و همه آنها هم در اشغال مشتریان بود، رسیدند. بازرس با دست اشاره‌ای کرد و لحظه‌ای بعد صاحب رستوران نزد آنها بود.

بازرس چیزی به زبان چینی به او گفت:

او به طرف یکی از میزها رفت و با مشتریان حرف زد و آنها را بلند کرد و آن دو پشت میز نشستند.

- می‌توانم چیزی برایت سفارش بدهم.

- نه متشکرم.

شاید در شرایط متفاوتی از این مناظر لذت می‌برد. سنگاپور شهر پر جاذبه‌ای بود. شهری که می‌شد تماشای زیبایی‌های آن را با یک دوست

تقسیم کرد...

در راه برگشت به هتل، جنیفر تصمیم خود را گرفت که چه در حضور راننده و چه در غیاب او، موضوع جورک را مطرح کند.

- درباره استفان جورک ...

- بله، ترتیبی داده‌ام که فردا صبح، ساعت ده او را ببینید.

دست‌هایش را به هم زد و مردس بنز مشکی رنگی که دوبله پارک کرده بود، به طرف آنها به راه افتاد. بازرس در عقب را برای او باز کرد. پلیس درشت اندامی پشت رل بود.

جنیفر احساس می‌کرد که یک جای کار ایراد دارد. اگر بازرس می‌خواست با او گفتگوی محرمانه داشته باشد، حتماً ترتیب ملاقات خصوصی را می‌داد.

سوار اتومبیل شد و جنیفر در کنار او نشست.

- اولین بار است که به سنگاپور می‌آید؟

- بله.

- پس جاهای زیادی را می‌توانید ببینید.

- من این جا نیامده‌ام که جاهای دیدنی را ببینم. باید زودتر برگردم.

بازرس توه آمی کشید و گفت:

- چقدر عجله دارید. اسم خیابان «بوگیس» را شنیده اید؟

- نه.

جنیفر در جای خودش جا به جا شد تا بتواند بازرس را بهتر ببیند. حالات صورت او همه چیز را بیان می‌کرد. او آن روز عصر هیچ حرفی نزده بود و قصد نداشت حرفی هم بزند.

اتومبیل متوقف شد. عبور یک درشکه سه چرخه که دو توریست را به پایین خیابان می‌برد باعث توقف آنها شده بود.

جنیفر و بازرس توه در خیابان بوگیس از ماشین بیرون آمدند.

- هیچ اتومبیلی اجازه ورود به آن جا را ندارد.

آنها پیاده در پیاده‌روی شلوغ خیابان به راه افتادند. چند دقیقه بعد تراکم جمعیت به حدی رسید که حرکت غیر ممکن شد. خیابان باریک بود و در هر دو سو، دکه‌های فروش سبزیجات و ماهی و گوشت دیده می‌شد. چند رستوران خیابانی هم در پیاده رو بر پا کرده بودند. جنیفر ایستاد و در آن ازدحام و تراکم صداها و تصاویر و بوها یک نوشیدنی خرید. بازرس با شانه‌اش برای عبور راه باز می‌کرد. به یک رستوران که

فصل ۵۶

اتاق ملاقات زندان «چانگی» کوچک و خالی بود و یک میز بزرگ و صندلی‌های سفت چوبی در اطراف آن دیده می‌شد. جنیفر، روی یک صندلی نشسته بود و انتظار می‌کشید. در باز شد و استفان جورک به اتفاق یک نگهبان داخل شد. جورک تقریباً سی ساله بود و قد بلند و چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ای داشت و آثار زخم روی گونه‌ها و پیشانی او دیده می‌شد. مقابل جنیفر نشست و به او خیره شد.

- من جنیفر پارکر، وکیل تو هستم. می‌خواهم سعی کنم تو را از این جا بیرون بیاورم.

- بهتر است هر چه زودتر این کار را بکنی.

این یک درخواست نبود؛ یک تهدید بود. جنیفر به یاد حرف‌های مایکل افتاد که گفته بود قبل از این که حرفی بزند او را بیاور بیرون.

- آیا با تو خوب رفتار می‌کنند؟

او نگاهی به نگهبان جلوی در انداخت و گفت:

- بد نیستند!

- درخواست کرده‌ام با ضمانت آزاد بشوی.

- امید هست؟

- فکر می‌کنم، حداکثر دو سه روز طول می‌کشد.

- من باید از این جا بیایم بیرون.

جنیفر بلند شد و گفت:

فصل ۵۵

در واشنگتن، آدام وارنر را که در یک جلسه مهم شرکت کرده بود، احضار کردند تا به یک تلفن اضطراری پاسخ بدهد.

دادستان رابرت دی‌سیلوا، پشت خط بود و خوشحال به نظر می‌رسید:

- هیئت منصفه اتهاماتی را که ما می‌خواستیم تأیید کرد. همه آنها را. ما

کاملاً آماده‌ایم. جوابی شنیده نشد.

- تو آن جا هستی، سناتور؟

آدام سعی کرد با علاقه و اشتیاق صحبت کند.

- من این جا هستم. خیر فوق‌العاده‌ای بود.

- باید بتوانیم تا بیست و چهار ساعت آینده کار را تمام کنیم. اگر فردا

به نیویورک بیایی فکر می‌کنم فردا صبح یک جلسه نهایی تشکیل بدهیم

و فعالیت‌هایمان را هماهنگ کنیم. می‌توانی این کار را بکنی سناتور؟

آدام جواب مثبت داد.

- پس من ترتیب کارها را می‌دهم؛ فردا صبح ساعت ده.

- من فردا آن جا هستم.

صدای دی‌سیلوا در مغز آدام تکرار می‌شد: هیئت منصفه اتهاماتی را

که می‌خواستیم تأیید کرد. همه آنها را...

آدام تلفن را دوباره برداشت و شروع به شماره گرفتن کرد.

- به زودی می‌بینمت؛ خداحافظ.

- متشکرم، عجله کن.

وقتی جنیفر به هتل برگشت، پیغامی از کارآگاه توه دریافت کرد. داشت پیغام را می‌خواند که تلفن زنگ زد. بازرس بود.

- گفتم شاید بخواید شهر را ببینید.

جنیفر می‌خواست مخالفت کند؛ اما گفت:

- متشکرم، خوشحال می‌شوم.

شام را در کامپاچی خوردند. و بعد به خارج شهر رفتند. از کنار روستاهای رنگارنگ با مغازه‌ها و دکه‌های جور واجور عبور کردند.

مردم، خوش لباس و مرفه به نظر می‌رسیدند. در گورستان کرانجی که یادگاری از زمان جنگ بود، ایستادند و از پله‌ها بالا رفتند و از دروازه

آبی که رو به صلیبی مرمرین و بزرگ باز می‌شد، عبور کردند. گورستان، دریایی بود از صلیب‌های سفید. بازرس توه توضیح می‌داد و می‌گفت:

- جنگ برای ما خیلی بد بود. بسیاری از دوستان و آشنایانمان را از

دست دادیم.

جنیفر چیزی نمی‌گفت. او در آن لحظه تنها به یاد قبر کوچکی در

سندزپونیت بود.

در مانهاتان، جلسه مشترک سازمان‌ها و نهادهای قانونی آمریکا در بخش اطلاعات و جاسوسی در ساختمان اداره پلیس در خیابان هیودسون

تشکیل شده بود. اکثر افراد این جلسه، با بد بینی در آن شرکت کرده بودند؛ ولی هیچ فایده‌ای نداشت و هر بار وکیلی زیرک، همه نقشه‌های

آنها را نقش بر آب کرده بود.

اما این بار، وضع فرق می‌کرد. او قرار بود در دادگاه حاضر شود و

اسم و تاریخ و زمان و مکان جنایات بسیاری را اعلام کند. همه آنها

اکنون به حال آماده باش بودند.

آدام، بیش از همه برای فرارسیدن این لحظه انتظار کشیده بود. این، به

منزله کالسکه پیروزی برای او محسوب می‌شد که می‌توانست وی را به کاخ سفید ببرد؛ ولی ناگهان همه چیز خاکستر شده بود. در مقابل او لیستی

از اسامی افرادی بود که توسط هیئت منصفه عالی رتبه‌ای مقصر شناخته شده بودند. نفر چهارم این لیست، جنیفر پارکر بود. جرم او شرکت در قتل

و توطئه برای ارتکاب چند فقره جنایت در سطح کشور بود.

آدام به اطراف خود نگاه کرد و سعی کرد چیزی بگوید:

- همه شما، همه شما... باید به شما تبریک گفت.

سعی کرد بیشتر حرف بزند، اما واژه‌ها از ذهن و زبان او می‌گریختند.

او، سرشار از درد و رنجی ناگفتنی بود.

مایکل با خود می‌گفت:

- اسپانیولی‌ها راست می‌گویند، انتقام غذایی است که بهتر است سرد خورده شود. تنها دلیل زنده بودن جنیفر پارکر این بود که وی از آنجا

دور بود؛ اما لحظه‌ای که برمی‌گشت مایکل می‌دانست با او چه کند. او هم مثل سایر زن‌ها به مایکل خیانت کرده بود و به همین دلیل هم می‌بایست

کاملاً به این مسئله شخصاً رسیدگی می‌کرد.

جنیفر در سنگاپور مجدداً سعی کرده بود با مایکل تماس بگیرد؛ ولی

اپراتور با اظهار تأسف گفته بود که خطوط آمریکا همه اشغال هستند.

می‌شود لطفاً دوباره سعی کنید؟

- حتماً، خانم پارکر.

اپراتور به نگهبانی که در کنار او نشسته بود نگاه کرد و دو مرد لبخند

مرموزی رد و بدل کردند.

رابرت دی‌سیلوا در مقرش در مرکز شهر نیویورک نشسته بود و به

احکام بازداشتی که روی میزش بود، نگاه می‌کرد. نام جنیفر پارکر هم در

آن میان دیده می‌شد.

- بالاخره گیرش انداختیم.

احساس رضایت و حشیاانه‌ای می‌کرد.

* * *

اپراتور تلفن گفت که بازرس توه در لابی هتل منتظر اوست.
جنیفر متعجب بود. انتظار او را نداشت. حتماً دربارهٔ استفان خبر تازه‌ای داشت.

با آسانسور به لابی رفت. بازرس توه گفت:

- ببخشید که قبلاً تماس نگرفتم، فکر کردم شاید بهتر باشد که شخصاً شما را ببینم.
- خبری شده؟

- در اتومبیل من صحبت می‌کنیم، باید چیزی را به شما نشان بدهم.
- مشکلی پیش آمده؟

- نه، ضمانت را پس فردا اجرا می‌کنند.

پس داشت او را به کجا می‌برد؟

از محلهٔ جلان گواتپاه عبور کردند و راننده اتومبیل را متوقف کرد.
بازرس گفت:

- مطمئنم که این برای شما جالب است.

چه چیزی؟

- بیایید تا ببینید.

وارد ساختمانی کهنه و قدیمی شدند. حیاط ساختمان کثیف و در هم ریخته بود. در گوشه و کنار بشکه‌هایی دیده می‌شد که از داخل هر کدام از آنها صدایی شنیده می‌شد. تابلویی به دیوار دیده می‌شد که روی آن نوشته شده بود: لطفاً از حوضچه‌ها فاصله بگیرید.

جنیفر به داخل یکی از تانکرها نگاه کرد. پر از سوسمارهای ریز و درشتی بود که این طرف و آن طرف می‌رفتند.

- اینها چیست؟

- حوضچه‌های پرورش سوسمار، وقتی اینها شش ساله می‌شوند، پوستشان را می‌کنند و از آن کیف و کفش و کمر بند می‌سازند. وقتی دهان‌هایشان باز است یعنی در خوابند. اگر دهانشان بسته باشد، باید

مراقب بود.

آنها به طرف تانکری رفتند که دو سوسمار بزرگ در آن بود. بازرس توضیح داد:

- اینها پانزده ساله هستند و برای تولید مثل از آنها استفاده می‌کنند.

جنیفر چندشش شد و گفت:

- خیلی زشتند. شبیه حیوانات ما قبل تاریخ‌اند.

- دقیقاً. متعلق به میلیون‌ها سال پیش هستند.

جنیفر نمی‌دانست چرا بازرس او را به آنجا برده بود. آیا فکر کرد که جنیفر واقعاً به دیدن آن موجودات کربه المنظر علاقه دارد؟

- می‌توانیم از اینجا برویم؟

- بله، تا چند لحظه دیگر.

بازرس به دختر جوانی که با یک ظرف بزرگ به طرف آنها می‌آمد نگاه کرد و افزود:

- حالا وقت غذا خوردن آنهاست؛ نگاه کنید.

با جنیفر به طرف حوضچه اولی رفتند.

- به آنها ماهی و جگر خوک می‌دهند. هر سه روز یک بار.

دخترک به سوی جانوران کربه که به سختی جنب و جوش می‌کردند، غذا پرتاب می‌کرد. جنیفر می‌دید که گاهی دو تا از سوسمارها به طرف یک تکه گوشت می‌رفتند و بر سر تصاحب آن با یکدیگر می‌جنگیدند و آب از خون آنها گلگون می‌شد. یک بار وقتی خون بیشتر شد، سوسمارهای دیگر هم آمدند و دو سوسمار زخمی را آن قدر گاز گرفتند تا پوستشان کنار رفت و گوشت سرشان نمایان شد، بعد هم آن دو را به طرز وحشیانه‌ای تکه تکه کردند و بلعیدند.

جنیفر داشت حالش بد می‌شد.

- لطفاً از این جا برویم.

بازرس دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- یک لحظه صبر کنید.

او. ایستاده بود و با لذت جنگ خونین سوسمارها را تماشا می‌کرد. پس از چند لحظه به راه افتاد و از آنجا بیرون آمدند.

آن شب جنینفر خواب سوسمارهایی را دید که یکدیگر را وحشیانه می‌دریدند. دو تا از آنها به مایکل و آدام شبیه بودند و جنینفر در وسط آنها بود. ناگهان با وحشت از خواب پرید و دیگر تا صبح خوابش نبرد.

* * *

عملیات براندازی آغاز شد. سازمان‌های پلیس فدرال و محلی و نهادها و سرویس‌های اطلاعاتی در چندین ایالت آمریکا و چند کشور خارجی، به طور همزمان، حملات خود را علیه خانواده‌های مافیایی آغاز کردند.

در اوهاو یکی از افراد در حین سخنرانی پیرامون امانت و صداقت در کلوپ زنان عضو انجمن خیریه، دستگیر شد. در نیواورلئان یک مؤسسه ملی غیر قانونی انتشار کتاب بسته شد. در آمستردام یک رشته عملیات قاچاق الماس متوقف شد. مدیر یک بانک در ایندیانا به اتهام اختلاس از صندوق توقیف شد. در کانزاس یک خانه پر از اموال مسروقه مورد حمله پلیس قرار گرفت. در فونیکس آریزونا چند نفر کارآگاه دستگیر شدند.

در ناپل یک کارخانه کوکائین مصادره شد. در دیترویت شبکه زنجیره با سرقت اتومبیل متلاشی شد.

* * *

آدام وانر که نتوانسته بود جنینفر را با تلفن پیدا کند، به دفترش رفت. سینتیا فوراً او را شناخت.

«متأسفم، خانم پارکر خارج از کشور هستند.
- کجا؟»

«در هتل شانگریلا در سنگاپور.»

آدام می‌توانست به او تلفن کند و از او بخواهد که برنگردد.

* * *

مستخدم هتل، در حالی که جنینفر تازه از حمام بیرون آمده بود، وارد

اتاق شد.

«معدرت می‌خواهم، چه ساعتی هتل را ترک می‌کنید؟»

«من فردا از اینجا می‌روم.»

مستخدم که گیج شده بود گفت:

«ولی به من گفته شده که این سوئیت را برای افراد دیگری که آخر

شب خواهند آمد، مرتب کنم.»

«چه کسی این را به شما گفت؟»

«مدیر هتل.»

* * *

در طبقه پایین، تلفنی از راه دور برای جنینفر شده بود. اپراتور شخص دیگری بود. نگهبان هم، همین‌طور. اپراتور، در بلندگو اعلام کرد:

«خانم پارکر تلفن از نیویورک.»

بعد به نگهبان کنار خود نگاه کرد. او گفت:

«خانم پارکر از این هتل رفته است.»

* * *

حملات گسترده ادامه داشت. در هندوراس و سال سالوادور و ترکیه و مکزیک افراد زیادی، پی در پی بازداشت می‌شدند. عملیات، شبکه دلان آدمکشان، سارقان بانک را هم شامل می‌شد.

رابرت دی سیلوا در نیویورک به دقت بر پیشرفت کار نظارت می‌کرد و وقتی می‌دید که تور، کم کم روی مایکل مورتی و جنینفر می‌افتد، ضربان قلبش تندتر می‌شد.

مایکل مورتی، یک بار به سختی از چنگ پلیس گریخت. سالگرد مرگ پدر زنش بود و مایکل و روزا به گورستان رفته بودند. پنج دقیقه بعد از رفتن آنها، یک اتومبیل پر از مأموران «اف. بی. آی» به خانه او و یک گروه دیگر به محل کارش رفته بودند. آنها وقتی دیده بودند که او در آنجا نیست، منتظرش شده بودند.

* * *

جنیفر متوجه شد که برای استفان بلیط رزرو نکرده است.
- من جنیفر پارکر هستم. پرواز ساعت یک و بیست دقیقه بعد از ظهر فردا به مقصد لندن را رزرو کرده‌ام. می‌خواهم یک نفر دیگر هم اضافه کنم.

- لطفاً تلفن را نگه دارید.

چند لحظه بعد، صدایی گفت:

- گفتید خانم پارکر؟

- بله.

- رزرو شما را لغو کرده‌اند، خانم پارکر.

- چه کسی این کار را کرده است؟

- نمی‌دانم به هر حال از لیست مسافران این پرواز حذف شده‌اید.

- حتماً اشتباهی رخ داده؛ لطفاً دوباره رزرو کنید.

- متأسفم خانم پارکر پرواز ساعت یک و بیست دقیقه، جاندارد.

بازرس توه کسی بود که باید ترتیب کارها را می‌داد. قرار بود شام را با

او باشد. در آن وقت می‌توانست جریان را با وی در میان بگذارد.

جنیفر، به بازرس گفت که همه چیز در شرکت هواپیمایی و هتل به هم

ریخته است. او، شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- این از بی‌لیاقتی ماست باید ببینم چه شده است.

- موضوع انتقال جورک چه می‌شود؟

- همه چیز به خوبی پیش می‌رود. فردا آزاد خواهد شد.

بازرس، به زبان چینی به راننده چیزی گفت و او دور زد:

- شما جاده کالانک را ندیده‌اید، حتماً از آن خوشتان می‌آید.

در خیابان لاوندرا اتومبیل به سمت چپ پیچید و یک بلوک جلوتر،

جنیفر تابلوهای بزرگ تبلیغ برای گل فروشی و فروش تابوت را دید.

اتومبیل، دوباره دور زد. جنیفر پرسید:

- ما کجا هستیم؟

- ما در خیابانی هستیم که هیچ اسمی ندارد.

اتومبیل با سرعت کم حرکت می‌کرد. در دو سوی خیابان فقط چند مغازه که به امور تشییع جنازه و کفن و دفن می‌رسیدند، دیده می‌شد. مغازه‌های کی سنگ، کلین نه و چند تای دیگر. جلوی آنها هم تشییع جنازه‌ای در جریان بود. همه عزاداران لباس سفید پوشیده بودند. جنازه روی یک میز که پر از حلقه‌های گل بود، قرار داده شده بود. عکس بزرگی از متوفی هم در کنار گل‌ها بود، عزاداران دور میز نشسته بودند و از آنها پذیرایی می‌شد.

- این دیگر چیست؟

- اینها خانه‌های مرگ هستند. بومی‌ها می‌گویند خانه‌های مردن. آنها

واژه مرگ را بر زبان نمی‌آورند. اما مرگ تنها بخشی از زندگی است.

درست است خانم پارکر؟

جنیفر به چشم‌های سرد بازرس نگاه کرد و احساس وحشت نمود.

آنها به رستوران سیمرغ طلایی رفتند و جنیفر فرصت پرسیدن سؤالاتی را

که در ذهن داشت پیدا کرد:

- شما دلیل خاصی برای بردن من به محل پرورش سوسمارها و

گورستان داشتید؟

- خوب، البته. فکر کردم باید برای شما جالب باشد. به خصوص این

که شما به این جا آمده‌اید که استفان را آزاد کنید. خیلی از جوان‌های

این جا به خاطر مواد مخدری که وارد کشور می‌شود، جان خود را از

دست می‌دهند. می‌خواستم شما را به بیمارستان ببرم؛ ولی بعد فکر کردم

بتر است شما را به جایی ببرم که نهایتاً این قربانی‌های مواد مخدر به آنجا

می‌روند.

- هیچ کدام از این چیزها به من ربطی ندارد.

بازرس با صدایی خالی از صمیمیت و دوستی گفت:

- این قضاوت شماست.

جنیفر گفت:

- ببین، می‌دانم که شما پول خوبی می‌گیرید که...

- همیشه پولی که به من می دهند، کافی نیست.
او برخاست و با سر به دو نفر که در گوشه‌ای نشسته بودند اشاره کرد.
جنیفر سرش را برگرداند و دو مرد که کت و شلوار طوسی رنگی به تن
داشتند را دید که به کنار میز آن‌ها آمدند.

- خانم جنیفر پارکر؟
- بله.

نیازی برای دیدن کارت‌های «اف. بی. آی» آنها نبود.
- «اف. بی. آی»: ما مدارک لازم برای بازداشت و استرداد شما را
داریم. شما را با هواپیمای نیمه شب به «نیویورک» می‌بریم.

فصل ۵۷

وقتی مایکل مورتی گورستان را ترک کرد، برای قرار ملاقاتی دیرش
شده بود. تصمیم گرفت با دفترش تماس بگیرد و برنامه کارش را عوض
کند. کنار باجه تلفن عمومی ایستاد و شماره را گرفت. تلفن یک بار زنگ
زد و بعد صدایی گفت:

- شرکت ساختمانی آکمی بفرماید.

- من مایک هستم، بگویید...

- آقای مورتی این جا نیستند، بعداً تماس بگیرید.

- سراپای مورتی به لرزه افتاد. تنها چیزی که گفت این بود:
- خانه تونی.

- گوشی را گذاشت و به داخل اتومبیل برگشت. روزا پرسید:
- مایکل همه چیز مرتب است؟

- نمی‌دانم. تورو منزل دختر عمویت می‌گذارم. همان جا بمان و
منتظر باش.

* * *

تونی همراه مایکل به دفتر پشت رستوران رفتند.

- شنیده‌ام فدرال‌ها دارند خانه و دفتر مرکز شهر را می‌گردند. مایکل

- بسیار خوب، نمی‌خواهم کسی مزاحم بشود.

- باشد.

تونی رفت و در را پشت سرش بست: بعد مایکل گوشی را برداشت و
wWw.98iA.Com

با عصبانیت شماره‌ای را گرفت. ظرف مدتی کمتر از بیست دقیقه مایکل مورتی مطمئن شد که فاجعه‌ای در شرف وقوع است. گزارش حملات و بازداشت‌ها را که شنید، با ناباوری خشکش زد. همه افرادش داشتند دستگیر می‌شدند. به پاتوق‌های آنها حمله می‌شد. کازینوها تعطیل شده بود و اسناد محرمانه‌اش به دست پلیس افتاده بود. اتفاقی که داشت می‌افتاد. یک کابوس بود. بدون تردید، پلیس از یک نفر در داخل تشکیلات اطلاعات سطح بالا گرفته بود.

مایکل با سایر رؤسای خانواده‌ها در سایر نقاط کشور تماس گرفت تا بفهمد چه اتفاقی افتاده است. همه به شدت آسیب دیده بودند و نمی‌دانستند قضیه از کجا درز کرده است. همه درباره‌ او سؤال داشتند. جیمی گاردینو در لاس وگاس به او اولتیماتوم داد:

- من از طرف کمیسیون صحبت می‌کنم. مایکل

کمیسیون، بالاترین مرجع تصمیم‌گیری در سازمان بود که فقط به هنگام بحران‌های بزرگ تشکیل می‌شد و قدرت‌ش از همه خانواده‌ها بالاتر بود.

- پلیس مشغول متلاشی کردن خانواده‌هاست. یک آدم مهم دارد همه چیز را لو می‌دهد. شنیده‌ام یک نفر که همه به او مشکوکند در راه است. بیست و چهار ساعت به تو وقت می‌دهیم که او را پیدا کنی و ترتیبش را بدهی.

در گذشته، حملات پلیس فقط چند نفر را گیر می‌انداخت، ولی حالا مهره‌های درشت و افراد طراز بالا داشتند دستگیر می‌شدند:

یک آدم مهم دارد همه چیز را لو می‌دهد، شنیده‌ام که یک نفر در راه است...

حتماً حق با آنها بود. خانواده مایکل به شدت مورد حمله قرار گرفته بود و همه افراد در تهدید بودند. یک نفر به آنها مدارک و اسناد محکمی ارائه داده بود و گرنه عملیات این قدر وسیع نمی‌شد. اما چه کسی؟

مایکل به فکر فرو رفت. هرکسی که بود حتماً اطلاعات سری درون سازمانی داشت که فقط مایکل و دو مرد مهم تشکیلات او، یعنی سالواتوره فیوره و جوزف کویلا از آن مطلع بودند. فقط این سه نفر می‌دانستند دفاتر و اسناد معاملات کجاست.

اف. بی. آی آنها را پیدا کرده بود. تنها کس دیگری که شاید این چیزها را می‌دانست، توماس کولفاکس بود که الان زیر کوهی از زباله دفن شده بود.

مایکل به جوزف و سالواتوره فکر می‌کرد. مشکل می‌شد باور کرد که یکی از آن دو سوگندشان را زیر پا گذاشته و حرف زده باشند. آنها از اول با او بودند. او آنها را از میان صدها نفر دست چین کرده بود. او به آنها اجازه داده بود که برای خودشان منابع درآمد غیر قانونی داشته باشند و هر یک از آنها مجتمعی از فاحشه‌خانه‌های زنجیره‌ای را اداره می‌کردند.

چرا باید به او خیانت می‌کردند جواب این سؤال آسان بود. به خاطر جایگاهی که او در سازمان داشت. آنها موقعیت او را می‌خواستند. اگر او کنار گذاشته می‌شد، یکی از آن دو به راحتی جای او را می‌گرفتند. حتماً با هم کار می‌کردند و هر دو سهم بودند.

قلب مایکل پر از خشم و کینه شده بود. این حرامزاده‌ها می‌خواستند او را به زیر بکشند. اما او فرصت لذت بردن از این کار را به آنها نمی‌داد. اولین کاری که می‌بایست می‌کرد، تهیه ضمانتنامه برای آن افراد مهمی بود که دستگیر شده بودند. برای این کار، یک وکیل مورد اطمینان لازم داشت. کولفاکس که مرده بود و جنیفر... جنیفر!

مایکل سرمای یأس را در قلبش احساس کرد. به یادش آمد که به او گفته بود:

سریع برگرد! دلم برایت تنگ می‌شود.

او، این چیزها را به وی گفته بود، ولی جنیفر به او خیانت کرده بود. تاوان این کارش را می‌پرداخت. مایکل یک تماس تلفنی دیگر گرفت و منتظر شد. پانزده دقیقه بعد، نیک وینو با عجله وارد شد.

- به آنها بگو من در دستشویی هستم و آلان می آیم بیرون.
سپس با عجله تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت. یک دقیقه بعد داشت با قاضی دادگاه عالی نیویورک حرف می زد:
- دو نفر فدرالی با حکم بازداشت من آمده‌اند این جا، اتهام من چیه؟
می خواهم ترتیبی بدهی که با ضمانت آزاد بشوم. نمی توانم وقتم را آن جا تلف کنم. خیلی کار دارم.
بعد از سکوت کوتاهی صدای قاضی را شنید که گفت:
- متأسفانه این بار نمی توانم کمکت کنم، مایکل اگر دخالت کنم...
- گوش بده، احمق! اگر من یک ساعت در زندان بمانم ترتیبی می دهم که تو بقیه عمرت را در زندان باشی خیلی وقت است که تو را برای چنین روزی تر و خشک می کنم... می خواهی به آن دادستان بگویم که چند مورد پرونده مرا تو دستکاری کرده‌ای؟ می خواهی شماره حساب بانکی سوئیس تو را به «آی. آر. اس» بدهم؟ می خواهی...
- خواهش می کنم، مایکل.
- پس بجنب.
قاضی لارنس والدمن گفت:
- ببینم چکار می توانم برایت بکنم؟ سعی می کنم...
- سعی نکن. حتماً این کار را بکن، شنیدی «لاری»؟ حتماً این کار را بکن...!
مایکل گوشی را محکم گذاشت.
مغزش به سرعت و با خونسردی کار می کرد. نگران رفتن به زندان نبود. می دانست که قاضی والدمن کاری را که از او خواسته انجام خواهد داد و مطمئن بود که نیک ترتیب جوزف و سالواتوره را می داد. بدون شهادت آن دو، دولت هیچ کاری علیه او نمی توانست انجام بدهد. مایکل نگاهی به آینه کوچک روی دیوار انداخت، موهایش را رو به عقب شانه زد و کراواتش را صاف کرد و به طرف اتومبیل «اف. بی. آی» به راه افتاد.

- چه اتفاقی افتاده؟
- هنوز فدرالی ها در آن جا هستند. چند بار دور بلوک چرخ زدم. ولی همان طور که گفته بودی کاری انجام ندادم.
- یک کاری برایت دارم، نیک.
- چه کاری رئیس؟
- ترتیب سالواتوره و جو را بده.
- نیک به او خیره شد.
- من... من... فهمیدم. منظورت از این حرف، این نیست که...
مایکل فریاد زنان گفت:
- منظورم این است که مغز آشغال را بریز بیرون، فهمیدی احمق!
- نیک با لکنت زبان گفت:
- نه، نه... فقط من.. من منظورم... سال و جو...
- می خواهی به من بگویی چطور کارها را اداره کنم؟
- نه، مایکل، من حتماً به خاطر تو ترتیب آنها را می دهم. چه وقت باید...
- همین حالا، نمی خواهم ماه امشب را ببینند. می فهمی؟
- بله، می فهمم.
- مشت مایکل گره شد.
- اگر وقت داشتم خودم این کار را می کردم. می خواهم زجرش بدهی نیک... آرام آرام...
- حتماً مایکل.
در باز شد و تونی با عجله وارد شد. رنگش به شدت پریده بود.
دو نفر مأمور «اف. بی. آی» با حکم بازداشت تو بیرون ایستاده‌اند. بخدا نمی دانم از کجا فهمیدند که تو این جا هستی. آنها...
مایکل فوراً به نیک گفت:
- از در عقب.. زود باش، تکان بخور.
و بعد به تونی گفت:

* * *

قاضی لارنس والدمن همان کاری را که مایکل می‌خواست انجام داد. در استماع دادخواست اولیه و کیلی که از جانب قاضی والدمن برگزیده شده بود، تقاضای ضمانت کرد و قرار بازداشتی به مبلغ پانصد هزار دلار صادر نمود و مایکل در حالی که دی سیلوا به شدت عصبی بود، دادگاه را ترک کرد.

فصل ۵۸

نیک ویتو مرد نسبتاً کند ذهنی بود. ارزش او برای سازمان در این بود که دستورات را بدون چون و چرا و به بهترین نحو اجرا می‌کرد. نیک ویتو چندین بار با حملات پلیس مواجه شده و هرگز هراس به دل راه نداده بود؛ اما اکنون این احساس را داشت که اتفاق بدی در شرف وقوع است که ورای فهم و درک او بود. و او حس می‌کرد که به نحوی در این جریان مسؤول است. تمام روز اخبار بازداشت‌ها و حمله‌های پی در پی را شنیده بود. می‌گفتند یک خائن در رده بالای تشکیلات این کار را کرده است. حتی نیک با فهم محدودش می‌دانست که ممکن است ارتباطی بین رها کردن کولفاکس و خیانت به خانواده وجود داشته باشد. نیک می‌دانست که سالواتوره و جوزف مقصر نبودند. آنها مثل برادرهای او بودند و مانند خود او به مایکل مورتی وفادار بودند؛ اما راهی وجود نداشت که برای مایکل توضیح بدهد و تکه تکه نشود. او یقین داشت که مسؤول تمام این قضایا، کولفاکس بود.

نیک ویتو در محمصه بدی گرفتار شده بود. او، گل کوچولو و غول را دوست داشت. آنها چندین بار به او محبت کرده بودند. اما او، کولفاکس را فراری داده بود و حالا عواقب آن را می‌دید.

نیک تصمیم گرفت دوباره دل نازک بشود. اول باید زندگی خودش را محافظت می‌کرد. اگر فیوره و کویلا را می‌کشت، چیزی او را تهدید نمی‌کرد؛ اما چون آنها مثل برادرهای او بودند، باید آنها را خیلی سریع

وقتی مارینا دهان باز کرد که فریاد بکشد، نیک اسلحه را روی سرش گذاشت و ماشه را فشار داد. وقتی روی زمین افتاد، گلوله دیگری در سینه‌اش خالی کرد تا مطمئن شود و در ذهنش گفت:

- مایکل دوست ندارد شهادی در کار باشد.

* * *

جوزف کویلا غول پیکر هم اسبی داشت که در هیجدهمین مسابقه اسبدوانی پارک «بلموند» در «لانگ آیلند» شرکت کرده بود. آنجا محوطه‌ای یک در یک و نیم مایل بود. و مسافت خوبی برای اسبدوانی محسوب می‌شد. او به نیک هم توصیه کرده بود که شرط بندی کند. در گذشته نیک خیلی شرط بندی می‌کرد. همیشه مبلغی هم روی اسب او شرط بندی می‌کرد. دور هشتم مسابقه تازه شروع شده بود. کویلا در جایگاه مخصوص خودش در محل شروع مسابقات ایستاده بود و اسبش را نوازش می‌کرد. مسابقه هیجان انگیز و بزرگی بود و تماشاگران با فریاد از آن استقبال می‌کردند. نیک از در عقب جایگاه وارد شد و نزدیک جوزف رفت و پرسید:

- چطوری پسر؟

- پسر درست به موقع آمدی، شرط می‌بندم «ملکه زیبایی» این دور برنده بشود.

- خیلی عالی است جو

نیک، کلت کالبیر ۲۲ را روی ستون فقرات جوزف گذاشت و سه بار شلیک کرد. صدای خفه اسلحه، در همه جمعیت اصلاً شنیده نشد. جوزف روی زمین افتاد. نیک خواست بلیت‌ها را از جیبش بیرون بیاورد. ولی دل‌اش رضا نداد! اسب، به هر حال بازنده می‌شد. نیک برگشت و بدون عجله از در بیرون رفت.

* * *

تلفن خصوصی مایکل مورتی به صدا در آمد.

- آقای مورتی؟

می‌گشت نه آن طور که مایک گفته بود.

حدس زدن پاتوق آن دو، برای نیک ساده بود؛ چون می‌بایست در دسترس مایکل می‌بودند.

سالواتوره کوتوله را باید در آپارتمان دوستش در خیابان هشتاد و سوم، نزدیک موزه تاریخ طبیعی پیدا می‌کرد. نیک می‌دانست که فیوره ساعت پنج از آنجا به خانه خودش می‌رود. الان ساعت سه بود. با خودش کلنجار رفت. نمی‌توانست دو ساعت صبر کند. عصبی تر شده بود. با خودش گفت:

- وقتی کار تمام شد، از مایکل می‌خواهم که به من مرخصی بدهد. شاید بروم «باهاما» فکر کردن به این مسأله او را خوشحال می‌کرد.

نیک اتومبیلش را کنار آپارتمان پارک کرد و وارد ساختمان شد. در را با یک تکه کارت پلاستیکی باز کرد و وارد شد و از پله‌ها بالا رفت. در طبقه سوم به طرف در آخر راهرو رفت و در زد.

- باز کنید، پلیس!

صدای شتابان پایی را از آن سوی در شنید. چند لحظه بعد لای در با زنجیر سنگینی که پشت آن بسته شده بود، باز شد و او مارنیا، دوست فیوره را دید.

- نیک! احمق دیوانه! داشتم از ترس می‌مردم.

زنجیر را باز کرد و در را گشود و فریاد زد:

- سال، نیک است!

سالواتوره از اتاق بیرون آمد.

- هی! پسر این جا چه می‌کنی؟

- از مایکل برایت پیغامی دارم.

و بعد کلت کالبیر ۲۲ اتوماتیک مجهز به صدا خفه کن را که در دستش بود بلند کرد و ماشه را چکاند.

گلوله‌ها با سرعت هزار فوت در ثانیه از لوله آن خارج شد. اولین گلوله وسط بینی سالواتوره را سوراخ کرد و دومی چشم چپش را.

شناسایی اش را نشان داد.

- کاپیتان تانر؟ من ستوان «وست» از بخش امنیت ملی هستم. کمیسر پلیس مایلند که با شما صحبت کنند.

* * *

مایکل به آرامی گوشی را گذاشت. او، با غریزه حیوانی اش احساس می کرد که نیک ویتو به او دروغ گفته بود. کولفاکس هنوز زنده بود. این، برای توضیح همه چیز کافی بود.

خائن واقعی نیک بود و او، حالا وی را برای کشتن جوزف و سالواتوره فرستاده بود. چقدر احمق بود! یک مرد احمق او را مجبور کرده بود که دو عضو عالی رتبه را بکشد!

از خشم داشت می ترکید. شماره ای را گرفت و مدت کوتاهی صحبت کرد. یک بار دیگر، با جایی دیگر تماس گرفت و بعد به صندلی اش تکیه داد و منتظر ماند.

وقتی دوباره تلفن زنگ زد و او صدای نیک را شنید، سعی کرد خشمش را مخفی کند.

- چه کار کردی، نیک؟

- همان کاری را که گفتید: هر دو حسابی زجر کشیدند.

- من همیشه روی تو حساب می کنم.

- می دانم مایکل.

می خواهم آخرین لطف را در حق من بکنی. یکی از بچه ها یک اتومبیل را سر چهار راه «یورک» و خیابان نود و پنج گذاشته است. یک «کامارو» است. سویچش پشت آفتابگیر است. امشب لازمش دارم. بیارش اینجا، خوب؟

- حتماً رئیس. کی می خواهید...

- الان لازمش دارم. همین حالا

- دارم راه می افتم.

- خداحافظ نیک

- چه کسی با او کار دارد؟

- سروان تانر

یک دقیقه طول کشید تا مایکل توانست او را به یاد بیاورد. او افسر پلیس منطقه کوئینز و از حقوق بگیران وی بود.

- من مورتی هستم.

- کمی اطلاعات به دست آوردم، گفتم شاید برای شما جالب باشد.

- از کجا تماس می گیری؟

- از تلفن عمومی.

- حرف بزن.

- فهمیدم همه مسائل از کجا آب می خورد؟

- خیلی دیر فهمیدی، قبلاً ترتیب کار آنها را دادم.

- آنها را نه. او فقط یک نفر است. کولفاکس

- تو نمی دانی چه داری می گویی؛ کولفاکس مرده است.

حالا نوبت سروان تانر بود که گیج بشود.

- شما چپی دارید می گوئید؟ توماس کولفاکس آلان در پایگاه تفنگداران دریایی در کانتیکو نشسته و دارد همه چیز را لو می دهد.

- تو دیوانه شده ای؟

او به نیک ویتو گفته بود که کولفاکس را بکشد و او هم گفته بود که

این کار را کرده است. مایکل پرسید:

- چطور درباره این حرفی که می زنی، مطمئنی؟

- اگر مطمئن نبودم که با تو تماس نمی گرفتم.

- بسیار خوب، بررسی می کنم. اگر حق با تو بود، یکی طلبت.

- متشکرم، آقای مورتی.

کاپیتان تانر گوشی را گذاشت. او از کاری که کرده بود، احساس

رضایت می کرد. می دانست که مایکل مورتی مرد قدرشناسی است.

تانر در هوای سرد ماه اکتبر از باجه تلفن عمومی خارج شد. دو مرد،

جلوی باجه ایستاده بودند. یکی از آنها جلوی او را گرفت و کارت

مایکل گوشی را گذاشت. دوست داشت آن جا بود و انفجار ماشین را بلافاصله بعد از روشن کردن می دید. ولی او هنوز کارهای دیگری داشت. به زودی جنیفر پارکر برمی گشت و او می خواست همه چیز را برای ورود او مهیا کند.

فصل ۵۹

ژنرال روی والاس به خودش گفت:

- این جا تبدیل به یک فیلم ویدیویی با شرکت زندانی من شده است. سالن بزرگ کنفرانس پایگاه نظامی، پر از تکنیسین هایی بود که دوربین ها و پروژکتورهایشان را در جاهای مختلف نصب کرده بودند. دادستان دی سیلوا گفته بود:

- می دانیم که کسی نباید به او نزدیک شود، ولی بهتر است که اعترافاتش را ضبط کنیم.

و بقیه هم تأیید کرده بودند. تنها کسی که هنوز حضور نداشت. کولفاکس بود. او را در لحظه آخر، که همه چیز آماده شده بود، وارد کردند. درست مثل یک ستاره سینما.

توماس کولفاکس با «دیویدتری» در سلولش جلسه داشت. تری از وزارت دادگستری آمده و مسئول تهیه هویت جدیدی برای کولفاکس بود که می خواست ناپدید شود. او گفت:

- اجازه بدهید کمی درباره تدابیر ایمنی مربوط به شاهدان، توضیح بدهم. وقتی محاکمه تمام شد شما را به هر کشوری که مایل باشید می فرستیم. لوازم شما هم به انباری در واشنگتن منتقل خواهد شد، البته با کد مخصوص، بعداً آنها را برایتان خواهیم فرستاد. به هیچ عنوان کسی نمی تواند شما را پیدا کند. می توانیم به شما هویت، سوابق و حتی اگر مایل باشید، ظاهر و قیافه جدیدی بدهیم.

- خودم ترتیب این کار را می‌دهم.

او، به هیچ کس اطمینان نداشت.

- معمولاً وقتی هویت جدیدی برای افراد به وجود می‌آوریم، شغل مناسبی هم برای آنها دست و پا می‌کنیم و کمی هم پول به آنها می‌دهیم. در مورد شما، آقای کولفاکس تصور نمی‌کنم، مسأله پول زیاد مهم باشد. توماس کولفاکس نمی‌دانست که اگر دیویدتری می‌فهمید که چه مبلغ پول به حساب‌های او در بانک‌های آلمان، سوئیس و هنگ کونگ خوابیده، چه عکس‌العملی نشان می‌داد، حتی خود کولفاکس هم نمی‌دانست چقدر پول در حساب‌هایش دارد. فقط می‌دانست که چیزی در حدود نه یا ده میلیون دلار باید باشد.

کولفاکس جواب داد:

- نه، فکر نمی‌کنم پول مشکلی باشد.

- خوب پس اولین چیزی که باید درباره آن تصمیم بگیرید این است که به کجا می‌خواهید بروید. جای خاصی را در نظر دارید؟
ظاهرأ سؤال ساده‌ای بود، اما مسائل زیادی را پشت سر داشت. این سؤال یعنی دوست دارید بقیه عمرتان را در کجای دنیا بگذرانید. می‌دانست به هر جا که می‌رفت باید در همان جا می‌ماند و امکان رفتن او به جای دیگری وجود نداشت.

- برزیل

این یک انتخاب منطقی بود. قطعه زمینی در آن جا داشت به نام شرکت پانامائی‌ها که نام آن ربطی به او پیدا نمی‌کرد. خود منطقه برای او مثل یک قلعه بود. می‌توانست برای خودش آن قدر محافظ تدارک ببیند که حتی اگر مورتی هم جای او را پیدا کند نتواند آسیبی به وی برساند...
تری گفت:

- برزیل مشکلی ندارد؛ دولت می‌تواند در آن جا خانه کوچکی برای شما بخرد. کولفاکس از فکر زندگی در یک خانه کوچک، با صدای بلند خندید و گفت:

- لازم نیست، فقط می‌خواهم یک هویت جدید و وسیله انتقال امنی به آن جا داشته باشم. بقیه کارها را خودم انجام می‌دهم.

- هر طور شما بخواهید، آقای کولفاکس

بعد از جایش بلند شد و اضافه کرد:

- فکر می‌کنم درباره همه چیز صحبت کرده باشیم. این یک نمونه آسان از این قبیل کارهاست. به محض تمام شدن محاکمه شما سوار یکی از هواپیماهای خطوط هوایی آمریکای جنوبی خواهید شد.
- متشکرم.

کولفاکس با رضایت خاطر از ملاقات کننده‌اش جدا شد. بالاخره کار خود را به اتمام رسانده بود. مایکل مورتی اشتباه کرده که او را دست کم گرفته بود، و این قرار بود آخرین اشتباه مورتی باشد. می‌خواست او را در جایی، آن قدر عمیق دفن کند که دیگر نتواند برخیزد. از مراسم محاکمه و شهادت او قرار بود فیلم برداری شود. جالب بود.
نمی‌دانست او را گریم هم می‌کردند یا نه، نگاهی در آینه به خودش انداخت.

- بدنیت، برای مردی در سن من، بد نیست.

صدای باز شدن در را از پشت سر شنید. یک گروه‌بان، ناهارش را آورده بود. تا وقتی فیلمبرداری شروع بشود، کلی وقت داشت. روز اول از غذا شکایت کرده بود؛ بعد ژنرال والاس شخصاً ترتیب غذای او را داده بود. در طی چند هفته‌ای که در پایگاه بود، تقریباً همه خواسته‌هایش برآورده می‌شد. آنها می‌خواستند حتی الامکان او را راضی نگه دارند و کولفاکس هم نهایت استفاده را از این وضع می‌کرد. مقداری ااثیه و یک تلویزیون برای او آورده بودند و روزنامه‌ها و مجلات روز را هم مرتباً دریافت می‌کرد.

گروه‌بان، سینی غذا را روی میزی که برای دو نفر چیده شده بود، گذاشت و همان حرف هر روزش را تکرار کرد:
- به اندازه کافی برای خوردن سرد شده است.

فصل ۶۰

پرواز شماره ۲۴۶ خطوط هوایی سنگاپور ساعت هفت و نیم صبح، در فرودگاه لندن به زمین نشست. همه مسافران در صندلی‌های خود نشستند تا آن که جنیفر و دو مأمور اف. بی. آی از هواپیما خارج شدند و به دفتر امور امنیتی فرودگاه رفتند.

جنیفر بسیار مایل بود که روزنامه‌ای پیدا کند و از اخبار روز کشورش مطلع شود؛ اما دو محافظ او در خواست وی را برای تهیه روزنامه رد کرده بودند.

دو ساعت بعد، هر سه نفر سوار هواپیمای خطوط هوایی «تی. دبلیو. ای» به مقصد نیویورک شدند.

* * *

جلسه اضطراری در دادگاه فدارل نیویورک در ساختمان میدان «فولی» در جریان بود. آدام وارنر، رابرت دی سیلوا، ژنرال روی والاس و نمایندگان از «اف. بی. آی»، دادگستری و وزارت خزانه‌داری ایالات متحده، در جلسه حضور داشتند.

رابرت دی سیلوا که از خشم می‌لرزید گفت:

- آخر چطور این اتفاق افتاد؟ به شما گفته بودیم که کولفاکس چقدر برای ما اهمیت دارد. ژنرال با بی‌پناهی دست‌هایش را باز کرد و گفت:

- ما هر اقدام ایمنی که فکرش را بکنید انجام دادیم؛ داریم موضوع را بررسی می‌کنیم که ببینیم چطور توانسته اسید پروسیک را به طور قاچاق

کولفاکس، لیخندی زد و پشت میز نشست. گروه‌بان، کار دو چنگال را برداشت و قطعه‌ای از گوشت را خورد. این، یکی دیگر از ایده‌های ژنرال والاس بود. مثل شاهان قدیم، کولفاکس پیش مرگ داشت. گروه‌بان، همه چیز را چشید و امتحان کرد.

- چطور است؟

- راستش را بخواهید قربان، من گوشت را کمی برشته‌تر از این می‌پسندم.

کولفاکس کارد و چنگالش را برداشت و مشغول خوردن شد. گوشت کاملاً پخته شده و سیب زمینی‌ها چرب و داغ بود و پودینگ هم تعریفی نداشت.

کولفاکس سس را برداشت و روی غذا ریخت. وقتی لقمه دوم را خورد، متوجه شد که اشتباه کرده است. دهانش به شدت سوخت. گویی تمام معده و رودهایش می‌خواست از دهانش بیرون بیاید. احساس می‌کرد آتش گرفته است. حنجره‌اش بسته می‌شد و تنفس برایش مشکل شده بود.

گروه‌بان به او خیره شده بود. کولفاکس گلوش را گرفت و سعی کرد به گروه‌بان بگوید چه اتفاقی افتاده است، اما صدایش بیرون نمی‌آمد. آتش در درون او، به شدت زبانه می‌کشید. تمام عضلات بدنش منقبض می‌شد و به هم می‌پیچید. یک لحظه بعد، کولفاکس مثل یک کیسه سنگین روی زمین افتاد. گروه‌بان لحظه‌ای به او نگاه کرد. بعد خم شد و پلک چشم او را بالا زد و وقتی دید که مرده است شروع به فریاد زدن و کمک طلبیدن کرد.

از...

برای من اصلاً اهمیت ندارد که چطور این اتفاق افتاد؛ کولفاکس حالا مرده ... مردی که از خزانه داری آمده بود گفت:
- مرگ کولفاکس چقدر به ما ضرر می زند؟

دی سیلوا جواب داد:

- خیلی زیاد؛ حضور آدمی در جایگاه شهود و شهادت شفاهی در حضور هیئت منصفه با نشان دادن مقداری سند و مدرک، از زمین تا آسمان فرق می کند. هر وکیل مدافعی به راحتی می تواند ثابت کند که این اسناد جعلی است.

مرد دیگری از خزانه داری پرسید:

- حالا چکار باید بکنیم؟

دادستان جواب داد:

- به کارمان ادامه می دهیم. جنیفر پارکر، از سنگاپور در راه است. به اندازه کافی دلیل و مدرک علیه او داریم. از او استفاده می کنیم و مایکل مورتی را به دادگاه می کشانیم.

او، سپس رو به آدام وارنر کرد و گفت:

- موافق نیستی سناتور؟

آدام حالش خوب نبود.

- معذرت می خواهم.

آدام این را گفت و برخاست و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

فصل ۶۱

متصدی هدایت هواپیما بر روی باندها با گوشی های بزرگش، جاموجت ۷۴۷ را به محل توقفش راهنمایی کرد. هواپیما، به سمت دایره مشخصی حرکت کرد و متوقف شد و خلبان موتور را خاموش کرد.

درون سالن هواپیمای غول پیکر، صدای مهماندار از بلندگو گفت:

- خانم ها و آقایان، ما در فرودگاه کندی در نیویورک هستیم. از این که با ما همسفر بودید متشکریم، لطفاً تا اعلام بعدی، صندلی های خود را ترک نفرمایید.

متشکرم.

صدای همه اعتراض آمیز مردم شنیده شد. لحظه ای بعد درهای هواپیما گشوده شد و دو مأمور «اف. بی. آی» به اتفاق جنیفر که در قست جلو نشسته بودند، برخاستند یکی از آنها به جنیفر گفت:

- برویم.

مسافران با کنجکاوی به سه نفری که هواپیما را ترک می کردند، نگاه کردند. چند دقیقه بعد صدای میهماندار مجدداً شنیده شد.

- از این که چند دقیقه ای منتظر ماندید متشکریم. می توانید پیاده شوید.

یک لیموزین دولتی کنار در ورودی فرودگاه منتظر آنها بود. اولین توقف آنها در زندان مرکزی شهر، در شماره ۱۵۰ بزرگراهی بود که به ساختمان دادگاه فدارال در میدان فولی متصل می شد.

یکی از مأمورین اف . بی . آی پس از ثبت نام جنیفر در دفاتر زندان گفت:

- ببخشید؛ نمی توانیم شما را در این جا نگه داریم؛ دستور داریم شما را به جزیره ریکرز منتقل کنیم.

آنها دوباره سوار لیموزین شدند و در سکوت کامل به راه افتادند. جنیفر در صندلی عقب، بین دو مأمور نشسته بود و چیزی نمی گفت. دو مرد محافظ او، تمام مدت سفر طولانی روی اقیانوس لب باز نکرده بودند؛ بنابراین او نمی دانست تا چه حد در دردسر افتاده است. همین قدر می دانست که مسأله جدی است؛ چون گرفتن مجوز استرداد از یک کشور خارجی، کار ساده ای نبود. اگر به زندان می افتاد، نمی توانست کاری انجام بدهد؛ ترجیحاً می بایست با ضمانت بیرون بیاید که مستلزم اقدام شخص ثالثی در خارج از زندان بود.

در عبور از پل، به سوی جزیره «ریکرز»، جنیفر به مناظر آشنایی که صدها بار آنها را سر راه رفتن به منازل موکلینش دیده بود، نگاه می کرد. حالا، خود او یک زندانی بود. اما قطعاً زیاد طول نمی کشید، مایکل او را آزاد می کرد.

دو مأمور اف . بی . آی، او را به ساختمانی بردند و یکی از آنها حکم را به نگهبان ارائه داد و گفت:

- جنیفر پارکر.

نگهبان، نگاهی به حکم کرد و گفت:

- منتظر شما بودیم. خانم پارکر؛ شما در بازداشتگاه شماره ۳ یک سلول رزرو دارید.

- حق دارم یک تماس تلفنی بگیرم؟

نگهبان به تلفن روی میز اشاره کرد و گفت:

- البته.

گوشی را برداشت و دعا کرد که مایکل، آن جا باشد و شروع کرد به شماره گرفتن.

مایکل مورتنی منتظر تماس جنیفر بود. ظرف بیست و چهار ساعت گذشته به هیچ چیز دیگری فکر نکرده بود. از همه اتفاقات مسافرت او با خبر بود. پشت میز نشسته بود و در ذهنش جنیفر را به جزیره هدایت می کرد. وارد شدن به زندانش را هم مجسم کرده بود. قبل از فرستاده شدن به سلولش می بایست تلفن بزند. حالا دیگر می بایست با او تماس می گرفت. این تنها چیزی بود که مایکل می خواست یک ساعته او را بیرون می آورد و جنیفر به سوی او به راه می افتاد.

مایکل به خاطر لحظه ای زنده بود که جنیفر پا به دفتر او بگذارد. او، یک کار غیر قابل گذشت انجام داده بود. او همان اول به او دروغ گفته بود. پدر جوشوا مرده بود. این پیش بینی حالا دیگر کم کم می توانست به واقعیت پیوندد.

حتی مایکل با این حربه هم می توانست سناتور وارنر را بی آبرو کند و هم از او باج بگیرد تا رابطه اش را با جنیفر فاش نکند. اما به این ترتیب پای خودش هم به میان کشیده می شد.

اگر سایر اعضا خانواده و دیگران می فهمیدند که وکیل مدافع مایکل، دوست زن رئیس کمیته تحقیق سنا بوده؛ به مایکل می خندیدند. دیگر نمی توانست سر بلند کند و به زیر دستان خود فرمان بدهد. با این حساب، تهدید حق السکوت، مثل یک شمشیر دو لبه بود و مایکل می دانست که به سادگی از این حربه نمی تواند استفاده کند. باید دشمنان را از راه دیگری از میان برداشت.

مایکل به نقشه کوچک روی میز نگاه کرد که مسیر آدم وارنر به محلی که یک ضیافت شام جمع آوری اعانه برپا بود، نشان می داد.

تلفن روی میز مایکل زنگ زد. صدای جنیفر از آن سوی سیم شنیده شد.

- مایکل تو آن جایی؟

- بله خودم هستم؛ تو کجایی؟

بنت بودند.

دی سیلوا گفت:

- عالی جناب، پارکر متهم به چندین فقره جرم است؛ مجبور بودیم فوراً او را از سنگاپور مسترد کنیم. اگر با قید ضمانت آزاد بشود، جایی می‌رود که دیگر هیچ حکمی درباره او قابل اجرا نیست. از شما خواهش می‌کنم با ضمانت مخالفت کنید.

جان لستر که قبلاً قاضی بود، وکالت جنیفر را به عهده داشت. او گفت:

- دادستان حقایق را وارونه جلوه می‌دهد، عالی جناب. موکل من به جایی فرار نکرده بود. او برای مأموریتی به سنگاپور رفته بود. اگر به او ابلاغ می‌شد که برگردد، حتماً برمی‌گشت. او، وکیل مشهوری است. قابل قبول نیست که فرار کرده باشد.

این بحث بیش از نیم ساعت ادامه داشت و بالاخره قاضی بنت گفت:

- ضمانت به مبلغ پانصد هزار دلار لازم است.

وکیل جنیفر گفت:

- متشکرم، عالیجناب، ما این مبلغ را می‌پردازیم.

پانزده دقیقه بعد، گینوگالو، داشت کمک می‌کرد که جنیفر در صندلی

عقب لیموزین بنشیند.

- زیاد طول نکشید.

- جنیفر جوابی نداد. ذهنش متوجه اتفاقاتی بود که می‌افتاد. او در

سنگاپور کاملاً منزوی شده و اصلاً نفهمیده بود چه روی داده است؛ ولی

مطمئن بود که بازداشت او، بی‌ارتباط با این مسائل نیست. به تنهایی کسی

دنبال او نبود. بی‌صبرانه دلش می‌خواست با مایکل صحبت کند و از قضایا

با خبر شود. دی سیلوا حتماً مدارک مهمی در دست داشت که او را به

جرم قتل به آن جاکشانده بود، او...

گینو وارنر دو کلمه در حرف‌هایش گفت که توجه جنیفر را جلب

کرد.

- اینها مرا به جرم قتل به جزیره ریکرز آورده‌اند. قرار بازداشت هنوز

صادر نشده است. کجا می‌توانی ...

- ناراحت نباش؛ خیلی زود می‌آرم بیرون.

- بسیار خوب، مایکل.

لحن صدای او آرام بود.

- گینو را می‌فرستم ترا بیاورد این جا.

مایکل تلفن را برداشت و شماره گرفت و چند دقیقه صحبت کرد.

- مسأله‌ای نیست که مبلغ ضمانت چقدر است. فقط بیارش بیرون.

همین حالا لازمش دارم. بعد، گوشی را گذاشت و تکمه‌ای را روی میزش

فشار داد.

- به گینو بگو باید این جا.

و وقتی او وارد شد گفت:

- جنیفر پارکر در جزیره ریکرز است. تا یکی دو ساعت دیگر آزاد

می‌شود. برو بیاورش این جا.

- چشم ارباب.

- به او بگو از امروز به بعد دیگر لازم نیست نگران آدام وارنر باشیم!

چشم‌های گینو برق زد.

- نه؟

- آره... او داره به بک محل سخنرانی می‌رود. ولی به آن جا

نمی‌رسد. قرار است تصادف کند. البته روی پل «نیوکانان».

گینو لبخندی زد:

- عالی است، رئیس!

مایکل رو به در اشاره کرد و گفت:

- بجنب.

دادستان دی سیلوا به هر وسیله‌ای متوسل می‌شد که از آزادی جنیفر با

ضمانت جلوگیری کند. آنها مقابل قاضی دادگاه عالی نیویورک، ویلیام

به طرف صندوقدار مغازه رفت و یک دلار به او داد:

- می توانم این را خرد کنم؟

صندوقدار خسته و کسل اسکناس را گرفت و یک مشت سکه به جنیفر داد. جنیفر دوباره به سمت باجه تلفن دوید. یک زن درشت اندام داشت شماره می گرفت.

- من یک تلفن ضروری دارم؛ می توانم خواهش کنم...

زن نگاهی به او انداخت و ادامه داد:

- پیش بینی من درست بود. بدترین روزم بود. کفش هایی که می خواستم بخرم یادت هست؟ باور می کنی که تنها کفشی را که سایز پای من بود، فروخته اند؟ ... جنیفر بازوی زن را لمس کرد و گفت:

- تو را بخدا...

- برو جای دیگری تلفن بزن.

و دوباره سر و راجی اش برگشت:

- آن کفش جیری را که با هم دیدیم یادت هست؟ رفت. می دانی چکار کردم؟ به فروشنده گفتم...

جنیفر چشم هایش را بست و به باجه تلفن تکه داد و همه چیز را فراموش کرد. جز درد درونی اش را. نباید می گذاشت، مایکل، آدم را بکشد. هر کاری که می توانست باید می کرد. تا او را نجات بدهد.

زن بالاخره قطع کرد و نگاهی به او انداخت و گفت:

- باید یک شماره دیگر هم می گرفتم که درسی به تو داده باشم.

و وقتی داشت از او دور می شد، به او خندید. جنیفر گوشی را چنگ زد و شماره آدم را گرفت. منشی او گفت:

- متأسفم، سناتور تشریف ندارند. می خواهید پیغامی بگذارید؟

- خیلی ضروری است. نمی دانید کجا می توانم ایشان را پیدا کنم؟

- نه متأسفانه، اگر بخواهید...

جنیفر قطع کرد. لحظه ای فکر کرد و بعد شماره دیگری گرفت.

- دفتر دادستانی، بفرمایید.

- ... آدم وارنر ...

جنیفر صدای او را نمی شنید.

- چی گفتی؟

- گفتم دیگر لازم نیست نگران کارهای آدم وارنر باشیم.

مایکل دستور داده که ترتیبش را بدهند.

قلب جنیفر شروع به تپیدن کرد.

- جدی می گویی؟ کئی؟

گینو دستش را از روی فرمان برداشت تا به ساعتش نگاه کند؛ بعد گفت:

- تقریباً پانزده دقیقه دیگر، قرار است تصادف جلوه داده شود.

دهان جنیفر خشک شده بود:

- کجا؟ ...

کلمات را پیدا نمی کرد:

- کجا؟ ... کجا قرار است این اتفاق بیفتد؟

- نیوکانان

آنها از کوئیز عبور می کردند و جلوی آنها یک مرکز خرید و یک داروخانه قرار داشت.

- گینو یک لحظه جلوی داروخانه صبر می کنی؟ من باید یک چیز لازم بگیرم.

- البته.

او، از سرعت اتومبیل کاست و از در ورودی مرکز خرید داخل شد و در پارکینگ توقف کرد.

- می توانم کمکت کنم؟

- نه من ... من تا یک دقیقه دیگر برمی گردم.

جنیفر از اتومبیل پیاده شد و به داخل باجه تلفن که در پشت یک مغازه بود دوید. کیف پولش را گشت. جز پول های سنگاپوری، سکه ای نداشت.

- خواهش می‌کنم، منتظرت بودم.
 جنیفر هرگز نمی‌توانست حدس بزند که مقصود مایکل از این جمله چه بود. او همان طور که به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌داد، پرسید:
 - چه اتفاقی افتاده است، مایکل چه شده؟
 مایکل به او نگاه کرد و خونسردیش راستود. او مسؤول از هم پاشیده شدن امپراتوری او بود و حالا آن جا نشسته بود و می‌پرسید، چه اتفاقی افتاده است.
 - خبرداری چرا مرا از سنگاپور برگرداندند؟
 مایکل با خود گفت:
 - معلوم است، تا بتوانی بیشتر برایشان حرف بزنی.
 و به یاد قناری زرد با گردن شکسته افتاد. به زودی جنیفر هم، همان طور می‌شد. جنیفر به چشم‌های مشکمی مایکل نگاه کرد و پرسید:
 - تو حالت خوب است؟
 - هیچ وقت به این خوبی نبوده‌ام.
 مایکل به صندلی‌اش تکیه زد و ادامه داد:
 - تا چند دقیقه دیگر همه مشکلات رفع می‌شود.
 - منظورت چیست؟
 - قرار است سناتور وارنر تصادف کند. این کار، کمیته تحقیق را برای همیشه خاموش می‌کند. مایکل به ساعت دیواری نگاهی انداخت و گفت:
 - الان دیگر باید با من تماس بگیرند.
 در رفتار مایکل حالت عجیبی بود. جنیفر احساس خطر کرد. می‌دانست که باید از آن جا خارج بشود، بلند شد و گفت:
 - هنوز فرصت نکرده‌ام چمدان‌هایم را باز کنم، می‌روم...
 - بنشین!
 صدای ملایم مایکل سرمای کشنده‌ای را به جان او انداخت.
 - مایکل!
 - بنشین!

- باید با آقای دی‌سیلوا صحبت کنم. من جنیفر پارکر هستم.
 - مناسفم، آقای دی‌سیلوا جلسه دارند. نمی‌شود مزاحم ایشان شد...
 - او را صدا کنید پای تلفن، خیلی ضروری است.
 صدای جنیفر می‌لرزید. منشی دی‌سیلوا لحظه‌ای تردید نکرد و بعد گفت:
 - یک لحظه اجازه بدهید.
 یک دقیقه بعد، دی‌سیلوا تلفن را برداشت.
 - بله؟
 صدایش دوستانه نبود.
 - گوش کن، خوب گوش کن، آدام وارنر قرار است کشته بشود. تاده یا پانزده دقیقه دیگر، قرار است روی پل «نیوکانان» این کار را بکنند.
 و بعد گوشی را گذاشت. کار دیگری از دستش ساخته نبود. لحظه‌ای تصویر بدن تکه تکه شده آدام جلوی چشمش آمد و بعد به ساعتش نگاه کرد و دعا کرد که دی‌سیلوا به موقع دست به کار بشود.
 * * *
 رابرت دی‌سیلوا گوشی را گذاشت و به افرادی که در دفترش بودند، نگاهی انداخت و گفت:
 - تلفن عجیبی بود.
 - کی بود؟
 - جنیفر پارکر، گفت که قرار است آدام وارنر را ترور کنند.
 - چرا با تو تماس گرفت؟
 - نمی‌دانم.
 * * *
 جنیفر وارد دفتر مایکل شد. نتوانست نسبت به او بی‌اعتنا بماند. به نظرش او زیباترین زنی بود که در تمام عمرش دیده بود. ولی او، به وی خیانت کرده بود.
 - مایکل ممنونم که مرا نجات دادی، خوشحالم که می‌بینمت.

جنیفر، نگاهی به در انداخت. گینو آن جا ایستاده و پشتش را به در تکیه داده بود و بدون هیچ احساسی به جنیفر نگاه می کرد.

- تو جایی نمی روی.

- من نمی فهمم...

- حرف نزن. دیگر به هیچ وجه حرف نزن.

آن دو رو به رو هم نشسته و به یکدیگر خیره شده بودند. تنها صدای تیک تاک ساعت دیواری شنیده می شد. جنیفر سعی کرد از چشم های مایکل، افکارش را بخواند؛ ولی چشم های او خالی بود و نگاهش گویای هیچ چیزی نبود.

ناگهان تلفن زنگ زد و سکوت اتاق را در هم ریخت. مایکل جواب داد:

- الو؟... مطمئنی؟... بسیار خوب، از آن جا دور بشوید.

گوشی را گذاشت و به جنیفر نگاه کرد.

- پل نیوکانون پر از پلیس شده.

جنیفر احساس آرامش کرد. مایکل به او نگاه کرد و سعی کرد احساساتش را بروز ندهد.

- منظورت چیست؟

مایکل به آرامی گفت:

- هیچ، چون آدام وارنر قرار نیست آن جا کشته بشود.

فصل ۶۲

پل های دو قلوی «گاردن استیپ پارک وی» روی نقشه مشخص نشده بود. این پل ها روی رودخانه دارتین زده شده و در آمبولیز به دو شاخه شمالی و جنوبی تقسیم می شد.

لیموزین درست در غرب «پرت آمبوی» بود و به طرف پل جنوبی حرکت می کرد.

آدام وارنر در صندلی عقب اتومبیل، به همراه یک محافظ نشسته بود و دو نفر مأمور هم در جلو بودند.

«کلی ردین» سرپرستی گروه حفاظت سناتور را از شش ماه قبل، تقبل کرده بود و آدام وارنر را خوب می شناخت. او، سناتور را مردی روشنفکر و راحت یافته بود. تمام آن روز سناتور به نحو عجیبی ساکت بود. واژه های ناراحت کننده ای به ذهن رادین خطور می کرد. شکی نداشت که سناتور وارنر رئیس جمهور آینده آمریکا بود و وظیفه او این بود که اجازه ندهد خطری او را تهدید کند.

رادین مجدداً تدابیر ایمنی برای حفاظت از جان سناتور را مرور کرد و مطمئن بود که هیچ خطری وجود ندارد. او، بار دیگر نگاهی به رئیس آینده انداخت و سعی کرد بفهمد فکر او کجاست قطعاً او به مبارزه سختی که در پیش رو داشت می اندیشید. دی سیلوا گفته بود که جنیفر پارکر دستگیر شده است. آدام به یاد لحظات شیرینی که با او داشت افتاد.

- باید درست به موقع به «آتلانتیک سیتی» برسیم. آقای رئیس

جمهور.

آقای رئیس جمهور؛ دوباره این عبارت را شنید. طبق آخرین آمار او به مراتب از رقیب انتخاباتی اش جلوتر بود. او قهرمان افسانه‌ای کشور بود. این موفقیت را مدیون فعالیت‌ها و عملیات کمیته تحقیق بود که قرار بود جنیفر پارکر را از سر راه او بردارد.

آدام نگاهی به جلو انداخت. آنها داشتند به پل دو قلو نزدیک می‌شدند. یک جاده فرعی قبل از پل دیده می‌شد و یک کامیون بزرگ هم در کنار ورودی جاده مقابل آنها پارک کرده بود. وقتی لیموزین نزدیک شد، کامیون شروع به حرکت کرد و هر دو وسیله نقلیه تقریباً همزمان به دهانه پل رسیدند. مأمور مخفی ترمز گرفت و از سرعتش کاست.

- آن احمق را ببین!

رادبوی موج کوتاه شروع به کار کرد:

- فانوس یک، فانوس یک؛ جواب بده!

مأموری که در صندلی جلو نشسته بود، بی‌سیم را برداشت:

- این جا فانوس یک.

کامیون بزرگ به کنار لیموزین رسیده و کاملاً یک سمت دید اتومبیل را سد کرده بود. راننده لیموزین شروع کرد به گاز دادن که سبقت بگیرد. اما کامیون هم، همزمان گاز داد.

- چه غلطی دارد می‌کند!؟

- از دفتر دادستان تماس فوری گرفتند؛ روباه شماره یک در خطر است. متوجه شدید؟

ناگهان کامیون به کنار کشید و لیموزین را به طرف نرده‌های کنار پل کشاند. چند لحظه بعد، سه مأمور اسلحه‌هایشان را بیرون آورده بودند: - برو پایین!

آدام فوراً خودش را روی کف اتومبیل انداخت و ردین خودش را حایل او قرار داد. مأمورین از سمت چپ لیموزین نشانه رفته بودند.

چیزی وجود نداشت که به آن شلیک کنند. دیواره کامیون جلوی دید آنها را کاملاً گرفته بود. کامیون، دوبار لیموزین را با ضربه‌ای به کنار پل راند. راننده فرمان را به سمت چپ برگرداند تا اتومبیل را روی پل نگهدارد؛ اما کامیون به آن فشار می‌آورد.

رودخانه سرد، دوپست فوت زیر پای آنها قرار داشت. مأمور مخفی کنار راننده فرستنده بی‌سیم را چنگ زده بود و در آن فریاد می‌زد: - این جا فانوس یک، یک روز ماه می! ... روز ماه می ... همه بیاید!! اما همه افراد داخل لیموزین می‌دانستند که دیگر برای کمک دیر شده است. راننده سعی کرد ماشین را نگه دارد. اما سپرهای سنگین کامیون در آن قفل شده بود و لیموزین را با خود می‌کشید و تا چند دقیقه دیگر آنها را از کنار پل به داخل رودخانه می‌انداخت.

راننده چند بار گاز را کم و زیاد کرد. اما کامیون به شدت لیموزین را به نرده‌های کنار پل دوخته و جای مانور برای آن باقی نگذاشته بود. سمت چپ جای حرکت نبود و سمت راست هم میله‌های فلزی پل قرار داشت. در حالی که کامیون، یک بار دیگر محکم به لیموزین زد. راننده به سرعت فرمان را چرخاند و همه افراد داخل اتومبیل حس کردند که میله‌های پل از جا کنده می‌شد. کامیون، اتومبیل را مجاله کرده و به کنار پل فشار می‌داد. چرخ‌های جلو ناگهان از نرده‌ها عبور کرد و اتومبیل به لبه پل نزدیک شد و سرنشینان آن همه آماده مرگ شدند.

آدام نمی‌ترسید. فقط ناراحت بود. او به جنیفر فکر می‌کرد و به این که او می‌خواست در زندگی او شریک و سهیم باشد و از او یک پسر داشت. لیموزین، دوباره تکان خورد و آدام بر آن همه بی‌عدالتی که رخ داده بود، از ته قلب فریاد زد.

از بالای سر آنها، صدای حرکت دو هلی‌کوپتر پلیس شنیده شد و لحظه‌ای بعد صدای رگبار مسلسل برخاست.

کامیون به گوشه‌ای پرتاب شد و همه چیز متوقف گردید. آدام و بقیه سرنشینان لیموزین غرش هلی‌کوپترها را می‌شنیدند. همه بی‌حرکت مانده

- نگران نباش، قرار است با عدالت محاکمه شوی.
و بعد رو به گینو کرد و پرسید:
- به او گفته بودی که آدام وارنر قرار است روی پل نیوکانان بمیرد؟
- همان طور که شما گفته بودید، رئیس.
- محاکمه تمام شد!
مایکل برخاست و به طرف جنیفر رفت و با لگد به صندلی او زد و او را روی کف زمین نخلتاند.
- بلند شو، داریم به مسافرت می‌رویم.
بعد خم شد و او را از زمین بلند کرد. گینو گفت:
- می‌خواهی من ترتیش را بدهم؟
- نه، برو اتومبیل را بیاور این جا.
- بسیار خوب رئیس.
گینو رفت و جنیفر و مایکل تنها شدند. مایکل پرسید:
- چرا؟ چرا این کار را کردی؟ ما مالک دنیا بودیم و تو همه چیز را دور انداختی. چرا؟
جنیفر جواب نداد.
- می‌خواهم تو را هم بیندازم در همان رودخانه‌ای که آدام آن جاست.
گینو با رنگ پریده وارد شد:
- رئیس، آن جا...
صدای برخورد چیزی از بیرون شنیده شد. مایکل به سوی کشوی میزش پرید تا تفنگ خودکارش را بردارد و به محض این که دستش به آن رسید، در به سرعت باز شد.
دو مأمور فدرال که وارد شده بودند گفتند:
- اسلحه‌ها پتان را بیندازید زمین.
در همان لحظه، مایکل تصمیمش را گرفت. اسلحه را به سوی جنیفر گرفت و شلیک کرد. درست یک لحظه قبل از تیراندازی مأمورین،

بودند. می‌ترسیدند که کمترین حرکت آنها، اتومبیل را که تا نیمه از لبه پل جلو رفته بود، به قعر رودخانه سرنگون کند.
از دور دست، صدای آژیر پلیس به گوش می‌رسید که نزدیک می‌شد و بعد صداهای افرادی که از بلندگوها به عابریین دستور می‌دادند که از محل واقعه دور شوند.
موتور کامیون، دوباره روشن شد و این بار کامیون به آرامی و با دقت کنار رفت و از ماشین در تله افتاده دور شد.
چند لحظه بعد، اتومبیل از وسط راه کنار کشیده شده بود و آدام و بقیه از سمت چپ اتومبیل می‌توانستند بیرون را ببینند.
چندین اتومبیل و موتور سوار و افسر پلیس با اسلحه‌های آماده، پل را اشغال کرده بودند. یک افسر پلیس به اتومبیل صدمه دیده نزدیک شد و و گفت:
- درها را نمی‌توانیم باز کنیم؛ می‌خواهیم از پنجره شما را بیرون بیاوریم.
اول، به آرامی و به نحوی که تعادل ماشین به هم نخورد و سقوط نکند، آدام را از پنجره بیرون آوردند و سه مأمور دیگر هم بعد از او خارج شدند.
وقتی همه از اتومبیل بیرون آمدند، افسر پلیس از آدام پرسید:
- شما حالتان خوب است؟
آدام نگاهی به اتومبیل که در لبه پل معلق مانده بود، و بعد به آب سیاهی که زیر پل جریان داشت انداخت و گفت:
- بله حال خوب است.

* * *

مایکل مورتی به ساعت دیواری نگاه کرد و گفت:
- دیگر تمام شد. دوست تو الان در ته رودخانه است.
جنیفر با رنگ پریده به او نگاه می‌کرد:
- تو نمی‌توانی...

فصل ۶۳

دو انترن، جنیفر را روی برانکار، از اتاق جراحی به بخش مراقبت‌های ویژه بردند. یک مأمور پلیس در کنار جنیفر راه می‌رفت. راهروی بیمارستان پر از پلیس و کارآگاه و خبرنگار بود. یک نفر به طرف میز پذیرش رفت و گفت:

- می‌خواهم جنیفر پارکر را ببینم.

- از افراد خانواده او هستید؟

- نه، یکی از دوستانش هستم.

- متأسفم. ملاقات او ممنوع است. بیمار در آی - سی - یو است.

- منتظر می‌مانم.

- شاید خیلی طول بکشد.

- مسأله‌ای نیست.

او، کن بیلی بود.

در کناری باز شد و آدام وارنر، خسته و تکیده، همراه یک گروه مأمور مخفی وارد شد. یکی از پزشکان بیمارستان ایستاده بود که به او خیر مقدم بگوید.

- لطفاً از این طرف، سناتور.

او را به دفتر کوچکی راهنمایی کردند. پرسید:

- حالش چطور است؟

- بدبین نیستیم، سه تا گلوله از بدنش خارج کرده‌ایم.

مایکل گلوله‌ها را که در بدن جنیفر فرو رفت؛ و خون را که از سینه‌ او فوران کرد. دید و بعد گلوله‌ای را که به گلوی خودش اصابت کرد و بعد یکی دیگر.

جنیفر روی کف اتاق افتاد. مایکل نمی‌دانست کدام مرگ برایش تأثیرانگیزتر است. مرگ جنیفر یا خودش؟

مایکل اصابت یک گلوله دیگر را احساس کرد، و بعد دیگر چیزی نفهمید.

یک مأمور پلیس که جلوی در ایستاده بود و نگیبانی می داد به دادستان احترام گذاشت. دی سیلوا به او گفت:

- هیچ کس به این اتاق وارد نمی شود. مگر با مجوز کتبی من. فهمیدی؟

- بله قربان.

- آدام و دی سیلوا وارد اتاق شدند. سه تخت در آن جا بود که دو تای آنها خالی بود. روی تخت سوم، جنیفر خوابیده بود و لوله هایی به بینی و مج دستش متصل بود.

آدام نزدیک تخت رفت و به او خیره شد. صورت جنیفر مثل بالش زیر سرش سفید بود. چشم هایش بسته بود و در این حالت جواتر به نظر می رسید. آدام داشت به دختر معصومی که سال ها پیش ملاقات کرده بود. نگاه می کرد... به یاد شجاعت و آسیب پذیری او افتاد.

او، از فرشتگانی بود که به عدالت ایمان داشت و به خاطر آن مبارزه می کرد.

چرا این اتفاق افتاده بود؟ او، جنیفر را دوست داشت. انتخاب غلطی کرده و زندگیش را ویران ساخته بود. مادامی که زنده بود خود را به خاطر این گناه و اشتباه ملامت می کرد.

آدام رو به دکتر کرد و گفت:

- می توانید به من بگویید...؟

نمی توانست کلمات را ادا کند:

- ... وقتی به هوش آمد؟

دکتر گفت:

- البته.

آدام بار دیگر به صورت جنیفر نگریست و در دل با او خداحافظی کرد و بیرون رفت. وقتی قدم به راهرو بیمارستان گذاشت. با موج خبرنگاران و عکاسان مواجه شد.

جنیفر که نیمه بیهوش بود خروج مردان را از اتاق احساس کرد.

در باز شد و دادستان، رابرت دی سیلوا با عجله وارد شد.

- خوشحالم که حالت خوب است.

- می دانم که به تو مدیون هستم.

از کجا فهمیدی؟

- جنیفر پارکر با من تماس گرفت و گفت قرار است روی پل نیوکانان این حادثه اتفاق بیفتد. فکر کردم شاید بخواهند ما را منحرف کنند. ولی نمی توانستم ریسک کنم. این بود که دنبال مسیر شما چند تا هلی کوپتر فرستادم. فکر می کنم پارکر سعی کرد تو را سر به نیست کند.

- نه، نه

دی سیلوا شانه اش را بالا انداخت.

- هر طور می خواهی فکر کن سناتور، مهم این است که تو زنده ای.

پارکر زنده می ماند؟

- شانس زیادی ندارد.

دادستان نگاهی به صورت وارنر کرد و بعد قضاوت اشتباهی نمود:

- اگر زنده بماند نقره داغش می کنم.

و بعد با نگاه دقیق تری به آدام نگاه کرد و گفت:

- داری از پا می آفتی. چرا نمی روی کمی استراحت کنی؟

- می خواهم اول پارکر را ببینم.

دکتر گفت:

- او در حالت کوما است. شاید از این حالت خارج نشود.

- من می خواهم او را ببینم. لطفاً دکتر.

- البته آقای سناتور. از این طرف.

دکتر راه را نشان داد. آدام و دی سیلوا پشت سر او به راه افتادند. چند

قدم جلوتر دری بود که روی آن نوشته شده بود. بخش مراقبت های

ویژه. ورود ممنوع.

دکتر، در را باز کرد و آن را برای ورود دو مرد باز نگاه داشت.

- در اتاق اولی است.

خودش مرده بود. حالا مردن دیگر آسان بود...
آرامشی دلپذیر او را گرفت. دیگر درد نداشت.

نمی فهمید آنها چه می گفتند. درد و ضعف همه حواس او را مختل کرده بود. فکر کرد صدای آدام را شنیده است؛ ولی می دانست که چنین چیزی ممکن نیست. او مرده بود. سعی کرد چشم هایش را باز کند؛ اما نمی توانست: فکرش مغشوش بود.
آبراهام ویلسون با عجله، با جعبه‌ای در دست وارد شد، سکندری خورد، جعبه از دستش روی زمین افتاد و فناری زرد مرده گریخت. و...
رابرت دی سیلوا داشت فریاد می کشید: بگیردش، نگذارید فرار کند...

... مایکل مورتی یک فناری زرد دستش بود و می خندید...
... پدر رایان می گفت: همه نگاه کنید؛ این یک معجزه است!...
... گارت در اتاق می رقصید و همه برایش دست می زدند...
خانم کوپر می گفت: می خواهم به شما و یومینگ بدهم... و یومینگ...
... آدام با چند شاخه گل رز سرخ وارد شد... مایکل گفت:
- اینها را من فرستاده‌ام!
جنیفر گفت:

- می گذارمشان توی گلدان

آنها همه پژمردند و آب گلدان روی زمین ریخت و به دریاچه‌ای تبدیل گردید که او و آدام روی آن سواری می کردند و مایکل با اسکی از پی آنها می آمد... در یک لحظه مایکل به جوشوا مبدل شد که به آنها لبخند می زد و برایشان دست تکان می داد و داشت تعادلش به هم می خورد جنیفر فریاد زد:

- مواظب باش نیفتی!

... موج بزرگی جوشوا را فراگرفت و او را به آسمان پرتاب کرد... چند لحظه بعد، او دست هایش را باز کرد و مثل مسیح در آسمان ناپدید شد...
برای یک لحظه، ذهن جنیفر آرام شد. جوشوا رفته بود. او به آرامی رفته بود.

مایکل هم رفته بود. او تنها بود... همه تنها بودند... هرکس به روش

عدالت دست نیافتنی می‌گشت.

راهش را کج کرد و به طرف دادگاه روانه شد. از خیابان خلوت و ساکت عبور کرد. برف سنگینی که تازه شروع به باریدن کرده بود، کم‌کم همه جا را سفید می‌کرد. از یکی از ساختمان‌های کنار خیابان، صدای خنده و شادی می‌آمد. به نظرش صدای غریبی بود. ایستاد و به آن گوش داد و بعد دکمه‌های کتش را محکم‌تر بست و به سمت پایین خیابان به راه افتاد. در حالی که به پرده سفید برف که در مقابلش فرود می‌آمد نگاه می‌کرد، به نظر می‌رسید که دارد به آینده نگاه می‌کند. ولی او در حقیقت داشت به گذشته نگاه می‌کرد و سعی داشت بفهمد، چه وقت آن همه خنده‌ها و لذت‌ها به پایان رسید.

فصل ۶۴

یک روز سرد ماه ژانویه بود که آدام وارنر به عنوان چهلمین رئیس جمهور ایالات متحده سوگند یاد کرد. آن روز همسرش کتی تیره رنگ پوشیده بود و کلاهی به سر داشت که صورت رنگ پریده و شکم برآمده‌اش را پنهان می‌کرد. در کنار او، دخترش ایستاده بود و هر دو با غرور به آدام که سوگند یاد می‌کرد، نگاه می‌کردند.

کشور به هردوی آنها افتخار می‌کرد. آنها بهترین‌های آمریکا بودند. امانت‌دار و خوب و صادق. آنها به کاخ سفید تعلق داشتند.

جنیفر پارکر در دفتر وکالت کوچکی در کلیسوی واشنگتن تنها نشسته بود و از تلویزیون به مراسم تحلیف نگاه می‌کرد. مراسم تمام شد و آدام و مری بت و سامانتا سالن را در احاطهٔ مأمورین مخفی ترک کردند.

جنیفر برخاست و تلویزیون را خاموش کرد. محو شدن تصاویر، مثل خاموش شدن و تمام شدن همهٔ گذشته‌های او بود. تمام شدن همه وقایعی که رخ داده بود. عشق، مرگ، لذت و درد... هیچ چیز نتوانسته بود او را از بین ببرد. او زنده مانده بود.

کلاه و کتش را پوشید که برای قدم زدن بیرون برود. جلوی در لحظه‌ای ایستاد و به تابلویی که به دیوار بود نگاه کرد: جنیفر پارکر وکیل دعاوی.

لحظه‌ای به هیئت منصفه‌ای که او را تبرئه کرده بود فکر کرد. او هنوز یک وکیل بود. پدرش هم وکیل بود. او همچنان ادامه می‌داد و به دنبال